



سکدنا بیگم

نگار رازقیدی

بیست و یک

نگار رازقندی

## #بیست و یک\_ ۱

## \*فصل اول: آکواریوم\*

" بار اولی که کارت های بازی رو دستم گرفتم یادم نمیاد چند سالم بود اما میدونم اون لحظه یه چیزی توی وجودم تکون خورد، انگار که تیکه از پازل گم شده ت رو پیدا کرده باشی ...

یه ماهی تازه کار توی اقیانوسی پر از کوسه که تازه داشت نیش در می آورد تا آکواریومش به خون آبه بکشونه"  
(چاووش / تابستون)

#ماهک

@Vip Roman

بهم زل زده بود.

چشم های تیره، اون لباس های مشکی و عینک آفتابی که نور خورشید ازش بازتاب میشد توی چشمم، همه چی دست به دست هم داده بود تا قانع نشدم.

- نچ همیشه... تو گتم نمیره... برو یکی دیگه تَلکه کن!

نفسشو حریص بیرون داد.

عینکش رو جمع کرد و توی جیب کوچیک تیشرتش گذاشت.

- منو بین نیم وجبی، تو چی داری که بخوام تلکته کنم؟ از من بد بخت تر باز تویی... چشمتو باز کن این شناسنامه اصله.

شناسنامه رو از دستش قاپیدم.

اصلا امکان نداشت بیخودی اسم من از نا کجا آباد پاشه بیاد توی شناسنامه این یارو...  
@Vip Rom

به سر تا پای شناسنامه نگاه کردم.

جدی جدی انگار واقعا اسم من اون تو نوشته شده بود.  
 - از کجا باید باور کنم خودت دست کاری نکردی؟  
 اصلا چجوری آدرس اینجا رو پیدا کردی؟

دستکش های ظرف شویم رو لبه پیشبندم گذاشتم.  
 - دستکاری کنم که اول از همه خودم تو دردرس میوفتم  
 جای تو، الان دردت چیه؟ یه توک پا باید با من بیای  
 ثبت احوال اسمتو خط بزنی.

نفسمو کلافه بیرون دادم.  
 - پوف باشه، حالا بزنی به چاک من اینجا آبرو دارم.

گوشه لبش بالا رفت.  
 - شناسنامه یادت نره.

دست به سینه حق به جانب شدم.  
 - من شناسنامه ندارم، گم شده تازه درخواست دادم.

(اطلاعات: توی بازی پوکر به تازه کارها لقب ماهی رو میدن، به میز بازی ای هم که پر از ماهی باشه لقب اکواریوم)

## #بیست و یک\_۲

معیوس شد.

به ماشینش تکیه داد.

- زکی، منو گیر اوردی؟ الان وقت گم کردن شناسنامهت بود؟

یه جوری صداشو واسه من بالای برد ادم شک میکرد مبادا زورگیر و خفت گیر باشه.

از اون مدل گوش های شکستهش همچین بعید هم نبود.

- گمش نکردم، سوزوندمش... چون نمیخواستم شوهر کنم حالا یه شوهر از اسمون جلوم نازل شد.

خواست چیزی بگه که صدای اسی از داخل آشپزخونه بلند شد.

- انقدر با دوست‌پسرات جلو در رستوران من لاس نزن، بجنب ظرفا مونده...

صدامو کلقت کردم و با سرفه ای جوابشو دادم.  
- اومدم.

سرمو طرف همون یارو برگردوندم.  
قد و هیكلش بد نبود، لباساشم بگی نگی درست درمون بودن ولی بهش نمیخورد بچه بالا باشه.

- من باس برم، تو هم گاز بده دودتو ببینم! دیگه هم نیا در اینجا زنگ بزن.

از مشت های گره شده کاملاً مشخص بود اصلاً با ادبیات  
برخورد من خوشش نیومده.

- مراقب زبونت باش، چون کارم لنگته زبونم بسته‌س  
وگرنه ...

بی هوا نگاهم رو ازش گرفتم و سمت رستوران رفتم.  
توی هوا دست تکون دادم.

- عزت زیاد ...

من از این دست آدم ها قرار نبود بترسم وگرنه تا الان  
کلاهم پس معرکه بود.

دستکش هامو دستم کردم و رو به اسی چشم غره رفتم.

- با چندر غاز حقوقی که بهم میدی خیلی آورد ناشتا  
میای ها، دو روز دیگه بیخ گوشت اومدم رستوران  
زدم حساب کار دستت میاد.

باهاش شوخی داشتم.



اینجوری نبود که بخوام جدی جدی بهش بپریم اما خب با زبون شوخی حرف آدم تاثیر گذار تر به نظر می رسیده.

### #بیست و یک\_۳

کار کردن توی محیطی که از آدم ها و محلهش دل خوشی نداشتم همچین حس خوش آیندی نداشتم اما خب چه می شد کرد که زندگی خرج داشت مخصوصا اگر یکی مثل من ننه باباش هر کدوم بعد طلاق رفته بودن پی زندگی خودشون و من باس گلیمم رو خودم از آب بیرون می کشیدم.

- مثل این که بهت خوش میگذره نمیفهمی کی ساعت گذشته؟

به ساعت بالای سرم نگاه کردم، اسی بی مزه ترین و لوس ترین و چندش ترین آدم زندگیم بود که سعی می کرد با پشم های روی سینهش جذاب به نظر بیاد.

- اره نه که اینجا سیرک شادیه ...

به شستن ظرف هام خاتمه دادم و پیشبندم رو در اوردم.

- مابقیش دست خودتو میبوسه.

نداشتم چیزی بگه یا غر بزنه و منت حقوقی که میگیرم رو  
سرم بزاره و زود تر فلنگو بستم.

.....  
- صبح خروس خون، خواب دیدی اومدی اینجا؟

باز هم پیداش شده بود.

نمی فهمیدم این یارو همینقدر بیکاره یا واقعا این قضیه  
اشتباه انقدر براش مهمه؟!

- بشین تو ماشین ... برم قضیه رو خاتمه بدم.

دست به سینه شدم.

- از کجا باس بهت اعتماد کنم؟

اخم جدی کرد.

- نترس سرتو نمی برم.

بهش نمی خورد بخواد کاری کنه و لجبازی هم باهاش  
فایده نداشت.

خودم خوشم نمی اومد شوهر این ریختی اشتباهی داشته  
باشم.

ماشینش هم مثل خودش عجیب بود.

سقف نداشت و ازین هاپی بود که باهاش میرفتم کویر  
گردی و کوه پیمایی.

- این یارو اسی الماچو کسری حقوق بزنه واسه من  
پولمو ازت میگیرما.

#بیست و یک\_ ۴

نیم نگاهی بهم کرد که روش زوم شدم.  
دست های روی فرمون بود و میوتونستم ازین فاصله تتو  
انگشت هاش که عدد بیست و یک بود رو ببینم و راجبش  
کنجکاو بشم.

اما بابا رضا همیشه گوشزد می کرد زیاد با پسر گرم نگیرم.

- چقد میگیری؟

پا روی پا انداختم و از هوای خنک صبح تنفس کردم.

- پول مول نمی خوام!

انگار به گمونم قصد داشت با این نیم نگاه کردن ها منو  
بترسونه که تلاشش بی فایده بود.  
خودم قبل از سوال کردنش گفتم:

- شناسنامه‌م رو سوزوندم که شوهر نکنم، طرف سپیچ کرده روی من که الا و بلا عقب نمیکشه... میخوام یه کاری کنی دمشو بزاره روی کوله‌ش.

پشت چراغ قرمز ایستاد که افتاب درست وسط فرق سرم شروع به تابیدن کرد.

- من به اندازه کافی دردمر دارم، خشکه حساب کن.

چین به بینیم دادم.

مرتیکه عصا قورت داده عجیب غریب.

با رسیدن به شعبه اصلی ثبت احوال اشاره کرد پیاده بشم و پشت سرش راه افتادم.

انگار حسابی خرش می رفت که بدون هماهنگی وارد اتاقی شد.

- اوردمش!

آدامس توی دهنم رو به عادت قورت دادم که مردی با  
کت و شلوار اداری سلام کرد.  
- شناسنامتون لطفا ...

روی صندلی نشستم.

- ندارم، تازه اقدام به المثنی کردم.

#بیست و یک\_۵

سرش رو جلو تر آورد.

- اینجوری که نمیتونم کاری واستون بکنم؟ سمت  
چیه؟

لب تر کردم و جواب دادم:

- ماهک نراقی!

از پشت میزش بلند شد و سمتون اومد.  
 رو به اون پسره که ظاهرا شوهرم حساب میشد و اسمش  
 چاووش بود، کرد و لب زد:

- تا شناسنامه هوشمند براش صادر بشه کم کم یک  
 ماهی وقت مییره، به همین سادگی هم نمیشه باید بری  
 مراحل اداریشو طی کنی.

مشکوک پرسیدم:

- مراحل اداری چیه؟ من کار و زندگی دارم هر روز که  
 نمیتونم با این آقا بیام دنبال کاغذ بازی.

انگار که خوشش نیومد وسط حرفش پریده باشم.

- این چیزاش به من ربطی نداره، باید اول ازدواج ثبت  
 بشه توی محضر. بعد مجوز طلاق بدیم تا بتونه خط  
 بخوره.

حس کردم یه بمب ساعتی داره کنار من منفجر میشه.

خودش بود.

این یارو چاووش اصلا ثبات روانی نداشت و صفر تا صدش امپر میچسبوند.

- ازدواج ثبت کنم؟ شما سر این که من ننه بابا ندارم چهار ساله دارید منو سر می دوونید، حالا یک کاره میخوای زنم بدی؟

کارمند اداره لیوان آبی دستش داد و سعی کرد به آرامش دعوتش کنه که کوتاه نیومد.

بهم اشاره کرد بلند بشم و سمت در خروجی قدم برداشت.  
- راه قانونی مال خودتون، از یه راه دیگه پاکش میکنم.

پشت سرش راه افتادم.

ادم خفنی بود.

از ادم خفن ها که زیر بار حرف زور نمیرفتن خوشم می اومد.



## #بیست و یک\_ ۶

خواستم چیزی بگم که تلفنش زنگ خورد.  
 نزدیکش رفتم و گوش تیز کردم.  
 اصولاً واسم مهم نبود ولی شخصیت گنگش من رو وادار  
 می کرد توی زندگیش فوضولی کنم.

- مادر نزاییده کسی - به چاووش رو دست بزنه، پول  
 نمیده؟ دو جفت قرنیه و کلیه سالم داره... شاخ بشه  
 میدم دکتر در بیاره.

باید فرار می کردم.  
 فرار که هیچ باید دو پای دیگه هم قرض می گرفتم اما  
 لعنت به من که فقط مسخ شده بودم و بهش زل زدم.

تلفنش که قطع شد، نگاهش به من افتاد.

- به چی اینجوری نگاه میکنی؟ وقت ندارم برسونمت  
...خودت برو ...

دست به سینه شدم.

- خودت منو آوردی باید خودت هم منو برسونی!

به سر تا پام نگاه انداخت.

- الان هوا برت داشته شوهرتم که اینجوری با چشم و  
ابرو نازک باهام حرف میزنی؟

دست به سینه ایستادم.

- اولاً از خدات باشه، دوماً من شوهر خلافکار نمیخوام.

دست توی جیبش برد و دوتا تراول چک صد تومنی کف  
دستم گذاشت.

- با تاکسی برو، نمیتونم برسونمت.

پولش به خودش برگردوندم.

- من گدا نیستم که بهم صدقه میدی!

چشم هاشو روی هم فشار داد.

- پس بشین تو ماشین قبلش یه کار دیگه دارم باس انجام بدم.

کی بود که از دور دور توی صبح تابستون با ماشینی که سقف نداشت، بدش می اومد که من نفر دوم باشم؟

#بیست و یک\_۷

با راه افتادنش باعث شد شالم عقب بره و موهای کوتاهم توی باد برقصبه.

نگاهش مجبورم کرد شالم رو دوباره سرکنم.

نه این که زیر بار حرف زور برم فقط خوش نداشتم کسی-  
نگاهش به تارهای ارغوانی لای موهای مشکیم بیوفته.

- چیکاره ای؟

از سوالم جا نخورد.

حتی کوچک ترین واکنشی نشون نداد و خون سرد لب زد:

- بیزینس خودمو دارم.

اصلا جواب واضحی نبود.

چین به بینیم دادم.

- بهت میخوره شرخر باشی!

دیگه امکان نداشت گره ابرو هاش بیشتر از این بشه.

- به تو هم نمیخوره انقد پرچونه باشی!

بهم بر خورد.

این جواب یعنی خوشش نمی اومد من توی زندگیش سرک بشکم.

از یه مسیری رفت که تقریباً توی بالا شهر بود و اصلاً بهش نمی خورد از این ورا باشه.

با زدن ریموتی درب پارینگ کرکره ای مشکی بالا رفت و ماشینش رو همونطور داخل برد.

دروغ چرا؟ ترسیده بودم!

صدای خنده می اومد.

صدای کلی آدم که زیاد گنگ بود.

بوی سیگار هم داشت ریه هام رو تجزیه میکرد.

یه پارکینگ کوچیک که انتهایش یه درب آهنی بود.

- میشینی همینجا یا میای داخل!

قبل از این که همراهش می رفتم باید می پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

با چشم به درب اشاره کرد.

- محل کارم.

با سر حرفش رو تایید کردم که نزدیک درب رفت و انگشتش رو روی جایی که ازین قفل های پیشرفته داشت، گذاشت.

پشت سرش داخل رفتم.

شبیه سرزمین عجایب بود.

یه جای خیلی بزرگ پر از میز های بازی که سر هر کدومش کم کم چهار تا ادم نشسته بودن.

هوای دودیش باعث می شد فضا مخوف به نظر بیاد اما در واقع فقط یه جایی واسه بازی کردن بود.

با وارد شدنمون همه انگار یه جورایی از دیدنم متعجب شدن که چاووش فریاد زد:  
- سرتون تو کار خودتون باشه.

## #بیست و یک\_۸

راهش به طرف درب اتاقی که می تونستم حدس بزنم از چوب افرا و چرم سمور ساخته شده، کج کرد و داخل رفت.  
دم درب ایستادم که نگاهم کرد.  
- منتظر کارت دعوتی؟

وارد شدم.

یه دکوراسیون مشکی با مبل های زرشکی که تنها نورش پنجره پوشیده شده با پرده سیاه بود.  
- بشین!

اخم کردم.

خوشم نمی اومد اینجوری بهم دستور بده.

اون بود که کارش لنگ من بود.

پشت میزش نشست و تلویزیون مقابلش رو روشن کرد.

مانیتور فقط تصویر دوربین های امنیتی همون سالنی که

الان توش بودیم رو نشون میداد.

مشکوک بهش نگاه کردم که درب اتاق باز شد.

یه دختر... با لباس هایی که انگار همین حالا قرار بود یه

یک مهمونی شبانه بره، داخل اومد.

- اینجا رو با طویله اشتباه گرفتی سرتو میندازی میای تو

...

انگار اون دختره از دیدن من تعجب کرده بود که با چشمکی

پرسید:

- اوقات تلخه، مهمون جدیده؟



دستی پشت گردنش کشید و درب کشوی کنار میزش رو باز کرد و همزمان جواب داد:

- از کی تا حالا علاقه به زندگی شخصی من پیدا کردی؟

دختری که موهای عنابی بلندی داشت و کت و شلوار مشکی توی تنش حسابی به اندامش نشسته بود، مقابلش ایستاد.

- اوف بابا اینجوری سگرمه هات میره تو هم لولو خور خوره میشیا... شل کن!

نفسش رو کلافه بیرون داد.

شخصیت جفتشون برای من جالب بود.

یه نفر اگر انقدر قرار بود منو تحقیر کنه حتی نگاهش هم نمی کردم.

- ول کن این حرفا رو... بگو با فاضل چیکار کردی؟

با چشم هایی که خط چشم بلندی روش سوار شده بود  
نافذ به چاووش خیره شد.

- مادر نزاییده جلوی نازی دست و پاهاش شل نشه،  
خودتو نبین واسه هیچ دختری راست نمیکنی...بقیه  
واسم توی این شهر سر و دست میشکونن.

## #بیست و یک\_۹

مکالمه خنده داری بود.  
بی اراده تو گلو خندیدم که توجه جفتشون طرفم جلب شد  
و سر پایین انداختم.

- پر حرفی نکن؛ احتمالاً شب دوباره پیداش بشه...بزار  
دو دست بیره طمعش که زیاد شد دستوازش بگیر...

سرش رو تکون داد و عقب عقب سمت خروجی رفت.  
- عزت زیاد...دیوارها عایق داره من امتحانش کردم  
عمرا صدای آه و ناله ازش بیرون بره...لذت ببر.

دختره صاف دیوونه بود.

شاید چون اون شناخت بهتری ازین پسر داشت ...

درب اتاق که بسته شد چاووش نگاهی بهم انداخت.

- چند سالته؟

کیفم رو محکم توی بغلم نگه داشتم.

- بیست و یک!

از پشت میزش بلند شد.

- میخوان به زور شوهرت بدن؟ به ننه بابات گفتی

شناسنامت اینجوری شده؟

چین به بینیم دادم.

- غلط کرده کسی. به زور شوهرم بده؛ ننه بابا هم ندارم  
...

شاید در ظاهر اینجوری به نظر می رسید که من یه ادم بد  
بخت تو سری خور باشم اما در واقع احساس خوشبختی  
می کردم ازین جهت که داشتن مامان و بابا واسم هیچ  
سودی که نداشت بلکه همش هم ضرر بود.

دقیق توی چشم هام نگاه کرد.  
مردک متکبر ...

- پس مرض داشتی شناسنامهت رو بسوزونی هم منو  
هم خودتو توی هچل بندازی؟

من تنها دفاعی که فعلا داشتم اخم و تخم بود.  
- به تو چه؟ مفتش زندگی منی؟ خودت چی؟ سرت به  
ماتحت بازی کرده گمش کردی!

نگاهی به ساعتش انداخت و نگاهش رو ازم دزدید.  
 - گمش نکردم، از اول عمرم نداشتم حالا هم که گرفتم  
 کنارش اشانتیون بهم یه زن جاسوئیچی دادن.

## #بیست و یک\_ ۱۰

جاسوئیچی رو با من بود؟ قطعاً که اره اما اون فقط داشت  
 گول جسم و جثه‌م رو می خورد چون من دو متر قد هم زیر  
 زمین داشتم و چهار متر زبون.  
 - پس تو هم بی پدر مادری!؟

آروم سر تکون داد که ادامه دادم:  
 - ببین تو که همچین دم و دستگاهی داری واست مثل  
 آب خوردنه اون بچه سوسول ریق ماستی رو شرش رو  
 از زندگی من بکنی.

ازم فاصله گرفت.

- بچه سوسول کیه؟

به مبل چرمی که رو نشسته بودم تکیه دادم.  
- همین یارو که گفتم قراره زنش بشم دیگه!

جعبه فلزی برداشت و از توش سیگار طلایی بیرون کشید.  
- تو که ننه بابا نداری پس کی میخواد به زور شوهرت  
بده؟

پا روی پا انداختم.  
- قضیه‌ش طولانیه!

فندکی زیر سیگارش گرفت اما انگار از روشن کردنش  
پشیمون شد و دوباره فندک رو توی جیبش گذاشت.  
- خلاصه بگو!

سیگار رو توی مشتش مچاله کرد و توی سطل زباله فلزی انداخت.

- اصلا واسه چی من باید به کسی- که فقط اسم و فامیلش رو میدونم بخوام زندگیمو تعریف کنم.

دست به سینه به میزش تکیه داد و ایستاد.

- من تا قضیه‌ش رو ندونم کاری واست نمیکنم.

دستم رو مشت کردم و شروع کردم به کندن گوشه ناخونک انگشتم.

- بابا رضام چند وقت پیش ورشکست کرد ...

هنوز داشتم حرف میزدم که میونش پرید

- مگه نگفتی بابا نداری؟

شاکی کیفم رو از خودم جدا کردم.

- بابام نیست، فقط منو بزرگ کرده.

سر تکون داد.

- خب ادامه بده ...

#بیست و یک\_ ۱۱

لب تر کردم.

پا روی پا انداختم و نگاه به کفش های آل استارم انداختم  
و ادامه دادم:

- خب همین دیگه ... بابا رضام میخواست واسه من یه  
اشپزخونه بزنه که طرف پولمونو خورد یه آبم روش  
حالا نزول خوره مابقی پولشو میخواد ما هم نداریم  
بدیم مجبورم زنش بشم یا تا چهار سال دیگه کار کنم  
تا سود پولشو بدم ... ولی گفته نمیتونه چهار سال  
صبر کنه.

چهار سال زمان کمی برای من نبود.



بابارضا نمی خواست من چنین از خود گذشتی بکنم و بهم میگفت از زیر سنگ هم که شده پول رو جور میکنه اما خودم نمی خواستم.

نفسش رو کلافه بیرون داد و خمیازه ای مصنوعی کشید.  
- چه کسل کننده!

دست به سینه شدم.

- خب حالا برو مزدشو بزار کف دستش دیگه دور من نیلکه.

پوزخند زد.

از اون پوزخند ها که قشنگ مشخص بود نمی خواد قدمی برداره و تهش میگفت زهی خیال باطل دختر جون ...

سوئیچ ماشینش رو برداشت.

بهم اشاره کرد.

- بلند شو ...

از جام بلند شدم که نگاهی به سر تا پام انداخت.

- چقدر حقوق میگیری؟

کیفم رو روی شونه‌م تنظیم کردم و شالمو جلو کشیدم.  
چاپی نخورده پسر- خاله شده بود می خواست همه چیو  
بفهمه و منم بدم نمی اومد یکم دلش برام بسوزه بلکه شر  
اون یارو رو از زندگی من کم کنه.

- دو میلیون.

تمسخر بر انگیز سر تکون داد.

- نکنه زمین طی میکشی انقد میگیری؟

دست به سینه شدم.

- نه ظرف میشورم یک شیفتم بعدشم یه جا دیگه کار  
میکنم.

من ترحم نمی خواستم.  
 از کار کردن بدم نمی اومد.  
 نازک نارنجی هم بار نیومده بودم که کار واسم عار باشه.

## #بیست و یک\_۱۲

- کار دیگه ت چیه؟

شونه بالا انداختم و حق به جانب دست به سینه شدم.  
 - فهمیدنش فرقی نمیکنه در حالی که قرار نیست بهم  
 کمک کنی!

دستش سمت دستگیره رفت اما بازش نکرد و ایستاد.  
 - گیرم خواستم کمکت کنم، زیونت درازه ادمو پشیمون  
 میکنی... من ادم دعوا نیستم فوقش برم طرفو یه  
 گوش مالی بدم.

بشکنی توی هوا زدم.

- همین کافیه، یاروریق ماستیه زود میترسه ... اصلا شناسنامه نشون بده بگو زنتم.

این شهر با میلیون ها جمعیت واسه کسی - مهم نبود من چیکار میکنم و روزگارمو چطوری میگذرونم پس چی می شد از اب گل الود ماهی بگیرم؟!

- کجا کار میکنه؟

باید خوشحال میشدم.

این سوال یعنی میخواست به حرفم گوش بده.

- ضایعات شهرداری رو میخرن ... نزدیک قبرستون ماشیناس!

سر تکون داد و درب رو باز کرد.

انگار بوی سیگار توی اکسیژن هوای اینجا مخلوط شده بود که نمیشد ازش فرار کرد.

صدای شمردن پول می اومد و لحظه ای عربده ای که فریاد میزد:

- دوباره بچین دست اخره!

سر چرخوندم و به پسر لاغر اندام ایستاده سر میز که کارت بازی دستش بود نگاه انداختم.

اینجا واقعا عجیب بود.

به محض این که بیرون اومدیم نور افتاد به چشمام خورد و سمتش چرخیدم.

- این همه ازم سوال پرسیدی، یک کلام نگفتی اینجا چیکار میکنی؟!

افتاب گیر ماشینش رو باز کرد و سمت داشبورد خم شد.

چیزی از توی جیبش بیرون آورد و توی داشبورد گذاشت.

اما اون یه چیز معمولی نبود، به اسلحه جیبی طلایی شبیه  
اون واقعی هاش بود.  
- فندکه دیگه نه؟

پوزخندی زد.

- نه... واقعیه!

#بیست و یک\_۱۳

توی جام محکم نشستم.

از تکرار دوباره سوال منصرف شدم که خودش جواب  
داد:

- هرچقدر کمتر راجب من بدونی واسه خودت بهتره!

سری به نشونه نفی تگون دادم.

- چیه نکنه گنگستری چیزی هستی که نباید بدونم؟

زیر چشمی نگاه جدی بهم انداخت.

باید می ترسیدم.

اما دیگه باید چتر بار اخم و تخمش برام عادی می شد.

- اگه باشم چی؟

سرمو عقب اوردم و شیطنت وار نگاهش کردم.

- اگه بودی که امکان نداشت ازت طلاق بگیرم.

دستش روی به حالت جذابی دور فرمون چسبوند و با

صدای دورگه و بمی لب زد:

- مثل این که خودتم باورت شده زنی! سرت گیج نره

انقدر بلند پروازی میکنی!

دیوونه بودم و خودمم قبول داشتم که با وجود اون اسلحه

لعنتی توی داشبورد و دم و دستگاهی که الان دیدم باز هم

پاپیچش می شدم که راجب خودش چیزی بگه.

- هوف بیخیال نم پس نمیدی!

چپ نگاهم کرد و پرسید:

- کجا پیادهت کنم؟

خیابون های مشهد همیشه شلوغ بود.

امکان نداشت بشه راهی پیدا کرد که زود تر به محل کارم  
برسم و در ثانی غر زدم.

- شیفت صبحم که کنسل شد، لاقل منو بیر این آدرسی  
که میگم ...بتونم به شیفت عصرم برسم.

آدرس که صبح توی کاغذ یاد داشت کرده بودم رو در  
اوردم و سمتش گرفتم که با تعجب نگاهم کرد.

- واسه چی میخوای بری اینجا؟

اخم کردم.



باز هم می خواست از کار من سر در بیاره.  
- دارم میرم سر کارم دیگه مشکلی داری؟

کنار خیابون ایستاد.

ستمم چرخید و غرید:

- تنت میخاره؟ رفتی آدرس خونه منو پیدا کردی که چی  
بشه؟

کاغذ آدرس رو از دستش قاپیدم.

- آدرس خونه تو چیه؟ متوهمم! اینجا منو فرستادن از  
موسسه نگهداری سالمندان برم مراقب یه پیرزنه  
باشم.

انگار لحظه ای ذهنش درگیر شد.

بهم درست نگاه کرد و پرسید:

- اون موسسه بی در و پیکر آدم لا جون تراز تو نداشت  
واسه ننه بزرگ من بفرسته؟

## #بیست و یک\_ ۱۴

بالا و پایین شدن سبک گلوم روی تونستم حس کنم.  
 دنیا کوچک تر از این حرف ها بود که حالا من از جایی که  
 فکرش رو نمی کردم دوباره گذرم به این آدم بخوره.

- از پیشش بر میام، خیلی وقته کارم اینه!

سر جاش به حالت اولش نشست.

- نمی خواد، خوش ندارم زیاد دور و ورم ببینمت، به  
 موسسه میگم یکی دیگه رو بفرسته.

خواست خیابون رو دور بزنه که به داشبوردش کوبیدم.

- میدونی چقدر منتظر بودم یه جا خالی بشه بهم بدن؟  
 اصلا واسم مهم نیست اونجا خونه توعه یا هرکی

دیگه، من اگه کارمو از دست بدم باید برم اسممو بزوم  
توی لیست بالشت اضافه هتل ها ...

کی توی این شهر بود که ندونه بالشت اضافه برای هتل  
ها یعنی چی؟ یعنی به باد دادن ابرو و حیثیتم.

اخمی کرد و دستی لای موهاش کشید.  
برق ساعت توی دستش چشمم رو اذیت کرد که نفسش  
رو آهسته بیرون داد.  
- مگه من بهشون نگفتم پرستار تمام وقت میخوام؟

کیفم رو توی بغلم گرفتم.  
- میخوام تمام وقت بیام، دست هام پینه بست انقدر  
ظرف شستم.

انگار ذهنش قفل شده بود.

دقیق بهم نگاه کرد و داشت سعی می کرد توی ذهنش بهونه ای جور کنه که پشیمونم کنه.

- یک روز در هفته بیشتر حق مرخصی نداری!

در هر صورت برای من فرقی نمی کرد.

نیاز نداشتم مرخصی. بگیرم چون کار کردن و پول در آوردن برام اولویت داشت.

- قبوله!

انگشت اشاره رو طرفم گرفت.

- دست از پا خطا کنی، توی کار من دخالت کنی، دخلتو میارم! گرفتی چی میگم؟

سری آهسته تکون دادم.

خب من از اولشم قصد این کارو نداشتم.

ماشینش رو دوباره روشن کرد و در حالی که دست به فرمون می شد، تذکر داد:

- من بهش گفتم توی پاساژ مغازه دارم، بفهمم بو برده  
 دروغ گفتم روزگارتو خط خطی میکنم.

## #بیست و یک\_۱۵

داشت واسه من لاتیش رو پر میکرد و منم بیدی نبودم که  
 به این بادها بلرزم.

- به من مربوط نمیشه بخوام برم فوضولی کنم.

دندون قروچه کرد.

چه زود از کوره در می رفت.

انگار بلد نبود خون سردی خودش رو حفظ کنه.

با رسیدن به آدرسی که حالا مقصد جفتمون بود پیاده  
 شدم.

کلیدش رو در آورد و توی درب جا زد.

عجب محله ساکت و آرومی ...

اشاره کرد اول وارد بشم.

حداقل توی این مورد یکم رفتار جنتلمنانه از خودش بروز داد.

خونشون اصلا تجملاتی نبود ولی زیادی بزرگ جلوه می کرد.

حتی خیلی ساده به نظر می رسید اما تمام وسایلش جدید بود.

صدای تلویزیون می اومد.

انگار یه برنامه مذهبی پخش می شد.

- عزیز؟

صدای پیرزنی از سمت نشیمن خونه اومد.

- جان مادر؟

نزدیک رفتم که از جاش بلند شد.

- نگفتی مهمون میاری!

به من اشاره زد که "سلام" کردم.

- مهمون نیست، پرستار جدیدته! از کارش راضی نبودی  
بگو ردش کنم.

مادر بزرگش که انگار هزاران درجه با نوهش فرق می کرد  
لبش رو دندون گرفت.

- هنوز نیومده دختر مردم رو نترسون!

جلو تر اومد که بند کیفم رو چسبیدم.

- ماشالله چه خوشگلی تو... حیفی بیای از یه پیرزن  
مراقبت کنی!

دستی توی هوا تکون دادم.

- لطف دارید، از پشش بر میام نگران نباشید سابقه  
کارم زیاده!

نیم نگاهی به چاووش انداختم که دست به سینه ایستاد.

- من زیاد خونه نیستم، حواست به عزیزم نباشه ...

حرفش رو قطع کرد که اخم کردم.

مادربزرگش دستم رو گرفت و روی مبل نشوند.

- طوری نیست به دل نگیر اخلاقتش همینجوریه، واسه همین براش زن نگرفتم تا حالا ...

## #بیست و یک\_۱۶

برای من این حرف ها شبیه تبل تو خالی بود.

حالا شاید اگر کار به جای باریک تری کشیده می شد قطعا طور دیگه ای به حسابم می رسید.

با لبخند مصنوعی از سر گذروندمش که اشاره کرد.

- بیا اتاقم ...



مجبورا پشت سرش حرکت کردم که وارد اتاقی شد.  
 باز هم فضای ساده بدون هیچ وسیله تزئینی... این خونه  
 زیادی عجیب بود.  
 فقط یک تخت به همراه کمد و آینه.

- بشین!

صندلی برای نشستن نبود پس ناچار روی تخت نشستم.  
 - دو سه روز آزمایشی - کار میکنی، به پدر خوندهت  
 اطلاع بده...  
 exchange

سر تکون دادم.

- همش همین؟

سمت کمدش رفت و در حالی که پشتش به من بود لب  
 زد:

- نه... به هیچ عنوان هیچ خوراکی قندی و شیرینی بهش نده... ساعت قرص هاش رو روی یخچال چسبوندم... غذاش رو هم زیاد چرب نکن!

باز هم سر تکون دادم که سرش رو از کمدش بیرون آورد و دو دسته تراول چک که دورش با کش بسته شده بود به دست داشت.

- بشمرش!

دسته پول رو مقابلم گذاشت که پرسشگرانه نگاهش کردم و جوابی نشنیدم.

با تموم شدن شمردنم لب زدم:

- هر بسته پنج میلیون!

سر تکون داد و اشاره کرد. @Vip Roman  
- یکیشو بردار... اگه چیزی لازم داشتیم توی خونه بخر.

با اخم ریزی لب زدم.

- اخه کی دیگه با پول نقد میره خرید؟

تیشرتش رو طی حرکتی در آورد و در حالی که موهاش  
ژولیده شد و عضلات شکمش به نمایش در اومد، لب زد:

- کارت بانکی ندارم!

#بیست و یک\_۱۷

پوزخند زدم.

انگار مقابل یه آدمی ایستاده بودم که سی سال عقب تر از  
بقیه زندگی می کرد.

- مگه میشه کارت بانکی نداشته باشی؟

طوری نگاهم کرد که از پرسیدن سوالم پشیمون شدم.

- شناسنامه ندارم، برای آدم بی نام و نشون هم حساب بانکی باز نمیکنن! اگه باز نمی‌خوای سوال چرند پرسی برو به کارت برس.

بسته پولی که بهم داده بود رو برداشتم و سمت درب رفتم.

می‌تونستم جوابش رو بدم اما خب دلمونمی خواست یکی از کلیه هام رو در عوض زبون درازیم به باد بدم.

شماره بابا رضا رو گرفتم و بهش سپردم که که قرار یه کار تمام وقت داشته باشم و اولش یکم ناراحت شد اما من چم و خم رفتارش رو بلد بودم و سر سه سوت راضیش کردم.

چاووش از درب اتاقش بیرون اومد که رو بهش کردم.  
- من باید برم خونه لباس بردارم.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

- می برمت ...

نیکی و پرسش اصلا درست نبود... اگر می خواست بیره  
منم مشکلی با این قضیه نداشتم فقط به شرطی که بابا  
رضا نمیدیدش.

کیفم رو برداشتم و همراهش بیرون رفتم.  
دنیای عجیبی بود... من این مرد رو تا دو روز پیش نمی  
شناختم و حالا همسرش محسوب می شدم و قرار بود  
پرستار مادر بزرگش باشم.

به محض راه افتادن تماس تلفنی رو وصل کرد.  
- باز که تویی! گفتم امشب میز vip رو خالی نگه دار  
مهمون ویژه داریم ...

#بیست و یک\_۱۸

هر لحظه مرموز تر می شد.

من از آدم های مرموز خوشم می اومد، آدم رو کنجکاو  
میکردن بیشتر و بیشتر واسه سرک کشیدن توی کاراشون  
له له بزنه.

شاید منظورش از میز vip این بود که مهمون ویژه ای رو  
قراره بیره رستوران.

- ماشین دیگه ای نداری؟

دستش رو از سقف بالا برد که باد لای انگشت هاش  
بیچه و جواب داد:

- چطور؟

به سر و روی ماشینش نگاه انداختم.

- این خیلی ضایع و تو چشمه! محله ما یه مشیت  
فوضول از خودم بد تر داره.

عینکش رو بالا داد و کنار خیابون ایستاد.

- خودت برو ...

مشکوک از حرکت یهویی بهش خیره شدم.

مردک غیر قابل پیشبینی.

- وا... با چی برم؟ سر به سرم میزاری؟

خم شد و درب طرف من رو باز کرد.

- با خط یازده... بزن به چاک من حوصله دردمس ندارم.

درب رو بستم و یک دنده سر جام نشستم.

- منم حوصله ندارم توی این گرما واستم منتظر

اتوبوس باشم! بعدشم الان زنت حساب میشم

وظیفه شوهر بودن تو انجام بده.

انگار دیگه نمی خواست به این شوخی مسخره ادامه بده  
که راه افتاد و آروم لب زد:

- مطمئنی میخوای وظیفه شوهر بودنمو انجام بدم؟

سر تکون دادم که با حق به جانبی ادامه داد:

- پس کا.ندوم یادت نره!

#بیست و یک\_۱۹

کاش حداقل می شد جیغ زد.

کاش ازش نمی ترسیدم... ولی لعنت به ترس که جلوی  
زبونم رو میگرفت.

باز مجدد راه افتاد.

انگار بلد بود چیکار کنه که دهن آدم رو ببنده تا دیگه  
جرعت نداشته باشه حرفی بزنه.

با رسیدن به جلوی خونه، داخل رفتم.



چه لزومی داشت تعارف کنم؟  
 بابا رضا خونه نبود هرچند همسایه های فوضول بهش  
 امار میدادن ...

لباسم رو جمع کردم و با شنیدن صدایی از پشت در، گوش  
 تیز کردم.

- شما کی باشی اینجا؟

صدای اون مرتیکه نوید بود.

جای ترس نداشت چون به هر حال چاووش توی عمل  
 انجام شده واسه پروندن این سیریش قرار گرفته بود.

اشکال چی بود اگه دخالتی نمی کردم تا دمش رو بزاره روی  
 کولش و به قول چاووش بزنه به چاک؟!

وسط پله ها ایستادم که صدای بم چاووش جایگزین اون  
 خروسک شد.

- مفتش محلی یا زاغ سیا چوب میزنی؟

جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام بیرون نره و یواشکی جلوی  
درب رو پاییدم.

خود دیلاقش بود.

با ریش‌هایی که انگار تیغ و قیچی به خودشون ندیده بودن  
و گردن‌بند طلاپی خزش که برقش از همین فاصله تو چشم  
می زد.

دست به کمر با اعتماد به نفس کاذبی که نمیدونم از کجا  
پیداش کرده بود ایستاد و باد به قبقبش انداخت.

- داماد این خونه‌م، یادم نمیاد فک و فامیل داشته  
باشن!؟

@Vip Roman

#بیست و یک\_ ۲۰

شرط می بستم اگر اعتماد به نفس این رو آب حوض  
داشت الان ردبول بود ...

انگار تماشاگر یک فیلم سینمایی که مشتاق شنیدن جواب  
بازیگر غول تشن نقش مقابل بودم.

- سنت قانونی شده با چهل کیلو وزن اومدی جلوی من  
قد علم کردی؟ برو با اولیات بیا ...

صدای شلیک خندهم رو نتونستم کنترل کنم ولی جو  
بینشون به قدری متشنج بود که متوجه من نشدن.

- تو کی باشی اینجا تو محل ما شاخ و شونه میکشی-؟  
خودش کو؟

چاووش خونسرد به ماشینش تکیه داد و پرسید:

- خودش کیه؟

میتونم از چشم های نوید بخونم دوست داره خرخره  
چاووش رو بجوعه ولی تواناییش رو نداره.  
- ماهک.

چاووش تکیهش رو از ماشین گرفت.  
طی حرکتی که زیاد از مخیلم دور نبود، یقه لباس نوید رو  
گرفت و اونو به ماشین چسبوند.  
حالا این فیلم الکی و کمدی تبدیل به اکشن شده بود.

- اسمشو میخوای به زبون بیار قبلش دهنتمو آب بکش  
... بعدش تنگهش "خانم" بزار وگرنه دفعه دیگه همون  
زبون نصفه نیمهت رو هم می برم میزارم کف دستت  
...

شاید اگر من هم جای اون بودم لکنت زبون میگرفتم،  
شلوارم رو خیس میکردم یا حتی به مرحله قهوه ای شدن  
نزدیک می شدم.

- نگ ... نگفتی چی ... کارشی؟

لعنتی به گرمای تابستون که امانم رو بریده بود و این جنگ متشنج دمای بدنم رو بالا ترمی برد.  
- شوهرشم، حالا گاز بده دودتو ببینم.

طوری پرتش کرد اون طرف که نزدیک بود با کله زمین بخوره و با پاهای بلندش تعادلش رو حفظ کرد.  
به محض فرار کردنش خندیدم که صدای مردونه چاووش طنین انداز شد.  
- نمایش تموم شد، بیا بیرون از اون پشت.

#بیست و یک\_ ۲۱

@Vip Roman

از پله ها پایین اومدم.

اگه فهمیده بود قائم شدم چرا از اول چیزی نگفت؟

- اوپس خیلی خشونت به خرج دادی، نیشگون هم میگرفتی اون خلال دندون دمشو گذاشته بود رو دوشش.

سر شونهش رو پر تکبر به منظور تکون دادن خاک دست کشید.

- بچه پرو تر ازین حرف ها بود، دوباره برمی گشت.

ساک دستیمو توی ماشینش گذاشتم.

- بهش گفתי شوهرمی؟

زیر آفتاب سوزان خیره نگاهم کرد.

- خوشت میاد خودتو بهم قالب کنی.

دستی توی هوا تکون دادم.

چه خوش خیال بود ...هرچند بدم نیومده بود اما خوش نداشتم به این قول بیابونی رو بدم.

- خیال میکنم داری مسیر رو اشتباهی میری؟ اینجا سمت حرمه؟

سر تکون داد.

- اره... اوادم دنبال یکی ...

ابرو هام بالا پرید که ادامه داد:

- نگاه بیخودی نمیکنی، سوال بیخودی نمیپرسی، سرت تو لاک خودت باشه.

دست به سینه سر جام نشستم.

- خب حالا مگه فوظم؟

نیشخندی زدی.

- کم نه ...

حرصی نفسم رو بیرون دادم.  
لعنت به این ماشین که در و پیکر درست حسابی نداشت  
...

احمقانه به مابقی چیزها گیر میدادم که ماشین کنار  
خیابون ایستاد.

برخلاف تصورم که به گمون مرد درشت هیکی مثل  
خودش قرار بود سوار بشه، به جاش دختر خوش اندامی  
نشست.

- بین چاووش خان بعد یک سال یاد کی افتاده؟! -

چقدر صدای خاصی داشت.

عطرش ماشین رو پر کرد که چاووش لب زد:  
- مهمون ویژه دارم، امشب بیره پول خوبی گیرت میاد.

قهقهه زنونه‌ش گوشم رو قلقلک داد.



انگار اون از دیدن من اصلا کنجکاو نشد که خونسرد لب زد:

- میخوای بذاری بیره؟

#بیست و یک\_۲۲

سوال عجیبی بود.

حتی برای منم پیش اومده که از خودم پرسم کدوم بازی کنی به خودش اجازه میده به عمد ببازه؟!

چاووش نیم نگاهی از آینه به صندلی عقب انداخت و تو گلو خندید.

- امشب بیره، فردا شب بازم برمیگرده طمع کنه ... انقدر که تهش شورتم گرو میزاره تا بیره و اونجاست که من قراره دار و ندارشو ازش بگیرم.

شاید این دختر انقدر برایش قابل اعتماد بود که نقشه ذهنش رو بهش می گفت و نمی ترسید اما من ترسیده بودم.

از ذهنیتش ... از افکاری که توی سرش میچرخید و تا ده قدم بعدیش رو پیشبینی می کرد.

پوست کنار ناخونم رو بی اختیار میجویدم که انگار تازه توجه دختر به من جلب شد.

- هم بازی جدیدمه؟

چاووش نگاهی بهم انداخت.

- نه ... توی بازی نیست.

نگاهم سمت لنزهای آبی و سبزش کشیده شد که چشمکی زد:

- پس پشت دست بازی میکنی؟!

شونه بالا انداختم.

- نه... من اصلا بازی نمیکنم.

تو پرش خورد.

نا امید عقب رفت و پا روی پا انداخت.

- پس اینجا میون گرگا چیکار میکنی بره  
کوچولو؟ چاووش عادت نداشته دست روی قدیسه  
ها بزاره ...

با ایستادن پشت چراغ قرمز چاووش طرفش چرخید.

- مهمونه، اذیتش نکن!

دختر پر حرفی بود اما در عوض خوب می دونست چطوری  
باید دلبری کنه حتی منم دلم نمی اومد ازش دلخور بشم.

سمت همون محلی رفت که محل کارش بود... البته اگر  
میشد اسمش رو گذاشت کار ...

## #بیست و یک\_۲۳

- پیاده شو ...

نیم نگاه بهش کردم.

- منم باید پیام؟

یکم متفکر چشم هاشو ریز کرد و در نهایت سر تکون داد.

- بیا!

اون دختره جلو تر رفت و همراه چاووش پشت سرش حرکت کردیم.

انگار اینجا شلوغ تر از قبل شده بود و صدای قهقهه زنونه ای فضا رو پر کرده بود که از کنار میز بازیشون رد شدیم و مچ چاووش اسیر دست های زنه شد.

بهش خیره شدم.

میان سال و پراز آرایش ...

- افتخار یه دست بازی با مارو میدی؟

احساس معذب بودن داشتم.

من رو چه به اینجا؟ اما از طرفی کنجکاوی اجازه نمی‌داد  
بهونه رفتن بگیرم.

چاووش چرخید و پورخند زد:

- امشب فقط پوکر بازی میکنم ...

خانم به اصطلاح خود شیفته، چهره‌ش عبوس شد.

- پس قراره غنیمت جنگی صاحب بشی!

حرف هاشون یه ذره عجیب بود که اهمیت ندادم.

دختری که قبلا دیده بودمش و میدونستم اسمش نازیه  
طرفمون اومد و چشمکی بهم زد:

- دوباره اومدی؟!!

سر تکون دادم و همراه چاووش داخل اتاقی که بالاش نوشته بود vip رفتیم که مردی باکت و شلوار خیلی شیک و مرتب پشت میز نشسته بود.

- دیر کردی چاووش خان، ترسیدم خایه کرده باشی!

این ادبیات انگار واسه بقیه اینجا زیاد عجیب نبود که چاووش مثل خودش جواب داد:

- توی قلمرو خودم واسم گری میخونی؟

نازی دستی روی شونه‌م کشید و کنار گوشم پچ زد:

- مراقبش باش... کار دستمون نده، چاووش از کوره در بره اینجا کو. نمون میزاره.

ابرو هام از حرف هاش بالا پرید. که کنار چاووش روی صندلی نشستم.

اتاق تقریبا کوچیکی فقط با یک میز بازی و نوری که از لوستر مشکی بالا سرمون میتابید.

جای دوتا صندلی خالی بود که مرد مقابلمون بهم اشاره کرد:

- دیلره؟

( #اطلاعات:

غنیمت جنگی: توی بازی وقتی شرطی رو میبری و از بازنده میگیری به اصطلاح غنیمت جنگی بردی.

دیلر: کارت پخش کن بازی رو میگن Dealer معمولا دختر ها یا پسر- های خوشگل برای پرت کردن حواس بازیکن ها انتخاب میشن و یه جورایی اونا برای سود کازینو بازی میکنن پس تقلب کردن واسشون عادیه)

## #بیست و یک\_ ۲۴

چاووش نیم نگاهی طرفم انداخت و سرشو بالا انداخت.  
- نه با منه ...

صدای فندک و سوختن پیر دور رول توی گوشم پیچید و  
خنده کریهی کرد که نازی پشت میز ایستاد.  
- دیلر منم!

کمی طرف چاووش خزیدم که دست مرد مقابلمون روی  
میز نشست.  
- ریال بازی کنیم!

چاووش پا روی پا انداخت و سرشو جلو برد.  
- مغلطه نکن ناصر... پاتو گذاشتی اینجا نمیدونستی  
فقط دلار داریم؟



اسمش درست شبیه صورتش بود.  
 نافذ نگاهش رو سمتم کشوند که این بار چاووش به میز  
 ضربه زد.

- سرت پایین ... این مال منه!

ته دلم لرزید؟  
 خوشم اومده بود؟  
 از خیالات بیرون اومدم و به نازی که دسته کارت هارو بر  
 می زد خیره شدم.  
 قرار بود همینقدر خسته کننده پیش بره؟

دست زیر چونه گذاشتم و به کارت های دست چاووش  
 خیره شدم.

من این بازی رو بلد نبودم ولی از صدای شمردن پول ها  
 خوشم می اومد.

با زمزمه چاووش به خودم اومدم که کارتاش رو روی میز  
 گذاشت.

- فول هوس!

ناصر "نچ" عصبی کرد و کارتشو روی میز انداخت.

- دو برابرش کن!

مثل این که چاووش این دست رو برده بود که بیخودی منم ذوق کردم.

- ولخرجی میکنی ناصر خان! تا شب وقت زیاده.

نازی سمت میز خم شد و دستی به کروات ناصر کشید که پس خورد.

- زیاد نمیمونم، بدون غنیمت هم نمیرم... دفعه قبل بهم مزه نداد.

جملاتشون برای من نافهموم بود یا واقعا طوری حرف میزدن که خودشونم متوجه نشن.

نازی که به نظر میومد بهش برخورد غریب:

- دفعه قبل تا صبح مارو نمودی الان شدم اخ و پیف؟  
مزه نکرده بود که تخت هتل رو شکستی بس که ...

( #اطلاعات

فول هوس (full house): فول شامل یک پر و یک  
«سه» است، اگر کسی که سه تاییش بزرگتر است برنده  
است. برای مثال 3 3 J J J 4 4 A A دست بهتری  
است

سه تا از یک ورق و دو تا از ورق دیگه 8♠ 8♦ 8♣ K♣ K♠

#بیست و یک\_ ۲۵

ابروم هام از حرفاش بالا رفت.

خجالت؟ این فقط یه کلمه پیشنهادی برای حفظ وجه  
آدما بود که اصلا نازی بهش ایمانی نداشت.

چاووش بهش خرید:

- هیس... بگو ساقی بیادا!

ناصر فندکش رو بین انگشت هاش چرخوند و به من اشاره  
کرد.

- دخترات واسه من گشاد شدن، بگو اون بیادا!

می تونستم حرف بزنم؟

میشد بزنم توی دهنش؟

از ترس این که مبادا اتفاقی بیوفته، فقط بازوی چاووش رو  
فشردم.

- میخوای کازینوی منو بهم بریزی؟ خوشت میاد اون  
یکی گوشتم بشکنم دفرمه بشه؟ بازی رو خراب نکن  
یه بار گفتم اون مال منه ازش بکش بیرون.

حرف های چاووش کاملا جدی و به دور از شوخی بود اما خنده های ناصر اصلا به نظر نمی اومد برداشت درستی کرده باشه.

- اوپس... رگ غیرتت کلفت شد! جوش نیار حالا طوری همیشه توش نمیکنم فقط یکم دستمالی ...

انگار حالا این اتفاق اکسیژن برای نفس کشیدن کم آورده بود.

سیبک گوی چاووش بالا پایین شد.  
جفت کف دستاش روی میز گذاشت و بلند شد که ناچار مجبور شدم بازو شو ول کنم.

از کی تا حالا نگران این آدم میشدم؟

ناصر که عین خیالش نبود همونطور خندون نگاهش می کرد تا چاووش بالا سرش ایستاد و طی حرکت یهویی یقشو چسبید و از روی صندلی بلندش کرد.

- کاری نکن بدم مابقیشم واست ختنه کنن خواجه بشی  
دیگه روی اموال من راست نکنی!

#بیست و یک\_ ۲۶

حداقل الان مطمئن بودم هیچ کس برای بازی کردن سر این میز نشسته و همه ش بهونه ای برای کینه کشیه.  
طوری هولش داد که ژتون های روی میز پایین ریخت و نازی میونشون اومد.

- ولش کن چاووش، دنبال دردرسه ...میگم بچه ها  
بندازنش بیرون. @Vip Roman

از مشتی که توی صورت ناصر فرود اومده بود، قطره  
خونی از گوشه لب های پارهش میچکید که بعد رها شدن  
یقهش با استین پاکش کرد.

- حروم زاده ...دارم برات ...یه جوری که عروس  
خوشگلت رو دو دستی تقدیم کنی.

طوری از اتاق بیرون زد و درب رو محکم بست که شونه  
هام لرزید و با سکوتی که ازم بی سابقه بود سر جام میخ  
شدم.

نازی تو گلو خندید و روی صندلی نشست.

- از اولش می دونستم تهش به اینجا ختم میشه! بهت  
میگم این یالغوزو راهش نده اینجا ...سگ زرد برادر  
شغاله اینم یکی مثل همون پسر عموی هفت خطش.

چاووش مشتش رو از خون ناصر با دستمال تمیز کرد و نیم  
نگاهی بهم انداخت.

- نباس میوردمش سر بازی!

نازی همزمان به سر تاپام نگاه کرد.

- مارو اینجا دستمالی میکنن و هزار تا حرف بهمون میزنن صدات در نمیاد، الان تعجب کردم واسه خاطر دوتا حرف اون یارو اینجوری بهم ریختی.

بالب هایی که از شدت کندن پوستشون می سوخت لب زدم:

- این... این آقاعه چی میخواست؟

نازی پاهاشو روی میز گذاشت باز هم خندید.

- جدا همینقدر بچه مثبتی؟ گلوش پیشت گیر کرده بود... تو هم خوب چیزی هستی ها! قشنگ میتونی مخ این هول هارو بزنی سر میز بازی تلکشون کنیم.

چاووش پای نازی رو از روی میز برداشت.

- نمیخواد راه و چاه نشونش بدی پاشو یه لیوان آب بهش بده نمیبینی ترسیده؟!



## #بیست و یک\_۲۷

ترسیده بودم؟ شاید صورتم چنین واکنشی رو نشون می داد  
و با رفتن نازی پرسیدم:  
- منو نمی بری خونه؟

نگاهی بهم انداخت و دست توی موهاش کشید.  
- میریم! اتفاق یکم پیش رو توقع نداشتم وگرنه نمی  
اوردمت ... برای جبراناش ...

میون کلامش پریدم.  
- واسم جبراناش کردی که اون یارو سیریشه رو فرستادی  
رد کارش!

حرفم خنده دار نبود اما خندید.

مبهوت نگاهش کردم که از جاش بلند شد و لباسش رو صاف کرد.

- وقتی مودبی زبونت کوتاهه وسوسه میشم طلاق ندَم.

نکنه زیاد مظلوم شده بودم؟

نکنه باید میزدم تو برجکش؟

بی اراده حق به جانب شدم.

- زنگوله پا تابوت میخوای سر پیری؟ تو دیگه الان باید دختر هم سن من داشتی عروسش میکردی.

حرصی از حرفای من پشت سرم ایستاد.

- باز بهت خندیدم؟ نگاه به چهار تا موی سفیدم نکن ارثیه! سر جمع هشت سال ازم کمتری!

پشت پلک نازک کردم و خواستم چیزی بگم که نازی وارد شد و لیوان آبی طرفم گرفت.

- نوش سوگلی!

لیوان آب رو از دستش گرفتم و پرسیدم:

- سوگلی؟

خندید و به چاووش اشاره کرد.

- سرت غیرتی میشه، واست سفارش آب قند میده، دو

روزه همه جا میرتت ... سوگلی به حساب میای دیگه!

اینجا همه تشنه به نگاه شازدهن ...

تصورشون از چاووش همچین چیزی بود؟

در واقع درست بود.

داشتم تخریبش می کردم اما جدا به چشم شوهر شناسنامه

ایم بد چیزی نبود.

@Vip Roman

#بیست و یک\_۲۸

لیوان آب رو سر کشیدم که چاووش اشاره کرد.  
- بریم ...

نازی بازوش رو گرفت.

- کجا میری؟ نیومده داری جیم میزنی! قبلا نمیشد  
ازینجا بیرون رفت کرد!

چاووش موبایلش رو توی جیبش فرو برد و با سر انگشت  
ضربه ای به میز زد.

- با این بند و بساطی که راه افتاد مود بازی ندارم!  
خودت یه کاریش بکن، اصن درشو ببند... چه میدونم  
خودت همیشه میدونی چیکار کنی؟!

مچم رو گرفت و از اتاق بیرونم آورد.

- محرم و نامحرم سرت نمیشه؟ واسه چی دستمو  
گرفتی؟

در گاراژی رو باز کرد و وادارم کرد از پله ها پایین بیام.  
- از کی تا حالا زن آدم بهش نامحرمه؟

سوار ماشینش شدم و دست به سینه جواب دادم:  
- از وقتی باید صیغه محرمیت جاری می شد!

متفکرانه بهم نگاه کرد و ابروی بالا انداخت و ماشین رو بیرون آورد.

هوا تاریک شده بود و می تونستم حس کنم هوای خنک چقدر می تونه حالم رو بهتر کنه.

با احساس گرسنگی پرسیدم:

- مادر بزرگت چی دوست داره درست کنم؟

موهایش که توی باد میرقصید رو دست کشید و بلوار رو دور زد.

- هرچی که دوست داره براش مضره؛ سوپ درست کن.

چینی به بینیم دادم.

- سوپ؟ توی این هوای گرم؟ تو خودت باشی میخوری  
که اون بنده خدا بخوره؟

وارد کوچه شد و درب حیاط رو با ریموتی باز کرد.

- من نمیخورم، واسه من باس یه چیز دیگه درست کنی!

#بیست و یک\_۲۹

لبم رو می جوم.

واسه من آشپزی کردن در واقع یه تفریح بود که بیشتر از  
استراحت کردن بهم آرامش می داد و دلم نمیخواست  
مخالفت کنم.

اصلا شاید اگر دست پخت منو می خورد عاشقم می شد و  
برام یه آشپزخونه می زد!

به تفکرات بچگونه‌م خندیدم و متوجه نگاه خیره چاووش شدم.

- به چی میخندی؟

از ماشین پیاده شدم و سمتش چرخیدم.

- افکارم باید باهات در میون بزارم؟ حتما یه چیز خنده داری بود دیگه.

وارد خونه شدم و چون هنوز غریبگی می کردم، رسمی سلام کردم.

مادر بزرگش که داشت روی صندلی نماز می‌خوند طرفم چرخید.

- علیک سلام، خوش اومدی!

لبخندی به روش زدم که صدای چاووش پشت سرم اکو شد.

- تو کارگر منی یا من کارگر تو؟ چرا ساک و زنبیل تو با خودت نیوردی بالا؟

ساک توی دستشو روی زمین گذاشت.

- گفتم شاید یه جنلتمن پیدا بشه بخواد برام فداکاری کنه!

آروم حرف می زد از این فاصله صدایی به گوش مادر بزرگش نمی رسید  
- اینجا هتل نیست برات سرویس حمل و نقل بزارن، برو داخل تا صدام ازین بالا تر نرفته!

خشم توی چشم هاش منو ترسونند.

لازم بود برای هر شوخی کوچیک من اینجوری واکنش نشون بده؟

ساک دستیمو برداشتم که داخل سالن رفت و اروم دست روی سر مادر بزرگش کشید.



- شرمنده خیلی تنها موندی! میفرستم یکی بیاد آنتن رو درست کنه حوصلت سر نره ...

### #بیست و یک\_ ۳۰

این خونه اتاق زیادی نداشت.

سوالی سمت چاووش چرخیدم.

- من وسایلم رو باید کجا بزارم؟ یعنی کجا بخوابم؟

از مادر بزرگش فاصله گرفت و طرفم اومد.

- توی اتاق شوهرت!

به درب کنار دستش اشاره و باز کرد.

- اینجا بخوابم؟ پیش تو؟ روی یک تخت؟

اخم توی هم کشید.

- حالا کی بهت اجازه داد بیای روی تخت من بخوابی؟  
نکنه میخوای وظایف زنونگیتو به جا بیاری؟

دستی توی هوا تکون دادم.

مرتیکه منحرف ... من نمی فهمیدم دخترای اون قمارخونه  
لعنتیش چطوری می تونستن بگن این یارو امیال جنسی—  
نداره؟!

ساکم رو گوشه دیوار روی زمین گذاشتم و بهش اشاره  
کردم.

- میخوای همینجوری واستی؟ میخوام لباس عوض  
کنم ها!

دست به سینه به چهارچوب درب تکیه داد.

- خب بکن! همچین آش دهن سوزی نیستی بخوام  
دیدت بزnm!

پشت پلک نازک کردم.

- لابد هستم که نمیخوام جنابعالی ببینی!

پوزخندی زد و قدمی عقب رفت.

- نگران نباش، دم و دستگاه من از کار افتاده با دوتا

قلمبه های تو تحریک نمی شن.

ابرو هام بالا رفت.

- یعنی شومبول نداری؟

چشم هاشوریز کرد و شبیه آدم هایی که دوبینی دارن بهم  
خیره شد.

- میخوای امتحانش کن ببینی دارم یا چی؟!

#بیست و یک\_ ۳۱

چرا انقدر ضد و نقیض حرف میزد.  
 اگر کار نمی کرد پس چه نیازی به امتحان کردنش بود؟!  
 - نچ باشه واسه همونایی که برات له له میزنن!

سرشو یکم جلو آورد و سوالی نگاهم کرد.  
 - مثل تو؟!

اخم هامو توی هم کشیدم.  
 - خیر... شومبول بازنشسته میخوام چیکار؟!

دست به سینه حق به جانب نگاهم کرد.  
 - بازنشست نشده، فقط ترجیح میده واسه کیس  
 مناسبش بلند بشه.

از این که داشت به دم و دستگاهش شخصیت میداد  
 خندهم گرفت و ترجیح دادم به روش نیارم مبادا خوشش  
 بیاد پرو بشه.

- پس از اول معلولیت بپلی داشتی!؟

دندون‌هاش رو بهم سایید.

تقصیر خودش بود... من نمیتونستم جلوی زبونمو بگیرم و تیکه نپروم.

- بچه پرو... باس میذاشتم همون ناصر کون تقار امشب غنیمت برتت اینجوری واسم زبون درازی نکنی ...

مثل خودش دست به سینه شدم.

- به غیرت بر نمی‌خورد اون یارو دستشو به زنت می‌زد؟

پاهشو جا به جا کرد و ژست ایستادنش رو تغییر داد.

- زن واقعیم که نیستی ولی اون مرتیکه خیلی غلط میکرد همچین گوهی بخوره!

نفهمیدم به من توهین کرد یا به اون یارو ...

- حالا هرچی ... برو بیرون دیگه ...

بدون هیچ حرفی چرخید و از اتاق بیرون رفت که هول زده تیشرت گشاد ارغوانیم رو پوشیدم و دوباره شالم رو سرم کردم.

با اعتماد به نفس از اتاق بیرون رفتم که متوجه نگاه خیره چاووش شدم.

یه جوری نگاه میکرد انگار قراره منو مثل لباسی بخره و دنبال زدگی و خوردگی میگرده.

ترجیح دادم ازش نپرسم چه غذایی میخوره و با پیشنهاد سر آشپز ماهک سوپرایزش کنم.

#بیست و یک\_۳۲

درب یخچالشون رو باز کردم و از سر تا پاش نگاه کردم.  
واسه دو نفر این همه چیز میز خریده بود؟

با دیدن مرغ فریز شده تصمیم گرفتم برایش تهچین درست کنم و برای مادر بزرگش هم سوپ شیر ...

شالم رو بالا سرم بستم و مشغول شدم.

عشق به آشپزی من از وقتی شروع شد که من با هفت سال سن مجبور بودم توی خونه تنها بمونم که بابا رضا از سر کارش برگرده و غذای پنج دقیقه ای درست کنه ...

انقدر غرق کارم شده بودم که متوجه حضور چاووش توی آشپز خونه نشدم.

دستی جلوی صورتم تکون داد.

- دو ساعت دارم صدات میزنم! حواست کجاست؟

به گاهو هایی یک دست و یک اندازه ریز کرده بودم نگاه انداختم.

- حواسم پی سالاده!

نفس عمیقی کشید که عطر ته چینم به ریه هاش دعوت شد.

- خیال کردم از کار کردن توی آشپزخونه فقط ظرف شستن رو بلدی!

سمتش چرخیدم و دست به سینه شدم.

- حواست باشه داری با سرآشپز ماهک نراقی حرف میزنی ها ...

با تمسخر نگاهم کرد درب یخچال رو باز کرد.

- خانم اوراقی بپا غذات ته نگیره علاقه ای ندارم ته دیگ سوخته بخورم.

فامیل من رو مسخره کرد؟ عجب رویی داشت ... از طرفی من کارم لنگ اون بود و از طرفی اون کارش لنگ من ... پس نه من میتونستم یه دل سیرکتکش بزنم و نه زورم به اون بازوهای کلفتش میرسید و ترجیحا سکوت کردم و زیر لب بچ زدم:



- ایشالله تو گلوت گیر کنه اگر به آشپزی من ایراد بگیری

...

### #بیست و یک\_۳۳

تایمیری که روی گوشیم برای یاد آوری غذا، گذاشته بودم  
به صدا در اومد.

توی این خونه فقط یه میز غذاخوری تک نفره بود بی  
شک برای مادر بزرگش استفاده می شد.

سوپ رو روش گذاشتم و ته چین رو هم توی دیس  
گذاشتم.

شالمو از بالای سرم باز کردم و توی سالن رفتم.

- شام آماده ست حاج خانم!

لبخندی به روم زد و با کمک عصاش بلند شد.

چاووش که انگار توی اتاقش رفته بود رو مجبور شدم تا اونجا برای صدا زدنش برم.

بدون هیچ در زدن درب اتاقش رو باز کردم که نگاهم بهش روی تخت افتاد.

فقط یه باکستر مشکی پاش بود و تمام بدنش رو لخت رها کرده بود.

انگار متوجه حضور من شد که بدون شرم و حیا چشم هاشو باز کرد.

ترسیده و خجالت زده بهش پشت کردم.

- خجالت نمیکشی؟ واسه چی لخت کردی؟

با سرفه ای صداشو صاف کرد.

- بهت یاد ندادن وقتی میخوای وارد اتاق کسی بشی. در

بزنی؟ اون وقت من باید از لخت خوابیدن توی اتاق

خودم شرمنده باشم؟

دستی توی هوا تکون دادم.

- حالا هر چی ... شام حاضره! با لباس هم سرو میشه!

از اتاقش بیرون زدم و ریز خندیدم.

مردک دقل باز چاخال ... با اون لباس زیر جذبش قشنگ  
مشخص بود چقدر دم و دستگاہ بزرگی داره و امکانش  
خیلی کمه که بازنشسته شده باشه.

#بیست و یک\_ ۳۴

سر سه سوت از اتاق بیرون اومد و این بار لباس موجهی  
پوشیده بود.

- کجا میخوری؟

به دری که روش با پرده پوشیده شده بود اشاره کرد.

- روی تراس!

سر تکون دادم در تراس رو باز کردم.  
 بر خلاف خونه خلوتشون، این تراس جای دنجی بود که با  
 میز و صندلی خاص و نور باحال سقفش اونجا رو خفن تر  
 جلوه میداد.

سینی رو روی میز گذاشتم که وارد تراس شد و نگاهی به  
 غذا انداخت.

- خودت درست کردی اینو؟

دست به سینه و پر غرور بادی به غبغب انداختم.  
 - نه... با جنا در ارتباطم اونا کمکم کردن! معلومه که  
 خودم درست کردم.

بشقاب و چنگال رو برداشت و اشاره کرد.  
 - میخوای واستی همونجا منو نگاه کنی؟ بشین دیگه.

مقابلش روی صندلی نشستم.

باد خنک شب های تابستون می تونست حالم رو خوب کنه اما نه تا وقتی مقابل این مرد عجیب نشسته بودم که حتی نمی شد رفتار یک دقیقه بعدش رو پیشبینی کرد.

وقتی آشپزی می کردم خودم نسبت به غذایی میل می شدم ولی دلم میخواست واکنش بقیه رو نسبت به دست پختم ببینم.

با دست زیر چونه گذاشتن نگاهش کردم.

قبل از فرو بردن لقمه اولش پرسیدم:

- بهم دروغ گفتی؟ خودم دیدم اونجات چقدر بزرگه،  
واسه چی کار نکنه؟

@Vip Roman

#بیست و یک\_۳۵

قاشقی که هنوز نزدیک لبش بود رو دور کرد و متعجب بهم خیره شد.

- وسط شام خوردن من بحث سایز و اندازه سالار راه میندازی؟

با فکر چندشی که به سرم زد دست روی دهنم گذاشتم و اشاره کردم بخوره ...

عقلمو از دست داده بودم؟ اصلا به من چه که کار میکرد یا نمی کرد؟

مگه من قرار بود ازش استفاده کنم؟

- حالا بیخیال زود باش بگو دست پختم چطوره؟!

با یواشک ترین حالت ممکن شروع به جویدن و مزه مزه کردن کرد و بالاخره رضایت داد که فرو بیره ...

جدی و بدون هیچ احساسی بهم خیره شد. و پرسید:

- چند وقته این کارو میکنی؟

مردک ضد حال حداقل قبل سوال پرسش یکم تعریف کن.

- تقریبا از وقتی بچه بودم.

لقمه بعدی رو فرو برد و لیوان آبش رو سر کشید.

- داری بهونه دستم میدی نخوام طلاق بدم، میدونی  
میشه مخ پسرا رو با غذا زد؟! دختره مارموز ...

چشم هام برق زد.

اصلا مهم نبود اون چاووش شوهر اشتباهی منه یا هرکس  
دیگه ... من حتی اگر دشمنم از آشپزیم تعریف می کرد ذوق  
زده میشدم.

- میتونی طلاقم بدی به جاش منو بزاری آشپز کازینوت  
بشم اینجوری هر روز میتونی دست پختمو بخوری.

اخماشو توی هم کشید.

- پرو نشو دیگه ...

چجوری میتونست در کسری از ثانیه تغییر جهت اخلاقی  
بده و از این رو به اون رو بشه؟

چین به بینیم دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- خب حالا ... انگار تقصیر منه دم و دستگاهش کار  
نمیکنه اینجوری میزنه تو پرم.

#بیست و یک\_۳۶

بی میل قاشقی توی دهنم گذاشتم و به زور جویدمش که  
پرسشگرانه نگاهم کرد.

- واسه چی خودت نمیخوری، نکنه توش چیزی ریختی؟

دست به سینه رو ازش گرفتم.

- فیلم جنایی زیاد میبینی؟ چی بریزم توش؟



پوزخندی زد.

- چیمدونم... شاید میخواستی ناکام از دنیا برم.

با کلمات بازی می کرد حرصمو در بیاره.

اصلا نمی فهمیدم از کی با این ادم صمیمی شده بودم که حالا داشتم سر ماجراهای بی خود و بی ارزش همراهش بحث میکردم؟!

- حالا زیاد واسه خاطر کامت غصه نخور، فوقش میگن خواجه ای دیگه... تازه به ریخت و قیفت میخوره از این بکن در روها باشی... کسی شک نمیکنه.

به صندلی آسوده تکیه داد.

- نیم وجب قد و پاچه داری دو متر زبون... چهار پاره استخوان... سه روزه منو عنتر و منتر خودت کردی یه

چیزی بهت گفتم دهننت چفت و بست نداره هی چپ  
و راست برو بیا بکوب تو صورتم.

طبیعی بود از لحنش خندهم بگیره؟ یا درک عواطف رو از  
بین برده بودم که حرف های جدیش رو کاملا داشتم شبیه  
یک جوک گوش می دادم؟!

به زور جلوی خندمو گرفتم و بلند شدم.

- حالا غریبگی نکن به کسی - نمیگم! بین خودمون  
میمونه.

خواستم سمت عقب برگردم که صدای مادر بزرگش از  
پشت توی گوشم پیچید:

- چی بین خودتون میمونه؟

ترسیده عقب چرخیدم و لبمو گزیدم که خود چاووش  
جواب داد:

- این که حقوق بیشتری از قرارداد شرکت بهش میدم.

## #بیست و یک\_۳۷

انگار یک روده راست توی شکمش نبود اینجوری راحت دروغ میگفت.

- حالا چی شده ول خرجی میکنی؟

به بشقاب مقابله اشاره کرد.

- دست پختش خوبه!

عزیز خانم خنده ملیحی کرد و ابرو بالا انداخت.

- خیال کردم چون خوشگله، سر کیسه رو شل کردی!

چاووش که توی این مدت فهمیده بودم از این مدل بحث ها قصر در میره گفت:

- نه... اصلا واسه چی بدون واکر اومدی؟ نمیگی یه وقت زمین بخوری مثل سری پیش؟ برو تو جان عزیز ...

داخل سالن برگشت که چاووش زیر لب زمزمه کرد.  
- زیاد جدیش بگیر، منتظره من به یه دختر نگاه کنم واسه خودش فکر و خیال دامادیم رو بچینه!

سری به نشونه تاسف تکون دادم.  
- پیر زن بیچاره خبر نداره!؟

انگار که حسابی سیر شده بود از پشت میز بلند شد.  
- از چی خبر نداره؟

با چشم و ابرو به پایین تنه اش اشاره کردم.  
- از این که نوهش معلولیت جنسی داره دیگه!

جلو او آمد.

طوری که حتی میتونستم صدای نفس هاش رو هم بشنوم.

به چشم هام زل زد که قدمی عقب تر رفتم و اون قدم رو جایگزین کرد.

- ب... برو عقب واسه چی اینجوری میکنی؟ ترسیدم!

دستش رو نزدیک آورد و با پنج انگشتش گلوم رو آروم نگه داشت.

- ترس؟ گمون نکنم بدونی چی هست که همینجوری جلوی چاووش زبونتو می چرخونی نیش میزنی!

#بیست و یک\_۳۸

@Vip Roman

به چشم هاش زل زدم.

نمی خواستم التماسش کنم ولی در عین حال ترسیده بودم.

اصلا بهش حقی نمیدادم به خاطر چند تا شوخی اینجوری  
امپر بچسبونه ...

گلوب رو فشار محکم تری داد و مجدد خرید:

- هنوز تو کل این شهر انقدر کله گنده پیدا نشده  
اینجوری مستقیم تو چشم های من زل بزنه،  
همینجوری ادامه بدی زیون و چشمات، سرتو به باد  
میدن!

مچش رو گرفتم که ناچار دستشو رها کرد.  
تکه سرفه ای کردم و لب زدم:

- آه داشتم خفه میشدم، اگر میدونستم انقدر بی جنبه  
ای شوخی نمی کردم!

خواستم از کنارش رد بشم که دستشو به دیوار پشت  
سرش زد و مانع شد.

- اره... بهتره نکنی، چون نگاه نمیکنم دختری، نیم وجبی  
یا کلهت بوی قرمه سبزی میده... همونجا جفت قرنیه

و کلیه هاتو در میارم میزارم حراج تا دیگه جرعت  
مسخره کردن چاووش رو نداشته باشی.

قلبم تند می زد.

استرس گرفته بودم؟ منی که تمام طول عمرم فقط از  
پروانه و مار میترسیدم حالا از آدمی که نمی دونستم پشت  
اون چهره بی احساسش چی میگذره، وحشت کرده بودم.

- می... خوای منو بکشی؟

بی اراده چنین سوال چرندی پرسیدم که اون بی مکث  
جوابم رو داد:

- اگه خرج بستن زبونت دیهت باشه، با کمال میل!

خودمو جمع کردم.

انگار یادم رفته بود این آدم کیه که داشتم بی پروا به  
تمسخر می گرفتمش.

دستش رو برداشت و آروم اخم هاش رو باز کرد.  
نفسم رو عمیق بیرون دادم که پوزخند عجیبی زد.

با لکنت بی اراده که دست خودم نبود، به میز اشاره کردم.  
- میرم ظرف ها رو جمع کنم.

پوزخندش به قهقهه تو گلو و آرومی تبدیل شد.  
- یکم دیگه میترسوندمت شک نداشتم همینجابه  
خودت می شاشیدی ...

#بیست و یک\_ ۳۹

قبل از این که بشقاب رو بردارم طرفش چرخیدم.  
- اره باید بخندی، مظلوم گیر آوردی.

ظرف هارو با دوتا دستم گرفتم که سرشو نزدیک آورد.



- الان مظلوم رو با خودت بودی؟

سر تکون دادم تمسخر آمیز تایید کرد.  
وارد سالن شدم و با دیدن عزیز که پای تلویزیون بود،  
پرسیدم:

- دست پختمو دوست داشتید؟

لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- خدا خیرت بده، پرستار قبلی اصلا اشپزیش درست  
حسابی نبود، چاووش که کلا از خونه فراری بود بیرون  
خودشو سیر می کرد... الان تعجب کردم اومده خونه  
غذا بخوره.

لبخندم عریض شد.

آدم فراموشکاری نبودم که چند دقیقه پیش چطوری قبض  
روح شدم ولی ترجیح میدادم توی لحظه زندگی کنم.

با تموم شدن کار هام شماره بابا رضا رو گرفتم که صدای خسته‌ش توی گوشم پیچید:

- رفتی بابا رو تنها گذاشتی، نمیگی دلم هزار راه میره یه شب خونه نباشی؟

لبم گزیدم و با انرژی جواب دادم:

- اووو تیمسار امون بره بهت برسیم، جای دوری نرفتم که ... همه چی امن و امانه ...

خندید ... مثل هر بار که براش خوشمزه بازی در می اوردم. تیمسار نبود اما من این لقب رو بهش داده بودم چون دوست های جوونیش اینطوری صداش میزدن.

با اتمام خنده‌ش پرسید:

- صبح باکی اومدی خونه؟ نوید اومده بود می گفت یه غول تشنی باهاش درگیر شده ...

عجب ادم دهن لقی بود این یارو ...

- صاحب کارم بود، منو رسوند و سایلمو بردارم که این یارو تفلون نجسب سر و کلهش پیدا شد ... بهش بگو پولشو جور میکنم انقدر نیاد پاپیچ بشه ...

## #بیست و یک\_ ۴۰

بابا رضا معمولا زیاد با من مخالفتی نمی کرد چون میدونست به تنهایی از پس خودم بر میام.  
از بچگی همینجوری منو بار آورده بود که بتونم بدون پدر و مادر زندگیمو مدیریت کنم.

با خاتمه دادن به تماسم، سمت عزیز رفتم و قرص هاش رو طبق برنامه روی یخچال بهش دادم.

تا اتاق همراهیش کردم که قبل از بیرون رفتنم پرسید:

- خودت کجا میخوابی؟ اصلا احساس معذب بودن نکن، فکر کن خونه خودته راحت باش.

لبخندی بهش زدم.  
- خیالتون راحت ...

جواب سوال اولش رو ندادم.  
چون روم نمی شد بگم اتاق نوهش می خوابم.  
با خستگی وارد اتاق چاووش شدم که متوجه قامت  
ایستادش جلوی پنجره شدم.  
چون تلفن توی دستش بود زیاد دور از حدس نبود که داره  
با یه نفر صحبت میکنه.

- خب ... د یالا تند حرفتو بزن نازی چشم داره میره ...

سکوت اختیار کردم ک اشاره کرد از توی کمد رخت خواب  
بردارم.  
با تمام شدن تماسش بدون هیچ خداحافظی، سمتم  
چرخید.

- خروپف نمیکنی، با خودت توی خواب حرف نمیزنی، بلند نفس نمیکشی، اگر ساعتی داری که تیک تاک میکنه صداشو میبری ...

چینی به بینیم دادم و ابرو بالا انداختم.

- داری شوخی میکنی دیگه نه؟

چشم هاش رو ریز کرد.

- بهم میخوره باهات شوخی داشته باشم؟ چون بد خوابم کوچیک ترین صدایی بیدارم میکنه.

#بیست و یک\_ ۴۱

دست به سینه مقابلش ایستادم.

- من واسم سخته خفه خون بگیرم، میرم توی سالن میخوابم.

شونه بالا انداخت.

- مهم نیست اگر از جن ها نمیترسی!

خنده مسخره ای تحویلش دادم.

کی دیگه توی چنین دوره زمونه ای به جن باور داشت؟ می خواست چرند بگه منو بترسونه.

- موردی نداره ازشون نمی ترسم.

سر تکون داد و اشاره کرد.

- رفتی درو پشت سرت ببند... نصف شب هم جرعت نکن برگردی که عاقبت خوبی نداره وقتی کسی- منو از خواب بیدار کنه.

پشت چشم نازک کردم و تشک و متکایی برداشتم.  
قبل از این که از اتاق برم تیشرتش رو در آورد که هول زده نگاهمو از عضلاتش گرفتم ...

مردک خیال می کرد من از داستان جن و پری می ترسم که  
با خیال خودش منو فرستاده توی دهن شیر ...

تشکم رو درست جلوی کولر انداختم و با خیال راحت  
شالمو در اوردم.

بین موهایی که به زور تا شونه هام می رسید دست کشیدم  
...اخیرا به نسبت قبل بلند تر شده بودن چون خیلی وقت  
بود اون کابوس همیشگی رو نمیدیدم که شب ها به  
خاطرش از خواب پریم و موهام رو چنگ بزنم ...

با چشم های بسته توی افکارم غرق شدم که صدای چکه  
کردن شیر آب توی سینک بد جور روی اعصابم می رفت.

کلافه از صدایش سمت آشپزخونه رفتم.  
نمی ترسیدم ها اما شرط احتیاط چراغ رو روشن کردم.  
چکه آب قطع شد بدون این که دستی بهش بزنم.

با خیال آسوده دوباره چراغ رو خاموش کردم که مجدد  
چکه کردن آب از سر گرفته شد ...

## #بیست و یک\_۴۲

این حجم از مقاومت در برابر نترسیدن واقعا سابقه  
نداشت اما این بار مجبور بودم به جای فک کردن با  
منطقم از قلب ترسوم تبعیت کنم و هول زده تشک و  
بالشتم رو برداشتم.

خیلی ضایع نبود اگر دست از پا دراز تر بر می گشتم؟

چراغ های اتاق خاموش بود ولی گمون نمی کردم به همین  
زودی خوابش برده باشه.  
گوشم رو به درب چسبوندم.  
صدای ناله می اومد ...



نالہ دختر ونه؟ نكنه شب ها جن توى جلد خودش مى رفت صداش دختر ونه مى شد؟

كنجكاوانه بيشتر دقت كردم و با شنيدن صداى دخترى كه اسمشو صدا مى زد، گوش هام تيز تر شد.

- اه چاووش اين همه خودمو جلوت ماليدم ... آه و ناله كردم بازم هيچ عكس العملى نشون ندادى! توى اين دو سال اگر مى خواست نتيجه بده، ميداد ديگه ...

ابرو هام بالا پريد.

حتى خوابم پريد ... پس قضيه راستى راستى جدى بود!  
رخت خواب رو زمين گذاشتم تا آسوده تر گوش واستم كه چاووش غريد:

@Vip Roman

- من پورن ببینم بیشتر جواب میده تا تو انقدر بیخودی  
تلفن منو اشغال میکنی... جمع کن این دفعه هم  
نتونستی... پولتو میزنم حساب قبلی ...

دست روی دهنم گذاشتم.

خنده های بی دلیل از روی تعجبم بود؟ مگه میشد جدی  
جدی کار نکنه؟

#بیست و یک\_ ۴۳

دستشویی داشتم و استرس و خنده هام بیشتر به شدتش  
اضافه می کرد اما نمی خواستم چنین داستان پر هیجان و  
کمدی رو از دست بدم و دوباره سرمو چسبوندم.

صدای نیومد.

نکنه قطع کرده بود و من دیر رسیدم؟

بیشتر تیکه رو به در دادم که لحظه ای پشتم خالی شد.

درب باز شد و لحظه ای بین زمین و آسمون معلق بودم اما نیوفتادم.

نزدیک بود زمین بخورم و هول زده فقط چنگ زدم که بازو های چاووش رو محکم چسبیدم.

ترسیده سرمو بالا اوردم.

توی بغلش بودم و اونم صاف ایستاده بود.

- فال گوش ایستادی؟

دست هام میلرزید.

دستشویم داشت به شکم فشار می آورد و خودمو زود جمع کردم.

- من... من خب... من... ..

قدمی جلو گذاشت.

نتونستم عقب برم.

یعنی در واقع اگر یک قدم دیگه برمیداشتم شلوارم رو خیس میکردم.

- تو چی؟

دستمو به شکم فشار دادم و نالیدم:

- میشه اول برم جیش کنم؟

اخم هاشو توی هم کشید.

- نه... جواب منو بده! داشتی به چی گوش میدادی؟

نمی تونستم سر پا بمونم.

پاهام رو به هم چفت کردم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

- به چیزی گوش نمیدادم، میخوام برگردم اینجا بخوابم... شیر آشپزخونه چکه میکنه ...

بالای سرم ایستاد.

- بدو دستشویی تا اتاقمو به گند نکشیدی.

تند خودمو به دستشویی رسوندم و به محض تخلیه شدن  
معدم تازه مغزم اپگریت شد.

با یادآوری چند لحظه پیش داغ کردم و سرخ شدم.  
من جلوی اون جیشم گرفته بود؟ وای که این آبروریزی  
بیش نبود و از همه بد تر مچم رو وقتی گرفت که داشتم  
به سک.س کالش گوش میدادم.

#بیست و یک\_ ۴۴

روم نمی شد از دستشویی بیرون برم و چاره ای نداشتم.  
با ترس پام رو بیرون گذاشتم و چون درست رو به روی  
اتاقش بود، باهاش چشم تو چشم شدم.

- خب... میشنوم!

لبم رو گزیدم.

اصولا میخواستم مثل همیشه ترسم رو قایم کنم و یکم  
روی قلدرم رو نشون بدم اما لعنت مثانه ای که بی موقع  
کار کنه ...

- چی ... چیو؟

اشاره کرد داخل اتاقش برم.

- معذرت خواهیتو ...

ابرو هام بالا پرید.

اون چهره حق به جانبش در حالی که دست به سینه بهم  
نگاه می کرد رو دلم می خواست چنگ بندازم.

- بابت چی باید معذرت خواهی کنم؟

مشتش رو بالا آورد و انگشتش رو با گفتن گزینه هاش یکی یکی باز کرد.

- یک: ایجاد مزاحمت؛ دو: لجبازی بی مورد بابت این که به حرفم گوش ندادی؛ سه: فال گوش ایستادن؛ چهار: رفتن به دستشویی ...

ابرو هام بالا پرید.

انگار دست خودم بود که جیشم بگیره یا نگیره اونم وسط حرف حضرت اقا ...

- چرا زور میگی این اخریه که دست من نبود!

جلو اوامد.

با قد بلندش از بالا بهم خیره شد و چشم هاشو ریز کرد.

- صدای معذرت خواهیت رو نمی شنوم.

چاره ای نداشتم.

اصلا دلم نمیخواست همین حالا انگشتش رو بکنه توی  
چشمم و قرنیه‌م رو بابت جبران کار اشتباهم در بیاره.

- ب ... ببخشید ...

صدام آروم ریز بود که با پاش درب اتاق رو بست.

- به جبرانش با اون روغن روی میز عضله‌های شونه‌م  
رو ماساژ بده ...

#بیست و یک\_ ۴۵

چینی به بینیم دادم.

من برای این کار دست‌های قوی نداشتم ولی چاره‌ای  
نبود.

در عین حال خوشم نمی‌اومد زیر بار حرف زور برم اما  
تقصیر خودم بود دست به کنجاوی بی‌مورد زدم.



روی تختش دمر دراز کشید که با روغن ماساژ بالای سرش ایستادم و لحظه ای پشیمون شدم.

- نچ همیشه!

سرشو چرخوند و یک تای ابروش بالا رفت.

- چرا اون وقت؟

لب هام رو جلو دادم و پر غرور گفتم:

- پشت نامحرم رو ماساژ بدم؟ دست به بدن مردی بزنم که حتی درست نمیشناسمش؟

عمیق نگاهم کرد.

- اگه بنا به این قضیه باشه تو همین حالا هم حتی روسری سرت نکردی جلوی من ایستادی پس الکی ادای تنگا رو برای از زیر کار در رفتن، در نیار ...

دلیل قانع کننده ای بود.

اخه این چه فکر احمقانه ای بود که می خواستم باهاش  
چاووش رو بیچونم؟  
ناچار روی شونه هاش ذره ای روغن ریختم و دست به کار  
شدم.

- غذا نخوردی؟

داشت کنایه به بیجون انجام دادن کارم می زد که فشارمو  
بیشتر کردم و این بار ناخواسته ناخن هام توی پوستش  
فرو رفت.

- آخ... پنجه هات زخمیم کرد.

دستمو حرصی برداشتم.

- چرا الکی شلوغش میکنی مرد گنده؟ تیر که نخوردی  
چطوری درد این تتو هارو تحمل کردی پس ...

به یک شونه‌ش مایل شد که حرفم رو خوردم.  
- خب میگفتی!؟

#بیست و یک\_۴۶

لبم رو گزیدم و آروم جواب دادم:  
- منظورم این بود که بهتون نمیخوره انقدر نازک نارنجی  
باشید!

داشتم مودبانه و در عین حال تمسخر امیز میگفتم که  
مچم رو گرفت و فشار ریزی داد.  
- ببینم پنجه هاتو ...

مگه من گریه بودم که بهم اینجوری میگفت!؟  
مچم رو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم که طاق باز  
دراز کشید.

- نمیخواد... به یه گربه خیابونی بگم این کارو انجام بده  
کتر زخمی میشم.

رو ازش گرفتم.

بهر خودش بیخیال شد.

خواستم تشکم رو پهن کنم که تذکر داد:

- فردا کوتاهشون کن، هنوز اشتباهت رو جبران نکردی.

انگار قرار نبود بیخیالم بشه.

- باشه... لطفا فردا شیر آبتون رو هم درست کن چکه  
میکنه... نمیتونم بخوابم.

پوزخندی زد.

- شیر آب درستته، حتی جن ها هم باهات حال نکردن  
فرستادنت همینجا دوباره.

حرصی بالشتم رو زمین کوبیدم که درجه کولر رو زیاد کرد و  
برق رو هم خاموش ...

با احساس سرما آروم کنار تختش رفتم و پچ زدم:  
 - همیشه یکم درجه‌ش رو کم کنی؟ تمام استخوان های  
 بدن من کرخ شد.

چشم هاش رو نیمه باز کرد.  
 - نه نمیشه، پتوی منو هم بنداز روت!

چه سخاوتمند...  
 خواستم پتوش رو بردارم که مچم رو گرفت.  
 - نگفتم میتونی باخودت ببریش، اگه میخوای روت  
 بندازی باس بیای همین رو ...

#بیست و یک\_۴۷

دستم رو کشیدم و بیخیال پتو دوباره سر جای خودم رفتم.

عمرا اگر من میرفتم توی تخت اون میخوابیدم که پس فردا با خودش بگه هول بودم و میخواستم خودمو بهش بچسبونم.

سر جام دراز کشیدم.

راست می گفتم من حتی یادم رفته بود موهام رو ازش قایم کنم ولی چه اهمیتی داشت اون که به هر حال قرار نبود تحریک بشه حالا چه با موی سرم یا بدن لختم ...

---

- این کلیدها ... اینم سوئیچ اون ماشینی که توی حیاطه ... نرنی به در و دیوار ناقص بشی.

از پنجره به توی حیاط نگاه کردم.  
دیشب به خاطر تاریکی هوا متوجهش نشده بودم.  
- من که رانندگی بلد نیستم.

سرش رو بالا آورد و توی صورتتم خم شد.  
- بلد نیستی؟ پس به موسسه دروغ گفتی؟

لبم رو گزیدم و دست هام رو پشت سرم قایم کردم.  
- بالاخره آدم رزومه‌ش پر و پیمون باشه راحت تر قبولش میکنن... حالا طوری نیست من خیلی زرنگم زود یاد میگیرم.

پوزخندی زد و سوئیچ ماشین خودش رو برداشت.  
- ناخن هاتم کوتاه کن!

این یارو اگر پایین تنه‌ش از کار افتاده بود در عوض حافظه‌ش دو برابر عمل میکرد که مو به مو ریز به ریز یادش بود.

- اگر میخواستی بری پس من واسه کی صبحانه آماده کردم.

دست به سینه نگاهم کرد.

- واسه عزیز... خودتم بخور پس نیوفتی کم کم داری به  
نی قلیون تبدیل میشی.

بهم اشاره کرد که متوجه ترقوه های بیرون زدم از زیر شال  
شدم.

- اگر از مد چیزی سر در نمیاری باید بهت بگم ترند روزه  
اینجوری... exchange group

چشم هاشوریز کرد و با حالت تمسخر آمیزی لب زد:  
- اره نکنه مرجع فشننت هم اسکت هان؟! ROMAN

#بیست و یک\_ ۴۸

@Vip Roman

همیشه میگویم ادم های ساکت گیر ادم های پر سرزبون  
میوفتن اما چی شده بود که حالا چاووش مقابل من دو



برابر خودم زبون داشت که نه اون کم می آورد و نه من پا  
پس میکشیدم؟!

با رفتنش به درب خیره شدم که صدای واگر عزیز اومد.  
- رفت؟ ای بابا یه روز خیال کردم واسه خاطر تو هم که  
شده توی خونه بند میشه.

با انگشت به خودم اشاره کردم و پرسیدم:  
- به خاطر من؟

لبخند شیطنت آمیزی زد.  
- اره دیگه، دیدم صبح داشت باهات حرف میزد  
...خیلی کم پیش میاد به جز من با زن دیگه ای هم  
کلام بشه.

چقدر پیر زن ساده ای بود.

شصت‌ش خبر نداشت نوه به ظاهر مظلوم دختر فراریش  
توی محل کارش با چند تا دختر لوند و دلبر سر و کله میزنه  
که من در برابرشون مریم مقدسم.

- ایشالله که مشکش حل میشه.

عزیز که از حرفم تعجب کرد پرسید:

- کدوم مشکش؟

بهش میگفتم نوه‌ش معلول و ناتوانه یا میذاشتم خیال کنه  
اون پایین عجب گرز رستمی داره؟!!

نمیخواستم دل پیر زن رو بشکنم و ارزو هاشو به باد بدم.

- همین که جز شما با زن های دیگه هم حرف بزنه ...

روی صندلی نشست و واکر رو کنارش گذاشت.

- حیف این بچه مامان و بابا نداره منم حریفش نمیشم

وگرنه دیگه داره سن ازدواجش رد میشه.

## #بیست و یک\_ ۴۹

خنده ریزی تحویلش دادم.

- این مرد ها همشون همینجورین شما هم خودتو ناراحت نکن من یک عمره میخوام واسه بابا رضام زن بگیرم... هرکیو دست روش میزارم یه ایرادی در میاره ...

معصوم نگاهم کرد و دو دل پرسید:

- مادر نداری؟

در حالی که سعی میکردم ملحفه روی تخت توی سالن رو عوض کنم، جواب دادم:

- دارم... مامان و بابام بچه که بودم طلاق گرفتن هرکدومشون رفتن پی زندگیاشون من با بابا رضام

زندگی میکنم... بابای خونیم نیستا ولی چون بزرگم  
کرده وظیفه کوچیکمه اینجوری صداش بزنم.

من از دلسوزی خوشم نمی اومد.

در واقع واسم در حال حاضر مهم نبود مامان و بابام  
چطور منو فراموش کردن چون به هر حال یکی بود که  
بیشتر از اون ها نگرانم بشه و دوستم داشته باشه.

اما خب نگاه هرکس توی برخورد اول با زندگی شخمی  
تخیلی من چیزی جز ترحم نبود.

- الهی... چند سالت بود مادر؟ تو هم مثل چاووش من  
خیری از ننه بابا ندیدی که ...

متفکر دست به کمر ایستادم و جواب دادم:

- من که یادم نمیاد ولی بابا رضا میگه سه چهار سالم  
بوده ...

صورتش رنگ غم گرفت.

چهره‌ش عبوس شد و دست از خوردن صبحانه‌ش کشید.

- چاووش منم همینطوری ... حالا این بچه که اصلا

نمیدونم مامان و باباش کین ... واسه همین حتی

شناسنامه نداره؛ مدرسه هم بهش اجازه درس خواندن

ندادن خودش یاد گرفته ...

#بیست و یک\_ ۵۰

چرا دلم براش سوخت؟ چرا احساس ترحم بهم دست داد؟

مگه زندگی خودم بد تر از اون نبود؟ با این تفاوت که من اسم و رسم و نشونی از مامان و بابام داشتم و اون نه ...

با سوالی که توی ذهنم پیش اومده بود پرسیدم:

- پس شما چطوری مادر بزرگشی؟

از روی صندلی بلند شد.

شونه چوبیش رو برداشت و دسته دسته موهاش رو جدا کرد و همزمان لب زد:

- داستانش مفصله، ولی از قدیم گفتن به گرگ هم محبت کنی اهلی میشه، بلا نسبت چاووش هم همینطوری... درسته یکم اخلاقش تنده ولی دلش نازکه... جلوش همیشه یه پرنده سر برید ...

چقدر پیرزن بیچاره دل خجسته ای داشت.  
با این شخصیتی که من از چاووش شناخته بودم، حتی اگر جلوش آدم هم میکشتم ککش نمی گزید.

زیر لب به رسم ادب زمزمه کردم:

- خدا برای هم حفظتون کنه.

موهاش رو بافت و لبخندی به روم زد ...

- عزیز میگه کم پیش میاد بیای خونه غذا بخوری؟

به ظرف قرمه سبزی که مقابلش گذاشته بودم خیره شد.

- گفتم به حرفای عزیز راجب من توجه نکن، می‌خواد

مختو بزنه عروسش بشی!

سری به نشونه تاسف تکون دادم.

- پیرزنه بیچاره، نمیدونه نه چک زده نه چونه عروس

اوردی تو خونه ...

#بیست و یک\_۵۱

یک تای ابروش بالا رفت.

- الان خودتو عروس این خونه میدونی؟

طوری پرسید که دو به شک شدم.

حالا جدا از شوخی بودم یا نه؟

مسلمما که بودنش دست کمی از جهنم نداشت.

- معلومه که نه ... داماد خلاف کار مورد پسندم نیست  
... پسرِی هم که کت و شلوار نپوشه از لیستم خط  
میخوره ...

قاشقش رو توی دست گرفت و زمزمه کرد.

- خداروشکر هم خلاف کارم هم از کت و شلوار بدم  
میاد ...

امشب ترجیح داده بود غذاش رو مقابل تلویزیون بخوره و  
منم تصمیم گرفتم مبل کنارش بشینم.

با احساس کرخی بدنم بی اراده یاد اتفاقات دیشب افتادم.

- امشب باید پتوی اضافه بهم بدی!

لقمه ای که با لذت میجویدش رو فرو برد.



- اینجا من جهیزیه عروس ندارم آگه پتو میخوای باس  
بیای روی تخت خودم باهام شریک بشی- همینم دارم  
بهت لطف میکنم.

اون کاملاً برعکس چیزی بود که مادر بزرگش ازش تعریف  
می کرد.

از نظر عزیز خانم پیر کم حرفی بود اما به من که میرسید  
کیلومترها زبون برای کل کل با من داشت.

- نج خیلی ممنون.

باز هم زیر لب زمزمه کرد.

- میل خودته تا صبح یخ بزن ... من کبریت بی خطر  
قرار نبود بهت بچسبم.

دست به سینه به میل تکیه دادم.

- هوم در جریانم، همه رو برق میگیره منو شورت ننه  
ادیسون ...

## #بیست و یک\_۵۲

با اخم نگاهم کرد.

ترسیدن ازش باعث میشد احساس غرور بهش دست بده  
که پشت پلک نازک کردم و بیخیال ازش رو گرفتم.  
با تموم شدن غذاش، طرفم چرخید.

- واسه چی با همچین دست پختی توی اون اسپزخونه  
فکستنی ظرف میشستی؟

دلش به حال سوخته بود؟

میتونستم مخشو بزخم برام یه رستوران بزنه؟  
نچ... از این خبرا نبود... این جماعت جای نمی نشستن آب  
زیرشون بره ...

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- ایستادم و دستش کار یاد بگیرم... تازه من سرمایه ای ندارم که رستوران بزنم... معرف هم نداشته باشم خیال میکنن دختر فراریم بهم کار نمیدن واسشون دردرس نشه.

دست به سینه نگاهم کرد و پا روی پا انداخت.

- ننه بابات تنهات گذاشتن واست پول نمیفرستن؟

پوزخندی بهش زدم.

- خوش خیالی ها... بابای من با اون مغازه تعمیراتیش فوقش بتونه خرج زن و بچه خودشو بده... ننه هم که چند سالی میشه ندیدمش... شوهر ننه انقدر هیزه آدم جرعت نمیکنه از سر کوچشون رد بشه... مرتیکه خیکی...

ادبیات واقعی من این شکلی بود.

دور از چهارچوبی که دست و پاهام روی بست.  
شاید شبیه چاووش اما به گمون چند پله ای کوتاه تر ...

- این مرتیکه که بهش میگی بابا چی؟

انگشتم و تهدید وار سمتش گرفتم.

- هوی بابارضام واسم خیلی عزیزه، بهش نگو مرتیکه  
...خون جیگر خورد تا بزرگم کرده ...

#بیست و یک\_۵۳

انگار حساب کار دستش اومد که بابا رضا خط قرمز بود.  
- اینجوری باس تا اخر عمرت حمالی کنی سگ دو بزنی  
تا صاحب کارت چندرغاز بزاره کف دستت.

دست زیر چونه زدم و بهش خیره شدم.

- نگران نباش تو مهریه‌م رو بهم میدی باهاش میرم  
رستوران میزنم مگه نه؟

پوزخند زد.

از روی مبل بلند شد که پشت سرش حرکت کردم.  
- حتی عقد محضری هم نداریم مهریه چی بدمت؟

دست به سینه شدم که به درب اتاقش رسیدیم.  
- به حرمت این بچه توی شکمم چیزی نمیگم ...

جمله‌م تماما طنز بود اما اون به همون پوزخند مصنوعیش  
اکتفا کرد.

خواست چیزی بگه که صدای تلفنش قیچی میون کلامش  
زد.

- سروش دفعه چهارمه از صبح زنگ میزنی، چاخ سلامتی رو بیخیال شو بگو ببینم چیکار کردی واسه شناسنامه ...

موبایلش رو روی اسپیکر گذاشت که صدای سروش توی اتاق پیچید و چاووش شروع به در آوردن لباسش کرد.

- مرغشون یک پا داره ... کوتاه نمیان! میگن باید قانونی طلاق بگیری تا پاک بشه ... حاجی اصلا یه اسمه بزار باشه دختره هم دیدمش بدک نبود ... ننگهش دار واسه خودت ...

#بیست و یک\_۵۴

اون لحنش جدی بود اما انگار چاووش اصلا خوش نداشت جلوی من این حرف ها بیان بشه که زود بهش توپید:

- میخوامش چیکار، من در به در ده سال دنبال یه شناسنامه بودم اون وقت دختره احمق دستی دستی زده شناسنامه‌ش رو سوزونده.

صدای خنده سروش توی فضا اتاق پیچید.

- خوبه دیگه، تو بدو بدو دنبال سـجل ...اون فراری ...به هم میاید.

حالا چاووش مقابلم با بالا تنه برهنه بود که فرصت تحلیل اندامش رو بهم میداد.

- چرند نگو سروش ...دیه راهی پیدا کن!

صدای فوت کردن نفسش از پشت تلفن احساس ناامیدی بهم داد.

در واقع برای من اصلا اهمیتی نداشت که اسمم توی شناسنامه‌ش باشه یا نه ...چه فرقی میکرد؟ مهم این بود که من حالا شناسنامه ای نداشتم که به خاطرش نگران باشم.

- راه حلش رو صبح بهت گفتم... بیر عقدش کن سند  
ازدواج بگیر... یه مدت بعد هم طلاقش بده اسـمـو  
پاک کن ...

تلفن رو از روی اسپیکر برداشت و بعد از چند جمله کوتاه  
به مکالمشون خاتمه داد.  
- فردا با خودم می‌رمت.

با حرفش توی صورتش دقیق شدم.  
- کجا؟

دمر روی تخت فرود اومد.

- محضر— ازدواج... خاموش کن برقو چشمو میزنه،  
درجه کولر هم بیر بالا گر گرفتم.

لبه تختش هول زده نشستم.



- میخوای جدی جدی همون کارو که اون گفت رو  
بکنی؟

سرش رو سمتم چرخوند و پوزخندش تبدیل به قهقهه شد.

- چه از خدا خواسته...نچ من همچین خبطی نمیکنم  
تو هم هنوز شناسنامه ات نیومده نمیتونی زن من  
بشی احمق کوچولو.

#بیست و یک\_ ۵۵

درست می گفت.

احساس حماقت بهم دست داد.

نمیفهمیدم چرا همیشه دست تقدیر طوری رقم می خورد  
که من جلوی این بشر ضایع بشم.

لابد پیش خودش فکر کرده بود من چقدر میخوام خودمو  
بهش قالب کنم و هول شوهرم.

- منم نخواستم بهت جواب بله بدم...چی تو خودت دیدی اخه؟

حق به جانب شد.

- همون چیزایی که جنابعالی قادر به دیدنش نیستی...حالا بدو بخواب فردا هزار تا مکافات باید از سر باز کنم.

باز هم یک جواب که باید ساعت ها می‌شستم فکر میکردم در مقابل باید چی بگم که به نظر نیاد کم اوردم. حرصی برق اتاق رو خاموش کردم و سر جام رفتم. خودش درجه کولر رو بالا برد که با سوال یهویی باعث شدم میان خوابش اختلال ایجاد بشه.

- راستی نگفتی، قرمه سبزیم خوشمزه بود؟

سوالم رو بی جواب گذاشت و بعد چند ثانیه بالاخره افتخار داد نظرش رو بگه.

- نج خوشم نیومد.

دوست داشتم فریاد بزنم.

خب به درک ...

ایشالله مار بشه توی شکمت که لیاقت اشپزی من رو  
نداری اما به خودم نمی تونستم دروغ بگم که چطور من از  
این بشر می ترسیدم ...

- هوم خداروشکر خوشت نیومد تا اخرشم خوردی.

#بیست و یک\_۵۶

صدای پوزخندش رو شنیدم.

بی محل پتو رو روی سرم کشیدم و به خودم بابت پرسیدن  
سوالی که جوابش رو می دونستم لعنت فرستادم.

با احساس سرما، چشم های خواب آلودم رو بار کردم.

گرگ و میش صبح بود هنوز و حالا حالا ها وقت برای خوابیدن داشتم اما با سرمای که احساس می کردم دیگه نمیشد چشم روی هم بزارم.  
یا قدم های آهسته همراه پتوم روی تخت رفتم.

سعی کردم کوچک ترین حرکت اشتباهی نکنم و آرام پتوی چاووش رو روی خودم کشیدم که لحظه ای مچم اسیر شد و صدای دو رگه اش توی گوشم پیچید:

- توی تخت من چه غلطی میکنی؟.

با لکنت لب زدم:

- سر... سردم بود... پتو میخواستم.

مچم رو رها کرد و خثمانه تر غرید:

- دفعه آخرت باشه خواب منو بهم میریزی ...

ترسیده پتوم رو بین انگشت هام فشار دادم.  
فاصلم باهاش به حدی کم بود که می تونستم صدای نفس  
هاش رو کنار گوشم حس کنم ...

- باز اینجایی؟

فراموشی داشت؟  
مشخصاً من اگر دیشب اومده بودم توی تختش هنوز هم  
همونجا بودم.

#بیست و یک\_۵۷

- قرار بود کجا باشم؟

با خواب آلودگی دستی به پیشونیش کشید و موهاش رو  
بالا داد.

- پس کرم از خود درخته ...

پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم و لب زدم:  
 - حالا تو نگران نباش تو هم بادمجونت کار نمیکنه که  
 بهش آفت بزnm.

انگار اول صبح حس و حال کل کل کردن با من رو نداشت  
 که به جاش پتو رو کنار زد و زیر لب غرید:  
 - وراج بی مغز ...

سمت حمومش رفت اما من هنوز قصد بلند شدن  
 نداشتم.

این تخت زیادی راحت بود طوری که انگار روی ابرها  
 خوابیده بودم.

مجدد چشم هام داشت گرم می شد که چاووش از حموم  
 برگشت.

این رومی شد از عطر شامپوی مردونه ای که توی هوا پیچیده بود فهمید.

- لنگ ظهره ... بلند شو قرص های عزیزو بده!

شبه زن و شوهرها رفتار میکرد، انگار چندین سال از ازدواجمون میگذره که حتی ذره ای رو در بایسی- تو حرف زدنش با من به خرج نمیده.

- یه کوچولو دیگه ...

از واضح تر شدن عطر شامپوش حتی با چشم بسته هم میشد تشخیص داد، داره بهم نزدیک میشه و طی حرکتی پتورو از روم کشید.

- جا خوش نکن، از امشب باس مجدد روی زمین بخوابی.

ترسیده از حرکت یهویی چشم باز کردم و با دیدن بدن  
برهنه‌ش که دور کمرش تنها حوله ای بیش نبود مجدد  
چشم هام رو بستم و داد زدم:

- یا خدا... خجالت بکش لخت و مادرزاد میای جلوی  
دختر مجرد؟

#بیست و یک\_ ۵۸

دستی که جلوی چشم هام بود رو پس زد.  
- نگاه کن... چشمت عادت کنه! شب ها زبونت دو  
برابر قدته روز ها ادای تنگا رو در میاری باور کنم  
قدیسه ای؟

آب جمع شده ناشی از استرس رو توی دهنم فرو بردم که  
موجب بالا و پایین شدن سبک گلوم شد.  
- من حتی ختنه سوری بچه همسایمونم نرفتم مبادا  
اونجا لخت باشه.



گوشه لبش بالا رفت.

- خیلی وقت پیش ختنه‌ش کردم زخم‌اش ریخته میتونی  
با خیال راحت ببینیش.

با دست به عقب هولش دادم.

- اه اه حالم بد شد سر صبح!

سمت کمدش رفت و متفکرانه گفت:

- هوم جای این بحثا نصف شبه.

گوشه لبم رو جویدم.

یه سوال برام پیش اومده بود که می ترسیدم پرسم اما من  
که دیگه آب از سرم گذشته بود.

- میگم نکنه اون زمان تکنولوژی کم بوده دادی دست  
اصغر قصاب برات ختنه کنن زدن ناقصش کردن؟

سریع طرفم برگشت.

طوری که می تونستم جا به جا شدن رگ های گردنش رو حس کنم.

- بار چندمه بهت میگم با این قضیه شوخی نکن؟ تنت میخاره؟ خوشت میاد همین جا عملیات کاشت داشت برداشت رو برات با رسم شکل انجام بدم حالت بشه جای جاش کار میکنه؟

طوری با چشم هاش وحشیانه نگاهم کرد که لحظه ای قالب تهی کردم.

در واقع من تنم واقعا میخارید.

خوشم می اومد سر به سر کسی- بزارم و از نقطه ضعف چنین ادمی که خودش رو بی نقص می دونست استفاده کنم اما واقعا جاش نبود.

- من جات بودم اصلا می کندمش مینداختم دور... بار اضافی میخوام چیکار وقتی کارایی نداره؟! سنگینی میکنه ادم خلقش تنگ میشه ...

## #بیست و یک\_ ۵۹

با سری کج شده عمیق نگاهم کرد.

درس عبرت نمی شد برام ازش بترسم و زیونم لال بشه.

- نگران خلق من نباش، جنابعالی زیونت رو ختنه کن  
مابقی اضافهش رو بنداز دور که سرتو به باد ندی ...

زیون من دراز نبود، فقط در مواجهه با آدم های زور گو  
خود به خود رشد می کرد.

خواستم چیزی بگم که تلفنش زنگ خورد و بی معطلی  
جواب داد:

- سر صبح خواب دیدی زنگ زدی؟

وقتی من میخواستم بیدار بشم لنگ ظهر بود الان سر  
صبح؟

- وقتی با من حرف میزنی ادامس نجو نازی! صرافه داره  
میاد اونجا حواست باشه نگی سروش اینجا رفت و امد  
داره... میزنه زیر همه چی ...

ملحفه روی تخت رو صاف کردم که تلفنش رو قطع کرد  
و رو به من کرد.

- گوشت با من بود یا کارت؟

با صدایش کنار گوشم بهت زده راست ایستادم و دست  
هام رو پشت سر قایم کردم.

- کی؟ من؟

بالای سرم ایستاد و مثل خودم دست پشت کمرش برد.

- پرچونه تر از تو سراغ ندارم تو این چهار دیواری؟!

- اصلا به من چه که صراف میخواد بیاد یا با سروش  
مشکل داره یا نازی پشت تلفن ادامس میجوعه ...

خم شد.

طوری که فاصله‌ش رو می شد میلی متری حساب کرد.  
- اطراف من میگرددی، زبونت لال ... گوشات کر  
... چشات کور باشه!

با چشم هایی که بی شک دو دو می زد سر تکون دادم. البته  
که چاره ای جز تایید کردن نداشتم.  
- مَن ... مَن ...

انگشت روی بینیش گذاشت.

- به کارت برس ...

@Vip Roman

#بیست و یک\_ ۶۰

از اتاق بیرون رفت صدایش توی سالن پیچید  
- غذا سبک بخور عزیز عصر میریم فیزیوتراپی.

با نگاهی که سعی داشتم ازش بدزدم خودمو به آشپزخونه  
رسوندم که عزیز من رو مخاطب قرار داد.

- قربون دستت مادر یه لقمه واسه چاووش بگیر باز با  
شکم خالی داره میره سر کار ...

روی حرفش که نمی شد حرفی بزنم اما می شد تلافی اون  
حرکت صبحش رو سرش در بیارم.

چاووش که اصلا انگار میلی به خوردن چیزی نداشت اما  
روش نمی شد روی حرف مادر بزرگش حرفی بزنه.

با گرفتن لقمه املتی که دست و دل بازانه روش رو با فلفل  
قرمز تزئین کردم، روی این گذاشتم و با نازک کردن پشت  
پلکی لب زدم:

- نوش جان!

با سر کج نگاهم کرد.  
- توش که توف نکردی؟

با حالت چندشی چینی به بینیم دادم.  
- ایی معلومه که نه!

ساعت مچیش رو بست و با برداشتن لقمه راهش رو کشید.

شالم رو در اوردم که عزیز لب زد:  
- دیشب اتاق چاووش خوابیدی؟

نکنه می خواست متلک بندازه؟ نکنه می خواست بگه  
خیال میکنه من از اون دسته دخترهای هولم؟

- عا... یه جورایی اره، خدایي نکرده فکر نکنید من ...

خنده مهربونی کرد.

- نکنه بهت گفت اینجا جن داره؟

#بیست و یک\_ ۶۱

اپن رو دور زدم و طرفش رفتم.

- داره واقعا؟

باز هم خندید.

- معلومه که نداره، داشته سر به سرت می‌داشته

...نگفتم گلوش گیر کرده؟!!

اگر ذره ای عذاب وجدان بابت اون فلفل ها هم داشتم

همش دود شد رفت هوا...مردک جومونگ نما منو

مسخره میکرد؟



- اگر جن نداره پس چرا دیشب هی این شیر آشپزخونه  
چکه می کرد؟

دستی به زانو هاش کشید.

- رزوهش خراب شده، هی به این پسر- میگویم درستش  
کنه ها پشت گوش میندازه ... من نمیفهمم از کی  
انقدر سر به هوا شده؟!

باید چاووش کلاه شو مینداخت هوا که من رعایت این پیر  
زن رو میکردم وگرنه برای تلافی کارش هم که شده بود  
بهش میگفتم نوه عزیزش چه بیزینس کثیفی راه انداخته ...

می تونستم از راه دیگه ای بچزونمش.

- بابا رضام همیشه میگو سن پسر که از سی میگذره و  
مجرد می مونه دیگه فکر و هوش از سرشون میپره ...

لبش رو گزید.

ضربه ای پشت دستش زد و سری به نشونه تاسف تکون داد.

- من که دیگه زیونم مو در آورد... انگار اسم زن که میاد این بچه بهم میریزه... حالا تو که غریبه نیستی میگم یه دختره هست میگه توی محل کارشه گه گاهی باهاش حرف میزنه اسمش نازیه... شاید از اون خوشش میاد؟!

توی دلم پوزخندی زدم.  
نوه بیچارش... از بیخ و بن مشکل داشت ...

#بیست و یک\_ ۶۲

- شاید... از کجا معلوم حالا ...

از کنارش بلند شدم و دوباره به آشپزخونه برگشتم.

خواستم مشغول بشم که تلفنم شروع به وپیره رفتن رفت  
...

با دیدن اسم "شناسنامه" هول کردم.

چاووش رو برای اولین بار که شمارهش رو گرفته بودم  
اینطوری سیو کردم و حالا انگار ازرائیل داشت تماس  
میگرفت.

خودمو با دو به اتاق رسوندم و تلفنش رو وصل کردم.

- پام رسید خونه زنبیلتو چیده باشی عازم رفتن بشی!

ترسیده پرسیدم:

- چی ... چیزی شده؟

انگار نفس نفس می زد.

- وقتی دو قاشق فلفل رو مجبور شدی خام خام سر

بکشی اون وقت حساب کار دستت میاد چی شده!

دنبال آدرس کوچه علی چپ، با تعجب پرسیدم:  
- فلفل؟ برای چی؟ بازی جدیده؟

با حرص جوابم رو داد:

- بازی؟ اتفاقا هست... بدش رو هم شروع کردی... من  
بچه نیستم قاطی شیطنت های طفولیت تو بشم نیم  
وجبی... پام برسه اونجا لاشهت میشه خوراک سگام.

حالا واقعا جایی برای ترسیدن بود.  
اصلا شوخی نداشت.

می تونستم واضح این رو حس کنم.

با پیچیدن بوق ممتد توی گوشم وا رفته از اتاق بیرون زدم.

این عادت مسخره من که توی بحرانی ترین لحظات اشکم  
رو می آورد دم مشکم اصلا قرار نبود دست از سرم برداره

...

## #بیست و یک\_ ۶۳

دلم نمی خواست عزیز رو ناراحت کنم اما از شانس  
 طلاایم که هیچ وقت به صورت شیطنت وارم نمی خورد  
 بخوام گریه کنم، اشک هام رو گذاشتم پای مژه رفتن توی  
 مردمکم.

عزیز که انگار همون اول متوجه چشم های قرمزم شد،  
 مشکوک نگاهم کرد.

- طوری شده؟

بهش میگفتم نوهش به خونهم تشنهس یا سخته می زد؟  
 - چیزی نیست، این مژه لعنتیم ولکن چشم من نیست.

باورش نشد اما چاره ای جز سر تکون دادن نداشت.

- میخوای با چایی چشمت رو بشوری شاید در اومد؟

دستی توی هوا تکون دادم.

- نه نه ... خوب شدم.

دستش سمت کنترل تلویزیون رفت.

انگار که شبکه پنج خراسان کاری جز نشون دادن حرم  
نداشت ...

- چقدر دلم هوای حرمو کرده، انگار نه انگار بیخ  
گوشمونه ... چاووش از عید تا حالا قول داده منو  
مییره هنوز به سر نرسیده ...

انگار چاووش فقط بلد نبود با من لج کنه و این عمل رو با  
مادربزرگش هم انجام میداد.

- خب خودم می برمتون ...

چشم هاشو ریز کرد.

- نه دورت بگردم اصلا بعد فیزیوتراپی میگم ببرتم  
اینجوری توی عمل انجام شده قرار میگیره.

سر تکون دادم.

احتمالا تا اون موقع سرم روی سینه‌م باشه ...

#بیست و یک\_ ۶۴

- بلند شو عزیز دیره، چرا هنوز لباس نپوشیدی؟

از ترس خودمو توی آشپزخونه قایم کرده بودم که چاووش  
از عزیز پرسید:

- این دختره اینجا چه غلط میکنه پس؟ یک ساعت  
پیش زنگ زدم آماده باشی.

این همه عجله داشت پس چرا یه تاکسی. تلفنی نگرفت که  
خودمون بریم.

از آشپزخونه بیرون اومدم که نگاهش بهم افتاد و اخم  
هاش توی هم رفت.

- به این بیچاره چیکار داری پسر...؟ خودم الان آماده  
میشم این بنده خدا تقصیری نداره من بهش گفتم  
حالا که داریم میریم حرم حلوا درست کنه واسه شادی  
اموات ...

چاووش که انگار تعجبش بیشتر شده بود.  
- ما امواتی داریم؟

عزیز لبش رو دندون گرفت.  
- خاک به سرم معلومه که داریم، منیره خانم قبل سال  
عمرشو داد به تو ...

من که نمی شناختمشون دیس حلوا رو روی میز گذاشتم  
که عزیز داخل اتاقش رفت تا لباس عوض کنه.



داخل اشپزخونه جیم زدم که سایه چاووش بالای سرم نازل شد.

- می بینم هنوز اینجایی؟!

ترسیده حتی جرعت نکردم ازش رو برگردونم.

- عزیز گفت حلوا درست کنم.

سرش رو نزدیک گوشم آورد.

- خوبه ... قبل مردن حلواتم پختی ...

#بیست و یک\_ ۶۵

دروغ چرا؟ تا قهوه ای کردن شلوارم فاصله ای نداشتم.

- من ... یه مقدار فقط ... یه کوچولو از دستم در رفته

بود، اندازه یه کف دست فلفل چپه شد توی

ساندویچت ...

یه مقدار و یک کف دست تناقض عجیبی رو حتی برای  
خودم ایجاد کرده بود.  
- کدومش رو بردارم؟

سوالش عجیب تر از چیزی بود که بتونم توی ثانیه اول  
تحلیلش کنم و بی اراده پرسیدم:  
- چیه؟

دستش رو از دور کمرم رد کرد.  
به جلو رسید و درست روی کلیه هام تنظیم کرد.  
- کدوم یکیشو بردارم جای خالیشو حس نمیکنی؟!

ترسیده طرفش برگشتم.  
- می... میخوای چیکار؟

متفکر نگاهم کرد.

- می خوام بزارمش توی کلکسیون غنیمت های جنگیم.

اصلا لحنش شبیه شوخی یا حداقل نزدیک به مزاح هم نبود.

کاملا جدی و بدون تته پته ...

- هیچ ... هیچ کدوم! هر دوتاش رو لازم دارم.

متفکر دست به سینه ایستاد و نگاهم کرد.

- پس در این صورت فکر نکنم دوتا کلیه واسه یه جنازه کارایی خاصی داشته باشه!

دستش طرف جیب شلوارش رفت و چاقوی ضامن دار نقره ای بیرون آورد.

می خواست فقط بهم گوشمالی بده یا راستی راستی قصدش جدی بود؟

- تازه تیزش کردم ... زیاد درد نمیکشی - مثل یه گوسفند  
قربونی سر به زیر جان به جان آفرین تسلیم میشی!

## #بیست و یک\_ ۶۶

دست هام رو به نشونه تسلیم بالا بردم.  
- ببخشید ... اشتباه شد ... بیا با هم مذاکره کنیم، به  
خدا من جوونم آرزو زیاد دارم.

ضامن چاقوش رو به صدا در آورد.  
- در بهترین حالت میتونی وصعیت نامهت رو شفاهی  
اعلام کنی.

داشت اذیتم می کرد اما نمی خواستم با دم شیر بازی کنم و  
این دفعه هم شیطنت سرم رو به باد بده.

- پول دیم خیلی زیاد میشه، واسه خودت میگم وگرنه  
یه خیری دم رفتن به بابا رضام میرسه.

نزدیکم شد.

طورم که سردی چاقوش رو می تونستم بیخ گلوم حس  
کنم.

- هوم... اما به شرطی که اصلا کسی - جنازهت رو پیدا  
نکنه ...

اب گلوم با صدایی که بی سابقه بود، فرو بردم و با عجز  
نالیدم:

- سلاخ هم انقدر بی رحم نیست!

کنار گوشم پوزخند زد و چاقوش رو فاصله داد.

- متاسفانه چاقوش هست؛ فقط باس به پام بیوفتی که  
اجازه بدم زنده ازین اشپزخونه بیرون بری ...

داشت زیاده‌روی میکرد.

انگار جفتمون داشتیم صحنه یه فیلم اکشن و جنایی رو بازی می کردیم اونم به طور کاملاً حرفه ای.

خواستم کاری کنم که صدای عزیز انگار داشت به آشپزخونه نزدیک می شد و می غرید:

- ادمو می فرسته پی نخود سیاه، خودش میاد مخ پرستار منو بزنه ...

#بیست و یک\_۶۷

قبل وارد شدن عزیز که انگار مثل یک فرشته از آسمون اومد و جلوی ازرائیل رو گرفت، چاقوش رو توی جیبش برگردوند.

- آماده شدی؟

این پرسش رو در حالی از عزیز می پرسید که اون بیچاره کامل با چادری که زیر بغلش زد دو دستی واکر رو چسبید.  
- معلومه که امادم، جنابعالی سرت گرمه ...

با چشمکی به من اشاره کرد که از آشپز خونه جیم زدم.  
- خب پس مزاحمتون نمیشم، برید.

عزیز که انگار از حرفم متعجب شده بود سمتم چرخید:  
- برو آماده شو تو هم باید بیای!

داشتم از چی فرار میکردم؟ از اولش می دونستم منم باید همراهشون برم و سر تکون دادم.  
مجدد شال سرخ آبی و شلوار مام آبیم رو با مانتوی سفید تابستونیم ست کردم.

هرکی نمی دونست خیال می کرد بچه بالا شهرم ولی دریغا که پز عالی و جیب خالی ...

از اتاق بیرون اومدم که چاووش رو برگردوند و به عزیز کمک کرد توی ماشین روی صندلی عقب بشینه.  
 ماشین خودش نبود؟ این یکی کاملا فرق می کرد.  
 - تو بشین جلو عزیز باس پاشو دراز کنه.

ناچار سر تکون دادم و به ریخت و ماشین نگردیدم.  
 کشیده و بدون شاسی خاصی فقط با رنگ مشکی ...  
 - چه عجب اینو آوردیش، خیال کردم تا الان فروختیش  
 دیگه ...

#بیست و یک\_ ۶۸

عزیز در حالی که از پشت به چاووش خیره شده بود، گفت  
 و اون هم با آسودگی جواب داد:  
 - پیش سروش بود، هنوز که نداشتمش واسه فروش  
 احتمالا نگاهش دارم اون یکی رو بفروشم.



انقدر پولدار بود که دو تا دو تا ماشین داشت؟  
حسرت وار به دک و پزش نگاه انداختم و آه کشیدم.

خدا هم نمی دونست پول رو به کی بده؟!  
مستقیم به جلوم خیره شدم و ترسیده از این که مبادا  
باهاش چشم تو چشم بشم گاهی هم به گوشیم نگاهی می  
انداختم که این طفره رفتن عمر چندانی نداشت و به  
محض رسیدن به مطب دکتر به اتمام رسید.

- تو بشین مادر، جلسه فیزیوتراپی طول میکشه برید یه  
دوری بزنی حداقل یک ساعتی وقت میبره ...

عاجزانه نگاهش ، کردم.

- میشه منم پیام؟

سری به نشونه نفی تکون داد.

- نه تو راحت بشین، ببینم میتونی یکم سر صحبتو با  
چاووش باز کنی؟!

لبم رو گزیدم که چاووش از ساختمون پزشکان برگشت.  
- بریم تو ... هستش دکترت! ساعت هفت غروب نزده  
میام دنبالت.

عزیز رو داخل ساختمون برد که کلافه به ماشین تکیه  
دادم. exchange group  
کاش منم با خودش می برد و منو با این روانی تنها نمی  
داشت ...

#بیست و یک\_ ۶۹

- زیر آفتاب ایستادی سیاه سوخته بشی؟ برو تو دیگه!

به صورتش خیره شدم و با شجاعتی که ذره ذره جمع کرده بودم لب زدم:

- از کجا معلوم بشینم اون تو عمدا منو نندازی زیر تریلی بخوای منو بکشی؟

چینی به بینیش داد.

- اولاً وسط شهر تریلی تردد نمیکنه، دوما اگه تورو بندازم خودمم میمیرم، سوماً توی مکان عمومی نمی‌کشمت خیالت راحت یه مراسم کشتار پرایوت برگزار میکنم واست.

واقعاً این کار رو می‌کرد یا فقط جهت ترسوندن من این حرف‌ها رو می‌زد؟

پشت فرمون نشست که از شدت گرما ناچار به نشستن شدم.

- برمیگردیم خونه؟

چپ نگاهم کرد.

- مگه راه قرض دارم؟

شونه بالا انداختم که راه افتاد و به محض به چرخش در اومدن لاستیک های ماشین صدای تلفنش در اومد.

انگار واسش مهم نبود من مکالمه ش رو بشنوم و روی اسپیکر زد.

- الو چاووش؟ دستم به شورت خودتو برسون اینجا اون دختره طلا خوشگلگه اومده اینجا میگه اگه نیای اینجا رو بهم میریزه.

چاووش که انگار ذره ای براش اهمیت نداشت پورخند زد.

- تو که از پشش بر میای، یکم گیس و گیس کشی- کن باهاش خودش بزنه به چاک ...

نازی که نفس نفس می زد هول زده تر از قبل گفت:

- دختره انگار کشتی کج بازه، یه جوری دستمو فشار داد  
 کبود شدم، دیه سر پاشو بیا... دوست دختر تو بوده  
 رگ خوابشو میدونی!

## #بیست و یک\_ ۷۰

صدای بوق با ریتم تند تر توی ماشین پیچید و من فقط  
 کلمه "دوست دختر" توی سرم اکو شد.  
 - همین دور و ورا چرخ بزن من باس یه سر برم!

به آسمون اشاره کردم.

- توی این هوا؟ میخوای گرما زده بشم؟ منم بیر دیگه  
 قول میدم کاری نکنم ...

دو دل به ساعت نگاه کرد که رگ شیطنتم بالا زد و مجدد  
 گفتم:

- می ترسی طلا خوشگله منو ببینه؟

با گوشه چشم نگاهم کرد.

- میخوای یه کاری کنی چاقوم واسه بریدن گردنت تیز تر بشه خونت رو حلال کنم؟

ترسیده سکوت اختیار کردم که مسافت کوتاه رو طی کرد و باز هم به همون پاکینگ اختصاصی رسید.  
- پیاده بشم؟

نیم نگاهی بهم کرد.

- ناز و عشوه نمیای، حواس منو پرت نمیکنی، حرف اضافه نمیزنی ...

تند تند سر تکون دادم.

هرچند حرف زور توی کتم نمی رفت اما به هر حال فعلا نمی تونستم زیاد از زبونم به جای عقلم استفاده کنم.

پشت سرش راه افتادم و این بار از یک در دیگه ای وارد شد که مستقیم به اتاقش رسیدیم.

انگار که نازی تنهایی توی اتاق پناه گرفته بود با دیدن چاووش سر ذوق اومد.

- کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم ...

- ول کن اینارو ... طلا کو؟

نازی که انگار تازه به خودش اومده بود هول شد.

- فرستادش اتاق vip گفتم بچه ها براش یه دمنوش بپزن بلکه آروم بگیره ... برو پیشش من اینجا مراقب عروسک باربیت هستم.

منظورش با من بود؟ ذوق زده لبخندم کش اومده بود که چاووش زیر لب زمزمه کرد:

- اذیتش نکن اشکش دم مشکشه!

## #بیست و یک\_ ۷۱

با بیرون رفتن چاووش نگاهم روی نازی موند.  
مگه چقدر لباس داشت که هر دفعه دیدمش یک مدل  
تنش بود؟

هرچند تعداد دفعاتی که هم رو ملاقات کردیم انگشت  
شمار هم نبود اما هر کدوم این لباس ها به نظر خودشون  
برای استفاده دو سال من بس بود.

- خوشگله؟! حواست کجاست؟

با حرکات دستش جلوی چشمم از فکر و خیال بیرون  
اومدم.

- ها...؟ همینجا! میگم چیزه... این طلا خوشگله کیه از  
ترسش چاووش خودشو رسوند.



انگار اونم مثل من سرش درد میکرد برای غیبت کردن که روی صندلی نشست.

- اووو جریانش خیلی طولانیه... خلاصهش اینه که این طلا خوشگله که میگم اسم اصلیش فاطیه... فقط چون دستش توی پوکر طلاس این لقب رو بچه های کازینو بهش دادن؛ یکی دو سال پیش تونسست مخ چاووش رو بزنه تهشم مثل بقیه به گاهدون زد...

ابرو هام بالا رفت که سرشو نزدیک آورد.

- اینارو به خود چاووش نگی ها... سرمو بیخ تا بیخ می بره میزازه روی سینه‌م.

حقیقتا منم جرعت نداشتم بهش بگم که نازی بلند شد و کنترل روی میز رو برداشت.

- بیا ببینیم دارن چیکار میکنن.

با روشن کردن تلویزیون صفحه های شطرنجی شده ای از اتاق ها اینجا که منعکس کننده دورین بودن روی تلویزیون به نمایش در اومد.

قسمت vip رو بزرگش کرد که چاووش در حالی که داشت با ژتون های روی میز بازی می کرد و لب هاش تکون می خورد توی دیدم قرار گرفت.

دختری که دنبالش میگشتم توی کادر نبود که پرسیدم:  
- صدا نداره؟

ابرویی بالا انداخت.  
- نه ...

#بیست و یک\_۷۲

نا امید به صفحه زل زدم که بالاخره دختر مورد نظر خودی نشون داد.

الحق که طلا بودن برازندهش بود.

هیکلش چیزی از مدل های گرد و قلمبه فیلم های خاکبرسی کم نداشت.

حتی می تونست مخ منم بزنه چه برسه به چاووش که از بیخ و بن مشکل داشت.

- بهم نگفتی!

سوال نازی منو به خودم آورد که پرسیدم:

- چیو؟

چشمکی نثارم کرد.

- جدیداً همش چاووش با تو میاد، نمیگه چه صنمی باهش داری... حداقل خودت بگو مردم از فوضولی

...

مردد بودم چیزی بگم.

همین حالاشم چوب خط اعمالم به انتها رسیده بود و نمی خواستم یه خطای دیگه ازم سر بزنه.

سکوتم براش اوضاع رو عجیب تر کرد.

- میگم نکنه خواهر گمشدشی؟ اینو گفتم ازین جهت که روت حساسه.

خنده ای از حدس و گمان های عجیبش کردم و بی هوالب زدم:

- زنشم.

خندید ... البته که بیشتر شبیه قهقهه بود.

- نه خوشم اومد مثل خودم وقتی دروغ میگی اصلا از صورتت مشخص نمیشه.

دست به سینه مقابله ایستادم.

- ولی من راستشو گفتم.

#بیست و یک\_۷۳

به قهقه هاش ادامه داد.

واقعا این موضوع انقدر براش خنده دار بود؟

- بابا تو دیگه کی هستی؛ یادم باشه به چاووش بگم  
بیارتت سر بازی پوکر ...

منظورش رو نفهمیدم.

- چرا؟

شونه بالا انداخت.

- خیلی حرفه ای دروغ میگی؛ ادم نمیفهمه راسته یا  
داری سر کار میزاری! ریختت کاملا پوکر فیه!

خودکاری از روی میز برداشتم و بین انگشت هام  
چرخوندم.

- میخوای باور کن میخوای از خودش پرس!

خواست چیزی بگه که درب اتاق باز شد و صورت همیشه  
حق به جانب چاووش توی دید قرار گرفت.

- بپوش بریم حل شد!

نازی که هنوز توی شوک بود نزدیک چاووش رفت.

- داره راستشو میگه؟

- چیو؟ طلا خوشگله؟

نازی با تکیه دادن دستش توی هوا سوالش رو رد کرد.

- نه... این دختره رو میگم، زنته؟

سرم رو پایین انداختم.

دختره دهن لق ...عجب غلطی کردم گفتم ازش پرسه.

- اره؛ زنمه!

اون از کسی- نمی ترسید که بخواد دروغ بگه اما حالا چی شده بود که داشت حرف منو تایید می کرد؟

- چرا چیزی نگفتی پس؟

چاووش که انگار حواسش طرف من پرت شد سمتم قدم تند کرد و خودکار رو از میون انگشت هام کشید و رو به نازی غرید:

- تو رو گذاشتم حواست بهش باشه؛ دو ساعته داره با این بازی میکنه تو لالی نمیگی بزاره سر جاش؟

@Vip Roman

#بیست و یک\_۷۴

برای یه خودکار داشت اینجوری شلوغش می کرد؟ مگه طلا بود؟!

- خب مگه میخواستم بخورمش؟

چاووش که انگار قرار نبود با لحن مظلومانه من دلش به رحم بیاد، مجدد غرید:

- این شوکره احمق کوچولو ...

ترسیده دستمو پشت سرم قایم کردم که کنار گوشم پچ زد:

- آلو توی دهنهت خیس نخورد آخر؟ خوشهت میاد زود تر نفستو بیرم؟

نزدیکی بیش از اندازه مون با هم باعث شد نازی نگاهش بهمون دقیق تر بشه.

- کی رفتی زن گرفتی که به ما چیزی نگفتی؟

این بیچاره هنوز درگیر اون مسئله بود؟



خواستم از برزخ درش بیارم و بگم همه چیز اتفاقی پیش اومده که چاووش زود تر جواب داد:

- دفعه بعد خواستم زن بگیرم حتما با جنابعالی هماهنگ میکنم... حالا یکی رو بفرست اتاق vip اون شیشه خورده های روی زمینو جمع کنه.

مچ دستم رو گرفت و از همون دری که اومده بودیم منو بیرون کشوند و نازی رو توی برزخ گذاشت.

- کرمتور یختی؟ خارشت بند شد؟ بشین تو ماشین اگه حرکت دیگه ای نداری بزنی.

تیکه انداختش شبیه نیش مار بود ...

- نمیخواستم بهش بگم؛ مجبور شدم!

نفسش رو کلافه فوت کرد و از پارکینگ بیرون اومد.

کاش حداقل میفهمیدم جریان این طلا خانم چی بود که بعد اون همه تشنج اینجوری الان ریلکس داشت رانندگی می کرد؟

- فوضول نیستما اما خب الان یکم کنجکاو شدم بدونم اون دختره کی بود که رفتی باهاش دعوا کنی!؟

نیم نگاهی سمتم انداخت.

- هوم مشخصه فوضولی بهت فشار نیاورده! ...میگفت ازم حامله س!

#بیست و یک\_۷۵

قهقه زد.

اونم نه بی دلیل ...خندهم پر از دلایلی بود که باعث می شد نخوام متوقفش کنم.  
میون خنده هام پرسیدم.

- حامله؟ از تو؟

انگار از حرفم بهش بر خورد.

- مگه من چمه؟

آهسته و زیر زیرکی با انگشت بین میون پاش اشاره کردم.  
- تو چیزیت نیست ولی خب به هر حال اونم نقص عضو به حساب میاد ...

من دیوونه بودم یا دیگه آب از سرم گذشته بود که نمی‌تونستم با وجود فهمیدن نقصش اونو جدی بگیرم؟

- میخوای با همین عضو ناقص یه کپی پیست از خودم بکارم واست که بفهمی یه من ماست چقدر کره داره؟!

ژست متفکرانه ای به خودم گرفتم.

- ماست رو که نمی دونم اما مال تو بعید میدونم اصلا  
کره بده ...

با دم شیر بازی می کردم و متوجه نبودم اون اصلا باهام  
شوخی نداره ...

لحظه ای کنار خیابون فرعی که هیچ احدی جز ما رد  
نمیشد، زیر سایه درختی ایستاد.

- چه زری زدی؟

چه زری زده بودم؟ من اصلا شکر خورده بودم ولی از اون  
نگاهی که خون ازش میچکید اصلا توقع بخشش بی جا  
بود.

با یک حرکت ستمم چرخید.

نزدیک شد و توی فاصله چند میلی متری صورتتم قرار  
گرفت.

## #بیست و یک\_۷۶

- من ... داشتم شوخی می کردم؛ به جون بابا رضام  
... اصلا کره که هیچی، شما ازت نوتلا و خامه میاد،  
خوبه؟ با اسپرم دوبل ...

پوزخند زد.

انگار دلش می خواست بخنده اما می ترسید از درجاتش کم  
بشه.  
- دیگه گوهم بخوری فایده نداره!

طوری این جمله رو کنار گوشم با صدای بمش پچ زد که  
تمام استخوانام شروع به ترک برداشتن، کرد.  
- می خوای منو بکشی؟

زیادی این سناریو قتل رو جدی گرفته بودم.

- نج؛ میخوام یه کاری کنم روزی صد بار آرزوی کنی  
کاش میکشتمت ...

طوری آب گلوم رو فرو بردم که صدای اوج ترسم رو  
رسوند.

دستش روی شونه‌م نشست که هول شدم.  
آروم همونطور که بهم خیره شده بود، سمت رون پام  
کشیدش.

درست زمانی که داشتم فکر و خیال اشتباه می کردم،  
نیشگون محکمی از قسمت پوسته نازکش گرفت که  
صدای جیغم بین انگشت هاش خفه شد.

- هیشششش... صدات در بیاد بیشتر فشارش میدم.

نفسم از شدت درد بالا نمی اومد.  
با دوتا انگشت همین حالا کاری کرد که از درد به خودم  
بیچم و به التماس بیوفتم.

- تو... تورو خدا ولم کن، هرکار بخوای... میکنم.

انگار این معامله برایش خوش آیند بود که انگشت هاش رو از رون پام فاصله داد.

- خب... این شد یه چیزی!

#بیست و یک\_۷۷

نفس به ریه هام برگشت.

لعنتی انگار دست های غول بیابونی بود که انقدر زور داشت.

- میشنوم!

در حالی که رد نیشگونش رو آروم دست می کشیدم بلکه التیامی بشه؛ نگاهش کردم.

- چیو؟

دست به فرمون شد.

- راههایی برای جبران کارات ...

راستش اون لحظه که این تصمیم رو گرفتم اصلا به اینجای قضیه دقت نکرده بودم.

- خب ... برات غذای مورد علاقهت رو درست میکنم!

پوزخندی زد.

- نج؛ اونو خودمم بلدم!

متفکرانه دست زیر چونهم زدم.

- خب تو که کارهای سختو بلدی؛ فقط نمی‌دونم چرا

اولین کار پسر-ها وقتی به دوران بلوغ میرسن رو هنوز

یاد نگرفتی!

سوالی سر چرخوند.

- چیکار؟



باید می گفتم؟ با ترس از این که مبادا دوباره نیشگونم بگیره، کیفم رو روی پام گذاشتم.

- جق دیگه ... اینو که بلد نباشی یعنی نصف راه پسر- بودن رو اشتباه رفتی.

نگاهش جدی شد.

داشت توی ذهنش برنامه ای برای تنبیه مجدد می پیچید که ترجیح داد قبلش سوالی پرسه:

- از کجا میدونی بلد نیستم؟ مگه میام جلوی تو انجامش بدم؟

#بیست و یک\_۷۸

نه خب ... قطعاً که این کار رو نمی کرد اما واقعا من از کجا می دونستم که بلد نیستش؟!

- اگر بلد بودی که کارت به اینجا نمیکشید بزنی یکی رو حامله کنی!

می خواستم از گاونر شیر بدوشم یا نمک روی زخمش بزدم؟ اخه این با این دم و دستگاه خرابش چجوری می خواست اونو حامله کنه؟

- حامله بودن طرف ربطش به جق من چیه؟ چی بهت میرسه انقدر چرند به زبونت میاری قبلش فکر نمیکنی؟

واقعا من قبل از حرف زدن فکر نمی کردم و بی پروا فقط چیزی که توی دلم بود رو به زبون می اوردم.

- خب تو اگه بلد بودی بزنی که نمی رفتی با طرف کارای خاک برسری کنی حامله بشه، توی خلوت خودت قشنگ فیلم میدیدی ...

انگار با این حرفم لامپ تفکر توی سرش روشن شد.

- خب پس مشکلم حل شد، جنابعالی برای جبران همین کارو واسم انجام میدی!

نگاهم نه تنها متعجب شد بلکه ناچارم کرد پر از ابهام بهش خیره بشم.

همچنان قصد نداشت چشم هاش رو از خیابون بگیره که متعجب پرسیدم:

- یعنی چی... چیکار کنم؟

با ابهت صدای مردونهش خیلی جدی شروع به تشریح کرد.

- کاری نداره، خیسش میکنی ادامهش هم خود به خود انجام میدی! جای نگرانی نیست!

#بیست و یک\_۷۹

ازم می خواست واسش جق بزنم؟

عقلش رو از دست داده بود یا واقعا می‌خواست همچین کاری بکنم؟

با دیدم تعجب بی سابقه من، قهقهه شیطنت آمیزی تحویلیم داد.

- خیال کردی گوشت رو مستقیم میزارم جلوی گربه؟  
بشین تا بدم دستت!

لحظه ای سخته زدم. منه احمق واقعا چی داشتم فکر میکردم که چاووش اصلا میزاره من حتی بدون شورت ببینمش چه برسه به ...

- حالا منم نخواستم واست انجامش بدم! اصلا من تا این سن انگشتم به نامحرم نخورده چه برسه به ...

نیم نگاه کج و پر مفهومی تحویلیم داد.  
- اها باشه!

قشنگ مشخص بود حرفم رو باور نکرده اما چه اهمیتی داشت؟

سعی داشتم خودم رو با این پرسش گول بزنم اما خواسته ناخواسته برام اهمیت داشت اون چه فکری راجب من میکنه؟!

با تغییر مسیرش به سمت مطب فیزیتراپی، کم کم به حالت سر سنگین برگشتم که قبل از پیاده شدن از ماشین لب زد: - برو دعا کن الان تو رو ناموس خودم میدونم نه به غیرتم بر می خوره یه خار توی پات بره ... غیر این بود صد بار جونتو گرفته بودم با جنازت نذری می دادم.

در حالی که نفس های یکی در میونم برای رهایی از سینهم تلاش وافری می کردند، سعی کردم حرفی بزنم. - الان باید تشکر کنم؟

## #بیست و یک\_ ۸۰

با کنایه لب زد:

- همین که تو هیچ کاری نکنی خودش تشکره... انقدر واسه هر چیزی جواب سر آستینت نداشته باش... با من سر هر چیزی یکی به دو نکن... سرتم از توی شورتم در بیار سعی نکن راجب اعضا بدن منم کنجاوی کنی.

چرا یکی به خودش نمی گفت انقدر این ها رو تکرار نکنه؟  
همش همینارو میگفت اما درس عبرت نمی گرفتم من یه گوش دره و اون یکی دروازه ...

از ماشین پیاده شد تا دنبال عزیز بره و این بار مدت بیشتری طول کشید تا برگردن.

تاریک شدن هوا بهم حس خنک تری داد که سر از پنجره بیرون بردم و نفسی کشیدم که صدای عزیز از پشت سرم در حالی که داشت چاووش رو مخاطب قرار می داد، اکو شد:

- آدم دختر جوون و خوشگل رو توی خیابون فرعی تنها  
میزاره؟

چاووش انگار منظور عزیز رو راحت تر از من متوجه شد  
که زود گفت:

- خودش گرگ بارون دیده‌س؛ از پس ده تای منم با این  
زبونش بر میاد.

دیگه داشت شلوغش می کرد.

انقدرها هم سلیطه زبون دراز نبودم.

به احترام عزیز از ماشین پیاده شدم که چاووش کمکش کرد  
صندلی عقب بشینه.

- تو چرا پیاده شدی دختر؟ بشین راحت باش ...

لبخندی با تکون دادن سرم، تحویلش دادم که چاووش زیر لب زمزمه کرد:

- صد امتیاز پاچه لیزی واست ثبت شد.

#بیست و یک\_ ۸۱

به ناچار این بار هم صندلی جلو نشستم که عزیز یاد آور شد.

- حرم یادت نره!

چاووش که انگار زیاد خوشش نمی اومد، ناچار سر تکون داد.

- چی داره میری اونجا اشک می ریزی تهش میای بیرون انگار دنیا رو بهت دادن؟!   
@Vip Roman

عزیز علایقش یقینا با نوه‌ای که از کنترل خارج شده بود، زمین تا آسمون فرق می کرد و با همین تصور گفت:



- تو حرف منه پیر زنو نمی فهمی! مگه امام رضا به حرف دل من گوش بده وگرنه از جنابعالی که آبی گرم نمیشه.

واسشون مهم نبود من دارم به مباحث خانوادگیشون گوش میدم چون به نظر می‌رسید اونجا دارم نقش مجسمه رو ایفا میکنم.

- حرف دلت چیزی جز زن گرفتن منه؟ د آخه من که میدونم زنشم بگیرم باز سپیچ میزنی نوه میخوای ... این داستان تموم نمیشه ...

بی اختیار آروم خندیدم که عزیز رو به من کرد.

- می‌بینی مادر؟ اینم عاقبت ما ...

چاووش که انگار به تنگ اومده بود، طوری که به مادر بزرگش بی احترامی نکنه لب زد:

- گیرم که بخوام زن بگیرم؛ با کدوم شناس نامه؟

- مگه نگفتی کارش جور شده؟ خودت گفتی سروش یه  
اشنا توی ثبت احوال پیدا کرده واست راست و  
ریستش می کنه.

وای که بحث داشت به جایی می کشید که نباید بکشه ...  
چاووش با خونسردی جواب داد:

- جور شد؛ وسطش یه لکه سیاه افتاده گفتن برو ردش  
خشک بشه دوباره واست چاپ کنیم.

#بیست و یک\_ ۸۲

منظورش از لکه سیاه، اسمم توی شناسنامه‌ش بود.  
بهم که بر نخورد چون در هر صورت منو به دردرس  
انداخته بود با این اشتباه ثبت احوال ...  
با رسیدن به حرم انگار غم عالم سمتم سرازیر شد.

با این که همین بیخ گوشم بود ولی زیاد نمی‌رفتم چون  
واسم یه چیز عادی شده بود اما بعد یه مدت طولانی  
بیشتر دلتنگم کرد.

- چادر داری؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که چاووش اخمالو پرسید:  
- نکنه خیال کردی با این تیپ و قیافه راحت میدن؟

نگاهی به ظاهرم انداختم.

- تیپ و قیافه‌م چشه؟ زشته؟ من قبلنا هم همینجوری  
اومدم.

لحظه ای نا امیدانه نگاهم کرد.

- نه خوشم اومد؛ علاوه بر زیون درازی قابلیت خنگ  
بودن هم، هم زمان ن میتونی هندل کنی.

تازه متوجه منظورش شدم.  
 قطعاً که منو بدون چادر راه نمی‌دادن و بیخیال لب زدم:  
 - پس شما برید من اینجا میمونم.

سینی حلوا رو دست چاووش سپردم که ازم نگرفت.  
 - نمیخواد، بیا بریم واست میخرم!

می‌خواست پولش رو به رخم بکشه؟  
 خواستم مانع بشم که عزیز گل از گلش شکفت.  
 - دیگه چی میخوای؟ بین پسر-م یه پارچه آقاست  
 غیرتش اجازه نمیده تنهات بزاره ...

#بیست و یک\_ ۸۳ @Vip Roman

عزیز شخصیت عجیبی داشت.

تمام تلاشش روی کرد تا نوه خوفناکش رو به مردی همه چی تمام برای ازدواج نشون بده.

اما چرا جلوی من؟ از هر طرف که حساب و کتاب می کردم حداقل دو سه لولی از این خانواده پایین تر بودم... اصل مطلب هم توی چنین زمونه ای فقط پول بود کلا غیر ...

دستی توی هوا تکون دادم.

- نه نیازی به زحمت نیست! اخه ...

چاووش که خوش نداشت بیشتر از این وقتش تلف بشه،  
غرید:

- اوکی بشین توی ماشین پس از گرما آب پز بشی!

از فکر این که قرار بود توی پارکینگی به اون تنگی و تاریکی و پر از دود خفه بشم؛ ثانیه ای نظرم عوض شد.

- نه نه ... میام باهاتون.

پوزخندی زد و رو به مادر بزرگش کرد.

- تا وضو بگیری و بری بالا؛ میرم برایش چادر بگیرم.

عزیز انگار از خداهش بود مارو تنها بزاره که سر تکون داد.

- راحت باش؛ من نمازمو میخونم... عجله نداریم.

چاووش که اصلا دوست نداشت عزیزش رو توی چنین جای شلوغی تنها بزاره، اخم کرد.

- نه زود میام! گمت نکنم با این واکر سخته راه بری.

منتظر دست به سینه ایستادم تا بالاخره اومد.

انگار پیر زن بیچاره در مقابل چاووش بچه پنج ساله به نظر می رسید انقدر که تذکر می شنید.

با ظاهر شدن چاووش کنارم، خودمو ازش فاصله دادم.

- بیچاره آخر عمری ارزو به دل می‌مونه!

#بیست و یک\_ ۸۴

انگار تازه متوجه حرفم شد که نیم‌نگاهی بهم انداخت.  
- اولاً زیونتو گاز بگیر دوما نگران نباش تا اون موقع من  
بچه دار هم شدم.

سوت کوتاهی زدم.

- کو تا اون موقع!

دست توی جیب شلوارش برد و همزمان لب زد:  
- تا وقتی دخترا مثل تو باشن من ترجیح میدم قید  
ازدواج رو بزنم.

سر جام ایستادم و دست به کمر نگاهش کردم

- مگه من چمه؟ از خداتم باشه... تازه کیه که بخواد به تو وزن بده؟

برعکس من اون در اکثر مواقع حوصله کل کل نداشت و در جواب سوالاتم فقط سکوت کرد.  
با رسیدن به بازار، جلوی اولین مغازه ایستاد.  
- انتخاب کن.

چین به بینیم دادم.  
- اینا؟

سر تکون داد که نزدیکش رفتم.  
- اخه خیلی پیر زنیه!

کلافه نفسش رو فوت کرد و جلوی مغازه بعدی ایستاد.



حتی ازم نظر هم نخواست خودش از توی رگال چادر سفیدی که به خاطر جنسش ذره ای براق به نظر می رسید رو برداشت.

- همین خوبه، سرت کن!

دلم نمی خواست توی مغازه مردم ابروریزی کنم و ناچار از دستش گرفتم.

آروم سرم کشیدم که مات نگاهم کرد.

#بیست و یک\_۸۵

- بلند نیست یکم؟

صدام رو شنید؟ یا وقتی نگاه می کرد دیگه حس شنواییش از کار می افتاد؟

- ها؟ نه خوبه!

نفسم رو کلافه بیرون دادم که هول زده کارتتش رو در آورد  
و پولش رو حساب کرد.

با بیرون اومدن از مغازه و قدم های تندش، پشت سرش  
سعی کردم بهش برسیم.

- مگه نگفته بودی حساب بانکی نداری، چطوری الان  
کارت بانکی دستت بود؟

نیم نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد.

- مال سروشه! دیالا دیر شد.

این همه عجله رو نمی فهمیدم برای چیه؟!

خسته از سرعتش، سر جام ایستادم.

- بابا یکم آرام تر، هنوز عزیز حتی به وضوخونه هم  
نرسیده.

قدموهاش رو با شمارش آرام تری برداشت.

مثل آدم هایی بود که داشت از یه چیزی فرار می کرد.  
تا رسیدن به پارکینگ، مجبور شدم چادری که برام خریده  
بود رو سرم کنم.

سعی داشتم جلوش برم که منو ببینه و نظرش رو بگه اما  
نگاهش رو دزدید.

- یکم جمعش کن زیر پات نیادا!

با تکون دادن سرم، چادر رو بالا تر نگه داشتم که عزیز  
بالاخره پیدامون کرد.

- ماشالله شبیه قرص ماه شدی! چقدر سفید بهت  
میاد.

خجالت کشیدم؟ من؟ بعید بود!

@Vip Roman

#بیست و یک\_۸۶

- دیر شد عزیز، باس زود برگردیم.

در حالی که پشتش به ما بود این جمله رو گفت که عزیز  
متعجب نگاهش کرد.

- حالا چرا پشتت رو بهمون کردی حرف می زنی؟

نیم نگاهی انداخت و راه افتاد و جواب داد.

- همینجوری!

گمون کردم مادر بزرگش بدون دلیلی این رفتار یهویی چیه  
اما حتی اونم متوجه نمی شد.

- خدا بخیر کنه!

خنده ریزی کردم که به محض وارد شدن به صحن، عزیز  
لب زد:

- میرم نماز بخونم شما همینجا بشینید گمتون نکنم.

روی یک سنگی نشستم که دوباره چاووش پشتش رو بهم  
کرد.

- ای بابا آدم معذب میشه اینجوری! عیب و ایرادی توی صورتمه اینجوری رو میگیری؟

کنارم نشست و بدون این که حتی به خودش زحمت بده سر بچرخونه، جواب داد:  
- ایراد داره؛ زیادم داره!

هول زده از این که مبادا چیزی روی صورتم باشه موبایلم رو در آوردم و به خودم نگاه انداختم.  
- مسخره کردی؟ طوریش نیست!

با ژست دختر کشی دست لای موهاش کشید.  
- ازین به بعد جلوی من سفید پوشیدن هم ممنوعه ...

@Vip Roman

این دیگه زیادی بود.  
- چه ربطی داره؟ به رنگ سفید الرژی داری؟

تند نگاهم کرد.

- سفید که پوشی ابهت مردونه‌م رو زیر سوال میبری!

#بیست و یک\_۸۷

ابهت مردونه؟ داشت مسخره میکرد دیگه نه؟  
خنده‌م با قهقهه همراه شد که تیز نگاهم کرد و میون خنده  
هام لب زدم:

- الان این چیزایی که گفتم شوخی بود دیگه نه؟

جدی و کاملاً سرد و خشک بهم خیره شد.  
- نه!

دست به سینه نگاهش کردم.  
- اون وقت سفید پوشیدن من چه دخلی به ابهت  
جنابعالی داره؟

سیبک گلوش بالا پایین شد.

نگاهی به ساعتش انداخت و بی جواب به اطرافش خیره شد و در نهایت جونسش بالا اومد تا دو کلام حرف بزنه.

- تا این سن خودم و نفسم کنترل نکردم که یک کاره یه نیم وجبی با دو متر پارچه سفید بخواد دلمو بلرزونه... نپوشش دیگه.

دلش لرزیده بود؟

باید مسخرهش میکردم؟ چطوری میشد جلوی خودمو بگیرم تا دوباره با یه جمله تمسخر آمیز دیگه جوابشو ندم؟

سخت تر از این کار هم وجود داشت؟

- دلت حق داره بیچاره؛ اونجات که نمیلرزه مجبور یه جا دیگه پس لرزه بره... @Vip Roma

صدای ساییدن دندون هاش به روی هم رو میتونستم  
توی جمعیت عظیم اطرافم به وضوح بشنوم و قبل از این  
که اوضاع خراب تر بشه، زود ماست مالیش کردم:

- حالا اشکالی نداره، مال بقیه که لرزیده چه گلی به سر  
بشریت زده که مال تو بزنه؟ باور کن با یه لرزش تو  
نسل انسان ها منقرض نمیشه!

#بیست و یک\_۸۸

دست خودم نبود.

یعنی اختیار این زبون به دست عاقل نبود ...

- تا حالا کسی بهت گفته حرف نزنمیکن لالی؟

سر تکون دادم.

- هوم؛ خودت!



باز هم تو گلو پوزخند زد.

شاید این حرکت واقعا دخترکش به نظر می رسید... اما من  
دیگه عادت کرده بودم.

- پس ببند!

شونه بالا انداختم.

- تقصیر خودمه بهت دلداری میدم! اصلا بشکن این  
دست که نمک نداره میخواستم واست پکیج افزایش  
میل جنسی سفارش بدم بلکه اثر کافور از بدنت پره!

دیگه حتی دندون قروچه و اخم هاش هم کافی نبودن تا  
اون حجم خشم رو به نمایش بزارن.

- چاووش نباشم بزارم تو امشب چشم روی هم بزاری!

منظورش هر چیزی که بود من به منظور یه طبل تو خالی  
برداشت کردم.

- یزید هم میذاشت اون لشکر دشمن شب یه خواب راحت داشته باشه!

از روی سکو بلند شد و اطراف رو نگاه کرد که ناچار منم بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.

- دارم از دست تو فرار میکنم، باز پاشدی اومدی دنبالم؟

### #بیست و یک\_ ۸۹

واقعا فکر کرده بود من دنبالشم؟

خب البته که درست فکر کرده بود.

- اگه گم بشم باید پیاده برگردم؛ پس ناچاری تحمل کنی... به هر حال گزینه بازگشت رو نداری.

خواست چیزی بگه که صدای واگر از پشت سرم اومد و همزمان آوای عزیز به گوشم رسید:

- خوب شد زود نمازم تموم شد، کجا داشتید منه پیرزنو می‌پیچوندید؟

با مظلومیت به عزیز خیره شدم  
- حتی منم داشتم گم می‌شدم!

سری به نشونه تاسف تکون داد رو به چاووش کرد.  
- پیشمون امانته ... نگفتم حواست بهش باشه؟

جناب عصا قورت داده بی اعصاب واسه هرکی لات بود در برابر مادر بزرگش میشد یه پسر شکلات قنده نبات.  
- بچه که نیست حواسم پیش هست ...

پشت پلک نازک کردم و سینی حلوا رو برداشتم.  
شما همینجا بشینی من سه سوت خیراتش میکنم.

قدم اولم باعث شد چادرم که کنترلش از دستم خارج شده بود زیر پام بیاد اما توی آخرین لحظه خودم و سینی رو سالم نگه داشتم که چاووش سینی رو از دستم قاپید.

- بدش من؛ تو همین راه رفتنت رو مدیریت کن نذری دادن پیشکش.

کنار عزیز ایستادم که ازمون دور شد و دست خالی برگشت.

- پس کو سینیش؟

دست توی جیش برد و جواب داد:

- اونم خیرات کردم!

@Vip Roman

#بیست و یک\_۹۰

دوست داشتم به این درجه از بخشنده بودنش اونم یهویی  
در حالی که ناشی از بی تجربگیش بود قهقهه بزنم اما خب  
من به کلیه هام نیاز داشتم و دلم نمیخواست خوراک  
چاقوی چاووش بشن.

عزیز جای من خندید

- اش و با جاش دادی رفت! میدادی خود ماهک بره  
لاقل!

نگاه کذایی بهم انداخت.

- این؟ دو قدم راست نمیتونه راه بره.

واسم مهم نبود که عزیز اونجا ایستاده اما اگر جوابش رو  
نمیدادم توی گلوم می موند.

- بالاخره یکی قدماش راست نیست یکی یه جای دیگهش

...

اشاره کاملاً مستقیم باعث شد اخم‌های مردونه‌ش رو بیشتر توی هم فرو بیره.

با قدم‌های محکم فاصله‌ش رو باهامون بیشتر کرد.

به عزیز کمک کردم قدم برداره که پرسید:

- میگم مادر... تو خواستگار نداشتی؟

متفکر جواب دادم.

- یه چند تایی که حتی قابل ذکر هم نیستن.

چشم‌هاش برق زد.

- بابات چی؟ اون نمیخواد عروس بشی لابد؟

ابرویی بالا انداختم @Vip Roman

- بابا رضام همیشه میگه خودم هر وقت دلم خواست

میتونم با اونی که خودش تاییدش میکنه ازدواج کنم

...اما من زیاد سخت پسندم اصلاً هم راحت با کسی-

کنار نمیام... هرچند اونا اصلی ترین فاکتور منو برای ازدواج نداشتن.

## #بیست و یک\_ ۹۱

عزیز در حالی که با دقت به حرف هام گوش می کرد  
پرسید:

- چی باید داشته باشن اون وقت؟

قدم هام آروم شد و جواب دادم:

- باید انقدر جنم داشته باشه که واسه من یه رستوران  
بزنه و اجازه بده من کار کنم! اصلا دلم نمیخواد واسه  
دو قرون منت مرد ها رو بکشم و باید دستم توی  
جیب خودم باشه.

انگار از حرفم خیلی خوشش اومد که با لبخندش تاییدم  
کرد.

- امشب برای من لنز قرمز آماده کن! وقتشه ...

فوضول بودن من اولین دلیلی بود که باعث می شد هر وقت چاووش با تلفن حرف میزنه من گوش هام تیز بشه.

تلفنش رو قطع کرد و به منی که داشتم لباس هاش رو اتو می کردم نگاه انداخت.

- سوزوندی!

ترسیده به لباس زیر اتو خیره شدم.

باز هم دست گل به آب دادم؟

درست وسط لباس سفید یه زد اتو کاملاً قهوه ای شده بود.

باید دست پیش میگرفتم؟

- کجاش سوخته؟ آتیش که نگرفته ... تازه الان مده!

همینو بپوشی همه ازت ادرسشو میگیرن!



اخم هاش با هر جمله من بیشتر توی هم می رفت.  
 - به جز زبونت که فقط برای چرت و پرت سر هم کردن  
 کار میکنه، هنر دیگه ام هم داری؟

#اطلاعات: لنز قرمز: یه لنز خاص برای تقلب استفاده  
 میشه که بدون رنگه و فقط باعث میشه پشت کارت های  
 حریف رو به راحتی نگاه کرد اما سخت پیدا میشه و گاهی  
 آسیب جدی به چشم وارد می کنه.

#بیست و یک\_ ۹۲

ماهک لعنتی ... کاش حداقل یه ذره اون حس ترس توی  
 وجودت بود تا انقدر توی شرایط بحرانی، خنثی رفتار نکنی!

- معلومه که دارم؛ اصلا اگر برای مد و فشن احترام قائل نیستی میرم واست یه تیشرت سفید دیگه میخرم... بالاخره هر کسی لایق یه اثر هنری خاص نیست.

جلو اومد.

قبل از این که یه گند دیگه به بار بیارم اتورو از برق کشید.  
- لازم نکرده! پاشو لباس بپوش میخوام ببرمت.

ابرو هام بالا پرید.

- کجا ببریم؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و توی ذهنش دو دوتا چهار تا کرد.

- کازینو!

- منو ببری چیکار؟ میخوای مثل دفعه پیش همه مبهوت زیبای من بشن دستشون بیره؟

پوزخندی زد.

- اگه تعریف از خودت تموم شد، بلند شو... بهت میگم.

دست به سینه شدم.

- من تا ندونم واسه چی منو میخوای بیری توی اون تونل وحشت باهات هیچ جا نمیام.

نفسش رو کلافه بیرون داد.

- باشه پس زانو بزنی!

- زا... زانو بزنی؟ واسه چی؟

دست به سینه جلو اومد.

- به خاطر خودت میگویم، کمر درد میگیری بخوای خم بشی بخوریش!

#بیست و یک\_۹۳

من مغز منحرفی داشتم یا واقعا معمای جمله‌ش به همین کثیفی بود؟

- چی... چیو بخورم؟

دستش رو کمر بند شلوارش نشست.

آروم بازش کرد و همزمان لب زد:

- همونی که راجبش کنجکاوی میکنی ببینی کار میکنه یا نه؟!

واقعا منظورش همون چیزی بود که فکر میکردم.

چطوری جرعت می کرد بهم چنین پیشنهادی بده؟ البته همونطور که جرعت می کردم مسخره‌ش کنم.

- میخوای باز منو بترسونی؟

مشکوک نگاهم کرد.

- ازش میترسیو زیونت دو متره؟

باید اعتراف می کردم؟ هرچند سخت اما بالاخره باید بهش میگفتم.

- خب... خب من در صورتی ازش نمی ترسیدم که کار نمیکرد...

پوزخند زد و نزدیکم شد.

دستش پشت گردنم گذاشت.

وادارم کرد خم بشم و روی دو زانو هام بشینم.

- بازش کن... خوب ببینیش؛ قشنگ بهش دقت کن  
دفعه دیگه که خواستی بزرگ تر از دهن کوچولوت

حرف بزنی به خاطر بیاری قراره تاوانش رو چجوری  
بدی.

ملتمسانه از پایین بهش خیره شدم.

فشار دستش اجازه نمیداد بلند بشم و طبق یه عادت  
مسخره توی چنین مواقعی زیونم از کار می افتاد.

- اگه ... اگه باهات پیام چی؟

فشار دستش رو کمتر کرد اما هنوز کامل برنداشته بود.

- کاری که قراره اونجا انجام بدی سخت تره بعدا  
پشیمون میشی چرا همینو قبول نکردی.

#بیست و یک\_ ۹۴

@Vip Roman

- قراره چیکار کنم؟ اجباریه؟

دستش رو کاملا برداشت اما این بار زیر چونه‌م گذاشت و  
سرمو بالا آورد.

- خودت گفתי هر کاری بگم انجام میدی! الان وقتشه  
دینت رو ادا کنی؛ ضمن این که تیشرت منم سوزوندی.

کاش زیونم از کار می افتاد که قول بی جا ندیدم وقتی میترسم  
و جرعتش رو ندارم.

- خب حداقل بگو باید چیکار کنم؟

خم شد.

طوری که دقیق روی صورتم متمرکز شد.

- باید وقتی باز میکنم روی پام بشینی!

آروم از روی زمین بلند شدم.

- بشینم؟ نکنه از این فتیش های عجیب داری که با

لمس و این چیزا ...

میون کلامم پرید.  
- نه چرند نگو ...

کاملا بلند شدم شدم که سمت کمدش رفت.  
کمر بند کوچیکی بیرون آورد که پرسیدم:  
- این مال بچه ست؟

پوزخندی زد و اشاره کرد.  
- دور رونت بند ...

آب جمع شده ناشی از استرس رو فرو بردم.  
- میخوای چاقو بهش وصل کنی؟

مجدد دستش رو توی کمد برد.  
کوچیک ترین اسلحه ای که توی عمرم دیده بودم رو  
بیرون آورد.



- نه... اینو ...

من هنوز گیج و منگ بودم.

معمولا ذهنم توی چنین مواقعی توانایی سر هم بندی مسائل رو نداشت.

- ای بابا کامل بگو باید چیکار کنم؟!

در حالی که اسلحه و کمر بند کوچولو رو روی تخت پرت می کرد جواب داد:

- اینو میپوشی میشینی روی پای من، هر وقت لازم شد بازش میکنی.

#بیست و یک\_ ۹۵

مغزم رو خر گاز گرفته بود که دلم نمی خواست وارد چنین بازی بشم.

این حس احمقانه ذوق زدگی ناشی از کار خفنی که میخواستم بکنم رو اولین بار توی دبیرستان تجربه کردم وقتی میخواستم مدرسه رو بیچونم و با دوست های احمق تر از خودم برم شهربازی ...

- اگه این کارو کنم چی به من میرسه!

سرد نگاهم کرد.

- بچه پرو... همین که الان دهن و گلوت با یکی از اعضا بدنم پر نشده باید بری خداتو شکر کنی... بیپوش دیره ...

درست می گفت.

در ثانی من بهش قول داده بودم.

- به عزیز چی بگم؟

با خیال اسوده از اتاق بیرون رفت و قبلش زمزمه کرد.

- خودم بهش میگم!

- با این لباس ها میخوای بشینی پشت میز؟

به خودم نگاه کردم.

لباس هام کاملا مد روز بود... حتی چه بسا که گرون قیمت هم بود.

- زشتن؟

نازی که داشت اندامم رو بررسی می کرد سری به نشونه نفی تگون داد.

- نه بابا کجا زشتن؟ فقط بین اون همه در و داف که با لباس مهمونی میشینن سر میزیه جورایی عجیبه با این لباس ها بشینی!

چاووش که پشت سرمون روی صندلی نشسته بود و داشت لنز روی چشم هاش می داشت غرید:

- لازم نکرده؛ جنده که با خودم نیوردم سر میز به  
حراجش بزارم... لباس هاش خوبه گیرنده!

#بیست و یک\_۹۶

غیرتی شد؟

مگه بلد هم بود؟

نازی که بیشتر از من متعجب شده بود ابرو هاش بالا  
پرید.

- اوپس... از وقتی زن گرفتی حساس تر شدی! شل کن  
بابا نمی دزدنش!

خنده ریزی کردم که نازی رژ لب قرمزی طرفم گرفت.

- حداقل اینو بزن ...

رژ لب رو از دستش گرفتم و روی لب هام زدم.

چاووش از روی مبل بلند شد و درست جلوم قد علم کرد.

برای بار چندم داشت به تیپ و قیافم نگاه می کرد؟

- خوبه... پشت سرم بیا!

خواست از اتاقش بیرون بره که رو به نازی کرد.

- زیاد افتابی نشو امشب!

نازی سر تکون داد که پشت سرش حرکت کردم.

حالا انگار تازه متوجه منظور نازی شده بودم.

بین همه دختر های لوند و دلبری که لباس های کوتاه و براق پوشیده بودن... من اینجا با کتونی های سفیدم و شلوار مام و پیراهن مردونه بلندم و شال همیشه ارغوانیم داشتم مثل بچه دبستانی ها پشت چاووش راه می رفتم.

زیر لب غر زدم:

- خب میگفتی شاید دلم خواست از این لباس ها

بپوشم!

زیر چشمی نگاهم کرد.

- هر وقت زن من نبودى بپوش!

#بیست و یک\_۹۷

پشت سرش تند قدم برداشتم و پله ها رو بالا رفتم و بهش رسیدم.

خواست داخل اتاق بره که بازوش رو نگه داشتم.

- اولاً من زن جنابعالی نیستم ...دوما ...

اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم.

- اول و دوم نداره همین ک اسمت توی شناسنامه منه

یعنی تا اطلاع ثانوی زن من به حساب میای ...

خواستم چیزی بگم که صدای قهقه مردونه ای از اتاق اومد.

به نظرمی اومد حداقل دو سه نفری اون تو باشن.  
دست چاووش پشت کمرم نشست و کنار گوشم پچ زد:  
- از روی پای من جم نمیخوری!

بی اختیار شروع به جویدن لبم کردم که درب رو باز کرد و  
اشاره کرد من اول وارد بشم.  
این اولین رفتار جنتلمانه ای بود که ازش دیده بودم.  
به دوتا آقای که پشت میز در حالی نشسته بودن که  
پاهشون آزادانه باز بود و دوتا دختر که یکی کنار و اون یکی  
هم بالا سرش ایستاده بود.

عروسی بود خبر نداشتم اینا انقدر خوشگل کرده بودن؟  
احساس خجالت بهم دست داد که چاووش پشت میز  
نشست و به رون پاش اشاره زد.  
چه سکوت عجیبی بود.  
حتی اون ها هم از دیدن من و ظاهرم شوکه شده بودن که  
بلاخره به حرف اومدن.

- شنیده بودم عروسک جدید پیدا کردی، ولی نگفتن  
دیگه انقدر بچه بچه!

دست چاوش دور کمرم حلقه شد.

اون دوتا پسر-ها دقیقا هم سن و سال خودش بودن با این  
تفاوت که یکی لاغر اندام تر و اون یکی تپل تر بود اما از  
لباس هاشون می شد تشخیص داد بچه کوچه و خیابون  
نیستن و منطقه بالا میشن.

- به جای حاشیه رفتن هرچی دارید بزارید روی میز  
...حتی سوئیچ ماشین!

#بیست و یک\_۹۸

@Vip Roman

آب گلوم رو پر استرس فرو بردم.



یه دختر که تاپ سفید و شلوارک کوتاهی پاش بود دست روی میز کشید و با لوندی گفت:

- امشب دیلر منم!

انگار چاووش با این قضیه مشکلی نداشت چون به نظر می اومد از قبل هماهنگ شده بود.

احساس معذب بودن روی پای چاووش می کردم.

تا حالا شده بود انقدر بهش نزدیک شده باشم؟

از ترس این که مبادا ضایع بشم و چپه روی زمین بیوفتم دستم رو از پشت سرش رد کردم و دور شونه‌ش انداختم که آهسته کنار گوشم پچ زد:

- میخوای صبرمو بسنجی؟ بی فایده‌ست این کارا ...

منظورش رو نفهمیدم اما می شد وانمود کرد که متوجه شدم.

صدای بر زدن ورق های تو سرم پیچید و دختره به چشم بازیکن ها زل زد.

- آستین های لباستون رو بدید بالا توش چاقو... کارت ... ساعت ... دستبند ... آهن ربا نباشه!

با این کار میخواست جلوی تقلب رو بگیره که حدسش هم آسون بود.

دلم میخواست جاش ایستاده بودم.

کنجکاوی به کنار اما این استایل لعنتی و ژستی که وسط بازی می گرفت خیلی جذاب به نظر می رسید.

- کامیار ... چاووش ... نیما ... از پنج تا شروع میکنیم!

صدای نفس های چاووش کنار گوشم رو می شنیدم.

در حالی که آستین هاش رو بالا می زد، گفت:

- ببرش بالا من واسه یک قرون دو هزار پشت میز ننشستم!

## #بیست و یک\_ ۹۹

حتی برای رو کم کنی هم که شده بود هیچ کدومشون مخالفتی نکردن.

هرچند من از این بازی اصلا درست سر در نمی اوردم اما برام جالب بود ببینم چه اتفاقی می خواد بیوفته.

پوزخند پسری که الان دیگه میدونستم اسمش کامیاره بلند شد.

- میخوای همینجوری جاسوئیچیت رو بزاری روی پات بشینه؟ بزارش زمین بابا ما انقدرها هم ابولحشر نیستیم انگولکش کنیم.

چاووش که انگار براش اهمیتی نداشت کارت های جلوی دستش رو برداشت.

- سرت به کار خودت باشه؛ عروسکم نباشه بازی بی بازی!

احساس حماقت می کردم.  
 داشتم شبیه دخترهای دبیرستانی فکر میکردم که از لفظ  
 عروسک خوشم اومده بود.  
 - خیلی خب حالا جوش نیار ...

نیما که سرگرم کارت هاش بود خندید.  
 - بهت نگفتم؟ این سر مارو با در دافیاش گرم میکنه  
 خودش میره واسه مریم مقدس تور پهن میکنه.

خنده تو گلویی کردم که چاووش نیشگونی از پاهام گرفت و  
 کنار گوشم پچ زد:  
 - زیاد وول نخور ... شکوندیش اون زیر!

مگه شکستی بود؟  
 اصلا حتی وجودش رو حس نمیکردم.

طفلی انقدر ازش استفاده نکرده بود به نظرم داشت آب می رفت.

دلسوزانه و ترحم بر انگیز نگاهش کردم که طی حرکتی کارت هاش روی میز گذاشت.

- عقب میکشم!

به نظر می اومد دست خوبی نداره.

چشمکی به دیلر زد و صندلیش رو تکون ریزی داد که بیشتر بهش چسبیدم و بی اختیار برجستگی های بالا تنه‌م صورتش رو لمس کرد.

#بیست و یک\_۱۰۰

- فقط میخواستی قپی بیای که رقم بره بالا؟ خودت که عقب بکشی فایده‌ش چیه؟!@Vip Room

چاووش که هنوز سر جاش نشسته بود یکم خم شد و گوشه ای از ورق روی میزش رو بالا داد

- اگه میخوای بزرگ ببری باید بزرگ هم بازی کنی... اینو میگم که یادت باشه هیچ وقت حریفتو دست هم نگیری نیما خان!

استرس گرفته بودم که این طبیعی نبود.  
صدای فندک و بوی سیگار کنارم داشت اذیتم می کرد و باعث شد سرفه کنم که چاووش ضربه ای به میز زد.  
- هرکی میخواد چس دود کنه بره بیرون؛ عروسکم خوشش نمیاد!

داشت واسه من پسی بازی کرد؟  
میخواست جلوشون رابطمون رو جدی نشون بده؟  
- اوپس پس بگو واسه عروسکته که سیگارو ترک کردی... ضد حال نزن سر جدت نسخم!

لبم رو گزیدم که چاووش مجدد ضربه زد.  
- اینجا میز منه و قوانین منه ...

کامیار که کفرش در اومده بود ژتون های روی میز رو مرتب کرد.

- آسیاب به نوبت؛ رو کن ورقتو جناب میزبان ...

دستش روی رون پام نشست و آروم لمسش کرد و فاصله ای بینشون انداخت تا دسترسیش راحت تر باشه.

ورقش رو برعکس کرد که دیلر پشت میز بلند خندید.

- خوشم میاد شما دوتا درس عبرت نمیگیرید ... این بار هزارمه داره با این جمله عقب میکشم حواستونو پرت میکنه.

چاووش برده بود.

این رو می تونستم از کنف شدن و توی هم رفتن چهره اون دوتا تشخیص بدم.

## #بیست و یک\_ ۱۰۱

نفهمیدم چطور این اتفاق افتاده بود و قرار هم نبود متوجه بشم.

نیما که حسابی توی ذوقش خورده بود ضربه حرصی به میز زد.

- به دلم افتاده بود این دفعه هم مارو لخت میکنه میفرسته بیرون باز خریدم نشستم ...

چاووش که حسابی خرسند شده بود اما نمی خواست خوشحالش رو نشون بده با تکبر لب زد:

- با من که بازی کنی ممکنه ببازی اما بردن رو هم یاد میگیری!

می خواستم به افتخار این جمله اش ایستاده دست بزنم که با چشم و ابرو به سوئیچ روی میز اشاره کرد و ادامه داد:



- حالا کدومشو آوردی؟

دختری که نقش دیلر رو داشت با ناراحتی لب زد:

- اون رزگلد خوشگله!

چاووش با تمسخر پوزخند زد.

- صورتی دوست ندارم؛ خیرات خودت!

چه سخاوتمندانه اما در عین حال هوشمندانه مالشون رو ازشون گرفت و به خودش برگردوند.

- رقم رو واسه بالا ببرم یا جیبتون خالی شده؟

کامیار کارت هاش رو به دیلر برگردوند و از روی صندلی بلند شد.

- من که میرم! راند اول لختمون کردی... راند بعدی هم بمونم باس با شورتم برگردم فقط.

چاووش که هنوز قرار نبود من رو از روی پاش پایین بزاره،  
کمرم رو دست کشید و با خیال راحت لب زد:

- حالا قهر نکن؛ حاج عموت دعوات نکنه داری بدون  
بنز خوشگلهش برمیگردی!

سوئیچ رو روی هوا پرت کرد طرفش و یه جورایی اونم  
برگردوند.

با خلوت شدن اتاق خواستم از روی پاش بلند بشم که  
مانعم شد.  
- کجا؟

#بیست و یک\_۱۰۲

به اسلحه کوچیکه که وصل رونم بود اشاره کردم.  
- درش بیارم دیگه؛ ازش تیر در بره چی؟

دستش رو بین پاهام برد و کمر بند رو باز کرد.

- دیگه چی؟

به اتاق خالی اشاره کردم.

- فکر کردم بیشتر از اینا طول میکشه؛ مگه قرار نبود ...

میون کلامم پرید.

- منم همین فکرو می کردم؛ ناکس ها دستمو خوندن  
عقب کشیدن.

مجدد خواستم بلند بشم که این بار محکم کمرم رو گرفت.  
- بمون ...

استرس گرفتم.

- بمونم چیکار؟ مگه تموم نشد؟

منو از روی پاش بلند کرد و طی یک حرکت روی میز نشوندم.

- کار ما نه هنوز... خیلی مونده!

رو به روم ایستاد و دستش رو به گلوم رسوند که با لکنت پرسیدم:

- چی... چیش مونده؟

پاهام رو از هم فاصله داد و دندون قروچه ای کرد.

- وقتی روی پام تکون می خوردی و خودتو بهم می مالیدی باید فکر این جاش رو هم می کردی!

نفس هام به شمار افتاد که با دوتا دستش رون هام رو لمس کرد و به کمرم رسید.

- به... به خدا عمدی نبود... مگه چیزی شده؟

با چشم به پایین تنهش اشاره کرد.

- خودت چی فکر میکنی؟

#بیست و یک\_۱۰۳

\*فصل دوم: مارماهی\*

"چشم هات رو وقتی توی اقیانوس باز میکنی و به خودت میای که تازه متوجه میشی. بین دنیای وحشی. زیر آبی ها تو یک ماهی ساده بی آزاری که باید خودتو به چنگ و دندون بکشی. تا دو روز بیشتر زنده بمونی و بلیعه نشی.؛ اما من فرق میکنم ... یاد گرفتم به جای بلیعه شدن، بقیه رو بلعم ... آغوشم رو برای طعمه ای باز کنم که با پای خودش برای خودکشی بیاد ..."

(چاووش/پاییز)

@Vip Roman

#ماهک

در واقع توانایی فکر کردن نداشتم.  
 دلم میخواست انجامش بدم اما شوک موقعیتی که توش  
 بودم بهم اجازهش رو نمی‌داد.  
 - شوخی قشنگی نیست!

نفسش رو توی گردنم فوت کرد.  
 - بهم میخوره باهات شوخی داشته باشم؟

حقیقتا نه... در واقع صورتش به هر چیزی به جز آدمی که  
 ذره ای حس شوخ طبعی داره میخورد به جز اون...  
 - می‌خوای چیکار کنی؟

کمرم رو جلو تر کشید.  
 - با چند تا پسر تا حالا بودی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم.

- با چند تا پسر بودم؟ منظورت چیه؟

حرفش رو تایید کرد.

- منظورم واضحه با چند نفر توی رابطه بودی؟

خنده ای به حرفش زد.

- رابطه؟ اوووو فکر کنم برمیگرده به سال های قبل  
گمونم یکی بود اونم توی راهنمایی تازه اونم اون طرف  
خیابون بود من این طرف مسیر خونمون یکی بود  
خیال میکردم به خاطر من میاد این همه راهو که اخر  
سرم فهمیدم بیچاره قصدی نداشته خوشون دو  
کوچه بالا تر بوده!

خندید.

این خنده کاملا واقعی و بدون تظاهر بود.

- باورکنم به این سن رسیدی با کسی نبودی؟

چین به بینیم دادم و دست به سینه شدم.  
- همش بیست و یک سالمه ...تا به خودم اومدم مامان  
و بابام طلاق گرفتن ...

انگار تازه یادش اومده شرایط زندگی من همچینم عادی  
نیست و مشکوک پرسید:  
- وان نایت استند هم نداشتی؟

#بیست و یک\_۱۰۴

مرموز نگاهش کردم.  
خارجی حرف می زد؟  
- چی چی استند؟

زود تر از خودم متوجه شد که معنی حرفش رو نفهمیدم  
که با پوزخند بی جهتش جواب داد:



- منظورم اینه که یه شب با یکی بخوابی بعدشم حاجی حاجی مکه!

ابرو هام بالا پرید و طوری عجیب نگاهش کردم که فهمید اینکاره نیستم.

- چی در مورد فکر کردی؟ نبین من باهات راه میام ها... کلیه و قرنیه چشممو نمیخوام از دست بدم وگرنه حتی جواب سلامت رو هم نمی‌دادم... دوما من هنوز دخترم ...

شاید به قدر کافی لحنم جدی نبود که باز هم خندید و متمسخر نگاهم کرد.

- دیگه قرار نیست باشی!

مج دستم رو گرفت که توی ذهنم حرفش رو تحلیل کردم و "هین" پر صدایی کشیدم.

- یعنی چی؟ برو کنار ببینم!

محکم تر نگه‌م داشت.

- گفته بودم با من در بیوفتی عاقبت خوشی نداره.

سعی کردم مچم رو از دست هاش بیرون بیارم اما فایده‌ای نداشت فقط خودم خسته‌تر می‌شدم.

- ای بابا، خودت گفتی پیام بشینم روی پات کمکت کنم و این حرفا ...

سرش رو نزدیکم آورد.

طوری کنار گوشم پچ زد که مو به تنم سیخ شد.

- قرار بود صاف و بی حرکت بشینی؛ نه این که انقدر وول بخوری از خواب زمستونی بیدارش کنی!

#بیست‌ویک\_۱۰۵

چین به بینیم دادم و بهش نگاه انداختم.

- ببخشیدا اما من نمیتونم وقتی میشینم پستی و بلندی های زیرمو تشخیص بدم که پاهاته یا پا وسطیت!

روم خم شد.

طوری که فقط تونستم تعادل رو حفظ کنم و با دستم اجازه ندادم کاملا بهم مسلط بشه و روی میز درازم کنه.

- از این به بعد دقت میکنی!

سعی کردم عقب برونمش که اجازه نداد و ذره ای عقب نکشید.

- با... باشه... حالا برو کنار دیگه!

در حالی که شالم از روی سرم افتاده بود؛ گردنم رو چسبید.

- بعد این همه مدت بیدار شده؛ انتظار داری همینجوری ولش کنم؟

لبم رو جلو دادم.

- میخوای براش لالایی بخونم دوباره خوابش بیره؟

سیبک گوش بالا پایین شد.

طوری روم خم بود که فاصله ای بین سینهش و لباسش افتاده بود و میتونستم تتوش رو ببینم.

انگار متوجه شد که دارم به کجا نگاه میکنم که کاملاً دگمه هاش رو باز کرد و مقابلم ایستاد.

تازه با این فاصله که داشتم نگاه میکردم، متوجه اندام ورزیدهش شدم.

ابرویی از تعجب این همه عضله بالا انداختم.

- امپولیه دیگه نه؟ ازینا که با قرص و دارو یه شبه عضله هاشون باد میکنه.

#بیست و یک\_۱۰۶

پوزخندی زد و کمرم رو چنگ زد.

- به جای پرسیدن این چرندیات، میتونی از زبونت استفاده بهتری کنی!

انگار اون قسمت مغزم که وظیفه ترسوندن منو داشت کاملا از کار افتاده بود که از هیچ چیزی نمی ترسیدم و اگر هم اتفاق می افتاد طولانی نمی شد.

- زبونم که نه... ولی میتونم از دندون هام کمک بگیرم  
بفهمم عضله هات واقعه یا باده ...

دستم رو گرفت و روی سینه اش گذاشت.

- دست بزن!

آروم دست کشیدم.

چرا انقدر دمای بدنش بالا بود؟

- واقعه!

خواستم دستم رو بردارم که نگهش داشت و خودش آروم  
پایین تر برد.

- واقعی ترشم دارم.

دستم رو زود پس کشیدم.

- نه دیگه اون ارزونی خودت!

دو تا دستم رو طی حرکتی گرفت و محکم نگه داشت.

- د نه د... جنابعالی که توی خونه من لباس ارغوانی  
میپوشی... شب ها از تخت خوابم سر در میاری و با  
چادر سفید سعی میکنی مخمو بزنی... باس جور این  
موقعیتشم بکشی.

خواستم به عادت جواب سر استینم رو تحویلش بدم که  
بی هوا درب اتاق باز شد و داد چاووش بالا رفت.

- مگه من اون لامصبو قفل نکرده بودم؟

## #بیست و یک\_۱۰۷

نازی که به نظر می اومد به جای ترسیدن، بیشتر هول کرده.

با دیدن ما توی اون وضعیت ابروهاش بالا رفت و مات نگاهمون کرد.

- بد موقع اومدم؟

چاووش که تصور می کردم چیزی تا منفجر شدنش نمونده، لب زد:

- خودت چی فکر میکنی؟

نازی به گمونم بعد از من تنها کسی بود که کمتر از چاووش می ترسید.

- ای بابا ادم میخواد کار های خاکبرسی کنه حداقل درو قفل میکنه، کف دستم رو که بو نکرده بودم... تو هم سابقه نداری اخه ...

خجالت زده سرمو پایین انداختم که مجدد نازی قدمی عقب برداشت و قبل از این که فریاد چاووش شلیک بشه فرار رو به قر ترجیح داد.

- باشه باشه الان خودم میرم!

طوری بیرون رفت که چاووش مجدد سمت درب رفت و این بار قفلش کرد. بالاخره که قرار نبود ما کاری انجام بدیم و این کار تقریبا بی فایده بود.

- میگم به نظرم باید برگردیم؛ عزیز نگران میشه.

به ساعت مچی توی دستش نگاه انداخت.



- تا الان ده تا پادشاه رو خواب دیده.

از فاصله دورش سو استفاده کردم و پایین اومدم.

- ام خب به نظرم موندنمون هم بی فایدهست ...

ریز به شلوارش اشاره کردم.

دیگه مثل چند دقیقه پیش زیاد برجسته نبود.

- دانقدر دست دست کردی دوباره خوابش برد.

#بیست و یک\_۱۰۸

ابرویی بالا انداختم.

- تقصیر من چیه؟ تازه باید بری خدات رو هم شکر کنی

باعث شدم پاشه یه سلام علیکی بکنه ... این همه پول

دادی و ویدیو کال کردی هیچی به هیچی؛ حالا با دوتا

پست پلک نازک کردن من ...

زیر لب زمزمه کرد:

- اوراقی ... چقدر حرف میزنی!

باز فامیل منو مسخره کرد.

هرچند چیز مایه افتخاری نبود ها اما خوشم نمی اومد.

- نراقی ام نراقی ... ای بابا! اصلا تقصیر منه دستمزد بابت بیدار کردنش ازت نمی گیرم.

نزدیکم شد.

قدم هاش رو آروم بر میداشت اما خب منم جایی برای فرار نداشتم و در نهایت گیرش می افتادم.

- که دست مزدشو می خوای ها؟

سرم رو تند تند تکون دادم.

- هوم بالاخره زندگی خرج داره! البته میتونی غیر نقدی هم پرداخت کنی ... مثلاً گوشی موبایل من ازین قدیمی

هاست ... می تونی جبران کنی واسم یکی ازین جدیداشو  
بخری ...

اینجوری نبود که نداشته باشم ... اتفاقا بابا رضام واسه  
تولدم خریده بود اما سر به هوا بودنم کار دستم داد و توی  
اتوبوس ازم دزدیدن.

- پس چاپیدن پسر مردم رو هم بلدی!؟

دست به سینه شدم.

- پسر مردم کیه؟ شوهرمه ... مگه نه؟

#بیست و یک\_۱۰۹

سوال خوبی پرسیدم.

حالا نه می تونست زیرش بزنه که شوهرمه و نه می تونست  
تاییدش کنه.

در حالی که بلا تکلیف بود ابروی بابا انداختم که پوزخند زد.

- به همین خیال باش ...

چین به بینیم دادم و خودمو جمع و جور کردم که عقب کشید و دست به سینه منتظم واستاد.  
موهایش رو مرتب و یقه پیراهنش رو هم صاف کرد.

توقع داشتم بیشتر از این بخواد اذیتم کنه اما انگار حوصله‌ش و نداشت که بیرون رفت و با داد مردونه‌ای صداشو روی سرش انداخت.

- جمع کنید ... امشب سرویس دهی نداریم!

صدای اعتراض جمعیت توی سالن و پشت میزها بلند شد که اخم هاش توی هم رفت و درب اتاق رو باز کرد.  
منو با خودش داخل کشید و خواست درب رو ببندد که نازی زود تر داخل شد.

- چرا کازینو رو تعطیل کردی؟ کاسبی امشب رو خراب کردی! بازی خودتم که زود تموم شد... نکنه بهشون بخشیدی دمشونو گذاشتن روی گولشونو رفتن؟

در حالی که چاووش اسلحه‌ش رو توی صندوقش می داشت نگاه پر خشمی بهش انداخت.

- مال این حرفا نبودن؛ حوصله ندارم با یه مشت تازه به دوران رسیده بازی کنم.

نازی شاکی تر از این حرفا بود که طرفم اومد و یواشکی پرسید:

- چشه؟ نکنه پریدم وسط عیش و نوش اینجوری شده؟

شونه بالا انداختم و خنده ریزی کردم که با همون لحن پچ وار نالید:

- من از کجا میدونستم؟ سابقه که نداشته ...

#بیست و یک\_ ۱۱۰

خجالت زده لبم رو دندون گرفتم که چاووش سـمتمون  
چرخید:

- چی تو گوشش پچ پچ میکنی؟ بلند حرف بزن ...

نازی که کم و بیش احساس ترس کرده بود، رو به چاووش  
لب زد:

- داشتم بهش میگفتم کف دستمو بو نکرده بودم که  
شما دارید توی اتاق VIP زارتان زورتان میکنید ...

از کلماتی که به کار می برد خوشم می اومد و یه جورایی  
ادبیاتش شبیه خودم بود.

اخم چاووش باعث شد خندهم رو جمع کنم.

- ازین به بعد بو کن ...

گوشیم رو از روی میز برداشتم که بهم اشاره کرد و سوئیچ  
 رو توی هوا برام پرت کرد که با یک دست گرفتمش.  
 - برو تو ماشین؛ میام!

سر تکون دادم و گره کتونی هام رو محکم تر کردم و سمت  
 پارکینگ رفتم.  
 چیزی نگذشت که پشت سرم اومد.  
 اگر می خواست انقدر زود بیدار چرا من اول فرستاد؟

- میگم یه وقت عزیز بیدار نشده باشه؟

سرشو به نشونه نفی بالا داد و زمزمه کرد:  
 - نشده!

داخل ماشینش نشستم که بهم خیره شد.

- ببینم گوشیتو!

مشکوک نگاهش کردم و با همون لحن پرسیدم:

- گوشیمو؟ می‌خوای چکم کنی؟

پوزخند معنا داری زد.

- اخه کی بهت پا میده که ریگی توی کفشت باشه بخوام  
چکت کنم؟

#بیست و یک\_۱۱۱

دست به سینه و حق به جانب در حالی که پشت پلک  
نازک کرده بودم نگاهی به سمتش حواله کردم.

- فعلا که من با همین مشخصات تونستم کاری کنم که  
هزار تا از اون دخترای دورت با هزار جور لباس باز و  
بسته جلوی دورین نتونستن بکنن!



منظورم رو مستقیم فهمید اما به هر حال قبول کردنش  
برای اونم سخت بود.

- سخنرانیتم تموم شد گوشیتو بده!

من که ریگی توی کفشم نداشتم و گوشیمو از توی جیبم  
بیرون اوردم.

- اگه میخوای به کسی- زنگ بزنی باید بگم شارژم تموم  
شده!

موبایل رو از دستم قاپید.

بین دست های بزرگش مثل یه جاسوئیچی کوچیک به نظر  
می رسید.

- به این اسباب بازی میگی موبایل؟

خواستم ازش پس بگیرم که توی مشتش نگه داشت و  
غریدم:

- خب که چی؟ کارمو راه میندازه... هر وقت مهریه‌م رو دادی پولدار شدم یه خوبشو می خرم!

گوشیمو بهم پس داد و روی پام گذاشت.

- خیلی روی مهریه‌ی نداشتت حساب باز کردی... دلتو صابون نزن.

با روی پا انداختم و موبایلمو توی جیبم گذاشتم.

- نگران نباش داشتم شوخی می کردم وگرنه می دونم از توی خسیس چیزی به ما نمی ماسه!

در حالی که یک دستش روی فرمون بود سمتم مایل شد.

- بیشتر از اون نگران زبونتم که مجبورش میکنه از بیخ بیرمش!

@Vip Roman

#بیست و یک\_۱۱۲

یک لحن کاملاً جدی... طوری که حتی جرعت نکنم  
 جوابش رو بدم و توی سکوت محض به صندلی تکیه بدم.  
 به ساعت روی مانیتور ماشین نگاه انداختم.  
 این وقت شب داشتیم برمی‌گشتیم و یه جورایی عجیب  
 بود.

سرعت بالای ماشین باعث شد توی جام خشکم بزنه که  
 نور ماشین پلیس از پشت سرمون فضا رو آبی کرد.

پلیسی. که داشت علامت میداد بزنیم کنار من رو بیشتر از  
 اخم چاووش ترسونده بود اما جرعت نمی‌داد که بخوام  
 حرف بزنم.

با ایستادن ماشین کنار خیابون، پلیس طرفمون اومد که  
 چاووش شیشه رو پایین داد.

- مستی پسر جان؟

سوال خوب بود.

معمولا ادم های مست اینجوری رانندگی می کرد.

- نه!

افسر پلیس که تازه نگاهش به من افتاد، پرسید:

- نسبتی با هم دارید؟

چی باید جواب میدادم؟

منتظر به چاووش نگاه کردم که جواب داد:

- بله! همسرمه ...

کاملا توی نقشش فرو رفت.

- گواهی نامه، کارت ماشین!

چاووش از ماشین پیاده شد.

می تونستم صداشو بشنوم.

- گواهی نامه همراهم نیست! اینم کارت ماشین ...

انگشت هام رو به هم گره زدم که افسر- پلیس بدون مکث  
لب زد:

- با من میاید پاسگاه!

#بیست و یک\_ ۱۱۳

عجیب بود که ذره ای برای چاووش اهمیت نداشت و  
فقط سر تکون داد و تایید کرد.

شالم رو جلو تر کشیدم که مامور پلیس صندلی عقب  
نشست و اشاره کرد.

- راه بیوفت!

چاووش مجدد ماشین رو روشن کرد و تلفنش رو برداشت.

ترس من از این وضعیت واقعا وصف نشدنی بود اما  
چاووش حتی ککشم نگزید.

به صندلی عقب نگاه انداختم که افسر لب زد:  
 - بگو یکی براتون شناسنامه بیاره به علاوه گواهی نامه  
 ...

انگار شنیدن کلمه شناسنامه این بار ریشه به جون  
 چاووش انداخت.  
 - ما شناسنامه نداریم!

افسر- که انگار جمله چاووش بر اش کاملا عجیب بود نگاهی  
 به ظاهر مون کرد.  
 - بهتون نمیخوره جز اتباع خارجی باشید!

دستی توی هوا تکون دادم.  
 چاووش اصلا بلد نبود چجوری با این ادما حرف بزنه.  
 - نه اشتباه نشه... راستش ما توی ماه عسل شناسنامه  
 هامون رو گم کردیم الانم درخواست المثنی دادیم.

به نظر نمی رسید حرفمون رو باور کنه و به صندلی تکیه داد.

- رفتیم پاسگاه همه چیز مشخص میشه.

به نظر می رسید توی دردسر بزرگی افتاده باشیم اما نمی خواستم از خودم واکنشی- نشون بدم که بیشتر بهمون شک کنن.

سر جام آروم نشستم که چاووش نگاهی بهم انداخت و چشم هاشو به هم فشار داد که بهم اطمینان خاطر بده قرار نیست اتفاق بدی بیوفته.

#بیست و یک\_ ۱۱۴

با رسیدن به پاسگاه افسری که همراهمون بود سوئیچ ها رو از چاووش گرفت و به داخل همراهیمون کرد.

- شما این طرف بشین خانومت اون طرف!

ابرویی بالا انداختم که درب اتاق رو بست و مارو تنها گذاشت.

- حالا چیکار کنیم؟

چاووش نیم نگاهی بهم انداخت.

- الان استرس چیو داری؟ تو که قانونا زن منی! فوقش میرن کد ملیت رو میزنن میفهمن شوهرتم دیگه.

راست می گفت جای نگرانی نبود.

اما باز هم به این محیط عادت نداشتم.

- اگه ازمون سوال پرسیدن چی؟

چشم هاشو ریز کرد.

- هرچی سوال پرسیدن ریلکس جواب بده.



پاهام بی اختیار روی زمین ضرب گرفت که با تقه ای به  
درب، مرد نا اشنای دیگه ای با یونیفرم نظامی وارد شد.

- شما دوتا رو توی خیابون گرفتن؟

چاووش که عین خیالش نبود لب زد:  
- بله!

مردی که حالا از روی لباسش فهمیده بودم فامیلش  
نواب، نگاهی بهم انداخت.  
- زن و شوهرید؟

دست هامو توی هم گره دادم.  
- بله جناب به همکارتون هم گفتیم، ما شناسنامه  
هامون توی ماه عسل گم شد درخواست المثنی کردیم  
...گواهی نامه همسر همون مدارک گم شد.

کاغذ های روی میزش رو نگاه انداخت.

- چند وقته ازدواج کردید؟

خواستم من اول حرف بزنم که چاووش پیش دستی کرد.

- یک ماه همیشه!

نمیفهمیدم مشکل از کجا بود که حرف مارو باور نمیکردن.

- کسی— رو دارید ازدواجتون رو تایید کنه؟ اقوام درجه یک!

#بیست و یک\_ ۱۱۵

به محض گفتن جمله اخر به چاووش نگاه کردم و هم زمان نگاهمون به هم گره خورد.

حقیقتش ما جفتمون بی پدر و مادر بودیم و اقوام درجه یکی نداشتیم.

بابام رضام که اصلا به طور قانونی بابام نبود و مادر بزرگ  
چاووش هم اقوام درجه یک نمی شد.

- ببخشید جناب... من پدر و مادرم طلاق گرفتن با یکی  
از اقوام دورم زندگی می کردم... همسر مم با مادر بزرگش  
...

افسر- بیچاره هم از زندگی عجیب ما متعجب شد و نزدیک  
اومد.

- ازدواج کردی به بابات نگفتی؟ چجوری پس زنش  
شدی؟

احساس بدی داشتم.

حس می کردم اگر یک سوال دیگه پرسه جد و ابادم رو لو  
میدم.

سرمو پایین انداختم که چاووش پیش قدم شد.

- مجبور شدیم از یک راه قانونی سخت تر وارد بشیم؛  
شما هم سخت نگیر زیاد خانم من استرسیه الان کل  
دست و پاش داره میلرزه ...

مشخص بود بهمون اعتماد نکرده که لب زد:

- ماشینتون اینجا میمونه تا وقتی سند ازدواجتون رو  
بیارید!

ماشین من که نبود اما چاووش حسابی خورش به جوش  
اومد و نتونست حرفی بزنه.

ناچار مجبور شدیم زیر کاغذی رو امضا بزنیم و از اتاق  
بیایم بیرون.

به محض بیرون اومدن از پاسگاه، چاووش جلو تر راه  
افتاد.

- چرا انقدر تند راه میری؟ واستا منم برسم!

## #بیست و یک\_ ۱۱۶

سرعتش رو کمتر کرد که باهاش هم قدم شدم.

عجب شب پر ماجرای بود.

این سکوتش باعث می شد وادار بشم دلیلش رو بپرسم.

- حالا چرا یه جوری رفتار میکنی انگار من مقصرم؟  
جنابعالی داشتی تند میرفتی.

خسته از راهی که تند اومده بودیم توی ایستگاه اتوبوسی  
نشست.

حالا ما بی پول و پیاده نصف شب توی خیابونی که حتی  
یک ماشین هم رد نمیشه مجبور بودیم کنار خیابون  
بشینیم.

- فردا چجوری برم ماشینو تحویل بگیرم؟

پا روی پا انداختم.

- وا معلومه دیگه ... باید سند ازدواج ببری!

نگاهی مشکوک بهم انداخت.

- با این حجم از آی کیو پایینت چجوری هنوز زنده ای؟ مگه ما ازدواج کردیم که سند ازدواج داشته باشیم؟

به اینجاش فکر نکرده بودم.

شاید حدس می زدم با همون اسم توی شناسنامه همه چی حل میشه.

شونه بالا انداختم.

- شناسنامه تو که دستته میتونی ببری بهشون نشون بدی اسمم توشه!

نفسش رو حرصی بیرون داد.

- چقدر بدم راه حل های دوزاری نگی؟

خسته به صندلی ایستگاه تکیه دادم.  
- پولتو بده یه تاکسی بگیریم.

کلافه از جاش بلند شد.

- پولام توی ماشین جا مونده... کارت هم ندارم! نیم  
ساعت دیگه راه بریم میرسیم.

دست به سینه سر جام نشستم

- نچ پس من همینجا میشینم... یا این که منو سوار  
کولهت کن!

#بیست و یک\_۱۱۷

@Vip Roman

این حجم از لجبازی رو از کی به ارث برده بودم؟

- پس تا صبح همینجا بشین...

خودش راه افتاد و چند قدمی جلو رفت.  
لجبازی در برابر این آدم فایده ای نداشت چون بالاخره  
حرف خودشو به کسی می نشوند.

ترسیده از خیابون تاریک و خلوت پشت سرش دویدم.  
- مبینم پات باز شده؛ میدویی ...

متلک انداختنش شبیه پسر- های توی خیابون که از کنار  
ادما رد میشن همینجوری یه چیزی میگن، بود.  
- چجوری غیرت اجازه میداد این وقت شب زنتو اینجا  
تنهایی ول کنی؟ اگه یه معتاد و دزدی خفتم میکرد  
چی؟

در حالی که داشت قدم های به نسبت استوار بر  
میداشت، نیم نگاهی بهم انداخت.



- حالا که سالمی؛ غیرت منم واسه هر کسی۔ به کار نمیوفته.

چین به بینیم دادم و زیر لب زمزمه کردم.  
- بس که سیب زمینی ای!

در حالی که داشتیم به سر بالایی می رسیدم، نفسم رو به تحلیل رفتن بود، سر جام ایستادم.  
این وقت شب توان راه رفتن نداشتم ...

چند قدمی جلو تر رفت که روی زمین نشستم و متوجه نبود حضور من کنارش شد که به خودش زحمت داد نگاهی به عقب بندازه.

- میخوای مابقی راهو چهار دست و پا بری یا سینه خیز؟

دست به سینه و لجوجانه سر جام نشستم.  
- هیچ کدوم! خسته شدم...دیگه نا ندارم.

#بیست و یک\_۱۱۸

نفسشو کلافه بیرون داد و چند قدمی به عقب برگشت و  
جلوی پاهام خم شد.  
- بیا روی کوله‌م!

مشکوک بهش نگاه انداختم.  
خودش بود که همچین پیشنهادی بهم میداد؟  
نکنه میخواست منو بندازه؟  
- اگه منو انداختی چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت.  
- پشیمونم نکن از پیشنهادم!

ترسیده سریع دستمو دور گردنش حلقه کردم و پاهام رو هم دور کمرمش که بلند شد.

- اصن غذا میخوری یا دو پاره استخون با یه ملاقه خونی؟

داشت به سبک وزن بودنم اشاره می کرد که سرمو روی شونهش گذاشتم و کنار گوشش پچ زدم:

- ژنتیکم همینجوریه، مامانم بعد حاملگیش یکم تپل شده ...

حرف زدن راجب مامانم عجیب بود.

اخه هیچ وقت حضورشو توی زندگیم حس نکرده بودم و فقط دو را دور ازش خبر می گرفتم.

حس سنگینی چشم هام وقتی محکم گردن چاووش رو چسبیده بودم اصلا جالب نبود که بخوام چشم روی هم بزارم و بخوابم اما لعنت به چیزی که اختیارش از دستم خارج می شد ...

.....  
- آخ... کمرم ...

صدای چاووش بود.

می شنیدم و قادر نبودم چشم هام رو باز کنم اما حس نرمی  
زیرم باعث شد تلنگری بهم وارد بشه.

- مادمازل میذاشتی یه چرت دیگه می زدی بعد بیدار  
بشی! کمر منو دو نصف کردی ...

#بیست و یک\_ ۱۱۹

مجدد هوشیار شدم.

خواب آلودگی جلوی اینو نمی گرفت که بخوام فکر کنم  
چجوری الان روی تخت چاووشم.

- تا اینجا منو آوردی؟

در حالی که پیراهنش رو در می آورد رو بهم کرد و نگاه چین داری بهم انداخت.

- حقت بود وسط خیابون ولت کنم خودم پیام!

کش و قوسی به بدنم دادم که روی تخت اومد.

- جای منم که گرفتی ...

بی توجه به حرفش پتو رو روم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: exchange group

- فقط همین امشب ... خیلی خوابم میاد.

سکوت کرد و سکوت علامت رضایت بود.

در ظاهر شاید چاووش ادم خطرناک و عجیبی به نظر می رسید اما کافی بود برایش پشت پلک نازک کنی تا نتونه دست رد به سینهت بزنه.

- حداقل لباست رو در بیار با شلوار جین و مانتو میخوابی؟

بی جون و بدون این که اصلا بخوام فکر کنم، دستم سمت شلوارم رفت و توی همون حالت زپیش رو پایین کشیدم تا درش بیارم.

- هی ...چیکار میکنی؟ میخوای همینجا لخت بشی؟

انگار تازه به خودم اومدم و رگ شیطنتم حرکت کرد.  
- یه جوری حرف میزنی انگار همین خود تو نبودی که سر شب میخواستی درشون بیاری و ...

طرفم چرخید اخمی توی هم کشید.

- توی نیم وجبی با دو مثقال عقلت انقدر روی پای من وول خوردی که عاقبتش شد اون ... الان لخت هم بشی فایده نداره.  
@Vip Roman

بیخیال نسبت به حرفش لب زدم:

- پس همونه گرخیدی تا زیپو پایین کشیدم.

مجدد پشتش رو بهم کرد.

- هر غلطی میخوای بکن فقط طرف من نیا؛ گرمای بدنت بهم بخوره عاقبتش دست خودتو می بوسه.

#بیست و یک\_ ۱۲۰

وقتی خوابش می اومد اصلا موقیت خوبی نبود باهاش کل کل کنم و یواشکی از تخت پایین اومدم و پشت در لباسم رو عوض کردم.

الان که هوشیار بودم، بازم اجازه داشتم برم پیشش بخوابم؟

دوباره زیر پتوش خزیدم که تکون ریزی خورد و دوباره چشم هام گرم شد ...

- پس به چه دردی میخوری سروش؟ بهت گفتم یه  
اشنایی چیزی پیدا کن خلاص بشیم... ماشینم گیره.

در حالی که سعی میکردم صبحانه عزیز رو آماده کنم و  
توی اتاقش ببرم گوش هام رو تیز کردم اما بی فایده بود.

سمت اتاق عزیز رفتم و آهسته وارد شدم و انگار اون خیلی  
وقت پیش بیدار شده بود که با دیدنم چشم هاش برق زد.

- صبح بخیر...  
exchange group

لبخندی بهم زد که سینیش رو روی میز کوچیکش گذاشتم  
و خواستم بیرون برم که مچم رو گرفت.

- بمون یکم...!

کنارش مطیعانه نشستم که توی چشم هام نگاه کرد و  
پرسید:

- میگم یه وقت خدای نکرده چاوش اذیت نکرده؟



سرمو به نشونه نفی تکون دادم چون اگر میگفتم در واقع  
منم شریک جرم بودم.  
- نه... چطور مگه؟

شونه بالا انداخت و چاییش رو سر کشید.  
- دیدم دیشب تورو با خودش برد، تا صبح نخوابیدم  
بعدشم بی هوش اورت خونه... نگران شدم یه وقت  
سر دختر مردم بلایی نیورده باشه.

#بیست و یک\_ ۱۲۱

باید خیالش رو راحت می کردم.  
نه این که چون میترسیدم چون ممکن بود بی اختیار شغل  
چاووش رو لو بدم، بلکه من قبل از اومدنم به این خونه یه  
قولی داده بودم و نمیخواستم پیر زن بیچاره الکی نگران  
باشه.

- اها... دیشب بابا رضام حالش بد شده بود در واقع من آقا چاووش رو بردم با خودم... بعدش هم توی ماشین خوابم برده بود و فکر کنم چون خوابم سنگینه نتونسته منو بیدار کنه و خودش اوردم داخل.

حداقل این دلایل چرت و پرتی که سر هم کرده بودم از نظر خودم قانع کننده بود.

به نظرمی اومد حرفم رو باور کرده باشه و برای این که بیشتر از این سوالی نپرسه از اتاقش بیرون رفتم.

چاووش انگار تلفنش تموم شده بود، همراهم داخل اشپزخونه اومد که پرسیدم:

- چیزی میخوای؟

به کابینت پشت سرش تکیه داد.

- نه... یعنی اره... باید منو ببری پیش بابات!

ابرو هام بالا پرید.

- با بابا رضام چیکار داری؟

دست به سینه شد.

- با بابا رضات کاری ندارم، با بابای واقعیت میخوام  
حرف بزنم.

هول زده طرفش چرخیدم.

- با... با اون چیکار داری؟

با خونسردی در حالی که بطری آب رو از یخچال  
برمیداشت لب زد:

- میخوام برم باهاش حرف بزنم بیاد واسه یه عقد  
محضری اجازه بده!

#بیست و یک\_۱۲۲

چی داشت واسه خودش سر هم میکرد.

- چی چی داری واسه خودت می بری و میدوزی؟ عقد محضری دیگه چه صیغه ایه؟

قطره آب کنار لبش رو پاک کرد و با تمسخر جواب داد:  
- صیغه نیست دائمیه!

بیخیال آبکش کردن برنج های توی دستم شدم و همونجا رهاشون کردم و طرفش با تشر قدم برداشتم.

- دارم جدی حرف میزنم... خیال کردی بابام رضایت بده من خودم دستی دستی میام زنت میشم؟

حالا که لجبازی برای چاووش فایده ای نداشت تصمیم گرفت از در منطق منو قانع کنه.

- منو ببین، اسمت توی شناسنامه منه ولی زنم نیستی... میریم یه عقد ساده میکنیم اینجوری هم من میتونم

سند ازدواج ببرم ماشینمو بگیرم... هم میتونیم قانونی اسم هامونو از شناسنامه هم پاک کنیم.

دست به کمر جلوش ایستادم.

- اون وقت از کجا معلوم منو عقد کردی بعدش طلاق میدی؟

چشم هاشوریز کرد و چون قدم کوتاه بود یکم طرفم خم شد تا درست چشم تو چشم بشه.

- اولاً بهت حق طلاق میدم، دوماً جنابعالی باید از خدات باشه زن من بمونی! یه شهر آرزوی یه نگاه منو دارن.

دستی توی هوا تکون دادم.

- تو بمون واسه همون یه شهر آدم... منم باید فکر کنم؛ تازه تو الان بری پیش بابای من، اون حتی یادش نمیاد یه دختری به اسم ماهک داشته باشه.

## #بیست و یک\_ ۱۲۳

شاکی نگاهش رو بهم دوخت.

- از زیر بته که به عمل نیومدی، اگه قرار نبود بشناستت  
واسه چی به دنیات آورد؟

شونه بالا انداختم.

- یه جوری حرف میزنی انگار تقصیر منه که ولم کردن؛  
اگه راست میگی خودت چرا ننه بابا نداری؛ نکنه تو  
هم از زیر بته ای؟

حداقل توی این یک مورد ما با هم تفاوهم داشتیم.  
فرقی بین منی که پدر و مادرم رو میشناختم و میدونستم  
عمدا ولم کردن با چاوشی که نمیشناختمشون و نمی  
دونست واسه چی ولش کردن، نبود.

- خیلی حرف میزنی! بده ادرسشو ...

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- اگه میخوای بری سراغش باید منم با خودت ببری!

شقیقه‌ش رو ماساژ آرومی داد و انگشت هاش رو سمت پیشونیش برد تا ژست تفکر بگیره.

- پس آماده شو ...

خیال میکردم بیخیال شده باشه.

غذای ظهر رو درست کردم و شعله گاز رو هم پایین اوردم. حالا که عزیز بیدار بود نمی تونستم همینجوری تنه‌اش بزارم و برم.

آهسته داخل اتاقش رفتم.

انگار نماز صبح خواب مونده بود که الان داشت می خوند و از موقعیت برای این که سوال نپرسه استفاده کردم.

- من دارم میرم خرید؛ غذا رو گذاشتم روی گاز... تا اون موقع برمیگردم.

#بیست و یک\_۱۲۴

توی همون حالت سری تکون داد که زود داخل اتاق  
چاووش جیم زدم و لباس پوشیدم.

تند پله ها رو پایین رفتم که نگاهم کرد.

- گوشیتو بده!

باز گیر داد به گرفتن گوشی من؟

- از جون گوشی من چی میخوای؟

با ترمز کردن ماشینی جلوی پامون جوابم رو نداد و صندلی  
جلو رو باز کرد و نشست.



مشکوک به سر تا پای ماشین خیره شدم که شیشه رو پایین داد.

- منتظر کارت دعوتی؟

بدون حرفی صندلی عقب نشستم و به راننده نگاه انداختم.

پسر- جوون و خوش تپی که به خودش و ماشینش اصلا نمی خورد راننده اسنپ باشه، نگاه متقابلی بهم انداخت که چاووش ضربه ای به داشبورد زد.

- د بجمب سروش ... تا ظهر باید سند ازدواج جور کنم!

خنده ریزی تحویل داد و راه افتاد.

- نمی خوای خانم رو بهم معرفی کنی؟

چاووش نگاه اجمالی از توی آینه بهم انداخت.

- ماهکه!

ماهک؟ یه پسند و پیشوند "خانم" هم بهم میداد بد نبود.  
سروش که بی شک آوازه من به گوشش رسیده بود با دقت  
توی آینه بهم خیره شد.

- عه... ماهک خانم ایشونه؟

چاووش کفری دستشو روی آینه گذاشت.  
- حواست به رانندگیت باشه!

#بیست و یک\_۱۲۵

انگار زیادی با هم صمیمی بودن که سروش شاکی زیر لب  
زمزمه کرد:

- مال خودت بابا، من چشم و چالم پره ...

چاووش سرشو سمتم چرخوند و پرسید:

- آدرس؟

دست زیر چونه زدم و آدرس رو واسش شرح دادم که  
مجدد پرسید:

- خونتون اینجاست؟

سرم رو به نشونه نفی تگون دادم.

- نج...مغازهش اونجاعه؛ آدرس خونش رو بهم نمیگه  
...خیال کرده ببارضامو ول میکنم میام بیخ دلش  
زندگی کنم.

نفسش رو کلافه بیرون داد که سروش هم عمیق آه کشید.  
- پس تو هم دست کمی از ما نداری!

چاووش که از این حرف حسابی متعجب شد، پس گردنی  
به سروش زد.

- از کی تا حالا فاز بچه یتیم میگیری؟ این چندمین  
ماشینیه که امثال صدقه سری بابات عوض کردی؟

کف دست سروش عصبی به فرمون برخورد کرد.  
 - مگه همه چی پوله؟ بابای من هنوز فکر میکنه من  
 بیست سالمه... مامانم نمیدونه تنها بچه‌ش رو کی  
 زاییده... ده ساله سه نفری نشستم باهاشون غذا  
 بخورم ...

دلم براش سوخت.  
 زندگی خودم سوزناک تر بود اما اون فرق میکرد.  
 ادم اگر چیزو نداشت خیالش راحت بود که نداره و  
 انتظارش هم نمیکشید... مثل خانواده.  
 اما وقتی داری و کنارت نیستن دردش عمیق تره ...

این که بابا رضام همیشه سعی میکرد برام حتی اگر شده  
 غذای تکراری بپزه و واسم لاک و عروسک بخره تا پیش  
 هم سن و سالام خجالت نکشم واسه من قد هزار تا  
 خانواده واقعی ارزش داشت.

با رسیدن به سر خیابون، چاووش لب زد:  
 - پیاده شو... رفتیم اونجا راستشو بهش می‌گیم؛ فوقش  
 می‌گم ازت خوشم اومده می‌خوام واسه خودم نگاهت  
 دارم.

## #بیست و یک\_ ۱۲۶

چینی به بینیم دادم.  
 - مگه کبوترم که روی بومت نشسته باشم واسه  
 خودت نگاهم داری؟!  
 سروش سرش رو سمتم چرخوند و چشم هاش رو به  
 نشونه اطمینان روی هم گذاشت.  
 - زبونش تنده، چیزی تو دلش نیست! به دل نگیر ...

چاووش نگاه تیزی بهش انداخت و این بار گوشش رو پیچوند.

- تخم کفتر خوردی زبونت باز شده؟

من که هیچی، اون حتی با دوست صمیمیش هم همین لحن رو داشت و دیگه عادت کرده بودم. اما این چیزها توی این موقعیتی که میخواستم بابام رو بعد مدت ها ببینم، اصلا اهمیتی نداشت.

- چرا انقدر موس موس میکنی؟ تند تر بیا... محضر—  
میبنده!

شاکی پا به زمین کوبیدم.

- اگه خیطم کرد چی؟ اگه ابروم رو پیش تو برد چی؟

از حرکت ایستاد و مقابلم دست به سینه شد.

- مگه ابروی هم پیش من واست مونده که حالا نگران رفتنشی؟

در واقع اصلا واسم مهم نبود ابروم پیشش بره چون فرد مهمی توی زندگیم به حساب نمی اومدم اما بهونه دیگه ای نداشتم.

- میشه من نیام؟

اخم توی هم کشید و مچم رو گرفت.

- نه نمیشه، د یالا راه بیوفت ...

ده قدم باقی مونده رو همراهش اومدم.

با دیدن بلیبورد مغازه تعمیرات رادیو تلویزیون بی اختیار استرس گرفتم که چاووش اول وارد شد.

- اگه واسه تعمیر تلویزیون اومدی، باید بیاری قبلش نگاهش کنم... همینجوری نمیتونم قیمت بدم!

## #بیست و یک\_۱۲۷

آروم از پشت چاووش بیرون اومدم و زمزمه کردم:  
- سلام!

شاید توی نگاه گذری که بهم انداخت اصلا منو نشناخت  
و لحظه ای روم دقیق شد.  
- علیک سلام!

جلو رفتم که از پشت میزش بلند شد و جلو اومد.  
- باز رضا لنگ پول شده تورو فرستاده جلو؟

تحقیرم کرد.

حتی یک نگاه پدرانہش رو ازم دریغ کرد.  
سر جمع من یک بار برای پول اومده بودم چون بابا رضا  
حسابی کارش گیر بود.



چاووش که اصلا از لحن بابام خوشش نیومد و متوجه شد اومدن من اصلا کار درستی نبوده لب زد:

- اومدیم برای اجازه ازدواج! برای عقد اجازه پدرش لازمه ...

دستی توی هوا تکون داد و پشت میز نشست.  
- من باباش نیستم.

خواستم چیزی بگم که چاووش پیشی گرفت.  
- میدونم، بهتم نمیخوره باشی ... فقط کافیه یه امضا بدی.

بغضم بی اختیار بود.  
دوباره پشت چاووش قایم شدم و زیر چشمی نگاهش کردم.

- بهش بگید تخم حروم بوده ...بابا نداره! همونی که  
بزرگش کرده بیاد امضا بده ...

پاهام سست شد.

دوست داشتم داد بزخم اما می ترسیدم ابروم بره.  
چاووش که اصلا به نظر نمی رسید بتونه خونسردیش رو  
حفظ کنه نزدیک میزش رفت.

- بین منو ...اگه اومدی امضا دادی که دادی ...اگه  
نیومدی کاری میکنم هر روزت زهرمار بشه.

پیچ گوشتی توی دستش رو روی میزرها کرد و ژست  
متقابل چاووش رو گرفت.

- خوبه ...رفته یکی عین خودش پیدا کرده بیاد بگیرتش؛  
نکنه پول و پله داری اومده واس تو هم دام پهن کنه؟  
برو هر غلطی که میخوای بکن ...

#بیست و یک\_۱۲۸

می‌دونستم اگر ثانیه دیگه ای اونجا بمونم، نمیتونم نفس  
بکشم و زود با چشم هایی که از اشک های جمع شده تار  
می‌دید فقط دوییدم ...

دوست نداشتم چاووش رو ببینم.  
دلم نمی‌خواست هیچ کسو ببینم ...  
تا جایی دوییدم که دیگه نا و نفسی - برام نموند کنار جدول  
زیر آفتاب نشستم.

من ادم گریه کردن نبودم اما نمی‌تونستم جلوی اشک هام  
رو بگیرم.  
با ترمز کردن ماشینی جلوی پام سرمو بالا اوردم که چاووش  
پیاده شد.

- بلند شو ... فرار کردی که کجا بری؟

مچ دستم رو گرفت و وادارم کرد توی ماشین بشینم.

این بار خودش هم صندلی عقب نشست و به سروش اشاره کرد.

- برو خونه‌ی کوچه درختی!

نمی دونستم اونجا کجاست؟! در واقع برام هیچ اهمیتی نداشت ...

سرم رو به شیشه تکیه دادم که چاووش خودش رو بهم نزدیک تر کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- حسابشو میرسم.

دوست نداشتم جلوی سروش داد و فریاد کنم فقط ازش رو گرفتم.

تا رسیدن به مقصدی که واقعا کوچه درختی بود، سروش جلوی درب مشکی رنگی ایستاد.

- کارت تموم شد زنگ بزن پیام.

چاووش اشاره کرد که از درب سمت خودم پیاده بشم و رو به سروش کرد.

- خبرت میدم!

درب رو با کلیدی که سروش توی مچش گذاشت باز کرد و اشاره کرد برم داخل.

با فین فین ناشی از گریه هام پرسیدم:

- این ... اینجا کجاست؟

سرد جواب داد:

- خونه‌م!

#بیست و یک\_۱۲۹

@Vip Roman

نایی برای پرسیدن سوال دیگه ای نداشتم و فقط به اطرافم نگاه انداختم.

جلوم چیزی جز یک راه پله که به طبقه بالا می‌رسید نبود و  
اشاره کرد پشت سرش برم.

خودش اول وارد شد.

یه خونه کوچیک و ساده تنها با یک تخت و یک آشپزخونه  
کوچیک که شبیه بار بود.

مشخصا دکور شده بود که اینجوری به نظر می‌رسید.

بی حواس روی تنها مبلی که اونجا بود جا خشک کردم و  
زانو هام رو بغل گرفتم.

- کاش نمی‌رفتیم... الان راضی شدی؟

انگار خودش هم پشیمون بود که لیوان آبی جلوم گرفت.

- فکر نمی‌کردم کار به اینجا بکشه!

لیوان رو سر کشیدم و غریدم:

- حالا که کشید؛ الان میره زنگ میزنه به بابام رضام همه چیو میزاره کف دستش که من با یه پسر- اومدم اجازه ازدواج بگیرم.

لیوان رو روی اپن پشت سرم کوبید و توی چشم هام نگاه کرد.

- هنوز خیلی زوده چاووش رو بشناسی؛ فرستادم یه گوش مالی حسابی بهش بدن تا دفعه بعد که تورو ببینه واست تا کمر خم بشه.

از روی مبل بلند شدم و متعجب نگاهش کردم.

- بلایی سرش نیاد یه وقت!

دندون هاش رو روی هم سایید.

- نگرانشی-؟ صاف خری! حافظت در حد ماهیه که یادت نمیاد نیم ساعت پیش چجوری تخم حروم صدات زد.

## #بیست و یک\_ ۱۳۰

انگار بیشتر از من عصبانی شده بود.  
نمک روی زخمم پاشید که با یادآوری حرف های بابا  
دوباره اشک توی چشم هام حلقه زد.

- می دونستم اینجوری میشه؛ همیشه همینه... اگر  
بابارضام بفهمه رفتم پیشش حسابی ازم شاکی میشه.

بی احساس نگاهم کرد طوری که از درد و دل کردن باهاش  
پشیمون شدم.

- به گور باباش خندیده بخواد خبر به گوش بابارضات  
برسونه... انقدر ابغوره نگیر خوشم نمیاد دختر جلوم  
گریه کنه.

حتی دلداری دادن هم بلد نبود که باعث شد اخم هام رو  
توی هم بکشم.



- اصلا نخواستم آرومم کنی!

چشم روی هم گذاشت و نفسش رو بیرون داد.  
این جور مواقع همیشه بابارضا بغلم می کرد و بهم اطمینان  
می داد اگر کل دنیا تنهام بزارن اون پیشم میمونه.

انگار ذهنم رو خوند که بی هوا منو توی بغلش کشید و  
سرمو به سینهش فشار داد.

- هیشش... تموم شد!

اشک هام رو آروم پس زدم.  
طبیعی بود دوست نداشتم از بغلش بیرون بیام؟  
اروم سرم رو فاصله دادم و بهش خیره شدم.

- چرا منو آوردی اینجا؟

سیبک گوش بالا و پایین شد و اخم کرد.

- توقع نداشتی که میذاشتم جلوی سروش اینجوری  
اشک بریزی و سرم غر بزنی؟

از بغلش بیرون اومدم که لحظه ای توی همون حالت  
موند و زیر لب زمزمه کرد:

- نج؛ بوی دختر گرفتم!

#بیست و یک\_ ۱۳۱

منظور حرفش رو نفهمیدم که متعجب پرسیدم:

- بوی دختر؟ مگه من بو میدم؟

لباسم رو بو کشیدم که سر تکون داد.

- حس بویایی نداری؟ بوی شامپو و عطر و  
توت فرنگیت تا یک هفته دیگه هم نمیره ازم ...

مگه سگ بود انقدر بویایی قوی داشت؟

انگار هنوز تعجب من رو نتونسته بود درک کنه که مجدد پرسیدم:

- یعنی تا حالا هیچ دختری رو بغل نکردی فقط به خاطر این که بوش روی تو میمونه؟

دندون قروچه ای کرد و بهم خیره شد.

- خوشت میاد از زیر زبون من حرف بکشی...؟ اشک و زاریت تموم شد که زدی توی کانال فوضولی؟!

ازش فاصله گرفتم و سمت تخت رفتم.

- نمیزاری دو دقیقه به درد خودم بمیرم که ...

زانو هام رو بغل گرفتم که اسوده جای قبلی من روی مبل نشست.

- بعضی... وقتا که ننه باباهای اینجوری میبینم تازه میفهمم یتیم بودن همچینم بد نیست ...

ترحم بر انگیز نگاهش کردم و به سر تا پاش خیره شدم.  
- مادربزرگت نمیدونه مامان و بابات کین؟

ساعت مچیش رو در آورد و روی میز گذاشت و در نهایت  
جواب داد:

- اونم یکی مثل من ... فقط بزرگم کرده، نسبت خونی  
نداره.

دلم بیشتر براش سوخت اما حال خودم نزار تر بود.  
- خوش به حالت، حداقل نداری دلت نمیسوزه که  
هستن و انگار وجود ندارن.

از روی مبل بلند شد.

ستمم قدم برداشت و توی چشم هام زل زد.  
- منو بین ... با نقطه ضعف من ور نرو و انگولکش  
نکن.

من که کاری نکرده بودم چی داشت میگفت؟  
- نقطه ضعف؟ مگه چیکار کردم؟

چونهم رو بالا آورد.

- خوش ندارم ببینم اینجوری چشات دو دو میزنه بغض کردی میخوای بزنی زیر گریه... بار اول بغلت کردم اروم بشی- بار دوم میرم شیشه های مغازش رو میارم پایین که خودم اروم بشم... گرفتی؟

#بیست و یک\_۱۳۲

روی من اینجوری حساس می شد و نقطه ضعفش بودم یا همه دخترها؟

چجوری یه دختر می تونست اینجوری ذهنش رو به مرز جنون برسونه ولی روی پایین تنهش تاثیری نمی داشت؟

افکار سمی م رو پس زدم و با چشم هایی که سعی می کردم  
اشک ازش نچکه بهش خیره شدم.

- واسه همه دخترا اینجوری نقطه ضعف داری؟

انگار تازه به خودش اومد و دست لای موهاش کشید.

- نه... فقط اونایی که صرفا اسمشون توی شناسنامه  
ثبت شده ...

سعی کردم جلوی خنده ریزی موردم رو بگیرم که سرشو  
نزدیک آورد و خواست کاری کنه و انگار لحظه ای به  
خودش اومد و عقب کشید.

- زنگ میزنم سروش بیاد دنبالت بیرت خونه! منتظر  
میشیم شناسنامه تو هم صادر بشه که نیازی به سند  
ازدواج نداشته باشیم.

تلفنش رو برداشت و خواست زنگ بزنه که پرسیدم:

- تو با من نمیای؟

لحظه ای متفکر بهم خیره شد.

- تورو با سروش تنها نمی فرستم ...میام برمیگردم  
...بهش اعتماد دارم ولی نمیخوام تا وقتی زن منی  
مختوبزنه!

خندیدم.

راست میگفت این پسر یک لاسر حرفه ای بود.  
- چرا میخوای برگردی؟ من غذا درست کردم.

سرد و خشن نگاهم کرد.

- از کی تا حالا باید به توی نیم وجبی جواب پس بدم؟

شونه بالا انداختم.

بد جور توی پرم خورد و توی سکوت فقط منتظر موندم  
تا زنگ بزنه.

## #بیست و یک\_ ۱۳۳

- سروش اون موبایلت واسه این نیست که سایلنتش  
کنی منو به تخمت بگیری!

صدای روی اسپیکر بود که باعث شد من فوضولیم گل  
کنه و گوش هامو تیز کنم.

- مرد حسابی تصادف کردم؛ زدم به یه ماشینه رانندهش  
یه دختره از خر شیطون پایین نمیادا!

اولین بار بود که می دیدم رنگ نگاه چاووش عوض میشه.  
- چیزیت نشده؟

این سوال رو اون می پرسید؟ جنی که نشده بود.  
سروش با صدایی که عین خیالش هم نبود جواب داد:



- خودم که نه ولی ماشینم جلو بندیش اومده پایین  
... تاکسی- بگیر خواستی برگردی گمون کنم تا شب  
نتونم خودمو برسونم.

چاووش با تک جمله کوتاهی خداحافظی کرد.  
- نمیتونیم بریم! منتظر میمونیم تا شب.

ابرو هام بالا پرید.

- مگه خدا تاکسی- رو ازمون گرفته که تا شب اینجا  
علاف بشیم؟ مادر بزرگت چی؟

گوشی رو طرفم گرفت.

- من سوار تاکسی- نمیشم؛ تو هم اجازه نداری بشی-!  
زنگ بزن بهش بگو دیر تر میای کارت طول کشیده.

دیشب هم با گرفتن تاکسی مقاومت کرد و اینم از الان.  
- خسیس خان پولشو خودم میدم.

کیفم رو برداشتم که سمت درب برم و ارنجم رو گرفت.  
- بتمرگ سر جات؛ گفتم لازم نکرده با تاکسی بری!

داشت با من اینجوری حرف میزد؟

- مشکلات چیه؟ ادب که نداری، اجازه هم نمیدی برم  
...نکنه می ترسی کسی منو باهات بیرون ببینه؟

#بیست و یک\_۱۳۴

سیبک گوش بالا پایین شد.

- اره میترسم، بشین سر جات ...

عصبی روی تخت نشستم که دوباره تماسی گرفت و این  
بار روی بلند گو نزد.

- نازی زنگ بزن به اون دختره بگو بیاد خونه کوچه  
درختی ... دیر نکنه مثل دفعه پیش من وقت ندارم  
منتظر بشینم.

انقدر عجله داشت که زود تلفن رو قطع کرد که پرسیدم:  
- قراره مهمون بیاد برات؟

اخمی توی هم کشید.

- هوم! exchange group

ابرو هام بالا پرید:

- من کجا برم؟

توی چشم هام خیره شد.

- مگه اون بیاد جای تو تنگ میشه، بشین یه گوشه میاد  
کارشو انجام میده و میره.

به اطراف نگاه انداختم.

- کارش چیه؟ میخواد بیاد خونه رو تمیز کنه؟

نزدیکم شد و پوست لبش و به دندون گرفت.

- نه... میخواد بیاد کار نصفه و نیمه جنابعالی رو تموم کنه.

.....

- بچه مایه داری ها... اینجا خونه اونجا خونه... تازه پولاتم الکی خرج میکنی با این که میدونی فرجی نمیشه.

به دختر مقابلم خیره شدم.

اومده بود چیکار؟

چاووش با حرص گوش رو فشار داد.

- سرت تو کار خودت باشه؛ پول میدم که لال بمونی! د  
یالا شروع کن.

متعجب به چاووش خیره شد که بهم اشاره کرد.  
- بشین روی مبل؛ جم نخوری ...

دختر که انگار از دیدن من اصلا تعجب نکرده بود تک  
سرفه ای کرد.

- اووو پس میخوای تریسام بریم؟

#بیست و یک\_۱۳۵

عجب منحرفی بود.

از پشت کوه که نیومده بودم نفهمم داره چه چرتی میگه.  
اخم توی هم کشیدم که چاووش بهش تذکر داد.

- بهش نگاه نکن، کارتو انجام بده پولتو بگیر.

اها پس حدسم درست بود.

اینم یکی از اون دخترهایی بود که کمک می کرد سلامتی جنسی چاووش سر جاش برگرده.

به عبارت دیگه آنتنش راست بشه ...

سعی کردم خندهم رو جمع کنم که دختره بدون خجالت از من یا حتی چاووش، شروع به در آوردن لباس هاش کرد.

پوست برنزه و قد بلند و پاهای کشیدهش حتی منو هم مجذوب می کرد که نگاهش کنم.

با لحن لوند گونه ای رو به چاووش کرد.

- پس چرا تو درشون نمیاری، میخوای زیتو با دندون پایین بکشم؟

چاووش که به نظر می رسید حالا داره با اکراه این کارو انجام میده فقط سر تکون داد.

مسخ شده فقط نگاهش کردم.

انگار طلسم شده بودم و زیونم بند اومده بود.

نگاه چاووش روم زوم شد و فقط خیره به چشم هام زل زد.

صورتش از درد جمع شد و موهای دختر رو توی مشتش کرد.

- داری چه غلطی می کنی؟

دسته مبل رو چنگ زدم که دختره با عجز نالید:

- ببخشید حواسم نبود.

دوباره مشغول شد که بی اختیار اوق زدم.

داشت جلوی من این کارو می کرد؟ بی شرم و حیا ...

صدای ملچ و ملوچ چندش آوری باعث شد دستم رو جلوی صورتم بگیرم اما چاووش حاضر نبود نگاه لعنتیش و از من برداره و در حالی که بهم خیره شده بود، دختری که جلوی پاش زانو زده بود رو مخاطب قرار داد:

- بلند شو ...

#بیست و یک\_۱۳۶

مطیعانه از جاش بلند شد و ناامیدانه گفت:

- بازم همون آش و همون کاسه ...میخوای بیخیال بشم، ازت پول نمیگیرم؛ فقط خسته میشم از این که کارم بی ثمره باشه.

چاووش عصبی غرید:

- یه جوری حرف نزن انگار ازت خواستم اورانیوم غنی کنی! کاری که ازت خواستمو انجام بده ...مگه واسه همین پول نمیگیری؟

سرمو پایین انداختم.

مبادا چشمم به چیزی بخوره که نباید ...



- من که پول میگیرم، اون دوست دختر بیچارت که میخواد اینو تحمل کنه رو میخوای بهش چی بدی؟

نمی تونستم دقیق ببینمشون ولی روی پای چاووش نشست که حس معذبت بودن بیشتر بهم دست داد و با لرزش لب زدم:

- می ...میشه من برم بیرون!

چاووش اصلا از پیشنهادم خوشش نیومد.

- کجا به سلامتی؟

- حالم داره بد میشه، میخوام برم.

عصبی دختر بیچاره رو از روی پاش پس زد.

- بلند شو، حوصلم سر رفت ...هیچ کار جدیدی نمیکنی! پولتو میگم نازی بزنه، بزنی به چاک.

از خدا خواسته بلند شد و لباس هاش رو زیر بغلش زد.  
 لخت رفت که توی حیاط لباس بپوشه؟  
 دیوونه نبود؟

- واسه چی انقدر قرمز شدی؟ مریضی؟

#بیست و یک\_۱۳۷

دست روی گونه هام گذاشتم و شاکی تشر زدم.  
 - لباست رو بپوش! توقع داری جلوی من ازین کار های  
 چنندش آور انجام بدی و من عین خیالم نباشه.

چینی به بینیم دادم که پوزخندی زد.  
 - تا وقتی چنندش به نظر میاد که خودت تجربه نکرده  
 باشی.

اگه اینجوری می خواست سر به سرم بزاره منم می تونستم از همین شیوه بر علیه خودش استفاده کنم.

- مگه تو تا حالا تجربه کردی؟ گمون نکنم با این دم و دستگاه از کار افتادت حتی بتونی درست جیش کنی چه برسه بخوای باهاش یه کارایی هم بکنی.

صورتش گر گرفت.

مثل همیشه طوری عصبانیتش به وضوح توی چهرهش مشخص می شد که چیزی تا انفجارش نمونده بود.

- نگرانشی...؟ میخوای امتحان کن ببینی چجوری کار میکنه.

فقط با یک شورت داشت جلوی من بهم پیشنهاد کار های بی شرمانه میداد؟!

- نه ممنون من از دودول قراضه ها خوشم نمیاد ...

انقدر مهار خشمش برایش سخت بود که چند قدم باقی  
موندهش رو باهام به سرعت پر کرد و دستش رو به گلوم  
رسوند.

- هنوز یاد نگرفتی دور و ور من، اختیار زبونتو داشته  
باشی؟

نفسم داشت کند می شد که مستی به ساعد دستش زدم.  
- و... ولم کن، داری خفه میکنی!

#بیست و یک\_۱۳۸

رها نکرد.

بلکه طوری نزدیک تر اومد که لب هاش هنگام حرفت  
زدن روی لب هام به حرکت در اومد.

- در عوض این که ولت کنم حضری واسم چیکار کنی؟

اسمش بوسه بود؟  
 تجربه ای نزدیک به بوسه؟  
 اصلا می شد این رو توی دایره بوسه ها قرارش داد؟  
 هرچی که بود ... باعث می شد من گر بگیرم.  
 بدنم داغ بشه و دستام سرد.  
 - نمی ... نمیدونم!

لب پایینم رو آرام دندون گرفت.  
 پس اسم این چی بود که من رو وادار کرد چشم هام رو  
 ببندم و بیشتر از دردی که گرفتم، لذت ببرم؟

فشار دستش رو آرام تر کرد که راه نفسم باز شد.  
 لب پایینم رو رها کرد و این بار آرام مکیدش ...

خیس، نرم، حتی گرم، درست مثل همون چیزی که از یک  
 بوسه انتظار داشتم.

داشت به درازا می کرد.

بی اختیار دستم رو به پهلوش رسوندم و همراهی کردم.

مغزم خالی از توصیف شد که با کم آوردن نفسم عقب کشیدم.

- دا... داشتی چه غلطی میکردی؟ منو بوسیدی؟ بدون اجازه؟

خندید... exchange group  
دستش رو کامل از روی گلوم برداشت و به گونه‌م رسوند.

- الان داری ادای تنگا رو در میاری؟ می ترسی با یه بوس حامله بشی...؟ یا نکنه بدت میاد؟ که این طور به نظر نمی رسید که تا لحظه آخر باهام همراهی کردی ...

@Vip Roman

#بیست و یک\_۱۳۹

لعنت به حرفاش که انگار می تونست ذهنم رو بخونه.

من همراهی کردم و توی این شکی نبود.

- همراهی کردم چون چاره ای نداشتم، توقع داشتی اولین بوسه عمرمو خراب کنم؟

مسخ نگاهم کرد.

- چقدر ماهرانه دروغ میگی! مطمئنم قبل این ده تا دیگه تجربه داشتی وگرنه اینجوری همراهی نمی کردی!

آب جمع شده توی گلوم رو فرو بردم.

داشت سر یه بوسه که خودش ازم دزدیده بود بحث می کرد؟

- الان باید قسم بخورم باور کنی؟ فکر کردی برام مهمه تو چی میگی؟ تازه کم مونده بود اوق بزمن وقتی به این فکر کردم که جنابعالی خودت قبل لب چند تا دختری بوسیدی!

قدمی جلو برداشت و منو به دیوار پشت سرم تکیه داد.  
کاش فاصله لعنتیش رو حفظ می کرد و اون نفس های  
داغش رو از من دور ...

- واست مهمه؟ بهشون حسودی میکنی؟

دستم رو روی سینهش گذاشتم تا به عقب هولش بدم.  
- معلومه که نه! ولم کن ...

حلقه دستش رو دور کمرم محکم تر کرد.  
- ولت کنم که همینجا وا میری!

مشتی به سینهش کوبیدم که مجدد سرشو نزدیک آورد و  
دوباره غریدم:

- نگران نباش انقدر سست عنصر نیستم که بایه بوسه  
شل بشم! دستتو از دور کمر من باز کن.

سرش رو نزدیک گوشم برد و آرام پچ زد:



- شرط داره ...

#بیست و یک\_ ۱۴۰

حالا دیگه کارش به جایی رسیده بود که از قلدری به شر و  
شروط رو می آورد؟!

- اگه اجرا نکنم چی؟ میخوای تا کی همینجوری منو نگه  
داری؟ بالاخره که خودت خسته میشی— عقب می  
کشی.

پوزخندش توی گوشم اکو شد و موهام رو عقب زد.  
- بین اوراقی ...

میون کلامش پریدم:  
- نراقی ... ای بابا نراقی ...

نیشگونی از پهلو گرفتم.

- حالا هر کوفتی؛ من از اون چشمای خمارت دارم  
می خونم اگه تا تهشم برم همراهی میکنی.

این بار نوبت من بود به روش خودم تحقیقش کنم.

- تا آخرش؟ یه چیزی بگو با عقل جور در بیاد، تو که تا  
همون وسطاشم نمی تونی بری ... در جریانی که دارم  
چی میگم؟

لبخند پیروزمندانه ای زدم که خودش طوری بهم چسبوند  
که بین دیوار و عضلاتش گیر افتادم.  
- میخوای امتحان کن ببینی.

چین به بینیم دادم و نفسم رو به زور بالا اوردم.

- من دهنی بقیه رو نمیخوام ...

دیوونه شده بودم.

با این که می دونستم اون با کسی- شوخی نداره باز باهاش کل کل می کردم.

- قرار نیست بخوری؛ میخوام باهاش یه کار دیگه بکنم.

من توی این مسئله اصلا شوخی نداشتم.

- معلومه که اجازه نمیدم؛ من هنوز دخترم... نمیخوام اولین بارم رو اینجوری تجربه کنم... برو عقب.

#بیست و یک\_ ۱۴۱

چشم هاشو ریز کرد.

- منو خر فرض میکنی؟

سعی کردم از زیر دستش در برم ولی اجازه نداد و دوتا دستش رو به دیوار زد.

ناچار جواب سوالش رو دادم:

- نه بابا... دور از جونِ خرا!

سخت بود جلوی خندهم رو بگیرم که دستش رو از دیوار گرفت و چونهم رو محکم نگه داشت و بالا آورد.

- میخاره نه؟ یه روز هم که خیال کردم ادم شدی دلم به حال اشکات سوخت انقدر کرم بریز که از کارم پشیمون بشم.

در حالی که لب هام از فشار انگشت هاش جمع شده بود و لب هام غنچه، به زور لب زدم:  
- خب که چی؟ میخوای پولشو بدم با هم بی حساب بشیم؟

خواست چیزی بگه که موبایلش و پیره رفت و ناچار عقب کشید اما همزمان جواب داد:  
- پولتو بزار جلو آینه دوتا بشه... باید یه جوری دیگه باهام تسویه کنی!

زیر لب زمزمه کردم:

- وظیفه شوهر بودن تو انجام دادی؛ حالا چقدر منت میزاری!

تلفتش رو جواب داد.

- بله؟ با منه عزیز... شما غذا بخور میارمش.

تلفنش رو با تموم شدن جمله‌ش به پایان رساند که پوزخند زدم.

- چرا بهش نگفتی پول به تاکسی نمیدی؟

باز طرفم چرخید.

- حتما باید واست شرح مسائل بدم که حرف توی کلهت بره، چرا از تاکسی بیزارم؟

#بیست و یک\_۱۴۲

دست خودم نبود.

بی دلیل کنجکاو بودم اما اصلا قصد فوضولی نداشتم.

- بیزاری چون خسیسی؛ هیچ دلیل دیگه ای نداره.

اخم هاش توی هم رفت که زنگ درب زده شد.

سمت آیفون دویدم که چاووش زود تر از من بهش رسید.

- دم درب بمون؛ میایم الان ...

با دیدن سروش ابروی بالا انداختم.

مگه تصادف نکرده بود؟ چه زود خودشو رسوند.

.....  
- چقدر دیر کردی مادر؟ نمره تلفنت رو هم نداشتم

زنگ بزnm.

نادم بهش خیره شدم.

- ببخشید؛ گرفتار شدم.

نگاه خسمانه چاووش رو روی خودم حس کردم و ادامه  
دادم:

- اخه نوهت راضی نمی شد تا کسی بگیریم.

عزیز نگاهش سمت چاووش رفت.

- بچم هنوز که هنوزه ...

خواست حرفش رو ادامه بده که چاووش با اشاره دست  
روی بینیش گذاشت که این بحث رو باز نکنه.

داشتم از فوضولی دق می کردم.

هول هولی ظرف های توی سینک رو شستم و واسه  
چاووش غذا کشیدم.

عزیز رفت تا نمازش رو بخونه و پشت سرش تا اتاق رفتم.

قبل از شروع نماز ازش پرسیدم:

- چی شد؟ نگفتید بقیه‌ش رو!

لبخند تاسف باری بهم زد.

- نفهمه بهت گفتم؛ دوباره اعصابش بهم میریزه ...

#بیست و یک\_۱۴۳

بهش اطمینان خاطر دادم که قرار نیست چاووش بوی  
بیره و اونم بی دلیل بهم اعتماد کرد.

- یه از خدا بی خبری بهش گفته وقتی بچه بوده اونو  
توی تاکسی- جا گذاشتن دیگه هم پیگیرش نشدن  
...اونم دیگه از تاکسی- میترسه! اینجوری نبینش دلش  
مثل یه گنجشکه.

چه وحشتناک ... احتمالاً اگر منم چنین اتفاقی برام می افتاد  
کتر عکس‌العملی که از خودم نشون میدادم همین بود.



متاسف بار از اتفاقی که پیش اومده بلند شدم و توی سالن رفتم که چاووش روی مبل نشسته بود.

- فوضولیت بهت اجازه نداد نری پرسی؟ حتما باید تا ناموس سرت تو زندگی من باشه؟

به گمونم علم غیب داشت.  
شاید هم فقط داشت امتحانم می کرد.  
- نمیدونم راجب چی حرف میزنی؟

پوزخندی زد و بلند شد.  
- از لرزش صدات مشخصه!

شبهه جادوگرها رفتار می کرد.  
منو بگو که دلم واسش سوخته بود.  
- خب که چی؟ من صدام همیشه می لرزه!

پشت سرم وارد اشپزخونه شد.

بعد از اون بوسه لعنتی اوضاع بین ما خیلی تغییر کرده بود  
و نمی تونستم منکرش بشم.

- به سرت نزنه بخوای از قضیه امروز چیزی به عزیز  
بگی؛ در غیر این صورت کلاهمون بد جوری میره توی  
هم.

دست به سینه و طلبکارانه بهش خیره شدم.

- اگه میخواستم بگم تا حالا صد بار بهش گفته بودم  
من و تو به صورت قانونی زن و شوهریم.

#بیست و یک\_۱۴۴

خواست چیزی بگه که صدای عزیز توی اشپزخونه اکو  
شد.

- چی؟

ترسیده طرفش چرخیدم.

حرف هام رو شنیده بود؟

لب هام تکون می خورد و صدایی ازش بیرون نمی اومد.

اما چاووش با صراحت جواب داد:

- چیز مهمی نیست.

عزیز که انگار از دست جفتمون شاکی بود نزدیک اومد.

- رفتی زن گرفتی یک کلام نگفتی الانم جوابت اینه؟ از نظر تو چی مهمه که صلاح بدونی با من مشورت کنی؟

چاووش دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد.

- نرفتم بگیرمش؛ اسمش اشتباهی اومد توی شناسنامه!

روحمم خبر نداشت میخوان کنار شناسنامه بهم

اشانتیون جاسوئیچی بدن!

به من گفت جاسوئیچی؟ الان وقتش نبود اما در غیر این صورت برایش داشتم.

ترسیده سرمو پایین انداختم که عزیز با عصاش ضربه  
آرومی به پام زد  
- این چی میگه؟

لبم رو آروم دندون گرفتم.  
- را... راست میگه! فقط به اشتباه ثبت احوالیه، حتی  
عقد هم نکردیم.

مثل مجرم ها به من و چاووش نگاه انداخت و ناامیدانه از  
اشپزخونه بیرون رفت.  
این جور وقت ها وقتی بزرگ ترها حرف نمی زدن بیشتر  
ادم رومی ترسوندن.  
خواستم همراهش بیرون برم که چاووش بازوم رو گرفت.

- تو بمون!

#بیست و یک\_ ۱۴۵

بازوم رو از چنگش بیرون اوردم.  
- آی ولم کن، چیکارم داری؟

انگشت روی بینیش گذاشت.  
- هیش... صدات بره بالا من می دونم با تو.... الان  
خیالت راحت شد عزیز فهمید؟

اخمامو توی هم کشیدم.  
- بالاخره که می فهمید، تقصیر من چیه یهوپی حرفامون  
رو شنید؛ الان من مقصرم؟

دندون هاش رو روی هم ساییدم اخم هاشو توی هم کشید  
و توی صورتتم غرید:

- من الان با تو چیکار کنم؟ تهدید که نمیفهمی چیه؟  
سبزمینی هم که بیشتر از تو می ترسه، حرف هم توی  
گوشات نمیره، غیرتم اجازه نمیده دست روت بلند  
کنم ...

مظلومانه بهش خیره شدم که دست از سرم برداره.  
- کاری نمی تونی بکنی، به هر حال تا اطلاع ثانوی زنت  
به حساب میام ... بخوای بلاپی سرم بیاری اولین نفر  
خودت ضرر میکنی.

حرصی بازوم رو رها کرد و از اشپزخونه بیرون رفت که  
پشت سرش راه افتادم.  
عزیز توی سالن با اخم نشسته بود که رو به چاووش کرد.  
- شناسنامه ت رو بیار ...

چاووش که شبیه پسر بچه های خطا کار به نظر می رسید،  
نادم لب زد:

- مال من هنوز نیومده، ولی ماهک داره ... نشون بدم  
باور کنی!

عزیز عصاش رو به پای چاووش زد.

- نشونمم ندی باور میکنم تو اهل زن گرفتن نیستی مگه  
با زور و اشتباه ...

#بیست و یک\_۱۴۶

توی سکوت وارد سالن شدم و پشت ستون پناه گرفتم که  
عزیز زیر لب زمزمه کرد:

- نچ نچ نچ می بینم یکی دو روزه هی دختر مردمو مییره  
بیرون، باهاش پچ پچ میکنه، توی اتاق خودش می  
خوابونتش ...نگو زنشه!

پوست لبم رو بی اختیار جویدم که چاووش صداش رو  
صاف کرد.

- زنم نیست؛ فقط یه اسممه، دو روز دیگه پاکش میکنم.

عزیز که انگار اصلا این حرف به مزاجش خوش نیومد  
مجدد سگرمه هاش رو توی هم گره کرد.

- دیگه چی؟ شناسنامه‌ش رو که سیاه کردی، حالا  
میخوای طلاقش بدی؟

جرعتش رو پیدا کردم که از پشت ستون بیرون بیام.

- نه نه... اصلا اینجوری نیست که شما فکر میکنید؛  
چون ما عقد نکردیم، طلاق هم در کار نیست...

هر لحظه آتیش عزیز شعله ور تر می شد.

- دیگه چی؟ عقدتم نکرده، هی چپ و راست دستتو  
میگیره و با خودش این ور و اون ور میرتت؟

می ترسیدم یک کلام دیگه حرف بزنم که اوضاع بد تر بشه.  
چاووش چشم غره ای بهم رفت که عزیز رو بهمون کرد.



- بابات چی؟ اون خبر داره؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- نه... نمی خواستم نگرانش کنم.

دست روی قبلش گذاشت و آروم ماساژ داد و لب زد:

- امشب با هم میریم بهش می‌گیم؛ باید بدونه دخترش و  
نوه‌م دارن قایمکی با هم چیکار میکنن!

#بیست و یک\_۱۴۷

دستم و توی هوا تکون دادم.

- به خدا ما قایمکی کاری نمی‌کردیم؛ بابا رضام  
همینجوری کلی گیر و گور توی زندگیش داره منم نمی  
خوام یه مشکل به مشکلاتش اضافه کنم.

دعا دعا می کردم از خیرش بگذره که چاووش پا در میونی کرد.

- من با باباش حرف زدم؛ میدونه اینجا با من زندگی میکنه!

چشم هامو روی هم فشار دادم که عزیز تاسف وار از جاش بلند شد.

- من نمیدونم؛ توی این خونه دیگه شما دوتا بدون محرمیت حق ندارید به هم دیگه نزدیک بشید؛ من اینجا نماز میخونم.

شاید فکری کرد من و چاووش ممکنه سر و گوشمون بجنبه که البته اشتباه نمی کرد و قبول داشت نوه خودش گاهی پاشو از گلیمش دراز تر میکنه.

چاووش که به نظری رسید حسابی از بی اعتمادی مادر بزرگش نسبت به خودش شاکی شده، لب زد:

- دستت درد نکنه، منو اینجوری شناختی؟ هنوز انقدر بی ناموس نشدم که بخوام بدون محرمیت دست به دختر مردم بزنم.

اره جون عمت ...مردک بی ناموس ...

عزیز به نظر می اومد با نوهش اصلا هم عقیده نیست که جواب داد:

- من تورو بزرگت کردم؛ آب نمیبینی وگرنه شناگر ماهری هستی ...پنبه و آتیش زیر یه سقف باشن شیطون نفر سومه!

داخل اتاقش رفت که چاووش طرفم قدم برداشت.

- این آتیش ها از گور جنابعالی بلند میشه؛ به موقعش دارم برات.

دندون قروچه ای به طرفش رفتم.

- هنوز هم دیر نشده، میتونم برم بقیه ماجرا رو هم  
بهش بگم که منو مجبور کردی ببوسمت!

#بیست و یک\_۱۴۸

دستشو طرف اتاق مادر بزرگش نشونه گرفت.

- افرین بدو برو بگو جایزهت رو بهت بده! همین امشب  
عاقد میاره مجبورت میکنه زنم بشی... تو که اینو  
نمیخوای؟! exchange group

مبهوت بهش زل زدم.

حرکت بعدیم رو هم پیش بینی می کرد و این باعث می شد  
بخوام جیغ بزنم.

حرصی ازش فاصله گرفتم که عینکش رو برداشت و بیرون  
رفت.

پام رو حریصانه به زمین کوبیدم که عزیز از اتاق بیرون  
اومد.

- رفت؟

سر تکون دادم که جلو اومد.

- از امشب بیا توی اتاق خودم بخواب!

لبم رو جلو دادم.

- میخواید اصن برم خونه خودمون؟ حقوق این ماهم  
رو هم نمیگیرم.

سرش رو به نشونه نفی تکون داد و مهربون بهم خیره شد.

- تا وقتی اسم نوه من توی شناسنامهت نوشته شده

همینجا می مونی؛ بعدشم من دیگه به دست پخت

عادت کردم... منم بزارم بری چاووش عمرا اجازه

نمیده.

چشم هام رو روی هم گذاشتم که وادارم کرد روی مبل  
کنارش بشینم.

- اون حرفارو زدم که ازم حساب ببره؛ میدونم اهل این  
حرفا نیست تا به این سن هم ندیدم سمت دخترها  
بره ...

### #بیست و یک\_۱۴۹

دلَم براش می سوخت اما چاره چی بود؟ گاهی نمی شد همه  
چیز رو برای بزرگ ترها توضیح داد.  
ازشون نمی ترسیدیم اما خجالت می کشیدیم.

وسایلم رو از اتاق چاووش به اتاق مادر بزرگش منتقل  
کردم که لبخند رضایت مندانه ای زد ...

@Vip Roman

- چرا نخوابیدی؟

نگاهش طرف درب کشیده شد.

- خوابم نمیبره!

بی حال سمت مبل اوامد و روش لم داد.

انگار اون هم میدونست ساعت از نیمه شب هم گذشته و وقت خوابه نه برگشتن به خونه.

- از دوری من خوابت نبرده؟

لحن تمسخر آمیزش باعث می شد چین به بینیم بدم.

- بگم "نه" بهت برمیخوره؟

پوزخندی زد و سر تکون داد که با همون حالت جواب دادم:

- خب قصد منم همین بود.

سرشو نزدیک آورد و توی چشم هام خیره شد.

- دختر مردم نبودی زبونت میشد خوراک سگام.

بی حوصله تلویزیون رو خاموش کردم.

- باشه ترسیدم؛ میرم بخوابم لولوخان.

مچ دستم رو گرفت.

- یک شب دیگه، فقط یه بازی، چند دقیقه ...

ازم میخواست دوباره باهاش برم و روی پاش بشینم.

مچم رو از دستش بیرون کشیدم.

- نچ؛ دیگه نمیام! خوشم نمیاد یه مشت مرد عنتر و

منتر هی بهم زل بزنن.

از جاش بلند شد.

- مادر نزاییده کسی به ناموس من نگاه چپ کنه!



## #بیست و یک\_ ۱۵۰

شونه بالا انداختم.

- به هر حال من نیستم؛ هزار تا دختر دیگه هستن که بشینن روی پات.

دستی لای موهاش کشید و سمت اتاقش رفت که من راهمو طرف اتاق عزیز کج کردم.  
- کجا میری؟ بیا بخواب ...

دستی توی هوا تکون دادم.  
- ازین به بعد اتاق عزیز میخوابم.

خواستم درب اتاق عزیز رو باز کنم که مانع شد.  
- من بهت اجازه دادم؟

مثل خودش ولوم صدامو پایین اوردم و پچ زدم:  
 - من ازت اجازه خواستم؟ یادم نمیاد! شب خوش ...

داشتم می زدم تو پرش؟

خب به درک ...

سیبک گلوش بالا پایین شد و دندون هاش رو روی هم  
 سایید.

- منو ببین اورا قی؛ این روش دلبری نیست، سبکت رو  
 عوض کن من از یاغی ها خوشم نمیاد.

خیال می کرد عاشق چشم و ابروش شدم که ازش دل بیرم؟

- هی ... جناب خودشیفته پندار؛ معیار دلبری و عشق و  
 عاشقی برای من اصلا پسرای با این ریخت و قیافه  
 نیستن ... هر وقت سوادت در حد ابتدایی بود اون  
 وقت خیالات برت داره که من عاشق چشم و ابروت  
 شدم.

یک ضربه سنگین سه امتیازی به پسری که فکر میکرد دنیا باید جلوش سجده کنه و همه تحسینش کنن.

وارد اتاق عزیز شدم و درب رو بستم.

خواب سنگینش باعث شد با خیال راحت سر روی بالشت بزارم.

اما اتاق چاووش و اون تخت کوفتی نرمش چیز دیگه ای بود ...

#بیست و یک\_۱۵۱

پشیمون از انتخاب بی جایی که کرده بودم، خودم رو برای خوابیدن به در و دیوار زدم تا بالاخره چشم هام سنگین شد ...

- از آگاهی زنگ زدن!

سطحی نگاهش کردم.

- خب؟ دخلش به من چیه؟

خواستم از مقابلش رد بشم که دستشو به دیوار زد و مانع رد شدنم، شد.

- گفت اگه تا اخر هفته قباله ازدواج رو نبرم، ماشین میره پارکینگ مرکزی!

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- من الان چیکار کنم؟

به ساعتش نگاه کرد.

- سروش یه محضر دار آشنا سراغ داره؛ میتونه واسمون سند ازدواج بگیره بدون اجازه بابات ...

برای من اصلا موردی داشت.

به هر حال ما از نظر قانون همین حالا هم زن و شوهر به حساب می‌اومدیم.

- خیلی خب!

دوباره به ساعتش نگاه کرد که مبادا زمان از دستش در بره.

- ده دقیقه وقت داری به عزیز توضیح بدی و راضیش کنی باهامون بیاد که بشه شاهد ...

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- نچ خودت بهش بگو؛ من روم همیشه بگم دارم میرم به عقد نوهت در پیام.

نفسش رو عصبی بیرون داد و زیر لب طوری که به گوشم برسه زمزمه کرد:

- به جهنم!

#بیست و یک\_۱۵۲

چین به بینم دادم که اشاره کرد.

- آماده شو تا راضیش میکنم؛ وقت اداری سه ساعت  
دیگه تموم میشه.

از بابت غذای امروز خیالم رو راحت بود و زیر گاز رو کم  
کردم تا برای لباس پوشیدن اقدام کنم.  
اصلا یادم نبود که وسایلم توی اتاق عزیزه و الان چاووش  
داره با مادر بزرگش حرف میزنه.

ناخودآگاه گوش هام رو تیز کردم که صدای عزیز به گوشم  
رسید:

- با دختر مردم نصف شب توی خیابون چیکار میکردی  
که بردنتون آگاهی؟

سعی کردم جلوی دهنم رو بگیرم که صدا بیرون نره اما چاووش باید یه جواب قانع کننده ای پیدا می کرد.

- عزیز داره دیر میشه؛ جان جدت انقدر سوال نپرس... کاری باهاش نمی کردم!

زود از اتاق بیرون اومد تا جواب دیگه ای نده و با دیدن من پشت درب اصلا تعجب نکرد و جاش پوزخند زد:

- فوضولیت تموم شد؟ برو لباستو بپوش.

عصبی داخل اتاق رفتم که لبخند روی لب عزیز منو شوکه کرد.

روم نمی شد دلیل این خوشحالی بی موردش رو بپرسم مبادا سر صحبت باز بشه و بخواد از من سوال بی جواب چاووش رو بپرسه.

با سرعت بی سابقه لباس های مشکی رنگم رو پوشیدم که عزیز مانع رفتنم شد.

- با اینا میخوای بری محضر؟

سر تکون دادم و نگاهی به خودم انداختم.

- چشمه مگه؟

#بیست و یک\_ ۱۵۳

اشاره کرد بیرون برم و خودش با تاخیر اومد و کیسه پلاستیکی سمتم گرفت.

- اینو نگه دار!

ازش گرفتم و دم درب رفتم که صدای بوق ماشین سروش اومد.

از وقتی ماشین چاووش رو گرفته بودن حکم راننده شخصی رو پیدا کرده بود.



چاووش درب رو برای عزیز باز کرد و خودش صندلی جلو نشست و منم عقب.

عزیز و سروش به نظر می رسید باهم صمیمیت زیادی دارن که خوش و بش می کردن و به محض تموم شدن مکالمه شون چاووش لب زد:

- برو محضر- اون یارو که امارشو در آوردی؛ سبیلشم چرب کن نتونه گیر بده... رضایت بابای ماهک رو نداریم.

به تعداد انگشت شمار بود که اسمم رو به زبون می آورد و یه جورایی خوشم می اومد.

سروش سری تکون داد و از آینه به عزیز نگاه کرد.

- دستی دستی عروس داره میاد خونتون ها ...

عزیز لبخندی زد و بلافاصله اخم کرد.  
 - عروس که خیلی وقته اومده خونم، منتها این دوتا لام تا کام حرف نزنن ...

خجالت زده سرمو پایین انداختم.  
تا رسیدن به محضر- فقط نگاهم به چاووش از آینه بغل  
بود که عینک افتابیش رو بالا و پایین می کرد.

کلافه دل از ماشین و اون کولر خنکش گرفتم و پیاده شدم.  
چاووش درب رو باز کرد و اشاره کرد تا من و عزیز داخل  
بریم.

سروش برای مذاکره پا پیش گذاشت و توی اتاق محضر-  
دار رفت و با رضایت برگشت.

- خیالت تخت حتی شاهد هم لازم نداری.

#بیست و یک\_ ۱۵۴

نمیدونستم باید احساس خوشحالی داشته باشم از این که  
یه محضر-دار احمق پولکی داره کارمون رو راه میندازه یا  
استرس بگیرم از این که مبادا یه جای کار بلنگه ...

خواستم همراه چاووش داخل برم که عزیز بهم اشاره کرد.  
 - بیا این شال سفید و سرت کن؛ از کربلا به نیت عروس  
 چاووش اوردم.

چاووش که اصلا از این پیشنهاد خوشش نیومد دست رد  
 به سینه عزیز زد.

- بزار بمونه واسه عروس واقعیم نه یه توفیق اجباری

از استینم گرفت و منو همراه خودش داخل اتاق کشید.  
 عصبی بی توجه به آقای محضر دار سمتش خریدم:  
 - نه که من از خدا خواسته‌م که زنت بشم اینجوری  
 واسم طاقچه بالا میزاری!

انگشت روی بینیش گذاشت و به آقای محضر دار اشاره  
 کرد که ساکت شدم.

روی صندلی نشستم که متعجب نگاهمون کرد.

- پس به شناسنامه نیاز نداری نه؟ اسمتون توی سیستم مزدوج ثبت شده فقط یه سند میخواد ...

چاووش سر تکون داد که حاج آقا با اون شکم گنده و رد مهر روی پیشونیش هیز نگاهم کرد.  
چاووش که متوجه نگاهش شد اخم کرد.  
- اره ...

نفسش رو کلافه بیرون داد و همینطور که چند تا کاغذ رو امضا می زد رو بهمون گفت:

- چون عقد نمیخونم نمی تونم بگم به هم دیگه حلالید ... اینجوری هم وجدانم قبول نمیکنه ... من یه صیغه میخونم از همین در که رفتی بیرون میتونی باطلش کنی.

#بیست و یک\_ ۱۵۵

چی؟ میخواست صیغه بخونه؟ این یارو دیوونه بود یا  
 داشت شوخی می کرد؟  
 نگاه متعجب به چاووش انداختم که با خونسردی لب زد:  
 - ایرادی نداره!

استینش رو محکم چنگ زدم و آروم پچ زدم:  
 - چی چو ایرادی نداره؟ صیغه بخونه؟ دیوونه شدی؟

کج نگاهم کرد.  
 - مجبوری راضی بشی—؛ وگرنه دوباره باس بری التماس  
 باباتو بکنی اجازه عقد بده!

چاره ای نبود.  
 من دلم نمیخواست پیش بابام برم و دوباره غرورم شکسته  
 بشه.

- مهریه چقدر؟

ابرو هام بالا پرید که چاووش لب زد:  
- یک شاخه گل!

اخم هام رو توی هم کشیدم.  
- چرا واسه خودت می بری میدوزی؟ یک شاخه گل شد  
مهریه؟ نه حاج آقا ننویس ...

نگاه متحیرش رو بهم دوخت.  
- چیه نکنه هزار و سیصد و اندی سکه میخوای؟

دست به سینه به صندلی تکیه دادم.  
- تو انقدر هم دست و دل باز نیستی ولی خب ارزش من  
از یه شاخ گل بیشتره ...

متفکر به زمین خیره شدم و بالاخره لب زدم:

- یه تتو با اسم من روی بدنت هر جا که من انتخاب کنم!

انگار اصلا از پیشنهادم خوشش نیومد.

- این شد مهریه؟ دیگه چی؟ لابد میخوای روی پیشونیم بزnm که همه ببینن؟

چین به بینیم دادم.

- نج... هر جا خودم صلاح بدونم.

#بیست و یک\_۱۵۶

عاقده ناچار همون چیزی که ذکر کرده بودم رو نوشت و چاووش هم مجبور به قبول این ماجرا شد چون در غیر این صورت امکان نداشت به گل یا هر چیز مادی دیگه راضی بشم.

با کامل کردن اطلاعات سند ازدواج، اشاره کرد تا کاغذ روی میز مقابلمون رو برداریم.

- آیه سمت چپ مخصوص خانم، آینه سمت راست مخصوص آقا... دو بار تکرار بشه!

با تته پته و هزار جور غلط تلفظی آیه اول رو خوندم و متقابلا چاووش تکرار کرد.

الان بهش حلال شدم؟ به همین سادگی؟

پوزخندی زد و نگاه اجمالی بهم انداخت.

- توی مدرسه عربی چند گرفتی؟

دست به سینه شدم.

- همش بیست بوده؛ ضمنا اونجا مجبور نبودم صیغه بخونم که استرس تلفظ داشته باشم.



عاقدهم فهمیده بود ما مثل سگ و گربه به هم دیگه می‌پریم که از پشت میزش بلند شد و سند رو طرفمون گرفت.

- محض رضای خدا حالا که زن و شوهر شدید یکم احترام بزارید.

چاووش سند رو گرفت و این بار مچ دستم رو گرفت تا از اتاق بیرون بریم.

تمام پروسه کمتر از نیم ساعت زمان برد که عزیز و سروش با دیدنمون از جاشون بلند شدن.

سروش با لحن طنز آمیزی لب زد:

- آقای داماد نمیخوای شیرینی بدی؟

عزیز خنده ای به لبش نشست و رو به سروش کرد:

- نوه من جنبه نداره باهاش شوخی نکن یهو میبینی لج کرد همین الان طلاقش داد.

چاووش دست پشت گردنش کشید و نیم نگاهی بهم انداخت.

- مهریه‌ش سنگینه؛ بلا استفاده طلاقش بدم خوش به حالش میشه.

#بیست و یک\_۱۵۷

سروش ابروی بالا انداخت.  
- مهریه هم تاین کردید؟ شما همیشه یه قدم جلو ترید که ...

عزیز عصاش رو توی دستش گرفت و جواب داد:  
- تا مهریه نباشه که صیغه عقد جاری نمیشه ... حالا اون ده بیست تا سکه که میخواد بده به جایی بر نمیخوره!

با اعتماد به نفس و شیطنتی که توی نگاهم بود و به  
چاووش خیره شدم لب زدم:

- مهریه مادی نیست!

سروش کمک کرد عزیز از پله پایین بره و پوزخندی زد:

- لابد هزار و سیصد تا شاخه گل خواستی؟

چاووش عصبی پله ها رو پایین رفت.

- کاش اینو میخواست ...

عینک آفتابی رو به چشم هاش زد و رو به سروش کرد و  
مجدد لب زد:

- عزیز و ماهکو برسون خونه؛ منم سر راه پیاده کن برم  
ماشینمو تحویل بگیرم.

عزیز که به نظر می رسید ازین پیشنهاد زیاد خوشش  
نیومده گفت:

- لاقل بزار مهر سند خشک بشه بعد برو پاسگاه.

با به هم زدن درب ماشین جواب داد:

- اگه امروز نرم، میبرنش پارکینگ مرکزی اونجا دیگه گرفتنش با یه سند ازدواج حل نمیشه.

بیخیال سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم که چاووش از طرف خودم سرشو چرخوند و آروم پچ زد:  
- به عزیز نگی مهریه ت چیه!

سر تکون دادم.

زیاد برام مهم نبود کسی بدونه، همین که خود چاووش قرار بود از دیدن تتو اسم من عذاب بکشه کافی بود.

@Vip Roman

#بیست و یک\_۱۵۸

- گرفتیش؟ الان خیالت راحت شد؟ دیگه بهونه نداری  
سرم غر بزنی؟

سوئیچ ماشینش رو روی میز گذاشت و دکمه اول پیراهنش  
رو باز کرد.

- ننه من غریبم بازی در میاری که دلم برات بسوزه؟  
هنوز سر اون مهریه مضحکت ذهنم درگیره... نظرت  
به ماهک اوراقی چیه؟

عصبی پا زمین کوبیدم.

- انقدر با فامیل من شوخی نکن... اصلا حفته بگم به  
جای اسمم یه چیز دیگه بزنی که هر وقت نگاهش کنی  
حسرت بکشی.

منظورم رو نفهمید که مشکوک پرسید:

- چی مثلا؟

دست به سینه حق به جانب مقابلش ایستادم و به پایین تنه‌ش اشاره کردم.

- همون چیزی که واسه راست و عَلم شدنش در تلاشی

...

عصبی سمتم اومد و توی همون حالت دست به سینه‌م منو به یخچال چسبوند.

- منو ببین اوراقی... حالا که رسماً زنی... خیلی راحت تر از قبل میتونم بهت ثابت کنم واسه هرکی راست نشه، واسه تو یکی قد علم میکنه!

دست هام رو از هم باز کردم.

- فکر کردی چون زنتم بد نامی نداره، همینجوری راحت میام خودمو در اختیار بزارم؟

پوزخندی زد و سرشو نزدیک گوشم آورد.

- وقتی همراهی یه بوسه واست کاری نداشت مطمئن باش بیشتر هم بخوام جلو برم خودت اولین نفری که پای منو به تخت باز کنی ...

#بیست و یک\_ ۱۵۹

میخواست منو خجالت زده کنه؟ میخواست کاری کنه احساس معذب بودن کنم؟  
خب سخت در اشتباه بود چون من معمولا به جای خجالتی بودن و سرخ و سفید شدن؛ یه روی پرو داشتم که جاشو پر میکرد.

- همیشه انقدر خوش خیالی یا از وقتی زنت شدم عقل از سرت پریده قابلیت واقع گراییت رو از دست دادی؟

دندون هاش رو بهم سایید که دستشو از کنارم پس زدم و با پوزخندی گفتم:

- شب خوش ...

چاووش نبود اگر به یه بحث بچگونه با من ادامه بده و گذاشت دمم رو بزارم روی کوله‌م رو برم کلی دلایلش از روی بزرگ واری نبود... یقینا داشت توی ذهنش نقشه قتل بدون سرنخ منو می‌کشید.

وارد اتاق عزیز شدم و با دیدن ساک لباس هام جلوی درب شوکه شدم.  
جایی که واسه خودم همیشه پهن میکردم هم نبود.

خواستم دوباره رخت خوابم رو پهن کنم که عزیز بیدار شد و سمتم چرخید:

- برگرد اتاق چاووش مادر؛ خواب من سبکه تو هم شبا هی از خواب میپری منو بد خواب میکنی!

خوابش که سبک نبود.



من بارها که شب‌ها کابوس میدیدم و بلند میشدم اون  
همچنان توی خواب هفت پادشاه بود.

دعا دعا می‌کردم شوخی کرده باشه چون جرعت برگشتن  
به اتاق چاووش رو نداشتم.

- من ... خب ... قول میدم دیگه از خواب نپریم.

سرش رو به نشونه نفی تکون داد که ناچار ساکم رو  
برداشتم و به سالن برگشتم.  
چاووش هنوز همونجا بود؟

#بیست و یک\_ ۱۶۰

ساکم رو گوشه دیوار گذاشتم که نیم‌نگاهی بهم انداخت  
- سخن جدیدی یادت اومد که بلغورش کنی؟

لبم رو دندون گرفتم و موهای کوتاهمو پشت گوش زدم  
که شالم افتاد.

- خیر... عزیز بیرونم کرد چون شب ها از خواب میپریم!

سر تکون داد و از پشت میز بلند شد.

- پس اونم فهمید خل و چلی شب ها جنی میشی— از  
خواب میپری!

چشم غره ای رفتم که سمت اتاقش رفت و این بار اون با  
تکبر در حالی که از کنارم رد می شد لب زد:

- شب خوش!

نفسم رو بیرون دادم و این بار مظلوم گفتم:

- ولی عزیز گفتم بیام اتاق تو...  
@Vip Roman

سستم چرخید.

نگاه به سر تا پام انداخت و دست به سینه مقابلم ایستاد.

- التماس کن!

مردک عقده ای ...

- عمرا ...!

شونه بالا انداخت.

- پس همینجا بخواب!

دوباره سمت اتاقش رفت که پشت سرش پا تند کردم.

- هوف ... باشه بابا ... چرا انقدر خوششت میاد آزارم

بدی؟ بزار پیام تو بعد اگه از شرایط اقامتم راضی بودم

شاید التماس کردم.

از بالا بهم نگاه کرد و درب اتاقش رو باز کرد.

در حالی که منتظر جوابش بودم دستم رو کشید و منو

داخل برد.

- اخ دستم ...

## #بیست و یک\_ ۱۶۱

انگشت روی بینیش گذاشت.

- هیس؛ صدات در بیاد دوباره تورو هم با اشغالا  
میزارمت سر کوچه ...

داشت با لحن جدی حرفش روی زد که به دیوار پشت  
سرم تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- اره دیگه مظلوم گیر اوردی؛ کدوم شوهری شب اول  
ازدواجش اینجوری با زنش رفتار میکنه؟

لباسش رو جلوی من در اورد و با چشم های ریز بهم خیره  
شد.

- دارم صداتو میشنوم!

روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

- خب بشنوی ...هی ماهک مظلوم بیچاره ...گیر  
چنگال گرگ افتادی!

روی تخت دراز کشید و ساعدشو روی چشم هاش  
گذاشت.

- اگه روضه ابلفضلت تموم شد برق رو خاموش کن  
بخواب.

حرصی از روی زمین بلند شدم و سمت تخت قدم  
بردارشتم.

ذره ای مظلوم نمایی هم روی این بشر تاثیری نداشت.

- لعنت بر شیطان که تو دستشو از پشت بستت!

دستش رو از روی چشم هاش برداشت و سمتم چرخید.

- حقت بود میذاشتم روی مبل بخوابی که الان

اینجوری تیکه نپرونی ...نکنه توقع داری ناز و نوازشت

کنم؟ منو بین اوراقی ...اگه تو آخرین دختر روی زمین

باشی مطمئن باش اورانگوتان رو به جیغ جیغوی  
فسقلی مثل تو ترجیح میدم.

جیغ جیغو و فسقلی رو با من بود؟ منو به اورانگوتان  
ترجیح داد؟ باز فامیل منو مسخره کرد؟ الان باید جواب  
کدوم توهینش رو میدادم؟

دستی توی هوا تکون دادم.

- یواش یواش برو بهت برسم... صبر کن فردا جوابتو  
میدم... الان حضور ذهن واسه جواب دندون شکن  
ندارم.

#بیست و یک\_۱۶۲

- هی... پاشو... ماهک...

هول زده چشم هام رو باز کردم.

باز هم کابوس؟

با نفس نفس چشم چرخوندم و با دیدن چاووش که دستش هنوز روی گونه من بود، به خودم اومدم.

- موهام ...کنده شده!

انگار جمله‌م برای اون هم عجیب بود که نور گوشیش رو مقابل چشم هام گرفت و به سمت موهام رفت.

- سر جاشه چرند نگو ...

دستم رو به پشت سرم رسوندم.

کوتاه بود.

مثل همیشه ...

- تو که چیزی نشنیدی نه؟

با صدای دو رگه خواب آلود وادارم کرد دراز بکشم.

- نه نشنیدم بخواب ...

دوباره سر جاش دراز کشید و زمزمه کرد:  
- خل و چل؛ آرامشو از زندگی من گرفته!

الان وقت خجالت کشیدن بود.  
نه از اون ... بلکه از خودم!  
نکنه توی خواب حرفی زده باشم؟  
پتور روی سرم کشیدم و از پشت بهش خیره شدم و آروم  
پچ زدم:

- ببخشید!

انگار صدام رو نشنید که بهش نزدیک تر شدم.  
بی توجه به فاصله کم باهاش دوباره کنار گوشش پچ زدم:  
- ببخشید بیدارت کردم! میشنوی؟



لابد الان با خودش فکر میکرد دو قطبی دارم که تعادل  
روانیم رو از دست دادم.

لحظه ای پرخاشگر و تهاجمی، لحظه ای مظلوم و بی پناه

...

سمتم چرخید و فیس تو فیس بهم زد و دستش روی  
سرم گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد:

- هیسسس؛ میشنوم!

#بیست و یک\_۱۶۳

سوال های توی ذهنم لحظه ای دست بردار نبودن و مدام  
از خودم میپرسیدم:

الان بغلم کرده؟ همینجوری میخواد بخوابه؟ آگه بین بازو  
های گندهش خفم کنه چی؟ چرا این مرتیکه انقدر بوی

خوبی میده؟ شامپو چی میزنه به بدنش؟ نمیخواد ولم کنه؟!

.....

- نصف شب جیم زدی توی بغل من؛ الان هم اینجوری هر کلمه که میگم سرخ و سفید میشی! چته؟

خودش نمیفهمید چمه؟

تمام دیشب منو بدون یک کلمه حرف بغل کرده و صبح هم یه جوری برخورد کرد انگار کار خودم بوده!

- حتما باید پرو بازی در بیارم تا یادت بیاد من از خواب پریدم بعد خودت منو بغل کردی؟

انگار تازه کم کم داشت یادش می اومد که عقب نشینی کرد.

- حالا هرچی! لازم نیست انقدر ادای دخترای افتاب و مهتاب ندیده رو در بیاری!

نفسم رو فوت کردم و صبحانه عزیز رو براش داخل اتاق  
بردم.

انگار زود تر همیشه بیدار شده و حتی خودش تنهایی دوش  
هم گرفته بود.

- عه وا چرا نگفتید پیام کمکتون کنم؟

خنده ای کرد و توی جاش چهارزانو زد.

- گفتم یه وقت مزاحم خوابت نشم؛ اخه دیشب تا  
جایی که یادمه داشتی پشت در اتاق با چاووش کل کل  
میکردی!

ای پیرزن پر حاشیه از همه چی هم خبر داشت.

- ببخشید اخه تقصیر من نبود؛ خودش یه کاری میکنه  
بیخودی بحث کنیم.

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و قبل از صبحانه دارو  
هاش رو خورد.

- این چیزا اول ازدواج طبیعیه؛ درست میشه.

#بیست و یک\_ ۱۶۴

انگار اون جدی جدی باور کرده بود من حالا زن چاووشم.  
دلم نمیخواست دلشو بشکنم و با تکون دادن سری از  
اتاقش بیرون اومدم.

چاووش که انگار داشت می رفت با دیدن من سر جاش  
ایستاد.

- واسه شب به اندازه عزیز فقط شام درست کن.

ابرو هام رو بالا انداختم.

- من و تو چی؟

موبایلش رو توی جیبش گذاشت.

- من و تو یه جای دیگه شام میخوریم.

دیگه ابرو هام جایی برای بالا رفتن و ابراز تعجب نداشتم.  
- اوپس ددی چاووش میخواد منو شام مهمون کنه؟

به نظر می اومد از لفظ ددی خوشش اومده که توی بحث  
همراهیم کرد.

- بستگی داره ببیش چقدر دختر خوبی باشه!

خنده ای به حرفش کردم که حس کردم پوزخندش کش  
اومد و قبل از این که به خنده تبدیل بشه، درب رو پشت  
سرش بهم زد.

- اصطلاح های جدیده جوونا استفاده میکنن؟

با صدای عزیز به عقب برگشتم و جا خورده دستمو حالا  
تویخ شده پشت سرم بردم.

- عا...خب فکر کنم!

روی مبل نشست و کنترلش رو برداشت که زود داخل آشپزخونه جیم زدم.

تنها چیزی که می تونست منو از دنیای فانی به دنیای عرفانی بیره آشپزی بود... شاید درست کردن کیک در کنار غذا می تونست بیشتر توی آشپزخونه سرگرم کنه تا با عزیز چشم تو چشم نشم و بخوام به سوالاش جواب بدم.

اصلا چرا داشتم خودمو قایم میکردم؟ میترسیدم بفهمه دیشب بغل نوهش خوابیدم؟

#بیست و یک\_ ۱۶۵

زمان از چیزی که فکرش رو میکردم داشت سریع تر پیش می رفت و این یعنی تایم کافی برای آماده شدن نداشتم. دوش فوری گرفتم و نگاهی به لباس های توی ساکم انداختم.

چی می شد که اگر می خواستم همین حالا شیک ترین لباسم رو بپوشم؟

ثانیه ای بعد از تصمیمم پشیمون شدم.

چی می شد اگر یه وقت به جای رستوران شیک منو با خودش می برد یه ساندویچی کثیف؟

لباس های ساده خودم رو پوشیدم و به موبایلم نگاه انداختم.

نمی خواست خبر بده؟

تند سمت اشیپزخونه رفتم و غذای عزیز رو براش کشیدم. با دیدن من توی لباس های بیرون براش سوال پیش اومد که قبل از پرسیدنش خودم جوابی که از قبل چاووش برام تایین کرده بود رو گفتم:

- من دارم با چاووش میرم خونه مون... به گمونم باید حضوری خودم جریان رو به بابارضام بگم.

به نظر می رسید باور کرده باشه که سر تکون داد و همزمان صدای بوق ماشین از بیرون منو به خودم آورد.

پاپیونی به بند کتونی ها سفیدم دادم و توی ماشینش نشستم.

- سلام کردن بلند نیستی؟

سرم رو طرفش چرخوندم.

- بزار بشینم بعد شروع کن ...علیک سلام موسیو!

پورخندی زد و راه افتاد و در جواب گفت:

- ددی رو به موسیو ترجیح میدم!

@Vip Roman

#بیست و یک\_۱۶۶



ابرویی بالا انداختم و پشت پلکی نازک کردم.

- تنها شباهتی که به یه ددی موفق داری هیکل  
ورزشکاریته... اونو هم فاکتور بگیرم با وجود بالا رفتن  
سنت داری میشی شوگر ددی ...

گوشه لبش به خنده مایل شد و دکمه اول پیراهنش رو باز  
کرد.

- اون وقت تو چه شباهتی به یه بیبی داری؟

دست به سینه شدم و متفکر جواب دادم.

- کوچولو ام ...

نداشت ادامه حرفم رو بزنم و در عوض خودش ادامه داد:

- زبونت درازه... ناخوناتم بلنده... نصفت هم زیر زمینه  
... روی اعصاب منم رژه میری... فوضولی... به طور  
معجزه آسای منم تحریک میکنی ...

آب جمع شده توی دهنم رو به زور فرو بردم و متعجب  
خیره خیره نگاهش کردم.

- با من بودی؟

اطراف ماشین رو نگاه انداخت.

- اینجا بپی دیگه ای میبینی؟

چرا اینجوری با کلمات بازی میکرد؟ چرا طوری حرف میزد  
که هم بهم بر بخوره و هم از لاس زدن باهاش خوشم  
بیاد؟

پاهامو جمع کردم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه لب  
زدم:

- خب... چیزه... یعنی... منظورم... کجا میریم؟

نیم نگاهی بهم روونه کرد و دوباره به خیابون خیره شد.

- جای بدی نمیریم.

پوست لبم رو جویدم که تلفنش زنگ خورد و جواب داد:  
- هوم، میشنوم!

نازی بود و این رو می شد از همون لحن پر از نازش فهمید.  
- دردرس منتظره پاتو از در اینجا بزاری بیرون؛ بیاد  
سراغم ...

#بیست و یک\_۱۶۷

چاووش که به نظر می رسید اصلا حوصله کافی برای  
شنیدن حرف های نازی نداره گفت:

- شد من یه بار تورو تنها بزارم واسه هر مسئله کوچیکی  
بهم زنگ نرنی؟ امشب نه ... بگو سروش بیاد ...

نازی هول کرده به نظر می رسید و پرسید:

- با عروسک باربیت بیرونی که داری می‌پیچونی حواله  
سروش میکنی؟

چاووش نیم نگاهی بهم انداخت و با کنایه گفت:

- با عروسک آنابلم بیرونم؛ شب بخیر!

تلفن رو قطع کرد که با اخم تو آینه به خودم نگاه کردم.

- به من گفتی آنابل؟

سیبک گوش بالا پایین شد جواب داد:

- میخوای بگم جوجه اردک زشت؟ بیشتر بهت میادا!

خوشش می‌اومد حرصم رو در بیاره و به محض تموم

شدن جمله‌ش خندید که دست به سینه شدم.

- اگه اینجوری به تو هم باید گفت شرک ...

دستش رو نزدیک پام آورد و روی رونم گذاشت.  
- باشه پرنسس فیونا اخماتو توی هم نکن!

نیشگونی از دستش گرفتم که مثل منحرفا دیگه جرعت  
نکنه پامو لمس کنه ...

به محض ایستادنش جلوی درب همون خونه کوچه  
درختی، چشم هام دقیق تر شد.

- چرا اومدی اینجا؟

بدون جواب دادن به سوالم پیاده شد و طرف من اومد.  
شبيه جنتلمن ها درب رو باز کرد به ماشین تکیه داد.

- منتظر فرش قرمزی؟

#بیست و یک\_۱۶۸

@Vip Roman

از ماشین پایین اومدم و دوباره سوالم رو تکرار کردم.

- میگم چرا اومدیم اینجا؟

مچ دستم رو گرفت و سمت خودش کشید.

- ددی عادت نداره جوجه اردک زشتش رو بیره مکان عمومی!

مچم رو از دستش بیرون کشیدم که منو داخل برد و اخمالو سر جام ایستادم و دست به سینه شدم.

- درسته الان شوهرم حساب میشی. ولی خوشم نمیاد بعد از اون اتفاقی که بینمون افتاد، باهات توی یه خونه تنها باشم ...

نگاه مشکوکی بهم انداخت و درب رو بست.

- احمق کوچولو؛ تو الان زنی ... هر بلایی بخوام سرت بیارم توف سر بالاعه؛ تهش خودم باید گردن بگیرم ...

از یه لحاظ درست می گفت و از لحاظ دیگه اصلا نمی  
تونستم بهش اعتماد کنم اما چاره ای نداشتم.  
وارد شدنش به سالن همزمان شد با روشن شدن چراغ  
های خونه و پرت کردن سوئیچ و موبایلش روی تخت.

- منو آورد اوردی اینجا با چی آشپزی کنم؟

خنده ای تمسخر آمیزی حواله م کرد.

- مگه اوردمت اینجا که آشپزی کنی؟

شونه بالا انداختم که موبایلش رو برداشت و رو بهم  
گفت:

- چی میخوری؟

روی مبل نشستم و در حالی که سعی میکردم آرامشم رو  
حفظ کنم جواب دادم:

- یه چیزی که توش سیر زیاد داشته باشه!

ابرویی بالا انداخت و با بینی چین خورده پرسید:  
- سیر؟

سرم رو تند تند تکون دادم.  
- هوم... که بوی گند بگیرم و جرعت نکنی بهم نزدیک  
بشی!

بهتون گفته بودم ددی چاووش چه لبخند دلربایی داره؟

#بیست و یک\_۱۶۹

کنترل خنده‌ش از دستش در رفت.  
- بین جوجه اردک زشت؛ من اگه اراده کنم تو حتی  
بوی اشغال هم بدی باز جلو دارم نیست.



دستم رو به حالت دعا بالا بردم.

- باز خدا رو شکر که اراده نمیکنی و اون روز داشتی لب  
های منو مثل جارو برقی می مکیدی اگه اراده کنی لابد  
باید اشهدمو بخونم.

از جاش بلند شد و به انتخاب خودش سفارش پیتزا داد که  
پا روی پا انداختم.

- تو همش اندازه یکی از پاهامی؛ اون وقت اراده کنم  
توانایی نداری که تاب دووم آوردن زیر منو داشته  
باشی.

چشم هامو ریز کردم.

یه جوری وانمود میکرد انگار میتونه و انجامش نمیده.  
اخه مردک توهمی، من که میدونم اون سالاری که تو داری  
باهاش فانتزی میسازی یاری بلند شدن نمیکنه ...

- باشه بابا میدونم داری فردین بازی در میاری مثلا  
دلت برام سوخته نمیخوای اذیت بشم؛ نگران نباش  
به کسی- نمیگم سالار باهات همکاری نمیکنه وگرنه  
تنت میخاره.

کاش لال میشدم.

کاش یکی جلوی زبون منو میگرفت تا با هر کلمه تبر گردن  
زدنم رو تیز تر نکنم.

عصبی سمتم قدم برداشت.

- چاووش نباشم اینجوری جلوم مزه بریزی و مجبورت  
نکنم جلوم زانو بزنی انقدر بخوریش تا جونت بالا  
بیاد.

توی خودم جمع شدم.

نفسم توی سینه حبس شد و چشم هام شروع کرد به دو  
دو زدن.

- ب... بگم گوه خوردم؟

## #بیست و یک\_ ۱۷۰

ابرو هاش بالا پرید و پورخند زد.  
 لعنت به دهنی که بی موقع باز بشه.  
 با گردن ورم کرده دستش روی کمر بند شلوارش رفت و در  
 حالی که توی چشم هام نگاه می کرد شروع به باز کردن  
 کرد.

- فایده نداره اوراقی؛ تا همینجاشم خیلی مردونگی کردم  
 که زیونتو از حلقت بیرون نکشیدم.

دست های مبل رو محکم چسبیدم.  
 دلم میخواست جیغ بکشم ولی صدام به گوش هیچ کس  
 نمی رسید.

- دیگه... دیگه لال میشم؛ قول میدم.

دستش رو جلو آورد، درست روی سرم گذاشت.  
 - دیگه فایده نداره بیبی! ددی نمیتونه دختر کوچولوش  
 رو به همین سادگیا ببخشه.

لب هام بی اختیار لرزید.  
 چرا انقدر از این لفظ ددی خوشم اومده بود؟  
 احساس حماقت بهم دست داد.  
 - ولی این زیادیه!


انگشت لای موهای کوتاهم برد و پیچش آرومی داد.  
 - درازی زبونت هم زیادیه ...

سرمو بالا اوردم و بهش خیره شدم که خم شد و دست  
 دیگهش رو زیر چونه‌م گذاشت.  
 با انگشت لبم رو لمس کرد.

انگار منو جادو کرده بود که فقط به چشم هاش خیره بشم.

ذهنم فرمان یاغی گری می داد و بدنم با این دستور هم راهی نمی کرد.

انگشتش رو داخل دهنم فرو برد و آهسته زمزمه کرد:  
- بمک ...

معرفی میکنم: ماهکی که از بلبل زبونی هاش نادم و پشیمونه 

#بیست و یک\_۱۷۱

دوست داشتم اوق بزnm.

این چه کاری بود ازم می خواست انجامش بدم؟  
فشاری به چونهم آورد و انگشتش رو با زور داخل دهنم فرو برد.

چنگی به مچ دستش زدم که با دو انگشت زیونم رو گرفت  
و بیرون کشید.

- دو بند انگشت منه ... اندازه دو کیلومتر زیون بلبل  
زیونی میکنه.

مثل سگ ها وادار شده بودم که با دهن نفس بکشم و با  
دست تقلا می کردم.

با رها کردن زیونم نفس عمیقی کشیدم.

درد توی فکم اجازه نمیداد بخوام حرف بزنم و هنوز جاش  
خوب نشده بود که مجدد انگشتش رو فرو برد.

حرصی این بار قرار نبود به حرفش گوش بدم و گاز آرومی  
از انگشتش گرفتم که انگار ککش نگزید و کنار گوشم پچ  
زد:

- بین کی اینجا بیشتر از دندوناش به جای زیونش کار  
میکشه ...

پاش رو چنگ زدم.

کاش می‌تونستم اوق بزnm یا سرفه کنم.

اشکی که از گوشه چشمم جاری شده بود یقیناً نشونه حال بدم رو میداد که با دیدنش بالاخره دستش رو برداشت.

سرفه هام اجازه نمی‌داد برای دفاع از خودم عقب نشینی کنم و با زور لب زدم:

- داشتی... خفم میکردی!

می‌خندید؟

منو مسخره می‌کرد؟

با یک جفت چشم و ابروی سیاه بهم خیره شد و این بار به جای لب هام، گردنم رو گرفت.

- جوک کردنت باعث میشه نتونم بیشتر از این جلوی خودمو بگیرم.

#بیست و یک\_۱۷۲

احساس خفگی نداشتم.

فشارش آروم بود اما باعث می شد نتونم به خودم تکونی بدم و با نفس های یک خط در میون، لب زدم:

- غلط کردم... به خدا من فقط زیونم درازه وقت عمل کردن که میرسه موش میشم!

هرچند از این که بخوام التماسش کنم حالم بهم می خورد اما چاره ای نداشتم.  
ارزش دختر و نگیم بیشتر از غرورم بود.

سرش رو بیخیال به عقب پرتاب کرد.

- دیر برای التماس جنبیدی؛ کار از کار گذشته ...

مبل رو با پاش عقب داد و وادارم کرد جلوی پاش زانو بزنم.

نکنه ازینا بود که از فانتزی های خشن خوشش می اومد؟



با زانو روی زمین فرود اومدم.

قصد بلند شدن داشتم اما فشار دستش روی سرم بهم اجازه نمیداد.

حالا مقابل چشم های من یه باکسر- مردونه مشکی باکش کمری که روش برند کلوین کلاین ذکر شده و برآمده بود خود نمایی می کرد.

پاهام رو بهم چفت کردم.

زبونم انگار مهر لالی بهش خورده بود که نمی تونست مثل همیشه به حرف بیاد.

- نکنه منتظری سس بیارم باهاش میل کنی؟

سرمو بالا اوردم که نگاهمون بهم گره خورد و لکنت به سراغم اومد.

- من... من تا حالا... از این کا... کارا نکردم!

دستش روی لبه باکسر- نشست و با یک حرکت پایین کشیدش.

- تو گفתי منم باور کردم؛ هر تجربه ای یه بار اول داره ...

اره ... داشتم میگفتم ...

#بیست و یک\_ ۱۷۳

نمی خواستم همینجوری مفتی مفتی بدون این که هیچ تلاشی کرده باشم خودم و دهن مبارکمو در اختیارش بزارم.

- بیا ... بیا یه معامله دیگه کنم؛ به خدا من ازین چیزی که میبینی بیشتر گناه دارم ... بچه طلاقم، مامان بابام ولم کردن، اسمم اشتباهی افتاده توی شناسنامه، نمیتونم شغلی که آرزوشو دارم داشته باشم ... ببین چقد بیچارم! دلت برام نمی سوزه؟

خنده هاش از سر تمسخر بود که منو وادار می کرد اشک  
هام رو بیشتر جاری کنم بلکه دلش به رحم بیاد.

- راس میگی؛ خیلی گناه داری!

چشم هام از حرفش برق زد که دوباره اخم هاشو توی هم  
کشید و ادامه داد:

- ولی دلیل همیشه دلم برات بسوزه!

به شلوارم چنگ زدم و دوباره التماس کردم که به تنگ  
اومد و با زانوش پسم زد.

- پاشو ...

خوشحال از حرفش زود بلند شدم.

اما اون حتی شلوارش رو هم نبست و سمتم چرخید:

- خوشحال نشو ... قراره به روش من معامله کنیم!

گلم رو از دردی که توش پیچیده بود ماساژ دادم.

پس این روش کی بود الان؟  
به خدا که حتی توی سازمان امنیتی جاسوسی هم اینجوری  
از کسی اعتراف نمیگیرن.

- چی ... چیکار کنم؟

اشک هام رو پس زدم که کارت های بازیش رو برداشت و  
روی میز جلوی مبل گذاشت.

- شاه و بی بی و سربازاش رو جدا کن بقیشو بزار کنار!

#بیست و یک\_ ۱۷۴

تند با دست لرزون شروع کردم به جدا کردن کارت ها که از  
بالا بهم خیره شد و لب زدم:  
- ولی من که بلد نیستم!

دست به سینه پوزخند زد.

- اها نکنه فکر کردی باهات یه معامله میکنم که  
درصدی احتمال بدم قراره توش ببری؟

نالون کارت هارو روی میز رها کردم.

- پس چه کاریه یه راست بگو از همین الان باختمو  
اعلام کنم.

روی یکی از زانو هاش نشست و مقابلم قرار گرفت.

- نترس! با من بازی کنی ممکنه ببازی اما بردن ام یاد  
میگیری ...

قبلا هم این جمله رو ازش شنیده بودم.

یعنی ممکن بود هم ببرم؟ چرا با ضد و نقیض حرف زدن  
سعی داشت گیجم کنه؟

چرا من از گیج شدن خوشم اومد؟

خودم رو جای حیوون دست آموز متصور می شدم که چاووش با روش های مبتدی سعی داشت روی ذهنم تاثیر بزاره.

ولی من حیوون نبودم.

من ماهک بودم و در حالی که ادعا میکردم از این رفتار خوشم نیامد، زیادی اشتیاق نشون میدادم.

- خب... حالا باید چیکار کنم؟

زبونش رو دور دهنش چرخوند و لبش رو مردونه دندون گرفت.

- ستون پنج تایی بچین!

طوری داشتم دقیق و با حساب و کتاب این کارو انجام میدادم که کلافه زیر لب "نچ" کرد و کارت هارو از دستم قاپید.

- بده من؛ از تو دیلر در نمیاد.

خودش کارت هارو چید که به دست هاش خیره شدم.  
سریع ... با شیوه خاص طوری که انگار داشت با کارت ها  
تانگو میرقصید.

- از چپ به راست سه تا کارت جدا کن.

سر تکون دادم که چشم هاشوریز کرد و خودش هم به  
تقلید همون کار رو انجام داد.

#بیست و یک\_۱۷۵

- کارت هرکی جمع بیشتری داشته باشه برنده‌س!

دست به سینه شاکی شدم.

- خب این که شانسیه، مهارتی لازم نداره!

کارت هاش رو روی میز گذاشت.

- تو بهش میگی شانس؛ من میگم ریاضی! دوباره زانو  
بزن ...

کارت هام رو چفت خودم کردم.

- تو که هنوز مال منو ندیدی!

پوزخند زد.

- ندیده هم میدونم، جمعشون شده نوزده ...

از کجا فهمید؟

علم غیب داشت یا شعبده بازی می کرد؟

- تقلب کردی!



کی قرار بود به این پوزخند های تمسخر آمیزش خاتمه بده؟ دوباره به رخ کشید و دستش مجدد روی سرم نشست.

- من تورو بردم چون خودت میخواستی ببازی... زانو بزنی عروسک ...

دستش رو از روی سرم پس زدم.

- چرا انقدر رفتار ضد و نقیض نشونم میدی؟ از یه طرف ازارم میدی از یه طرف میخوای دهن این عروسک رو ...

تو گلو خندید.

- منظورم عروسک آنا بله!

سایش بی اختیار دندون هام روی هم توی خلوتمون طنین انداز شد.

- انقدر وحشت ناکم؟

دوباره موهام رو لمس کرد و دستش رو سمت صورتم  
سوق داد.

- صورت باربی؛ صیرت آنابل... تو هم ضد و نقیضی-  
عروسک!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم بلند بشم که توی همون  
حالت منوروی زانو هام نشوند.

- از بحث نگذیریم؛ من و دهنتم یه معامله ای با هم  
داشتیم.

#بیست و یک\_۱۷۶

فایده ای نداشت.

کاری از دستم بر نمی اومد... آخرین تلاشم بی نتیجه بود.  
- با... باشه ...

رضایت مند خندید.

چشم هام رو روی هم فشار دادم که نگاهم به عضوش  
نیوفته و دهنم رو باز کردم ...

پر نشد.

منتظر چشمم رو آرام باز کردم که جاش خم شد و لب  
هام رو اسیر لب هاش کرد.

خیس و نرم و عمیق تر از چیزی که فکرش رو می کردم.

نفس هام به شمار افتاد اما تاب مقاومت نداشتم.

چشمه شور توی وجودم می جوشید و دست هام رو برای  
همراهی بی وقفه دور گردنش حلقه کردم.

دست زیر بازوم برد و از روی زمین بلندم کرد و دست  
دیگهش رو دور کمرم گرفت و منو بیشتر به خودش  
چسبوند.

تو گلو نالیدم که ازم جدا شد و با حال خرابی نگاهم کرد.

به محض جا اومدن نفسم، سرمو بالا اوردم که بی حرف  
فقط بهم خیره شد.

سرد لب زد:

- بال لب های خیس کارت رو بهتر میتونی انجام بدی.

مسخ شده لیبی به لب هام زدم.

مزه نعنا می داد.

- من ...

ابرو هاش بالا پرید.

- تو؟ معطل نکن اورا قی؛ یه بوس تاثیری روی راست

کردن من نداره زبونت باید مستقیم وارد عمل بشه.

دست هاش هنوز دور کمرم بود که خجالت زده زیر لب

زمزمه کردم:

- برای همین میگفتم باید سیر بخورم.

دستش زیر چونه‌م نشست و فشار تقریباً محکم داد.  
 - انقدر جرعتشو داشتی به جای لب‌های عسلی، سیر  
 بچپونی توی حلقم؟

مشتی به سینه‌ش زدم که ولم کنه.  
 جدا داشت منو با این حرف‌ها خام می‌کرد؟ قطعاً که راه  
 نرم کردن من رو فهمیده بود.  
 - جرعت لازم ندارم فقط خودم نمیخواستم بوسه  
 عسلی و نعناییم رو خراب کنم... هرچند جنابعالی  
 توی این کار اصلاً خوب نیستی ...

#بیست و یک\_۱۷۷

حق به جانب و سوالی نگاهم کرد.  
 بیشتر انگار ازم طلب داشت.  
 - کار من خوب نیست؟ واسه همینه با لیس اول پاهات  
 سست میشه؟ نگهت ندارم که از هوش میری.

دست به سینه برایش پشت پلکی نازک کردم و سرم رو  
تمسخر آمیز تکون دادم.

- من این کارو میکنم که اعتماد به نفست پایین نیاد  
وگرنه تو ناشی تر ازین حرفایی... قبلا فکر میکردم  
فقط شومبولت نیم سوز شده حالا الان میفهمم توی  
کارهای جانبی هم لنگ میزنی!

چشم هاش رو ریز کرد.

ژستش رو تغییر داد و دستشو رو روی سرم کشید و دوباره  
موهام رو گرفت.

- کلک هایی که با زبون درازت میزنی تا یادم بره شرط رو  
باخت دادی اصلا روی من یکی کارساز نیست ...

فشاری به سرم وارد کرد و مجبور شدم زانو بزنم.

عاجزانه بهش خیره شدم.

- میشه به جاش یه کار دیگه انجام بدم؟

از پیشنهاد من اصلا بدش نیومد.

متفکر به سر تا پام نگاه انداخت.

- برقص!

ابرو هام بالا پرید.

حداقل لازم نبود بخوام براش از اون کار ها انجام بدم.

- هر رقصی؟

عقب رفت.

روی تخت نشست و در حالی که هنوز دکمه و زیپ و

کمر بندش باز بود، بهم خیره شد.

- د نه د ... لباس تو در بیار!

#بیست و یک\_۱۷۸

خدا رحم کرده بود وقتی توی گرمای تابستون بهم وحی شده بود زیر مانتو و شوارم، لباس های خونگی و تابستونی بپوشم؟

توی همون حالی که نشسته بودم، دوباره پرسیدم:

- مطمئنی؟ نزن زیرش ها؟

با چشم به شلوارش اشاره کرد.

- میخوای بخوریش که دوس داری نظرم عوض بشه؟

هول زده لباسم رو در اوردم.

با شلوارک کوتاه و اون تاپ سفید ستش اصلا وضعیت خوبی نبود که در برابرش اینجوری نصفه و نیمه لخت باشم.

احساس گناه و عذاب وجدان داشتم؟



البته که نه... بالا میرفتم و پایین می‌اومدم شوهرم بود و  
حلال ...

رضایت مند بهم خیره شد و خنده معروفش روی لب  
هاش نشست.

- بدون آهنگ برقصم؟

به موبایلش اشاره کرد.

- ندارم! exchange g

حرفی سمت موبایل خودم رفتم.

خوبی این که اکثر اوقات توی خونه تنها باشی و یه آینه  
قدی توی اتاقت باشه چیزی جز تمرین رقص نبود...

شاید قدیمی بود اما حداقل جایی برای ذخیره کردن آهنگ  
هام داشت.

ذوق زده اولین آهنگ دم دستم رو پلی کردم و در حالی که جلوش ایستاده بودم، مقابلش نشستم و شروع کردم به رقصیدن و تگون دادن کمری که حالا به خوبی داشت باریک بودنش رو ستایش می کرد و خریدارانه نگاهم میکرد

...

#ماهک

مربوط به پارت بالا 🖱️

#بیست و یک\_۱۷۹

بدنم گر گرفته بود.

من داشتم چی کار میکردم.

می رقصیدم؟ برای چاووش؟ بالوندی؟ سعی داشتم به چی برسیم؟

مسخ نگاهش کردم و حالتی رو تغییر دادم.

حالا انگار مقابلش زانو زده بودم و آهسته انگشت روی  
رونش کشیدم که مچم رو گرفت و آهنگم رو قطع کرد.

تو پرم خورد و حسم پرید.

- عه چرا قطعش کردی؟

قفسه سینه‌ش بالا پایین شد و هوا رو بلعید.

- نکن... با من یکی اینجوری نکن؛ جنبه ندارم یهو یه کار  
دستت میدم که پشیمون بشی - جلوی من سفید  
پوشیدی و اینجوری قر میدی.

ابرویی بالا انداختم.

اها پس قضیه از این قرار بود.

شیطون گردن کج کردم.

- آخی ددی داره بهم نقطه ضعف میده؟! سفید بپوشم  
حالی به هولی میشی؟ خودت گفتی برقصم، تازه گفتی  
لباسم رو در بیارم ...

مچم رو محکم فشار داد و منو توی یک حرکت وادار کرد  
روی پاش بشینم.

- من گفتم؛ تو انجامش نده!

خواستم از روی پاش پایین بیام که محکم نگه داشت.  
نمی فهمیدم حرفاشو... مرتیکه انگار من مسخرهش بودم.  
ناز و ادا هاش مثل دخترها بود، یه چیزی میگفت و توقع  
داشت من یه برداشت دیگه کنم.

- ولم کن ببینم؛ بلد نیستی از رقصم تعریف کنی تو  
ذوقمم میزنی... گوش تلخ...

#بیست و یک\_ ۱۸۰

@Vip Roman

در حالی که سرش نزدیک گردنم بود، کنار گوشم پچ زد:

- تعریف کنم که همینجا شل بشی؟

چین به بینیم دادم و نیش گونی از دستش گرفتم.  
 - نگران نباش؛ تو ازین هنر ها نداری منم با دوتا جمله  
 سرد و بی احساس جنابعالی شل نمیشم.

موهام رو پشت گوش زد.  
 با دست دیگهش پاهام رو فاصله داد و سر انگشتی زانو و  
 رون هام رو لمس کرد.  
 می ترسیدم ...  
 از چاووش نه ... از خودم ...  
 از خود بی جنبه‌م که داشت خوشم می اومد.

کنار گوشم پچ زد:

- مال من بودن سخته اوراقی؛ آنابل هم که باشی باید  
 مقابل من مثل باربی رفتار کنی ... همینقدر مطیع،  
 همینقدر خواستنی و دست نیافتنی ...

نفسم به شمار افتاد.

بلد بود چطور جمله های احمقانه و خودخواهانه‌ش بگه  
که یه دختر بیست و یک ساله مثل من خوشش بیاد و  
بخواد بیشتر و بیشتر بهشون گوش بده.

خواستم پاهام رو بهم نزدیک کنم که مانع شد و دستش  
رو میونشون گذاشت و نزدیک شلوارکم برد و ادامه داد:  
- ددی خوشش نیاد الماسش بین شیشه خرده های  
شهر گم بشه؛ فقط اینجا یه مشکلی داریم!

خجالت زده و متعجب به چشم هاش خیره شدم.  
داختم چیکار می‌کردم؟

دستی دستی داشت منو صاحب می‌شد و من و میخواستم  
بدونم مشکل چیه که نکنه پا پس بکشه؟  
- چه مشکلی؟

#بیست و یک\_۱۸۱

گردنم رو آرام بو کشید و خمار و با صدای دورگه جواب داد:

- بعضی وقتا پاشو فرا تر از حد خودش میزازه و تحملش رو برام سخت میکنه؛ زیونش درازه ...

احساس خیزی توی لباس زیرم داشت معذبم میکرد.

لعنتی از چند جهت وارد عمل می شد؟

دست های داغش روی پوست نازک رونم یا نفس کشیدن و حرفای اونجوری کنار گوشم؛ باید با کدوم مقابله میکردم که احساسات جنسیم تحریک نشن؟

- من ... من ... همیشه دستتو برداری؟! نفست کنار گوشم ...

نه تنها دستش بر نداشت بلکه با خنده آرومی مصمم تر ادامه داد.

- برندارم چی میشه؟ با این حال خرابت می خوام چیکار کنی؟

علم غیب داشت؟

فهمیده بود عالم رو خراب کرده و من چاره ای جز آروم گرفتن ندارم چون دلم نمیخواد چاره ای داشته باشم ولی آخرش چی؟ می خواستم تن به خواستهش بدم؟  
- میخوام برم دستشویی ...

دست لای موهام برد و لمسشون کرد.

چرا انقدر حرکت آهسته عمل میکرد؟

از روی موهام به ستون فقراتم رسید و بند سوتینم رو لمس کرد.

- پس دختر کوچولوم میخواد بره تو دستشویی با خودش ور بره؟!



## #بیست و یک\_ ۱۸۲

تمام وزنم روی پاهاش بود و حرفا رو در حالی می زد که کنترل بدنم رو دستش گرفته بود و نمی تونستم جم بخورم.

بریده بریده جواب دادم:

- کار شخصی دارم.

کمرم رو لمس کرد و انگشت های کشیده اش به کش شلوارم رسید.

- تعارف میکنی؟ انگشت های من قدرت بیشتری برای لرزوندن دارن.

نفس های کشدارم بیشتر از خیسی- لباس زیرم اذیتم می کرد.

- لعنت بهت ... من تسلیمم ... ولم کن تورو خدا، باید برم دستشویی ...

بر خلاف حرفی که زدم دستش رو از کش شلوارم رد کرد و درست جایی گذاشت که بین انگشت هاش و ممنوعه ترین قسمت بدنم، فقط تکه پارچه توری بود.

- بدنت صادق تر از زیبونتہ ...

عاجزانه گردنش رو محکم چسبیدم.

کاش کسی - بابت این کارم قضاومتہ نمی کرد کہ دوس داشتہم همینجا همه چیز رو فراموش کنم و بهش اعتراف کنم اون انگشت های کوفتیش زود تر لباس زیرم رو پس بزنہ ...

- تمومش کن؛ من حالہ خوب نیست ...

دست هاش رو از دورم باز کرد و اجازه داد بلند بشم.

- میخوای بری؟ برو ...

توان بلند شدن نداشتم و همونجا جا خشک کردم.  
 - پس چرا هنوز نشستی؟ پای ددی خواب رفت ... پاشو  
 دیگه ...

#بیست و یک\_ ۱۸۳

حتما باید برای موندن اونجا التماس می کردم؟  
 مظلومانه بهش خیره شدم و گردنش رو محکم تر نگه  
 داشتم و خودمو بهش چسبوندم.  
 - نمی تونم؛ نمیدونم چم شده ... بی حسم.

هنوز هم دست هاش روی هوا محلق بود و نمی خواست  
 لمسم کنه.

- من میدونم چت شده! داغ کردی، بی حال شدی،  
 خیسی، خودتو بهم می مالی ... نیم وجبی هورنی ...

مشتی به سینه‌ش کوبیدم و نالیدم:

- اره اره... همین که تو میگی اصلا... همش زیر سر توعه  
...منتظری التماس کنم؟

خمار و نسخ کنار گوشم پچ زد:

- منتظرم اعتراف کنی من حتی میتونم با دوتا جمله و  
لمس ساده، تحریکت کنم.

یقه لباسش رو چنگ زدم.

نفس عمیقی کشیدم و مثل خودش کنار گوشش زمزمه  
کردم:

- باشه... باشه میتونی!

ضربه ای به باسنم زد و پاشو تگون داد.

- پاشو برو دستشویی حالا ...

چی؟ ازم اعتراف گرفت که منو بفرسته دستشویی و خودم  
کار رو تموم کنم؟  
- نمیخوام ...

مردک روانی ... تشنه خواهش و التماس بود.  
- چی میخوای؟

من تشنه چی بودم؟ دست هاش؟ بوسه هاش؟ حرفای  
اغوا کنندهش؟ سلطه گر بودنش؟  
- میخوام تو برام انجامش بدی ...

#بیست و یک\_ ۱۸۴

گفتن این جمله اصلا کار آسونی نبود اما با احساس جنونم  
چیکار میکردم؟  
من میخواستمش ... هرچند موجود خواستنی نبود.

اون برای من نبود اما میل به داشتنش کارم رو به التماس می کشید.

- من؟ بزار واسهت یه چیزی روشن کنم... اینجا تو این موقعیت تو نیستی که امر و نهی کنی! این منم که بازی با عروسکم رو اداره میکنم.

پس من چی؟

نقش عروسکی رو که اختیارش دست خودش نبود، داشت ازارم می داد.

با صدای کش دار که ناشی از عطش درونم بود، پرسیدم:  
- پس باید چیکار کنم؟

دستش رو زیر چونه گذاشت.

لب هام رو آروم لمس کرد.

حس داغی دستش و گرمای بدنم داشت اتش فشانی رو فعال می کرد.

انگشت وسطش رو توی دهنم فرو برد و دوباره فرمان  
مکیدن داد که میونش پشیمون شد.

- به اندازه کافی خیس هستی که نیاز نباشه بمکیش ...

حرفای رومی زد که شاید اگر توی موقعیت دیگه ای بودم  
ازشون خجالت میکشیدم یا گارد میگرفتم ولی حالا من در  
برابر این حجم از خواستن و نیاز، بی دفاع بودم.

شلوارم رو در نیورد.

حتی تلاشی هم براش نکرد و فقط دستش رو فرو برد.  
لرزیدم.

به معمای واقعی توی بدنم کولاکی بود که باعث میشد  
بیشتر و بیشتر خودمو بهش بچسبونم.

- میدونی وقتی اینجوری بی دفاع میشی—، به خودم پناه  
میاری ... چقدر خواستنی میشی؟

## #بیست و یک\_ ۱۸۵

لعنت به لمس دست هاش که اجازه نمی داد روی حرفش  
تمرکز کنم.

اون آروم پیش می رفت و حتی هنوز دستش به نقطه  
حساس من نرسیده بود که با جرقه برخورد انگشتش  
درست به همونجایی که فقط خودم میدونستم چقدر  
میتونه دیوونه م کنه، تو گلو نالیدم.

- میتونم از ثبت احوال بابت اشتباهشون شکایت کنم  
...حتی میتونم بابت این که الان انگشت هام رو  
طوری خیس کردی که راحت با یه فشار میتونم تورو  
مال خودم کنم، هم شکایت کنم ...

چطوری بلد بود حرفای های کاملاً بی ربط رو طوری بهم  
ربط بده که دلم بخواد انجامش بدم.

به موهای کوتاهش چنگ زدم.



- من ... من ... آی ...

یک آتیش بازی ... یک انفجار ... یک بیگ بنگ ... نور  
سفید توی پشت تاریکی چشم هام که منو درست توی  
بلند ترین قله لذت وادار به سقوط کرد ...

نفی نفس زنان چشم باز کردم.

حالا متوجه عمق فاجعه بودم.

لرزش بدنم میون دست هاش ... انگشت هایی که هنوز  
روی ممنوعیاتم قرار گرفته بود و منی که روی نگاه کردن  
به چشم هاش رو نداشتم.

- به همین زودی؟ میذاشتی لاقل کارم به دوتا انگشت  
برسه ...

هنوز با انگشت هاش بازی میکرد و من حتی توانی برای حرف زدن هم نداشتم.

موهایش که توی میون دست هام بود رو رها کردم و بی حال توی بغلش وا رفتم.

- میشه دستتو ... بیاری بیرون؟

گازی از لاله گوشم گرفت و آروم دستشو بیرون آورد که قسمتی از خیسیش به پوست بدنم برخورد کرد.

انگشت هاش رو مقابلم گرفت.

خجالت آور بود ... لزوج و کش دار ...

- بخورش ... همشو ... یه جوری که نیاز نباشه برم

دستامو بشورم.

@Vip Roman

#بیست و یک\_۱۸۶

باید به حرفش گوش می‌دادم؟  
 انگشتش رو نزدیک لبم آورد که تلفنش شروع به زنگ  
 خوردن کرد.  
 توی همون حالت جواب داد که سرمو به موبایلش  
 چسبوندم.  
 سفارش غذا مون رو آورده بودن.

مردد به انگشت هاش زل زدم که اشاره کرد.  
 - جات راحتی؟

بی حال لب زدم:

- هوم... نرمه!

سیلی به پشتم زد و منو از روی پاش پایین آورد و روی  
 تخت نشوند.

- بی جنبه؛ هنوزم جونش بالا نیومده.

به انگشتش اشاره کردم.

- بشورش!

نگاهی بهش انداخت و دستمال کاغذی برداشت.

دستش رو پاک کرد و دستمال رو طرفم انداخت.

- نگهش دار؛ یادگاری.

دستمال رو توی دستم مچاله کردم.

یادگاری؟ اونم از این حرکت شرم آورم؟ که باعث بشه هر وقت یادش بیوفتم خودمو سرزنش کنم؟

با دوتا جعبه پیتزا برگشت و روی کانتر گذاشت.

حتی انقدر توانایی نداشتم که بلند بشم و پتو رو روی خودم کشیدم.

- من میل ندارم.

موبایلش رو توی شارژ زد و پتو رو از روم کشید.  
- میل نداری یا حال نداری؟ من که هنوز کاری نکردم.

به چشم هام نگاه میکرد و باعث می شد خجالت بکشم و  
سرم رو برگردوندم.

- ایش نمیخواد هی یادآوریش کنی؛ لباس زیرم خیسه  
حس بدی دارم اینجوری غذا بخورم.

#بیست و یک\_۱۸۷

بازوم رو گرفت و بلندم کرد.  
- برو حموم واست لباس میارم.

اینجا لباس داشت؟ اونم اندازه من؟  
شاید هم مال دخترای رنگاوارنگی بود که میومدن اینجا.  
قدم های چفت هم برداشتم و داخل حموم رفتم.

لباس هام رو همونجا رها کردم و از گردن به پایینم رو آب کشیدم.

درست روی نقاطی که چاووش با دست هاش فتح کرده بود.

حتی فکر کردن بهش هم باعث خجالت می شد که تقه ای ای به درب خورد.

حوله رو چنگ زدم و نگاهی به لباسی که برام گذاشته بود کردم.

- اینو بپوشم؟

از پشت درب جواب داد:

- میتونی هم لخت بیای ...

لعنتی ...

چی پیش خودم فکر کردم وقتی گفت لباس داره؟ این لباس  
خودش بود و من توش گم میشدم.  
حتی بدون شلوار و لباس زیر ...  
منحرف ...

با شرمساری و خجالت بیرون اومدم.  
سعی کردم با دست لبه پیراهن رو پایین بکشم اما بی فایده  
بود.  
نگاهش بهم افتاد و پوزخند زد.  
- بهت میاد.

تند خودمو به تخت رسوندم و پتو رو دورم پیچیدم.  
- میخوای منو لخت ببینی؟

اخم هام رو جدی نگرفت.  
- نه واسم جذابیتی نداری.

من جذابیت نداشتم؟ حتی نمی توانستم تشخیص بدم داره شوخی میکنه یا جدی حرف میزنه؟!  
- خیلی هم جذابم ... تو که ندیدی!

با ابرو اشاره کرد.

- چشمم آب نمیخوره ...

#بیست و یک\_۱۸۸

ماهک نبودم اگر نفهمیده باشم توی مغز منحرفش چی میگذره... داشت تحریکم میکرد که بهش نشون بدم لختم جذابیت داره اما کور خونده بود.

- چشمت آب نمیخوره که نمیخوره ... من لزومی نمیبینم برای اثبات جذابیتم به تو، لخت بشم.



چین به ابروش داد.

برشی از پیتزا برداشت و قبل از خوردنش پوزخند زد.

- تو هم که اصلا دوست نداری... الان یادت بیارم واسه چی لباس های خودت و نپوشیدی؟

گازی به پیتزاش زد که حرصی دندون هام رو روی هم ساییدم و پتو رو بغل گرفتم که اشاره کرد.

- بخور، انرژی زیاد سوزوندی!

لعنتی همه چیز رو میخواست به اون ربط بده.

سعی کردم بدون که جایی از بدنم بیرون بزنه برشی بردارم و بالاخره موفق شدم.

انگار بعد از بلعیدنش تازه متوجه شدم چقدر گشمنه و با ولع ادامه دادم که متوجه سنگینی نگاهش شدم.

در حالی که لب هام پر بود سوالی نگاهش کردم که دستشو جلو آورد و گوشه لبم کشید.

- چند سالته؟ مثل بچه ها دور لب ت رو سسی کردی!

قصدهش همین بود.

میخواست منو خجالت زده کنه.

موهام رو پشت گوش دادم و لقمه م رو فرو بردم.

- همیشه به غذا خوردن بقیه نگاه میکنی؟

سیبک گوش بالا پایین شد و انگشتی که کنار لبم کشیده بود رو مکید و رو گرفت.

- نه ...

درب نوشابه رو باز کرد و سمتم گرفت اما باز نگاهم نکرد.

خجالت کشیده بود؟

بعید به نظر می رسید. @Vip Roman

خواستم چیزی بگم که صدای تلفنم شروع کرد به زنگ خوردن.

سابقه نداشت بابا رضا این موقع شب زنگ بزنه و کنجکاو به تماسش جواب دادم که آقایی از پشت تلفن لب زد:  
- سلام... ماهک خانم! جوادم ...

### #بیست و یک\_۱۸۹

متعجب از این که گوشی بابا رضا دست همسایه مون چیکار میکنه، پرسیدم:

- سلام، ببخشید نشناختم؛ باز بابام گوشیش رو دم مغازه شما یادش رفته؟

مکث کرد و با دو دلی که از صدایش پیدا بود جواب داد:  
- نه... راستش حالش بد شده بود بردیمش بیمارستان؛  
گفتم بهتون خبر بدم.

ترسیدم.

نه از جنس ترس های معمولی ... از اون دسته که قبض  
روح میشدم.

مبادا از دستش بدم.

مبادا اتفاق جدی براش افتاده باشه.

- کدوم ... کدوم بیمارستان؟ چی شده؟

فوری بدون مکث گفت:

- الان حالش بهتره؛ همون بیمارستانی که همیشه برای  
دیالیز میره!

تلفن قطع شد.

بی گمان که شارژش تموم شده بود که ناخودآگاه از شدت  
ترس به گریه پناه اوردم.

توجه چاووش به طرفم جلب شد.

- خوبی؟ کی بیمارستانه؟

موبایلم رو از دستم کشید و بهش نگاه انداخت که بهت زده جواب دادم:

- بابا رضام؛ سابقه نداشته انقدر حالش بد بشه که کارش به بیمارستان بکشه.

بی توجه به لباس که نمیشد حتی اسمش رو لباس گذاشت از لای پتو بیرون اومدم و سمت لباس هام رفتم.  
- میخوام برم پیشش!

#بیست و یک\_۱۹۰

سمتم اومد.

بازوم رو گرفت و منو طرفش چرخوند.

جلوی لباسش که تنم بود کاملاً فراخ شد که نگاهش به بدنم افتاد و حرصی دو تا لبه لباسم رو بهم آورد تا بیشتر از این نگاهش به بدنم نیوفته.

- واستا... با هم میریم!

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- نه... نمیخواه؛ مردم چی میگن؟! خودم میرم.

عصبی غرید:

- مردم خیلی گوه میخورن راجب زن من زر بزبن! گفتم  
منم میام.

نمی خواستم بیشتر از این مقاومت کنم و بازوم رو از بین  
دستش بیرون کشیدم و شروع کردم به پوشیدن لباس هام.  
زود تر از من آماده جلوی درب بود و ماشینش رو روشن  
کرد.

آدرس بیمارستان رو بهش گفتم که با سرعت نور چرخ ها  
رو به چرخش در آورد.

کمر بند رو چنگ زدم و تا رسیدن به بیمارستان دعا دعا میکردم اتفاقی برای بابام نیوفته.

.....

- لازم نبود بیای؛ بیخودی نگرانت کردم... حال من خوبه!

به صورت رنگ و رو رفتهش خیره شدم و دستش رو گرفتم.

- حالت خوبه؟ اینجوری میگی که نگران نشم؟ رنگ و روت پریده... چرا نوبت دیالیزت رو نرفتی؟ میدونی چقدر خطر ناکه؟

نگاهش رو بهم دوخت و با چهره ای که هیچ حس و حالی توش نبود لبخند مهربونی زد.

- حالا که طوری نشده خداروشکر... تو چطوری این وقت شب خودتو رسوندی؟ از کار بیکارت نکن؟!!

دستش رو محکم فشار دادم.

- اخه الان وقت این حرفاس؟ خود صاحب کارم منو آورد؛ بگیر اسراحت کن انقدر لج منو در نیار.

#بیست و یک\_ ۱۹۱

ترسیده از این که مبادا سوال بیشتری پرسه از اتاقش بیرون اومدم که آقا جواد جلوم رو گرفت.

- خداروشکر که اومدی؛ راستش دکترش گفت دیگه تاب دیالیز نداره باید پیوند انجام بده ...

چشم هام رو روی هم فشار دادم و نالون گفتم:

- اخه ما خیلی وقته توی نوبت اهداییم ...هنوز کسی— پیدا نشده.

دستش پشت گردنش کشید و سوالی نگاهم کرد.

- چرا نمیخرید؟



ابرو هام بالا پرید.

واقعا فکر میکرد قبل از این به همچین گزینه ای فکر نکردیم؟

- اخه ما پولشو نداریم!

تاسف بار نگاهم کرد و تسبیحش رو توی جیبش برد.

- حالا خدا کریمه... ایشالله جور میشه! از دکتر پرسی مورد فوری برای فروش دارن توی همین بیمارستان ...

سر تکون دادم و با تشکری ازش جدا شدم.

سمت پذیرش رفتم.

میدونستم خرید کلیه با پولی که ما داریم اصلا قابل خرید نیست اما چی میشد اگر فقط سوال پرسم؟

خانمی که اونجا بود از سوال من تعجب نکرد و خیلی فوری لیستی جلوم گذاشت و ذکر کرد:

- اینا هستن... بین کدومش گروه خونی که میخوای رو  
داره؛ سعی کن یکم چونه بزنی ...

با تشکر از لیست عکس گرفتم.

فقط یکی ...

بی توجه به چاوش که دم در ایستاده بود و ساعتی که  
اصلا برام مهم نبود چقدر از شب گذشته، شماره رو  
گرفتم.

مرد جوونی با صدایی که به نظر میرسید کاملا سرحاله  
جواب داد.

محترمانه باهاش حرف زدم که با گفتن قیمت دود از سرم  
بلند شد و تلفن قطع ...

از کجا صد و بیست میلیون می تونستم پیدا کنم؟

#بیست و یک\_۱۹۲

با حال پکر سمت ماشین چاووش رفتم که پیاده شد.  
- نداشتن پیام تو... چی شد؟

نفسم رو بیرون دادم.  
باید بهش میگفتم؟ نکنه پیش خودش فکر کنه میخوام  
ازش پول بگیرم؟  
- هیچی... خوب میشه؛ باید پیوند کلیه‌ش رو زود تر  
انجام بده دیگه بدنش تاب دیالیز نداره.

دستی لای موهاش کشید و پرسید:  
- کی؟

شونه بالا انداختم.  
- هر وقت یه کلیه پیدا بشه! خیلی گروه... دکتر میگه  
باید توی نوبت اهدا بمونه.

سیبک گلوں بالا پایین شد و به ماشین تکیه داد.  
- میخوای چیکار کنی؟

کنارش به تقلید منم تکیه دادم.  
- نمیدونم! کسی رو میشناسی بهم نزول بده؟

اخم هاش توی هم کشیده شد.  
- کسی که بهت پول نزول بده، میبینی دختری هزار جور  
چیز دیگه هم ازت میخواد.

ناچار سمتش برگشتم.  
باید می پرسیدم خودش بهم میده یا نه؟  
خجالت زده سرمو پایین انداختم.

- بیخیال، یه کاریش میکنم... برگردیم! بهم اجازه نمیدن  
واستم باید همراه آقا باهاش باشه... آقا جواد میمونه.

سر تکون داد و ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.  
این بار با صبر بیشتری رانندگی کرد که پرسیدم:  
- الان میریم خونه کوچیکه یا پیش عزیز؟

نیم نگاهی بهم انداخت.  
- اگه قرار بود کاری هم بکنیم حسش پرید؛ برمیگردیم  
عزیز تنها نباشه.

#بیست و یک\_۱۹۳

سرمو به صندلی تکیه دادم که تا خونه حرفی بینمون رد و  
بدل نشد.

انگار جفتمون متوجه بودیم الان وقتی برای کل کل  
همیشگی نیست و برای اولین بار کنار هم آروم گرفته  
بودیم.

.....  
- بخواب اوراقی؛ انقدر وول نخور ...

سمتش چرخیدم و به چشم هاش خیره شدم.

- فکر بابا رضام از سرم نمیره ...اون خودش بیشتر از همه به پرستاری من نیاز داره اون وقت اومدم اینجا پرستار یکی دیگه شدم.

طاق باز رو به سقف دراز کشید و دست روی چشم هاش گذاشت.

- میخوای بری مرخصی؟

اشک پيله کنار گوشم رو پس زدم.

- مراقب زن رو نمیزارن توی بخش مردها باشه ...باید براش دنبال کیس اهدا بگردم.

سر تکون داد و لب زد:

- بخواب درست میشه! درست هم نشد یکی از کلیه هاتو بفروش یکی دیگهش رو واسه بابات بخر.

ایده بدی نبود.

انگار انتظار نداشت ازش استقبال کنم که هول زده توی جام نشستم و رو بهش کردم.

- همیشه واقعا؟ چجوری باید انجامش بدم؟

توی تاریکی اتاق چپ چپ نگاهم کرد.

- اره همیشه! اما تو اجازهش رو نداری.

سوالی دوباره بهش خیره شدم.

- اجازه چی؟

سستم چرخید و دستش رو زیر سرش جک کرد.

- اجازه این که بخوای اموال منو ناقص کنی! هر وقت

زن من نبودى ... کلیه که سهله، برو قلب و ریه و قرنیه

و کبد و دست و پاتم به حراج بزار ...

## #بیست و یک\_ ۱۹۴

نیشگونی از بازوش گرفتم.

- انقدر منو مثل مال و اموات نبین! من واسه خودم  
شخصیتی دارم... خیلی بهت افتخار بدم میتونی  
پاترت به حساب بیاری.

موبالیش رو برداشت و شروع کرد به تنظیم ساعت و  
همزمان جواب داد:

- بچه پرو... از وقتی پاتو توی زندگی من گذاشتی فقط  
دو شب رفتم سر میز بازی؛ من واسه چیزی که مالکش  
نباشم انقدر وقتمو هدر نمیدم.

موهام رو بالای سرم جمع کردم و پتو رو روم کشیدم.  
- حالا که چی؟ با مالکیت موقت میخوای چیکار کنی؟  
چرا صیغه عقد رو باطل نکردی ...



سرمو توی گوشیش بردم که سمت پیامک هاش رفت و همزمان لب زد:

- چون اینجوری باید اول مهریه ت رو بدم!

نفسم رو کلافه فوت کردم.

- از اولش میدونستم تو اهل مهریه دادن نیستی! این همه تتو داری... اینم یکیش؛ جای زیادی نمیگیره.

پوزخندی زد و سرمو عقب داد تا بیشتر از این توی گوشیش فوضولی نکنم.

- اون وقت زن ایندم ازم نمیپرسه ماهک کیه که اسمشو تتو زدم؟

با غرور کاذب و شیطننت جواب دادم:

- میتونی بهش بگی عشق و زندگی و نفس و همه چیزت بودم از شدت علاقه اسممو تتو کردی.

چپ چپ نگاهی حواله‌م کرد.

- من بلد نیستم ازین دروغ های شاخ دار بگم ...

#بیست و یک\_ ۱۹۵

- حتی دو روز هم نمیتونید صبر کنید؟ من پول جور میکنم ... قسم میخورم؛ فقط دو روز دیگه ...

عصبی و بی ادبانه تلفن رو قطع کرد که موبایلم رو توی جیبم فرو بردم و غذای عزیز رو براش کشیدم.

- به کی داشتی التماس میکردی؟

بشقاب لوبیا پلو رو مقابلش گذاشتم و ناراحت بهش خیره شدم و شروع کردم به توضیح اتفاقات دیشب که اخم هاش توی هم کشیده شد.

- چرا به چاووش نگفتی؟

دستی توی هوا براش تکون دادم.

- نه نه ... به اندازه کافی براتون دردرس درست کردم؛  
خودم یه کاریش میکنم.

ترحم بر انگیز نگاهم کرد که بلند شدم و خواستم سمت  
اشپزخونه برم که درب باز شد و چاووش وارد شد.  
چه بی سر و صدا ...

خیال کرد حواسمون بهش نیست که یک راست طرف  
اتاق رفت.

عزیز مشغول خوردن غذا بود که یواشکی پا سمت اتاق  
برداشتم و خواستم وارد بشم که نگاهم به ساک توی  
دستش افتاد.

بی سر و صدا نگاهش کردم که هول زده یه عالمه بسته  
پول رو توی ساک ریخت و بلند شد طرف آینه رفت.

از کشو چیزی کوچیکی برداشت و لنزی توی چشم هاش گذاشت و چند بار پلک زد.

کنجکاو بودم اما میترسیدم لو برم و عقب رفتم که صداش از داخل اتاق اومد.

- دزدکی نگاه کردن کار دخترای فوضوله... تو که نیستی، نه؟

#بیست و یک\_۱۹۶

نقاب شرم ساری نمایشی به صورتم زدم و داخل رفتم.  
- فوضولی نمیکردم؛ اسمش کنجکاویه!

ابرو هاش بالا پرید و پوزخند زد.  
- کنجکاو توی مسائلی که بهت مربوط نمیشه؛ فقط سرتو به باد میده.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

- تو میخوای سرمو بزنی؟

ساک رو جلو در گذاشت و جلوم ایستاد.

منو بین خودشو دیوار نگه داشت و به چشم هام زل زد

- عروسک بدون سر میخوام چیکار؟ مواظبش باش

خط و خش روش نیوفته ...

باز شروع کرد به اون جوری حرف زدن و تحریک من با کلمات.

- برو عقب؛ انقدر نمیخواد نگران من باشی! خودم از

پس خودم برميام.

سرشو کج کرد و مشکوک پرسید:

- حالا چرا هول کردی؟ اگه خیال انگشت های من توی

سرته باس بگم وقتشو ندارم ... دلتو صابون نزن.

فکر میکرد من دائم الحشرم؟

- چی میگی؟ منحرف! حالا خوبه دم و دستگاه درستی هم نداری انقدر مغزت تو این چیزاس... اگر نه یه شهرو با ببلت حریف بودی سنمبل خان.

گوم رو چسبید.

طوری که نفس کشیدن واسم تبدیل به عذاب بشه و واسه ذره ای اکسیژن له له بزوم.

- عروسک زبون دراز من دوباره پاشو فراتر از حدش گذاشته! حیف که وقتشو ندارم ...

#بیست و یک\_۱۹۷

دستش رو به زور پس زدم و هوا رو بلیعدم که تلفنش زنگ خورد و عقب رفت.

- اومدم نازی ... یه دختر سبک بیار دفعه پیش له شدم  
تا اخر بازی ...

صدای قهقهه نازی اومد.

- عرب ها دختر های تو پر دوست دارن ناز نکن، امشب  
هم بشینه عادت میکنی.

تلفن رو کلافه قطع کرد.

میخواست کیو بشونه روی پاش؟

بیخیال سرفه هام شدم و استینش رو گرفتم.

- کی میخواد بشینه روی پات؟

سمتم چرخید.

- واسه چی میپرسی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم.

اصلا چرا واسم مهم بود کی میخواد بشینه؟  
اما دلم نمیخواست دختر دیگه ای اونجا بشینه.

- میخوام بدونم! اگه من عروسکتم و کسی - حق نداره  
دستش به من بخوره... تو هم حق نداری کس دیگه  
ای رو بشونی روی پات.

موبایلش رو توی جیبش فرو برد و ابرو بالا انداخت.  
- از کی تا حالا تو واسه من حد و مرز میزاری؟

یقهش رو چسبیدم و طرف خودم کشیدمش.  
- از وقتی تو واسه من گذاشتی!

دستم رو از روی لباسش پس زد.

- حسودیت شده؟

اره شده بود، که چی؟



دوست نداشتم کس دیگه‌ای بشینه روی پاش تا وقتی من  
زنش بودم و عروسکش.

- نه نشده؛ ولی غیرتم اجازه نمیده یه دختر دیگه‌ای  
ماتحتش رو به جنابعالی بماله ...

حالا یکم چاووش ببینید دلتون باز بشه

#بیست و یک\_۱۹۸

تک ابروی بالا انداخت و نافذ بهم خیره شد.

- پس غیرتی شدنم بلدی؟

دست به کمر ایستادم.

- معلومه که بلدم... همین که گفتم! نمیخوام بشینه  
روی پات... آگه اون بشینه دیگه من نمیشینم.

نفسش رو کلافه بیرون داد و اخم توی هم کشید.

- نشین؛ هر کار و کاسبی هزینه داره... خوشم نمیاد تورو  
ببرم اونجا نگاه بقیه روت بچرخه!

مثل خودش اخم کردم و حق به جانب لب زدم:

- خب... خب اصلا برو هر خریو دوس داری بشون  
روی پات! منو باش واسه کی دارم حساسیت به خرج  
میدم.

حساسیت به خرج میدادم چون اون رو در حال حاضر  
مال خودم میدونستم.

بدون هیچ احساسی باز هم مالکیت داشتم.

- بپوش لباستو!

چشم هام برق زد و ذوق زده پرسیدم:

- منو میخوای ببری همراهت؟

زبونش روی لبش کشید و گاز حرصی گرفت.

- تورو میبرم که یه گوشه بشینی وگرنه تصمیم قرار نیست عوض بشه.

از هیچی بهتر بود.

به هر حال من فقط میخواستم باهاش برم کازینو و ببینم با نشستن یه دختر دیگه هم روی پاش حالی به هولی میشه؟!

---

- تکرار کنم یا فهمیدی؟

کلافه پا به زمین کوبیدم.

- اره اره... فهمیدم! حرف نمیزنم؛ وول نمیخورم، سرمو پایین میندازم!

سر تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- افرین ...

## #بیست و یک\_۱۹۹

چشمکی زدم که نازی همراه دختری وارد اتاق شد.  
- چقدر دیر اومدی؟! مهمونات رسیدنا!

انگار تازه نگاهش بهم افتاد.  
- عه وا... عروسکتم که آوردی! میخوای بشینی روی  
پاش؟

سرمو به نشونه نفی تکون دادم که دختر پشت سرش با  
هیگل توپر و حسابی پر و پاچه قلمبه لب زد:  
- کار خودمه! حاکم خودش انتخابم کرده نازی جون.

منظورش از حاکم، چاووش بود؟  
زارت... چه پپسی هم واسش باز میکرد.

چاووش ساک دستیش رو به نازی سپرد.  
- فقط دلار! بشمار قبل از آوردن سر میز.

نازی سر تکون داد که چاووش همراه دختره بیرون رفت و  
من رو به نازی کردم.  
- منم میباید توی اتاق؟

نازی مو پشت گوش زد و روی میز نشست.  
- امشب اینجا رزرو کامل شده... لازم نیست بریم اتاق!  
قراره شوهرت حسابی پول به جیب بزنه.

از لفظ شوهر خنده ای کردم که بعد از چند دقیقه از روی  
میز پایین اومد.  
- پاشو بریم، دیگه فکر کنم دیلر کارت ها رو چیده ...

پشت سرش حرکت کردم و از اتاق چاووش بیرون اومدیم  
که نگاهم به میز بزرگ وسط سالن افتاد.

این میز خیلی با چیزی که قبلا دیده بودم فرق میکرد.  
 روش به مانیتور بزرگ بود و سه تا مرد با دشداشه عربی  
 همراه چاووش نشسته بودن و دخترهای خوشگل هم  
 دورشون میلولیدن.

## #اطلاعات

دشداشه: لباس سفیدی که شبیه پیراهنه و مرد های عرب  
 میپوشن (توی هر کشوری هم تفاوت های داره)

#بیست و یک\_۲۰۰

صندلی دور از چاووش اما مقابلش گذاشتم و باهاش چشم  
 تو چشم شدم که شروع کرد به عربی حرف زدن.

این یکی هنرش جدید بود.

تا حالا ندیده بودم کسی— انقدر جذاب عربی حرف بزنه و  
 مات بدون توجه به دختر روی پاش بهش چشم دوختم.

لبم رو گزیدم که دختره تکونی خورد و چهره چاووش به  
خنده باز شد.

خوشش اومد؟

از حرکت باسن دختره روی پاش داشت لذت می برد؟

دوست داشتم سمتشون حمله کنم و گیس هاش رو بشکم  
اما اینجوری نشون میدادم حسودیم شده.

صدای اطراف واسم قطع شده بود و فقط نفس های  
خودم رو میشنیدم که داشت با هر حرکت چاووش روی  
کمر اون دختر، کند تر می شد.

نیشگونی از رون پام گرفتم تا بلکه به خودم پیام... چم  
شده بود؟

اصلا من چرا اومده بودم؟ اینا که اصلا فارسی حرف  
نمیزدن چیزی ازش بفهمم.

لحظه ای انگار خواستن نفس تازه کنن که چاووش از جاش بلند شد و سمت اتاق رفت و دخترا برای پذیرایی از مهمونا واسشون کل میز رو پر کردن.

عصبی طرف اتاق رفتم و بی هوا بازش کردم که نگاهش در حالی که دست به سینه ایستاده بود بهم افتاد.

- خب ...

سمتش پا تند کردم و نیشگونی از بازوش گرفتم.

- خب چی؟ فیض بردی قشنگ؟ نرم بود؟

شیطنت آمیز بهم خیره شد.

- خیلی... دیگه کم کم داشتم راست می کردم!

#بیست و یک\_ ۲۰۱

@Vip Roman

مردک بی چشم و رو... شیطونه میگفت بزnm دک و پوزشو بیارم پایین که جلوی من از دختر دیگه ای تعریف نکنه.



- پس به سلامتی شو مبولت از آب و گل در او مده؛  
تعارف نکن برو ترتیبشم بده یهو بیا کامل و با جزئیات  
واسم شرحش بده.

سرفه تو گلویی کرد و خندید.

- اسمشو بزارم حسودی یا چی؟

نزدیکش رفتم و صاف صاف توی چشم هاش خیره شدم.  
- اسمشو بزار خیانت... میدونی چیه؟ یعنی وقتی تو زن  
داری باز رفتی یکی دیگه رو نشوندی روی پات.

من داشت جدی جدی باورم میشد زنشم یا فقط  
میخواستم بحثی برای کلکل باقی بمونه؟  
هرچی که بود من ازین ماجرا خوشم اومده میومدم.

قدمی جلو برداشت که ناچار عقب رفتم و طی حرکتی منو  
روی میز نشوند.

- هر وقت یه شکم زاییدی ادعا داشته باش زنی... الان فقط اسمت یه اشتباهه با این تفاوت که جنابعالی این وسط انگشتم زیر زبونت مزه کرده خودتو صاحب من میدونی.

زبونم بند اومد.

ماهک احمق یالا دنبال یه جواب دندون شکن برگرد. دستش دور کمرم حلقه شد که تقه ای به درب خورد و بدون این که اجازه ای صادر بشه، نازی وارد اتاق شد.

- میذاشتی یه ست بازی کنی خسته بشی. بعد بیای با ماچ و بوس تجدید قوا کنی ...

لبم رو گزیدم که چاووش سانتی متری عقب نرفت و عوضش دست روی سرم گذاشت و سمت شونه و سینه‌ش کشید.

- اذیتش نکن؛ برو بیرون ... آخر کارمه!

#بیست و یک\_۲۰۲

زاویه دیدم فقط قفسه سینه چاووش بود که از یقه‌ش  
مشخص می شد و نمیتونستم واکنش نازی رو ببینم اما با  
صدای متعجب پرسید:

- اوپس به همین زودی؟ زود انزالی داری؟

بی اختیار خندیدم که نازی فرار رو به قرار ترجیح داد و من  
موندم و شیر زخمی.

- کم مونده ملکه انگلیس بیاد راجب دم و دستگاہ من  
نظر بده ... این آتیشا همش از گور تو بلند میشه!

اخم توی هم کشیدم و در حالی که سعی میکردم خنده رو  
کنترل کنم، لب زدم:

- در حال حاضر دم و دستگاه جنابعالی شده سر تیر  
خبر روزنامه ها بس که خودت هی باهاش ور رفتی و  
سپردی دست این و اون تا اندازه انگشت کوچیکه من  
قد علم کنه.

دندون هاش رو بهم سایید که قرچ و قروچش گوشم رو  
خراش داد.

- زبونت تو دهنت زیادیه نه؟

سرمو نزدیک بردم و کنار گوشش با لحن اغوا کننده ای  
لب زدم:

- میخوای چیکارش کنی؟ بکنیش؟ بخوریش؟ بیریش؟

با سر انگشت از قسمت زاپ شلوارم، رونم رو لمس کرد و  
پچ زد:

- عروسک بدون زبون میخوام چیکار وقتی میتونم  
بیشتر ازش کار بکشم.

ترسیده از حرفش به عقب هولش دادم.  
 - هر وقت منو به عنوان زنت قبول کردی بعد میتونی  
 در رابطه با زبونمم تصمیم بگیری... ددی!

#بیست و یک\_ ۲۰۳

از روی میز پایین اومدم که ارنجم رو گرفت.  
 - چه قبول کنم چه نکنم بالاخره تهش که شتریه دم  
 خونه‌م خوابیده.

عوضی... شاید دم و دستگاہ فلجی داشت، اما به جاش  
 زبونش خوب کار میکرد.

- شتر خودتی... اصلا برو هر ننه قمری رو میخوای  
 بشون روی پات؛ ماهک نیستم اگه بزارم دیگه دستت  
 بهم بخوره.

پوزخندی زد و دستم رو ول کرد.

- یه جوری حرف نزن انگار هر شب زیرمی الان داری  
منو منع میکنی؛ یادت باشه کی کرم میریزه تا منو  
تحریک کنه.

از اتاق بیرون رفت که هاج و واج منو همونجا رها کرد.  
چرا نموند جوابشو بدم؟

عصبی از اتاق بیرون اومدم که دیدم داره سر جاش میشینه  
و دود سیگار رو شبیه بچه های پاستوریزه با دست پس  
میزنه.

سر جام برگشتم که نازی با عشوه کنارم نشست.  
- به چی نگاه میکنی؟

با چشم غره به دختره که دست دور گرون چاووش حلقه  
کرده بود، اشاره کردم که خندید.

- راستش قضیه ازدواجتون رو فهمیدم اولش خیال کردم داره شوخی میکنه؛ اما الان دیگه دارم مطمئن میشم داشته دستم می انداخته ...اخه یه ازدواج اشباهی انقدر ماچ و بوس و بغل و ناز و حسودی نداره ...

جوابی نداشتم.

در واقع حس میکردم یه حقیقت بزرگ که داشتم ازش فرار میکردم توی صورتم خورده شد.  
کاش اسمی برای این نوع رابطه پیدا می شد.

#بیست و یک\_ ۲۰۴

مردد سمتش برگشتم.

- اینجوری نیست! یعنی شاید به نظر بیاد ولی واقعا نیست ... بعدشم حسودی نمیکنم.

سری تکون داد.

مشخص بود قانع نشده چون همراهش لبخندی زده بود  
و ته دلش می گفت "خر خودتی".

اصلا من چرا داشتم به چنین چیزی اهمیت می دادم وقتی  
بابا رضام بیشتر نیاز به توجه من داشت.  
اما می تونستم چیکار کنم؟

با صدای فریاد یکی از مرد های دشداشه پوش، سر جام  
خشکم زد که نازی دست روی شونه م گذاشت.

- طوری نیست؛ توقع نداشت حتی شورت پاشم ببازه  
...هنوز از قانون اینجا خبر ندارن! دست پر که بیای؛  
لخت برمیگردی.

به چاووش خیره شدم. @Vip Roman  
یه لبخند دختر کش به اون عفریته روی پاش تحویل داد و  
با نگاه کردن به من، دست روی گونه اش کشید.



میخواست حرص منو در بیاره یا اثبات کنه چقدر  
عوضیه؟

لبم رو جویدم که متوجه نگاه خیره یکی از هم بازی های  
چاووش شدم.

سرمو پایین انداختم که انگشت طرفم نشونه گرفت و رو  
به چاووش چیزی گفت که متوجه نشدم و از نازی  
پرسیدم:

- الان این چی گفت؟

نازی ضربه ای به شونه زد.

- ای کلک، مهره مار داری؟ داره می پرسه باهاش  
برمیگردی هتل؟!

@Vip Roman

#بیست و یک\_۲۰۵

با صدای ضربه هولناکی که به میز خورد، توجهم رو از نازی گرفتم. چاووش دختره رو از روی پاش پایین آورد و رو به مردی که پشت میز نشسته بود فریاد کشید.  
کاش حداقل فارسی می گفت میفهمیدم چش شده.

مرد بیچاره دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت و خندید.

نازی آرنجم رو گرفت و منو از اون فضا دور کرد که بهت زده پرسیدم:

- چه خبر شد؟ اینا همیشه اینجورین؟

نازی که به نظر می رسید ترسیده، قایمکی نگاهی به پشت سر انداخت و جواب داد:

- دختر تو جدا خنگی؟ میخواست تورو با خودش ببره هتل... چاووش نزدیک بود طرفو بکشه! شانس آوردیم جمعش کرد.

دست روی دهنم گذاشتم.

این المشنگه به خاطر من راه افتاده بود؟

- یا خدا... اون داد و بیدادی که کرد واسه همین بود؟  
نکشه طرفو؟!

نازی دوباره به پشت سر نگاه انداخت و اشاره کرد.

- هنوز انقدر پیشرفت نکردیم که بزنییم توی کار قتل بین  
المللی، طرف خیلی خرش میره همیشه باهاش کاری  
کرد... بیا بریم اوضاع ردیفه.

خواست بره که ارنجش رو گرفتم.

- خیلی پولداره؟

سر تکون داد که دوباره پرسیدم:

- اگر منو با خودش بره هتل بهم پول میده؟

دوباره سر تکون داد که شجاعت پیدا کردم سوال بعدی رو پرسم.

- در عوض اون پوله باید چیکار کنم؟

#بیست و یک\_۲۰۶

سوال هام متعجبش نکرد.

شاید به گمونش فقط از روی کنجکاوی بود.

- هیچی ... کافیه واسش لنگاتو هوا کنی ...

صدای "هین" بی اختیارم رو خفه کردم که چشمک زد.

- یه جوری سوال پرسیدی خیال کردم طعم کاندومت

هم انتخاب کردی!

@Vip Roman

شونه بالا انداختم.

خب در واقع این سوال هارو جدی پرسیده بودم.

من نمیتونستم یک شبه اون همه پول رو بی چون و چرا به دست بیارم و یقینا اولین چیزی که به ذهنم میرسید همین بود.

- اگر من بخوام بدون این که چاووش بفهمه باهاش برم چی؟

از برگشتن به سالن منصرف شد و سمتم چرخید.

- عقلتو از دست دادی یا خر مغزتو گاز گرفته؟ یه نفست دیر و زود بشه هم چاووش شصتش باخبره کجای کاری؟ واسه پول میخوای بدنتو بفروشی؟

مگه چاره ای هم بود؟

من تو خودم نمیدیدم از راه درستی بتونم این پول رو جور کنم.

- اخه بهش نیاز دارم.

اخم تو هم کشید.

- من نمیتونم کمکت کنم! در ثانی اونا یه دختر میخوان  
...نه یه زن شوهر دار ...

ملتمسانه نگاهش کردم.

- من هنوز دخترم!

نفسش رو عصبی بیرون داد و زیر لب "نچ" کرد.

- گیرم که باور کنم هستی؛ گیرم که کمکت کردم باهاش  
رفتی هتل؛ بعدش چی؟ دختر تو نیم وجب قد و  
پاچهت بیشتر نیست ...زیر این یارو میمیری ...مثل  
چاووش نیستن که با ناز و نوازش کارشونو شروع کنن.

#بیست و یک\_۲۰۷

@Vip Roman

چاره چی بود؟

یک شب درد کشیدن من قرار بود مساوی بشه با یک عمر بدون درد زندگی کردن مردی که تمام جوونیش رو پای بزرگ کردن من گذاشته بود.

- واسم مهم نیست... فقط یک شبه... میتونم تحمل کنم.

در واقع داشتم بلوف میزدم.  
تحمل کردن برای من توی اون شرایط از هر کاری توی دنیا سخت تر بود.

شاید چاووش برای من حکم شوهر رو داشت که نمی ترسیدم اگر بهم دست بزنه یا هرچیزی اما یه مرد غریبه اونم کسی- که زبونشو نمیفهمیدم، چی؟ قرار بود به اندازه چاووش برام قابل هضم باشه؟

- بحث یه شب نیست؛ بحث اینه که تو شرعا... قانون زن یکی دیگه ای! میگیری حرفمو؟

اخم توی هم کشیدم.

اصلا انتظار نمیرفت که بشه از نازی کمک گرفت چون به هر حال اون مورد اعتماد چاووش بود.

- بیخیال؛ اگه تو کمک نمیکنی و از چاووش میترسی، خودم میرم یه جوری با زبون بی زبونی بهش میفهمونم.

عصبی سمت سالن رفتم که چاووش این بار خودش تنها و بدون حضور دختره روی صندلی نشسته بود. با این تفاوت که جلوش یه اسلحه نقره ای گذاشته بود و پر غرور کارت های دستش رو نگاه می کرد.

با دیدن من نگاه اجمالی انداخت و اخم کرد.

پرو پرو طرفش رفتم و کنار گوشش پچ زدم:

- میشه یه لحظه بیای؟

#بیست و یک\_۲۰۸



سرشو بالا آورد.

- وسط بازی ام... مهمه؟

سرم رو تند تکون دادم که رو به دیلر گفتم:

- پنج دقیقه؛ برمیگردم! بازی رو ادامه بده نازی میشینه جام.

نازی که نزدیکمون ایستاده بود جای چاووش نشست و چاووش همراهم داخل اتاق اومد.

- اوردمت اینجا که واسم دردرس بتراشی؟ وسط بازی مادر نزاییده منو بلند کنه از پشت میز... اون وقت توی ...

میون کلامش پریدم.

- ببخشید! میخواستم قبل از رفتن مهمونات حرف بزنم.

کلافه دست به کمر ایستاد.

- میشنوم اوراقی؛ زود بگو نازی نمیتونه بازی کنه.

لبم رو گزیدم و سر پایین انداختم.

- میشه منو به اون عربه بفروشی؟

متعجب با سکوتی که طولانی شده بود نگاهم کرد که بی جرعت سرم رو بالا اوردم که غرید:

- ها؟ الان چه زری زدی؟

با صداش جا خوردم و شونه بالا انداختم که منو به دیوار چسبوند.

- با تو ام اوراقی؛ یه بار دیگه تکرار کن.

با لکنت و دردی که توی بازوم پیچیده بود جواب دادم:

- من... من میخوام امشب با اون عربہ برم هتل!

فشار دستش بیشتر شد.

- داری چرت و پرت میگی که سرکارم بزاری یا جدی  
جدی خیال میکنی من انقدر بی ناموسم که زنمو به یه  
اجنبی بفروشم؟

جدی همین فکر رو کرده بودم.

- من پول میخوام! یه پول زیاد؛ اگر امشب جورش نکنم  
معلوم نیست کی دیگه بتونم برای بابام یه کلیه جور  
کنم.

#بیست و یک\_۲۰۹

این که من از کجا و چگونه این شجاعت بی سابقه رو به  
دست آورده بودم که میخواستم دستی دستی خودم و

ابروم و آینده‌م رو یک شبه خراب کنم؛ برای خودمم جای سوال بود.

- واسه دو قرون میخوای خودتو حراج بزاری؟

شاید این رقم برای چاووش دو قرون به حساب می‌اومد اما برای من پول زیاد بود که نمی‌تونستم به راحتی به دستش بیارم.

- حالا هرچی... من بهش نیاز دارم!

فکش منقبض شد.

صورتش رو به کبودی رفت و رگ گردنش شروع کرد به نبض واضح زدن.

- می‌خوای با خوابیدن زیر این و اون جورش کنی؟ چقدر بدم تا صبح به خودم سرویس بدی بتمبرگی سرجات فکرای مزخرف رو از سرت بیرون کنی؟

توی همین چند تا جمله منو یه هرزه و احمق به حساب آورد که باعث شد به خودم پیام و مثل خودش امپر بالا بزنم.

- خوشم نمیاد زیر بار منت تو باشم؛ اگه برم زیر اون یارو حداقل میدونم قرار نیست تا آخر عمر چشمم بهش بیوفته، پولمو میگیرم میزنم به چاک... ولی تو چی؟ چپ برم راست پیام همش تو تو تو...

هولم داد.

نه یه هول معمولی... طوری که انقدر محکم به درب پشت سرم کوبیده شدم که درد تا مغز استخوانم جریان پیدا کرد.

- عروسک من بودن لیاقت میخواد که تو نداری... میدونی لیاقت چیه؟ بشی- کالای معامله این و اون که هر جور دلشون میخواد بازیت بدن.

شاکی از ضربه ای که بهم وارد شده بود توی صورتش  
غریدم:

- مثل تو؟ مگه همین کارو با من نمیکنی؟ لیاقت من  
هرچی که هست باعث نمیشه از تصمیم دست  
بکشم.

## #بیست و یک\_ ۲۱۰

گفتن حقیقت واسه من انقدر سخت نبود.  
اون خودش هم همین کار رو با من میکرد.  
بازیم می داد... سر به سرم می داشت و در نهایت مسخرم  
میکرد چون جلوش تبدیل میشدم به یه دختر خنگ دست  
و پا چلفتی.

عقب رفت.  
یقه لباسش رو صاف کرد و با سرفه ای به گوش جلا داد  
تا از گرفتگی در بیاد.

- برو... برو هر غلطی دلت میخواد بکن؛ اما جرعت نکن برگردی و پشیمون بشی.

من به اجازه اون نیاز نداشتم.

حتی نیومده بودم که اجازه بگیرم.

- میرم؛ تو هم بهتره واسه خودت یه عروسک دیگه پیدا کنی چون زندگی من پر از چاله چوله‌س که وقت نمی‌کنم وسطش توی زنگ تفریح بازی کنم!

- ترسیدی؟

توی آینه به رنگ پریده خودم نگاه کردم.

سوال نازی، جواب واضحی داشت.

اره... ترسیده بودم و پشیمون اما حالا دیر بود.

- نه... فقط نمیدونم چیکار کنم؟

مثل همیشه لبخند نمی زد تا دلگرمم کنه.  
- تو لازم نیست کاری کنی؛ خودش انجام میده.

آبی به صورتم زدم.  
اون لحظه که این تصمیم رو گرفتم اصلا فکر نکرده بودم  
بخوام عملیش کنم.  
- چاووش کجاست؟ من باید با چی برم؟ چرا منو  
همراهشون نبردن؟

نازی بی حوصله به دیوار تکیه داد.  
- از اتاقش بوی سیگار میومد... جرعت نکردم برم  
داخل!

مگه سیگار میکشید؟ از کی؟

#بیست و یک\_ ۲۱۱



در حالی که سعی میکردم خون سردیم رو حفظ کنم، سمت اتاقش رفتم.

راست میگفت ...بوی سیگار می اومد.

میدونستم اگه در بزمن اجازه نمیده داخل برم و بی هوا بازش کردم که سرشو بالا آورد و فیلترش رو خاموش کرد.

- بلد نیستی در بزنی؟

داخل شدم و درب رو پشت سرم بستم.

- وقتی اجازه نمیدادی پیام تو فایدهش چیه؟ اومدم ارومم کنی.

از پشت میزش بلند شد.

- منو چی میبینی؟ یه آدم که هر وقت بهش نیاز داری میای سراغش؟ واسه چی نرفتی؟

سمتش قدم برداشتم و در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه، لب زدم:

- ازم ناراحتی؟

تلخند زد نخ دیگه ای از پاکت سیگار در آورد.

- ارزششو داری اصلا ازت ناراحت بشم؟

گوشه لبم رو دندون گرفتم.

من بلد بودم بفهمم کی داره غرورش رو پشت دروغش پنهان میکنه.

- لابد دارم که الان داری سیگار میکشی؛ طی این مدت که باهات آشنا شده بودم ندیدم لب بهش بزنی اصلا.

یقه لباسش رو فراخ کرد و به میز تکیه داد.

- دخلش به تو چیه؟ خواستی خودتو حراج کنی، اجازهش رو هم گرفتی.

فاصله‌م رو باهاش به صفر رسوندم و بغلش کردم.

نه یه بغل از روی حس شهوت و هوس... فقط نیاز به حمایت و التیام قلب داشتم.

- می ترسم! خیلی... بغلم کن!

#بیست و یک\_۲۱۲

نفسش توی گردنم خالی شد و به دست هاش زحمت نداد  
دورم گره بخوره.

- برو عقب اورا قی... من وقت واسه احساسات بچگونه  
تو ندارم! شجاعت فقط واسه تصمیم های احمقانه  
...

دستم رو از دور گردنش باز کردم و سیگارش رو از بین دو  
انگشتش بیرون کشیدم.

- باشه... بغلم نکن! ولی حق نداری بری سراغ این!

اخم توی هم کشید.

- از کی تا حالا تو تایین میکنی حق و حقوق من چیه؟  
بزار یه چیزو واست روشن کنم... همون موقع که  
تصمیم گرفتی همچین حماقتی کنی، منم قیدتو زدم.

کاش می تونستم گریه کنم.  
کاش میتونستم ابراز پشیمونی کنم.  
با چونه لرزون بهش خیره شدم.  
- دیگه عروسکت نیستم؟

سرش رو به نشونه نفی تکون داد.  
- بلاخره یه روز قرار بود دیگه نباشی! چه دیر چه زود  
...وقتش میرسید.

نمی خواستم.  
من از این احساس حمایت لذت می بردم و دلم نمیخواست  
تموم بشه.

- پشیمون بشم چی؟ نخوام برم چی؟

آتیش فندکش رو روشن کرد و چشم روی هم گذاشت.

- دیره ...

خواستم چیزی بگم که تقه ای به درب خورد و نازی وارد شد.

- اومدن دنبالت!

#بیست و یک\_۲۱۳

ملتمسانه به چاووش خیره شدم.

- نمی... نمیخوام برم!

نازی که انگار اصلا از تصمیم یهویییم متعجب نشد،  
پوزخند زد.

- میدونستم تو ریختت به این حرفا نمی خوره  
...عروسک ناز نازیو چه به تن فروشی؟!

لبم رو گزیدم که چاوش پرسید:

- خودش اومده یا راننده فرستاده؟

نازی با حالت بیخیالی به چهارچوب درب تکیه داد.  
- راننده فرستاده! هتلش ازینجا دور نیست ... نزدیک  
حرمه.

چاوش با دست به نازی اشاره کرد که درب رو ببندد.  
- برو... میارمش!

میخواست تحویلم بده؟

مگه مجرم بودم؟

مگه پشیمونی جرم بود؟

خودمو بهش رسوندم و بازوش رو چنگ زدم.

- تورو خدا... نزار منو بیرن؛ غلط کردم! اصلا نمی خوام دستشون بهم بخوره... تو نمیزیاری مگه نه؟

دستم رو پس زد.

سرد... خشک... بدون ذره ای احساس.

- نزارم بری که بازیه دردرس دیگه درست کنی؟ از کجا میخوای پولشو جور کنی؟

دلشوره گرفتم.

داشتم پس می افتادم و نمیتونستم این حجم فشار و استرس رو تحمل کنم.

- نمی خوام اینجوری جورش کنم! دارم التماس می‌کنم؛ چقدر خواهش کنم؟

نفسش رو عصبی بیرون داد و شونه‌م رو گرفت.

- تو...توی نیم وجبی از وقتی پاتو توی زندگی من گذاشتی آشوب به پا کردی، نداشتی یه آب خوش از گلوم پایین بره...دست خودت نیست، واست عادت شده روی اعصاب من رژه بری...الان چیکارت کنم؟ میتونم ولت کنم؟ میدونی که این کارو نمیکنم پس الکی اشک نریز تمساح کوچولو...

#بیست و یک\_۲۱۴

عصبانیتش...نگاهش...لحن تندش...هیچ کدوم نتونست در برابر حرف هایی که زد ناراحتم کنه.  
اصلا واسه چی باید ناراحت میشدم؟  
مگه خودم گند نزده بودم؟

- دیگه...دیگه تکرار نمیشه!

پوست لبش رو کند و زیر لب "نچ" کرد و پسم زد.



- در عوضش؟

عوضش قرار بود کاری انجام بدم؟  
معلومه که اره...هیچ گربه ای محض رضای خدا موش  
نمی گیره.

- باید چیکار کنم؟

دست به سینه و حق به جانب بهم زل زد.  
- همون غلطی که الان میخواستی بری انجام بدی!

قلبم لرزید.

باید انتظارش رو میکشیدم.

خودش قبلا بهم گفته بود.

- اگه نخوام چی؟

پوزخند زد و درب اتاق رو باز کرد.

- به سلامت ...

سمتش قدم تند کردم.

نقطه ضعف چاووش رو میدونستم.

بغل ... یه بغل که تمام خواهشم رو بهش برسونم.

اون عاشق آدم هایی بود که بهش محتاج میشدن.

عاشق این بود که همه بهش احتیاج پیدا کنن و اینجوری احساس قدرت میکرد.

کمرش رو محکم چسبیدم و سرمو روی قفسه سینهش گذاشتم.

- نزار منو بیره ... انجامش میدم! حداقل میدونم شوهرم بودی نه یه غریبه ای که زبونشو نمیفهمم.

منو از خودش روند.

- خودتو لوس نکن جاسوئیچی ... حرفای تو پیش من تا یک ثانیه بعد هم اعتبار نداره.

## #بیست و یک\_ ۲۱۵

انقدر بی اعتبار بودم؟

بی اعتمادی بینمون موج می زد.

- آگه انجامش ندادم پولمو نده ... اصلا مهریه م رو  
می بخشم؛ خوبه؟

گوش رو صاف کرد و از اتاق بیرون رفت که پشت سرش  
راه افتادم.

نازی دم درب مچم رو گرفت.

- به همین زودی پشیمون شدی؟

سرم رو آروم تگون دادم و راه چاووش رو پیش گرفتم.

یه مرد باکت و شلوار اتو کشیده و تلفن موبایل همراهش  
جلوی درب ایستاد بود که چاووش بهش گفت:

- به راشد زنگ بزن! بگو مورد امشب کنسله ...

مرد کت و شلواری که به نظر می اومد حرف چاووش رو  
به هیچ جاش نگرفته، لب زد:

- راشد کنسل و تعطیل و تعلیق نمیفهمه، حرفشو زمین  
بزاری سرتو میزاره روی سینت! گفتم که یادت بیارم  
چه کله خریه.

ترسیدم.

طوری قالب تهی کردم که پاهام سست شد اما مقاومت  
کردم.

- هر کله خری که هست واسه خودشه؛ اینجا منم که  
اجازه میدم یه دختر از کازینوی منو صاحب بشه یا نه  
...هر کدومشونو میخوای بیر... جز اون.

به من اشاره کرد که مرد غریبه نگاه خریدارانه ای بهم  
انداخت.

- سلیقشم خوبه؛ دست روی ترگل ورگل ها هم میزاره  
...میگم تو اینجا فقط پلنگ ملنگ میاری ...

نگاهش پر از هیزی و نجاست بود که چاووش چونهش رو گرفت و سرش رو طرف خودش برگردوند.

- توی قلمرو من چشت هرز نپره! با من حرف میزنی به خودم نگاه کن وگرنه جفت قرنیه هات رو در میارم میزارم جای تخمات.

#بیست و یک\_ ۲۱۶

نترسید.

حتی ککش هم نگزید.

به نظر می اومد پشتش حسابی گرم اربابش بود.

خنده مسخره ای کرد و دست چاووش رو از شونهش پس زد.

- آروم باش بابا... بیا مصالمت آمیز حرف بزنیم.

تصمیم گرفتم خودم جای چاووش حرف بزنم و بی اون که عواقب کارمو در نظر بگیرم جلو رفتم.

- با خودم حرف بزن؛ اصلا بهش زنگ بزن خودم بهش بگم... من پشیمون شدم! من حتی ازون جور دخترها هم نیستم؛ نمیتونم کاری براش انجام بدم.

چاووش اخمی کرد که عقب بکشم.

یک تای ابرو از مرد کت و شلواری بالا پرید:

- صفر کیلومتری؟ بگو پس چرا قیمتت بالاس ...

منظورش رو نفهمیدم و سوالی به نازی خیره شدم که درگوشی جواب داد:

- منظورش اینه که باکره ای!

لبم رو از خجالت حرفش گزیدم.

کتش رو از تنش در آورد و روی یکی از صندلی ها گذاشت.

- من که بدون این دختره برم سرمو میکنه ...

آستینش رو هم بالا داد و ادامه حرف رو زد:  
 - پس اگه زبون مصالمت امیز نمیفهمی؛ میتونیم با  
 روش سنتی وارد مذاکره بشیم.

میخواست دعوا راه بندازه؟ دیوونه بود یا مست؟  
 چی با خودش فکر کرده بود که بتونه با این قد و قواره  
 لاغرش از پس چاووش بر بیاد؟

- نه خوشم اومد... اعتماد به نفستم مثل روت زیاده!  
 الان ترجیح میدی زیر کدوم چشت بادمجون یادگاری  
 بزارم؟

#بیست و یک\_۲۱۷

انگار چاووش روی همه از تکنیک در آوردن حرص استفاده  
 میکرد تا جایی که طرف روزیر پاش له کنه.

نازی قدمی جلو برداشت.

- بیخیال شو چاووش؛ این فرزین کله خره نمیفهمه  
...شر میشه واسمون ...

پس اسمش فرزین بود.

اصلا برازندهش نبود ...

فرزین با قلدری گفت:

- اره راست میگه؛ به حرفش گوش بده ...یه دختر  
دو هزاری ارزش بهم خوردن رفاقت با راشد رو نداره  
...

به من گفت دو هزاری؟ خودش چه عن خاصی بود؟

چاووش نازی رو به عقب پس زد و جلو رفت.

- کت شلوار بپوشی مقامت بالا تر نمیره؛ تو پیش من  
هنوزم همون فرزین دله ای که واسه یه پاکت سیگار  
کونم به حراج میداشتی ...الانم نمیخواد سنگ رفاقت  
منو به سینه بزنی؛ یا دمتو بزار رو کولت و برو ...یا ...



نداشت چاووش ادامه حرفش رو بزنه و مشت یهویی به صورتش زد و فریاد کشید:

- تو چی؟ یه حروم زاده بی پدر و مادر که ...

با گرفته شدن گوش توسط چاووش ترسیده "هین" بلندی کشیدم.

حتی منم میدونستم اون چقدر روی این که پدر و مادر نداره حساسه و خوشش نمیاد کسی. این موضوع رو بر علیهش استفاده کنه.

با پوستی که از شدت فشار عصبی قرمز شده بود و رگهای ورم کرده گردنش و صدایی که از پشت دندون های چفت شدهش می اومد، غرید:

- تا اینجا کار بهت تخفیف دادم که زبونتو از حلقومت نکشیدم بیرون و اینجا رو حموم خون نکردم تا دیگه تو و امثال تو به خودشون جرعت ندن راجب حروم و حلال من نظر خاصی بدن ...

نفس فرزین بند اومده بود و برای ذره ای اکسیژن تقلا میکرد و پا به زمین میکوبید.

بین کولی بازی هاش از شلوارش چیزی در آورد و صدای کلیک شدن ضامن چاقویی توی گوشم پچید و در کسری از ثانیه تیزیش روی بازوی چاووش فرود اومد.

#بیست و یک\_۲۱۸

صدای جیغ من و نازی قبل از فریاد ناشی از درد چاووش، بالا رفت.

توقع داشتم ولش کنه یا حتی واکنش بیشتری نشون بده اما حتی دست هاش رو هم از دور گوی فرزین باز نکرد و با لحنی که درد توش موج می زد گفت:

- منو میخوای با دوتا خراش کوچیک که حتی نیاز به چسب زخم هم نداره بترسونی... اینا واسه من بچه بازیه؛ میخوای با همین چاقویه بلایی سر صورتت

بیارم که جرعت نکنی دیگه توی آینه به خودت نگاه کنی؟

دروغ میگفت.

این یه خراش ساده نبود.

هنوز چاقو توی بازوش بود و مشخص بود عمیق تر ازین حرف ها فرو رفته.

چکیدن خون روز زمین... استرس و پشیمونی من از این که باعث شده بود چاووش به خاطرم زخمی بشه داشت دیوونم میکرد.

با صدای لرزون گفتم:

- و... ولش کن؛ من باهاش میرم! داره ازت خون میره ...

چاووش بدون این که حتی خم به ابرو بیاره چاقو رو از بازوش بیرون آورد و رو به نازی کرد.

- بیرش تو اتاق!

نازی همچنان سردرگم بود اما سعی داشت همه چیز رو  
عادی جلوه بده و بازوم رو گرفت.

- بیا بریم دختر پر حاشیه ...

دستش رو پس زدم.

- نه، نمیخوام!

چاووش گلوی فرزین رو رها کرد که فرزین بی جون روی  
زمین افتاد و جلوش زانو زد.

- فیلم هندیش نکن ماهک، برو تو گفتم!

انچنان جمله اخر رو با فریاد گفت که جرعت سرپیچی پیدا  
نکردم و داخل اتاقش جیم زدم.

نازی درب رو قفل کرد و رو بهم کرد.

## #بیست و یک\_ ۲۱۹

- حیف خاطرت واسه چاووش عزیزه وگرنه خودم دمار  
از روزگارت در می اوردم... ببین چه المشنگه ای راه  
انداختی!

خودمم خجالت کشیدم و پشیمون بودم اما فایدهش چی  
بود؟

صدای فریادی از بیرون اتاق اومد که توی جام خشکم زد.

- غلط کردم، گوه خوردم... نکن! جاش روی صورتتم  
میمونه ...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بیرون نره و اروم از  
نازی پرسیدم:

- میخواد باهاش چیکار کنه؟

اون مثل کف دستش چاووش رو میشناخت.  
انگار عمری رو باهاش زندگی کرده بود.

- داره روی صورتش یادگاری مینویسه! نگران نباش  
کارش تموم بشه ازش عکس میگیره نشونت میده  
...قبلا یکی ازینا هم واسه من یادگاری گذاشته.

ابرو هام بالا پرید.  
اولش متوجه حرفش نشدم تا این که استینش رو بالا داد.  
روی بازوش یه جای زخم بود که نشونه یه عددی شبیه  
سی بود.

- این چیه؟

استینش رو پایین داد و لبخند ملیحی زد  
- یه درس عبرت که دیگه جرعت نکنم از پشت بهش  
خنجر بزنم... البته خودش بهم گفته برم جاشو لیزر  
کنم ردش بره ولی گذاشتم بمونه.

داشتم از چاووش می ترسیدم.  
البته که قبلش ازش خوف داشتم ولی حس میکردم همش  
لب و دهنه و نمیتونه کاری کنه.

- حالا چراسی؟

دیگه صدایی از بیرون نیومد اما موندم که جواب نازی رو  
بشنوم.

- شمارش یادگاریشه... گمون کنم الان دیگه عددش  
سه رقمی شده.

#بیست و یک\_ ۲۲۰

دست خودم نبود اگر همینجا شلوارم رو خیس میکردم.

ابرو هام جایی برای بالا رفتن نداشتن که چاووش درب اتاق رو باز کرد و نازی چون پشتش ایستاده بود به جلو پرتاب شد و گرفتمش.

خواستم دزدکی بیرون رو ببینم که نگاهم به جفت دست های خونی چاووش افتاد.

رو به نازی کرد:

- زنگ بزن سروش بیاد این تن لشو جمعش کنه؛ از حال رفت.

لبم رو دندون گرفتم و سمتش رفتم.

- نمرد؟

پوزخندی زد و جوابم رو نداد در عوض دوباره رو به نازی لب زد:

- کثافت کاری های روی زمین رو هم تمیز کنید! من میرم خونه ...



نازی سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت.  
 تنها شدیم که با نفس های کند قدمی سمتش برداشتم.  
 - بزار زخمتو ببینم... خیلی عمیق زد گمون کنم باید بریم  
 بیمارستان!

اخم توی هم کشید و شروع کرد به در آوردن لباسش.  
 - الان مثلا نگرانی؟

رخ مظلومو نگرانیم این بار کاملا واقعی بود.  
 - خب... خب اره!

نگاهم به زخمش افتاد.

چجوری میتونست دردش رو تحمل کنه؟  
 - خیلی درد میکنه؟

سری به نشونه نفی بالا انداخت و به کمدش اشاره کرد.  
- یه باند از اونجا بیار!

حالا هی منو با کاراتون شرمنده کنید  
#ارسالی مودبرد وایب #چاووش و #ماهک

#بیست و یک\_۲۲۱

سمت کمدش رفتم و از جعبه ای باند کشی- رو بیرون  
اوردم.

- بدش من!

از دستم گرفتش که ممانعت کردم.

- بزار کمکت کنم؛ چرا بد خلقی میکنی؟

روی مبل نشست و با اخمی که سعی داشت حفظش کنه  
غرید:

- تو زخم نزن؛ کمک کردنت پیشکش!

کنارش نشستم.

بهش نزدیک شدم و سر بتادین رو باز کردم.

- لج بازی نکن؛ به خاطر من اینجوری شدی واستا  
کمکت کنم.

پنبه رو آغشته به بتادین کردم که آستیش رو پاره کرد.

- خوبه که میدونی این آتیشا از گور کی بلند میشه!

پنبه بتادینی رو روی زخمش نشوندم که زبونش بسته شد  
و نفس عمیقی کشید.

- این نیاز به بخیه داره؛ همینجوری خشک و خالی  
زخمش جمع نمیشه.

مچ دستم رو گرفت و محکم فشار داد  
 - اگه کارتو انجام نمیدی، بلند شو خودم ببندمش انقدر  
 فس فس نکن.

شبهه پسر بچه ها شده بود.  
 این کلافه بودنش باعث میشد بیشتر غر بزنه و برای لحظه  
 ای دلم برای تخس بازیش ضعف بره.

بی اختیار و کاملاً یهو بی چونه‌ش رو گرفتم و سمت خودم  
 برگردوندمش.

بوسیدم.

یه بوسه غافل گیر کننده بدون هیچ واکنشی از سمتش ...  
 عقب نکشید.

اما من تشنه بوسیدنش بودم ولی من همراهی می خواستم.  
 بی رمق و بر خلاف خواستم عقب کشیدم که متحیر بهم  
 خیره شد.

- این چی بود؟

لیسی به لبم کشیدم و خجول سرمو پایین انداختم.  
- فکر کردم باعث میشه اخماتو از هم باز کنی!

#بیست و یک\_۲۲۲

سبک گلوش بالا پایین شد و تره ای از موهاش روی  
صورتش اومد که با سر انگشت عقب زدم.

- تلاش بی فایده نکن! خیال این که قراره اوضاع بینمون  
مثل قبل هم بشه رو از سرت بیرون کن... این کارو  
کردم چون ناموسم بودی!

بانداژ رو دور بازوش بستم و با نا امیدی لب زدم:  
- دلت میاد عروسکتو اینجوری دعوا کنی؟

پیشونیم رو روی زخمی که حالا بسته شد بود، گذاشتم که سرمو به عقب روند.

- عروسک، جاسوئیچی، اوراقی، نیم وجبی، دختر کوچولوم و هر لقب دیگه ای که تو رو واسه من از بقیه متمایز میکرد، تموم شد! از حالا فقط ماهکی ...

قلبم فشرده شد.

انگار درد توی مغز استخونم نفوذ کرد.

من نمیخواستم.

من اینجوری نمیخواستم.

شاید رابطه ما هرگز شروع خوبی نداشت و حتی قرار نبود پایان خوبی هم داشته باشه ... اما من مسیرش رو دوست داشتم.

- اخه چرا؟ من ددی چاووشی که واسم قلدری میکرد اما بایه عشوه نرم میشد رو میخوام!

خم شد و موبایلش رو از روی میز چنگ زد.  
 - عشوه، دلبری، لباس سفید پوشیدن، رقصیدن، هم از  
 همین حالا ممنوعه!

حالا قرار بود چی بشه؟

من حالا تنها حمایتگرم رو داشتم از دست می‌دادم.  
 یعنی قرار نبود بابت چیزی که میخواستم بهش بدم، پولی  
 دریافت کنم؟

- داری تنبیه می‌کنی؟

توی گالریش رفت و به آخرین عکسی که به دوربینش گرفته  
 بود خیره شد.

یه صورت خونی که روش عددی ناخوانا نوشته شده بود.  
 - دارم بینمون مرز تایین میکنم.

#بیست و یک\_۲۲۳

مرز؟

این مرزی که ازش حرف می زد خیلی وقت پیش برامون  
محو شده بود.

- اگر من نخوام چی؟

موبایلش رو روی مبل رها کرد و طوری سرشو طرفم  
چرخوند که صدای مهره هاش توی گوشم پژواک شد.

- تو نخوای؟ مگه اصلا حق انتخابی بهت دادم که بین  
خواستن و نخواستن باشه؟

داشتت با لحن آروم اما پر از حرص حرف هاش رو می زد  
که باعث بشه حق دفاع نداشته باشم.

- داری از این که حالا بهت نیاز دارم به نفع خودت  
استفاده میکنی چون در حال حاضر گردنم پیشت از  
مو باریک تره؟



سستم مایل شد که به عقب رفتم تا جایی که سرن روی دسته مبل قرار گرفت و چاووش چند سانتی باهام فاصله داشت.

- گردنت باریکه، زیونت هنوز درازه ...

با مظلومیت ساختگی پچ زدم:

- من که حرفی نزدیم؛ تو خواستی مرز تایین کنی! اصلا لال میشم خوبه؟

عضلات فکش منقبض شد.

انگار حفظ فاصله بینمون برای اون هم سخت بود اما من باید چیکار میکردم.

اگه دیوار بینمون کشیده میشد دیگه هرگز قرار نبود پولی بابت فروختن جسمم بهش دستم رو بگیره.

اصلا کی توی این دنیا پیدا میشد که دختر و نگیش رو به شوهر قانونی و شرعیش بفروشه و بابتش پول بگیره؟

- هیچ کاری نکن، این بزرگ ترین لطفیه که میتونی در حق من بکنی...یه امشب پا توی قلمرو من گذاشتی، گند زدم به بازی چون حواسمو پرت کردی...زدم یه نفرو تا جون داشت آش و لاش کردم...بعد دو سال ترک سیگار دوباره سمتش برم...از این که زنمو میخواستم پیشکش یه عرب کنم داغون بشم...

#بیست و یک\_۲۲۴

همه اینا کار من بود؟

باید بابتش شرم میکردم اما به جای یه معذرت خواهی ترجیح دادم روش دیگه ای رو برای ابراز پشیمونی استفاده کنم.

- ولی تو هنوز دختر کوچولوت رو اینجا تو بغلت داری مگه نه بابایی؟

حرفم انقدر برایش سنگین بود که مشتمت محکمی به کوسن روی مبل فرود آورد.

- نه... انقدر سعی نکن با بلبل زبونی منو خام خودت کنی! نقطه ضعف پیدا کردی هی انگشت میکنی توش ددی و بابایی صدام میکنی دلم ضعف بره تهش هر غلطی رو میکنی که دلت میخواد.

سرمو توی گردنش فرو بردم.

اگر باهاش لجبازی و دعوا میکردم فقط تیشه میزدم به ریشه تلاشم برای بدست آوردن اون پول.

- تنبیه و دعوا اصلا روش خوبی برای تربیت کردن من نیست، باید با ناز و نوازش حرف توی گوشم فرو کنی!

خواست منو از خودش جدا کنه که محکم تر گردنش رو چسبیدم.

با حرص رون پام رو چنگ زد.

- ولم کن ماهک... من حوصله بچه بازی ندارم! بلند شو بریم عزیز تنهاس.

تو ذوقم خورد.

آروم گردنش رو رها کردم اما عقب نرفت.

- پس من چجوری اون پولو جور کنم؟

ازم جدا شد.

سر جاش ایستاد و با لباسی که حالا به دستش استین داشت و اون یکی نداشت، ژست متکبر گرفت.

- با همون روشی که میخوای از راشد پول بگیری...  
منتها با خودم!

#بیست و یک\_۲۲۵

پس یعنی هنوز روی این تصمیمش بود.  
واسه من فرق میکرد یه غریبه باشه یا چاووش ...

حداقل اون غریبه باعث نمی‌شد احساسی بهش داشته باشم و می‌تونستم مثل یه جسد بی جون فقط بدنم رو در اختیارش بزارم.

- خو... خودت؟

سر تکون داد و از دربی که مستقیم اتاقش رو به پارکینگ وصل می‌کرد بیرون رفت که پشت سرش راه افتادم.

- ولی مگه نگفتی دیگه عروسکت نیستم؟

سرد بهم خیره شد.

- خب نباشی! من مفتی پول به کسی نمیدم.

اگر قرار بود اینجوری بشه منم نمیخواستم به این بی‌ارزشی خودمو بهش تقدیم کنم.

- میتونم در عوض اون پول واست کار کنم! تا آخر عمر از مادربزرگت پرستاری کنم!

پوزخندی زد و سوار ماشینش شد.

- نچ...نمیشه! من زود تر ازینا پولمو میخوام نه تا اخر  
عمرت!

داشت اذیتم میکرد.

قشنگ مشخص بود اصلا پولش واسش ارزشی نداشت.  
تا این لحظه که توی زندگیش بودم متوجه شده بودم این  
رقم فقط واسه سرگرمی یک هفته بازیشه که میتونه یه  
شبه بیره یا ببازه.

- پس چیکار کنم؟

نالون به صندلی تکیه دادم که درب پارکینگ باز شد و  
دنده عقب گرفت تا بیرون بره.

- بهش فکر میکنم؛ در حال حاضر صدات داره روی  
نِروم میره ...

## #بیست و یک\_۲۲۶

انقدر ازم عصبانی بود؟

البته که تا حدودی حق داشت.

لبم رو گزیدم و ساکت سر جام بی حرف نشستم که دستش سمت جیبش رفت و فندکی بیرون آورد و سیگاری بین لب هاش گذاشت.

شاید مقصر - سیگار اولی من بودم اما دلم نمیخواست مقصر دومی هم باشم و سیگار رو از روی لبش برداشتم.

صداش بالا رفت و عصبی خرید:

- چیکار میکنی؟ بدش من!

سیگار رو توی مشتم فشار دادم و له کردم

- نچ اجازه نمیدم! مگه نگفتی به خاطر من داری دوباره میکشی؟

سرعتش رو کم کرد و گوشه خیابون ایستاد.

- با سیگار من شوخی نکن ماهک؛ به جان عزیزیه بار دیگه بچه بازی در بیاری تیکه بزرگت گوشته!

من دیگه نمی ترسیدم.

میدونستم خودشم بخواد نمیتونه بلایی سرم بیاره.

- بچه بازی نیست؛ منم ماهکِ خشک و خالی نیستم... دوباره شروع کنی سیگار کشیدن، ترکش سخت تره...  
...

با دست زخمیش صورتم رو طرف خودش چرخوند و فکم رو با فشار محکمی نگه داشت که قدرت صحبت ازم صلب شد.

اصلا چجوری انقدر با این دست زخمی زور داشت؟



- نگران ترک سیگار منی؟ ترک توی احمق از اینم واسه  
من سخت تر بود... انجامش دادم چون نه تو قسمت  
منی... نه من ادم زندگی دختری مثل تو ...

این حرف ها برای من دردش از فشار انگشت هاش هم  
بیشتر بود.

مچش رو گرفتم و عقب روندمش.

- من... من مگه چیکار کردم؟

فکش منقبض شد و رگ گردنش به وضوح نبض گرفت.  
می ترسیدم از واکنشی... که میخواست نشون بده اما با  
همون لحن قبلی گفت:

- تو معتادم کردی به این که عروسکم باشی، به این که  
خوشم بیاد وقتی خودتو واسم لوس میکنی، به این که  
ته دلم بلرزه وقتی نصف شب خواب بد ببینی و بیای  
خودتو توی بغلم مچاله کنی ...

## #بیست و یک\_۲۲۷

کاش مغزم برای جوابی یاری می کرد اما فقط و فقط می  
تونستم لا به لای اعترافاتش پرسه بزنم و دنبال دلیلی برای  
ابراز متقابل بگردم.

منظورش رو واضح فهمیدم.

حس من و چاووش درست مثل هم بود اما با یه زاویه دید  
متفاوت تر ...

اسمش عشق و علاقه و دوست داشتن نبود اما واسمون  
ارزش بالایی داشت که فقط خودمون متوجهش میشدیم.

- نگو اسمش اعتیاد بود، چون یه شبه همیشه ترکش  
کرد ... بعدشم مگه من ازت خواستم این کارو بکنی؟  
کجای این قضیه مشکل داشت که بهش خاتمه بدی؟

صورت‌م رو رها کرد و بی تفاوت به جلو خیره شد.  
سوالم شاید درست نبود اما من به جواب قانع کننده  
میخواستم.

- بهش خاتمه دادم چون حوصله به پایان غمگین با به  
مشت وابستگی و عادت رو ندارم! اول و آخرش باید  
مهر طلاق بزنم.

نمیدونم کی ازمون انتظار چنین پایانی داشت؟!  
شاید خودم...  
درسته! من اولین شخصی- بودم که وجود چاووش رو هر  
لحظه تو زندگیم انکار میکردم چون برای من خطرناک  
بود.  
من به زندگی پر دردمر نمی خواستم!

---

- پیام اونجا بخوابم یا اینم ممنوعه؟

به تخت اشاره کردم که نفسش رو بیرون داد.

- بیا ...

خسته خودمو به تخت رسوندم و آروم پچ زدم:  
- من فردا چجوری پول کلیه رو جور کنم؟

برق رو با کنترل کنار تخت خاموش کرد و تو گلو جواب داد:

- نمیدونم!

نمیدونست؟ مگه میشد؟  
پس من چه گلی به سرم میگرفتم؟

#بیست و یک\_۲۲۸

بغض بی دلیل از سر بیچارگی به گلوم فشار آورد که باعث شد فکر احمقانه ای به سرم بزنه و بخوام بر خلاف میلم وارد عمل بشم.

پتو رو کنار زدم.

با اشکی که روی صورتم جاری شده بود تیشرتم رو در  
اوردم و دستم سمت لباس زیرم رفت که متعجب پرسید:

- چیکار میکنی؟

اشکم و پس زدم.

- مگه نمیخواستی در عوض این که خودمو تقدیمت  
کنم بهم پول بدی؟ واسه منم سخت بود خودمو  
بسپرم دست یه خیکی که زبونشو نمیفهمم... اما این  
که با تو بخوام انجامش از اونم سخت تره ...

نداشتم جوابم رو بده و روی شکمش نشستم.

مراقب دست اسیب دیدهش بودم و توی همون حالت بند  
لباس زیرمو باز کردم.

- اینجوری نگاهم نکن؛ همراهیم کن خجالتم بریزه!

هنوز مات بود.

حق داشت.

حرکات من به قدری یهویی و سریع بود که فرصتی برای عکس العمل نداشت.

انگار تازه به خودش اومد که دستش سمت کنترل چراغ رفت تا روشنش کنه که مانعش شدم.

- روشنش نکن؛ خجالت میکشم.

به زمرد سیاه چشم هاش توی تاریکی خیره شدم که بالاخره به حرف اومد.

- احمق نباش ماهک؛ امشب به اندازه کافی ازت کشیدم... برو سر جات بخواب.

نمیخواستم.

حتی اگر هم میخواستم امکانش نبود.

- با خوابیدن نمیتونم پول جور کنم!

عصبی سر جاش نشست که یکم از روی شکمش سر خوردم و روی پایین تنهش قرار گرفتم.

#بیست و یک\_۲۲۹

لبش رو تر کرد و بازو هام رو محکم فشار داد.

- اگه تو احمق و بچه ای، من یکی نیستم؛ از من بکش بیرون... ظهر تا حالا واست کافی نبود مغز به گای بدی؟

بی پرده حرف زد و من عادت به این لحن نداشتم.

بغضم رو به زور قورت دادم و زیر لب نالیدم:

- چرا انجامش نمیدی؟ مگه خودت همینو نمیخواستی؟

مثل بچه هایی بودم که واسه بازی روی بزرگ تراشون  
میشین تا قلقلکشون بدی.

- من بی ناموس باشم اگه بخوام تو رو با همچین حالی  
صاحب بشم!

اشک هام رو پس زدم و موهام رو پشت گوش دادم.  
- الان چی؟ حالا که دیگه گریه هم نمیکنم!

دم عمیقی گرفت و پتو رو چنگ زد.  
- کی میخوای بزرگ بشی—؟ فقط زبونت خوب رشد  
کرده!

دست روی لب هاش گذاشتم و خودمو خم کردم تا روش  
دراز بکشم و اما زورم بهش نرسید و توی همون حال  
نشسته سرمو به قفسه سینه‌ش نزدیک کردم.



- اگه میخواستی پسم بزنی تا حالا صد بار این کارو کرده بودی، فقط میخوای با حرفات خودم منصرف بشم وگرنه بدنت چیز دیگه ای میخواد.

پا روی دم شیر گذاشتم.

سینه‌ش به تکاپو افتاد و هوا رو بلعید و کنار گوشم از بین ندون هاش پچ زد:

- دارم مردونگی به خرج میدم که تا همینجا هم بهت فرصت عقب نشینی دادم وگرنه با این وول وولی که داری روی بدنم میخوری، تا حالا صد بار خوابونده بودم روی تخت و ترتیب تو ...

#بیست و یک\_ ۲۳۰

حرفش نیمه کاره موند و دستش دور کمرم نشست که خودمو بیشتر بهش چسبوندم و بالا تنه برهنمون چفت هم شد.

- مردونگیت رویه جای دیگه خرج کن.

به حالت دراز کشیده در اومد که حاضر نشدم ازش جدا بشم.

- پاشو... پاشو سر جدت، من واسه یه شب نمیخوامت!

یعنی بیشتر میخواست؟

بیشتر از یک شب داشتن من به چه دردی میخورد؟

- بیشتر میخوای؟ با خودت فکر میکنی یه شب نمی ارزه اون همه پول بابتش بدی؟

چرخید و منو روی تخت گذاشت.

- از کجا فهمیدی آی کیو؟

گردنش رو محکم چسبیدم که اشک هام دوباره سرازیر شد و بیشتر و بیشتر عطر تلخش رو نفس کشیدم.

- اگه بزاری از بغلت برم دیگه هیچ وقت برنمیگردم!

دست زخمیش لای موهام رفت و آروم لمسشون کرد.  
شبهه باباهایی که از روی محبت نوازش میکنن.

- مگه طاقت میاری؟ مگه جز من کسی- هم پیدا میشه  
شبا توی بغلش بهت جا بده که از تاریکی نترسی؟ مگه  
پیدا میشه کسی- که سهم پتوشو بهت بده تا زیر کولر  
یخ نزنی؟

قلبم لرزید.  
حتی بدنم شروع کرد به لرزیدن.

میخواستم... میخواستم تا ابد این حرف ها رو از زبونش  
بشنوم و ته دلم قند آب بشه.

- اره پیدا میشه! تو که دیگه منو نمیخوای؟ تو که گفتی  
دیگه عروسکت نیستم... الان همه صف کشیدن من  
بهشون بگم بابایی!

سرمو از روی سینهش فاصله داد و با پوزخند جواب داد:

- سن عقلیت هنوز پنج هم نشده، فقط بلدی وراجی  
کنی! برو سر جات انقدر با حرفات منو انگولک نکن  
بخوام کار دستت بدم.

#بیست و یک\_۲۳۱

قصدم دقیقا همین بود و چاووش استاد خوندن ذهن من  
...

- خب پس چرا کار دستم نمیدی؟ یه دلیل بیار که قانع  
بشم و خودم برم عقب.

مکث کرد و توی تاریکی به چشم هام زل زد.

- هنوز رد اشک هات خشک نشده؛ وقتی خودت با  
پای خودت بیای واسم لذتی نداره... اونی زیر زیونم  
مزه میکنه که خودم بدستش آورده باشم.

قانع نشدم.

من پول می خواستم و نمی توانستم تا وقتی صبر کنم که اون منو به سختی و مشقت به دست بیاره.

یکی از پاهام رو روی پاش انداختم و خودمو بهش قفل کردم.

- پس من چی؟ پول از کجا بیارم؟

انگار فهمیده بود با هیچ روشی نمی تونه منو از خودش برونه و بیخیال زور زدن شد.

- اینجا هم توی بغل من بلولی پولی نصیبت نمیشه؛ بخواب فردا یه فکری به حالش میکنم.

این که میگفت قراره فکری به حالش بکنه اصلا جمله امیدوار کننده ای نبود.

حتی باعث نمی شد دلگرم بشم.

- چه فکری؟

نوازش موهام رو متوقف کرد.

- اوراقی... اوراقی... اوراقی... کاش انقدر مغز منو با حرف  
زدنت نخوری؛ این همه انرژی کاذبو از کجا میاری؟

داشت بهم غیر مستقیم میگفت پر حرف و من اصلا بهم  
بر نخورد.

- از همونجایی که پیرمرد هایی مثل تو انرژیشون دفع  
میشه... حالا فهمیدی! یالا بگو میخوای چه فکری  
کنی؟

#بیست و یک\_ ۲۳۲

در حالی که سرم روی سینه‌ش، پاهام لای پاهاش گره  
خورده و دستش روی سرم بود؛ سرشو پایین آورد و لب  
هش رو روی گوشم گذاشت.

- یه جویری رفتار نکن انگار دوباره به روال سابق برگشتیم.

از پچ پچ حرف هاش بدنم مور مور شد و خودم ناخواسته آغوشش رو ترک کردم.

- باشه برنگشتیم؛ اصلا برو شهر رو دور بزن ببینم کدوم عروسکی پیدا میکنی با این حجم دلبری بهت بگه ددی و بابایی؟!

اشاره کرد پتو رو روم بکشم و چشم هاش رو روی هم گذاشت.

- عروسک من جاش محفوظه... بستگی داره چقدر از اعمالش پشیمون باشه که برگرده پیش باباییش.

اونجا جای من بود. @Vip Roman  
چون من اینو میخواستم.

اصلا اسمش هر چیزی که بود... چاووش در حال حاضر  
تنها کسی— بود که باعث می شد بتونم بهش پناه ببرم و  
نمیخواستم این پناهگاه رو از دست بدم ...

.....

- پاشو ماهک؛ دستم خواب رفت زیر سرت!

بی هوا چشم باز کردم.

اصلا از مغزم انتظار نداشتم این وقت صبح بتونه  
موقعیت رو درست درک کنه.

- واسه چی نصف شب منو کشیدی توی بغلت که حالا  
بگی دستت خواب رفته؟

شاکی سرم رو از روی بازوش برداشتم که ورزشی به دستش  
داد و بالشت رو توی صورتم کوبید.

- چاووش نباشم اگه دفعه دیگه خواب بد ببینی بغلت  
کنم که فرداش اینجوری هوش از سرت نپره چرت و  
پرت بگی!



## #بیست و یک\_ ۲۳۳

خجالت کشیدم.

کاش یه نفر جلوی زبون منو می گرفت تا دستی دستی خودمو ضایع نکنم.

- خب حالا! چرا جدی میگیری؟ یه چیزی گفتم!

از تخت پایین رفت و حوله‌ش رو برداشت تا دوش بگیره که با صدای آروم پرسیدم:

- توی خواب که حرف نمی‌زدم؟

چند ثانیه ای مکث کرد و به چشم هام زل زد.

چجوری با موهای بهم ریخته هم جذابیتش رو حفظ کرده بود؟

- امید داشتم حداقل توی خواب حرف نزن منتهی اونجا هم دست از وراجی بر نمیداری.

این که اون اعصاب و روان ضعیفی داشت و نمی تونست  
با حرف زدن من کنار بیاد مشکل خودش بود اما این که  
چی توی خواب بلغور میکردم، مشکل من ...

- حالا چی میگفتم؟

باندازش رو باز کرد و همونطور زیر لب زمزمه کرد:

- مثل همیشه چرند ...

دست پشت گردنم کشیدم و موهام رو بالای سرم جمع  
کردم.

- اصلا کی بهت اجازه داد به حرفام گوش بدی؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و با اخم گفت:

- همونی که دیشب التماس میکرد به فاکت ...

میون کلامش پریدم که خاطرات دیشب رو یاد آور نشه.  
- عزیز داره صدام میزنه.

هول زده سمت درب رفتم اما صدای پوزخندش رو شنیدم.

دیشب خودش لباسم رو تنم کرده بود؟ مگه خواب من چقدر سنگینه که متوجه نشدم؟

هنوز عزیز بیدار نشده بود که فوری براش صبحانه درست کردم و یه فنجان قهوه هم برای چاووش ریختم و سینی رو براش توی اتاق بردم.

- قبلا بیشتر میدیدمت مادر!

@Vip Roman

#بیست و یک\_۲۳۴

داشت بهم کنایه می زد که جدیداً زیادی دور و ور چاووش می چرخم.

- بابا رضام بیمارستانه ... به خود آقا چاووش گفتم اجازه بده برم پیشش!

تاسف بار سر تکون داد.

- دورت بگردم؛ طوری نیست تو هم مثل نوه خودم!

به مهربونیش لبخند زدم که سرشو کنجکاو نزدیک آورد.

- دیشب از اتاقتون صدای گریه می اومد؛ خبری بود؟

باید میگفتم التماس میکردم تا نوهش کار دستم بده؟

- نه خبری نبود؛ چاووش گوشمو پیچوند دردم گرفت.

دروغ محض ولی مفرح که باعث می شد یکم شیطان درونم ارضا بشه.

- گوشتو پیچوند؟ غلط کرده دست روت بلند میکنه!  
واسه چی؟

با چهره ای که غم مصنوعی به خودم گرفته بودم؛ بلند  
شدم.

- هیچی؛ شما خودت رو ناراحت نکن من از پس خودم  
بر میام.

نداشتم بحث به درازا بکشه و زود اتاقش رو ترک کردم.  
چاووش با ریش های اصلاح شده و موهایی که هنوز نم  
داشت فنجون قهوهش رو به دست گرفته بود.

- لباس بپوش بریم!

ابرویی بالا انداختم.

- کجا؟

به ساعتش اشاره کرد.

- بدو دیرمه... میریم سر کار جدیدت!

من الزایمر گرفته بودم یا واقعا قبلش به من چیزی نگفته بود؟

#بیست و یک\_ ۲۳۵

- کار چی؟ بهم نگفته بودی!

فنجونش رو روی میز گذاشت و دست به سینه شد.

- حالا که گفتمت؛ پول که یهویی از اسمون نیامد تو

حسابت... باس برات زحمت بکشی! نه ازون زحمتایی

که دیشب قصدشو داشتی.

گر گرفتم.

کاش انقدر مستقیم به اتفاقات دیشب اشاره نمی کرد.

اما الان خوشحال تر بودم.

از این که چاووش ازم سو استفاده نکرد با این که موقعیتش رو داشت و به جاش سعی کرد راه حل بهتری پیدا کنه.

- کارش چیه؟ پرستاری؟ آشپزی؟ خیاطی؟ آرایشگری؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و روی صندلی نشست.

- پنج دقیقه دیگه، حاضر و آماده اینجا بودی، بودی...  
...ولله می زارم میرم که علی بمونه و حوضش.

با سمت اتاق تند کردم.

کارش هرچی که بود؛ به تن فروشی ارجعیت داشت حتی اگر مجبور میشدم دستشویی تمیز کنم.

ورودم به اتاق مساوی شد با خارج شدن عزیز از اتاقش.  
تند لباس پوشیدم و موهام رو بالای سرم جمع کردم و سر پنج دقیقه تایین شده، مقابل چاووش ایستادم.

- من آماده‌م!

عزیز نگاهی بهم انداخت اما سوال نپرسید.  
گمونم چاووش بهش توضیح داده بود که فقط لبخند زد.

در حالی که چاووش شبیه بادیگارد ها پشت سرم طرف  
درب می اومد، بازوم رو گرفت.

- اولاً پشت سر من راه برو؛ دوماً به عزیز چی گفتی  
راجبمون؟

#بیست و یک\_۲۳۶

پا به حیاط گذاشتم و کتونیم رو سفت کردم.  
عزیز هم آلو توی دهنش خیس نمیخورد ها ...  
صاف سر جام ایستادم.



- چیزی نگفتم! چطور مگه؟

طرف ماشین رفت و به محض نشستن، قبل از روشن کردنش، بهم خیره شد.

- خبراش به گوشم میرسه؛ من کی دست روی تو بلند کردم و گوشتو پیچوندم؟

لبم رو گزیدم و سرمو پایین انداختم.

با مظلومیت کاملاً مصنوعی بدون این که ذره ای تلاش برای بهتر بازی کردن نقشم بکنم، با چشم های پاپی گونه بهش زل زدم.

- یعنی بهش میگفتم واسه چی گریه میکردم؟

ماشین رو روشن کرد و سر تکون داد.

- همه که فهمیدن اونم میفهمید!

اشک های بیخودیم رو پاک کردم و دوباره چهره شیطنت وار به خودم گرفتم.

- خب اون موقع نمیگفتم نوهش فریدن بازی در آورده ازم سو استفاده نکرده؛ میگفتم بیچاره چاووش کوچولو بیدار نمیشد دلم واسهش سوخته اشکم در اومد.

پا روی ترمز گذاشت و طوری ماشین رو متوقف کرد که چند سانتی به جلو پرتاب شدم و قبل از این که سر جام صاف بشم، گوشم کشیده شد و به طرز عجیبی درد گرفت.

مرتیکه مثل هرکول گوش های نحیفم رو گرفته بود.  
- آیییی توروخدا... ولم کن!

سرشو نزدیک آورد و کنار همون گوشم پچ زد:

- زبونت درازه، عقلت درست کار نمیکنه، دروغ هم میگی، نیم وجب قدته ... نمیدونم دارم تاوان کدوم گناهمو با پریدن تو وسط زندگیم پس میدم.

گوشم رو ول کرد اما هنوز هم درد داشت.

- گوشمو کندی؛ اصلا جنبه شنیدن حقیقت رو نداری ... چون تلخه! میخوای الکی براش پپی- باز کنم بهش بگم گرز رستم و سلطان و ستون و سالار؟

عملیات حرص دادن ددی چاووش موفقیت آمیز بود 🌸

چهره رضایت مند 🖐️

#بیست و یک\_۲۳۷

گوشم رو آروم مالیدم که دندون هاش رو روی هم سایید.

- اصلا حرف نزن، بلدی؟ بعید بدونم ... یه روز فقط زبون به دهن بگیر روان منو بهم نریز.

حقیقتا اگر میگفت قاف رو فتح کنم آسون تر بود.  
 - نچ بلد نیستم! کار سخت به من نگو... حرف نزنم که  
 دق میکنم.

سرم رو به صندلی ماشین تکیه داد.  
 یعنی واقعا داشتم به جنون می رسوندمش؟  
 طفلی ...

- میگم بزار یه سوال پرسم بعد دیگه ساکت میشم.

راه افتاد و در حالی که ژست کلافه گرفته بود زیر لب  
 جواب داد:

- لطف میکنی!

لبخند رضایتی زدم و دست به سینه شدم.

- این کاری که میخوای منو ببری چیه؟ کجاست؟

به آینه نگاه انداخت و خیابون رو دور زد.

- رستورانه!

ذوق زده سمتش چرخیدم.

- آشپز میخوان؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- قرار بود فقط یه سوال بپرسی ها!

سرمو به بازوش نزدیک کردم.

- همین یکی... دیگه قول قول اخیریش باشه! بگو قراره

اونجا چیکار کنم؟

حق به جانب و پر غرور طوری که انگار از جواب دادن به این سوال قرار بود حسابی سر کیف بیاد گفت:

- میز هارو تمیز کنی، زمینو طی بکشی...، گه گاهی هم نقش گارسون بازی کنی.

#بیست و یک\_۲۳۸

توی پرم خورد.

مشخص بود چرا اینقدر ژست مغروری گرفته.

پس بگو میخواستی چی جواب بده.

حیف که قول داده بودم ساکت باشم.

البته که سکوت من ناشی از این بود که جوابی هم نداشتم.

کار کردن توی رستوران برای من لذت بخش بود اما تا وقتی که من آشپزش باشم.

هرچند مهم پولی بود که میخواستم بابتش بگیرم اما با همچنین کاری احتمالاً حقوق کمی هم قرار بود بابتش بگیرم

و تا تسویه کامل قرار بود چندین سال رو اونجا مشغول تمیزکاری باشم.

تا رسیدن به رستورانی که درست مثل حدس هام مجلل بود، از ماشینش پیاده شدم.

این رستوران زیر مجموعه همون هتل کنارش بود و تمام کارکنانش لباس های یک دست داشتن.

پشت سر چاووش راه افتادم که وارد اتاقی شد و مرد پشت میز بلند شد.

- فکر کردم کنسل شده قرارمون انقدر دیر کردی پسر!

چاووش دستش رو دراز کرد و با هم دست دادن.

به نظر می رسید هم سن همدیگه باشن ...

- ترافیک بود ... نزدیک حرم همیشه همین بساطه!

انگار من اونجا نقش مجسمه رو داشتم که با سرفه ای  
اعلام حضور کردم.

- اوه... شرمنده اصلا حواسم نبود شما اینجایی! بفرما  
بشین ...

با فاصله از چاووش نشستم که از توی کمدش یک دست  
لباس تا شده بیرون آورد.

- قبلا با چاووش حرفامونو زدیم، شما از همین الان  
کارتو شروع کن... تا اخر امروز هم پول واسهت واریز  
میشه! فقط امضا قرار داد بمونه برای هفته بعد که  
از عمان برگردم.

#بیست و یک\_ ۲۳۹

حرفاش رو نفهمیدم و رو به چاووش کردم که چشم رو هم  
گذاشت تا بدون چون و چرا فقط سر تکون بدم و اعتماد  
کنم.



- من آشپزیم خوبه، میشه توی آشپزخونه بهم یه وظیفه بدید؟

دست زیر چونه گذاشت و به فکر فرورفت و ثانیه ای بعد بلند شد.

- با من بیا آشپزخونه!

ذوق زده بلند شدم.

حداقلش از زمین طی کشیدن و میز تمیز کردن بهتر بود. چاووش که به نظر می رسید دیرش شده، سمت خروجی رفت و قبل رفتن رو بهم کرد.

- کارت تموم شد برگرد خونه!

رو به صاحب کردم برگشتم.

- ساعت کاریم چطوره؟

به ساعتش نگاه کرد و جواب داد:

- از هشت صبح تا دوازده شب ... چون بدهکاری  
واست اضافه کاری گذاشتم.

این خیلی زیاد بود.

من باید برای عزیز هم غذا درست میکردم و اون کارم  
طول میکشید اما وقتی ادم بدهکاره گردنش از مو هم  
باریک تر میشه.

- اون موقع چجوری برگردم اخه؟ راهم یکم دوره!

شونه بالا انداخت و سمت آشپزخونه حرکت کرد.

- دیگه مشکلاتش پای خودت ...

نفسم رو بیرون فرستادم که ستم چرخید:

- چیکاره چاووشی؟

نمیخواستم اول کاری همه چیز رو خراب و سر اون پول  
ریسک کنم.

- پرستار مادر بزرگشم.

## #بیست و یک\_ ۲۴۰

به نظرمی رسید چندان هم اهمیت نداره و درب اشپزخونه  
رو باز کرد.

فضای گرم... پر از بوی ادویه و ادمایی که همینجور توی  
هم میلولیدن.

این ادما برای کی انقدر غذا درست میکردن وقتی اون بالا  
هیچ مشتری نبود؟

به محض ورودمون، خانم پا به سن گذاشته ای طرفمون  
اومد.

- خدا خیرت بده واسمون نیرو کمکی آوردی؟

مردی که کنارم ایستاده بود و مدام سعی داشتم نام و نشونش رو بفهمم و بی فایده بود؛ سر تکون داد.

- اره ... میسپرمش دست خودت ...

از اشپزخونه بیرون رفت و من رو بین آدم هایی که نمیشناختم تنها گذاشت.

فضاش بزرگ بود و دختر و پسر های جوون مثل خودم هر کدومشون مشغول یه کاری بودن.

- حواست کجاست دختر؟ اینجا باید شش دنگ حواست پی کار باشه ...

به خودم اومدم و هاج و واج پرسیدم.

- باید چیکار کنم؟

به لباس فرم توی دستم اشاره کرد.

- برو لباساتو تنت کن بعدم اون گونی پیازو نگینی کن

- آیی تورو خدا... پس کی قراره تموم بشه؟

فریده که از صبح هزاران بار بالای سرم رژه رفته بود،  
مقابلم ایستاد.

- هنوز نصفه هم نشده! چرا با سرویس نرفتی خونتون؟

اشک هام رو پاک کردم.

ترجیح میدادم دادم طی بکشم تا این هارو نگینی ریز کنم.  
ماساژی به شونه‌م دادم.

- من باید تا دوازده بمونم!

متعجب ابروی بالا انداخت.

- من دارم میرم... به جز تو فقط کارکنان بخش نظافت  
هتل اینجان... مواظب باش!

سر تکون دادم و به ساعت خیره شدم که تلفنم توی جیبم  
لرزید.

چاقو رو زمین گذاشتم.

خودش بود... عامل نصف بد بختی های من... چاووش!

- بله؟

#بیست و یک\_ ۲۴۱

- آماده شو، میام دنبالت!

قلنج گردنم رو شکستم و همزمان جواب دادم:  
- هنوز یک رب از ساعت کاریم مونده، خودم برمیدرم.

دوست نداشتم زیر منتش باشم و یه جورایی هم از دستش  
کفری بودم.

بدن من انقدر توانایی نداشتم هفده ساعت ازش بی وقفه  
کار بکشم و فقط با اب سر پا نگهش دارم.

- ساعت دوازده شب خودت با چی میخوای برگردی؟  
چرند نگو ده دقیقه دیگه جلوی در باش!

تلفن رو قطع کرد.

طوری که بهم اجازه نده روی حرفش، حرفی بیارم و  
مخالفت کنم.

مردک بی ادب ...

از روی صندلی پایین اومدم.

کمرم قادر به راست شدن نبود و پشت پرده لباسم رو  
عوض کردم.

نیاز داشتم دست و صورتم رو بشورم تا از قرمزی چشم  
هام کم بشه.

سر ده دقیقه جلوی درب حاضر شدم.

اون زود تر از من رسیده بود که بی معطلی توی ماشین  
نشستم.

- چرا تلو تلو میخوری راه میری؟ هرکی ببینه خیال بد میکنه!

چشم هام رو مالیدم.

- چون خستم؛ بزار هرکی هر فکری میخواد بکنه.

چراغ سقف رو روشن کرد.

دستشو زیر چونه‌م گذاشت و پلکم رو طرف پایین کشید.

- گریه کردی؟ چشات قرمزه!

دستشو پس زدم و دوباره چشم هام رو مالیدم و بی جون توی صندلی جمع شدم.

- یه عالمه پیاز ریز کردم چشمام میسوزه! بزار یکم بخوابم ...

#بیست و یک\_۲۴۲



اخم توی هم کشید.

- کار دیگه ای توی اون خراب شده نبود بهت بدن؟

انگشت روی بینیم گذاشتم و همونطور که چشم هام بسته بود زمزمه کردم:

- یکم آروم تر بابا... کار کاره دیگه!

راه افتاد که بی اختیار خودمو سمتش مایل کردم و سرمو روی بازوش گذاشتم.

خوابم می اومد ولی نباید میخوابیدم... تازه شیف کاری بعدیم شروع میشد که باید برای عزیز غذای فرداش رو درست میکردم.

با ایستادن ماشین چشمم رو باز کردم و به اطرافم نگاه انداختم.

- چرا ایستادی؟

سرمو از شونه‌ش فاصله دادم که پیاده شد و سمت داروخونه رفت.

شاید یکی از داروهای عزیز تموم شده بود.  
از سرمای کولر توی خودم جمع شدم که برگشت ...

.....  
- سرتو بزار روی پام، انقدر وول نخور قطره بیوفته تو چشمت!

بهش خیره شدم.  
واسه من دارو خریده بود؟  
نزدیکش شدم.

- واسه چی برام دارو خارجی خریدی؟ من پولشو ندارم  
بهت برگردونم ... حالا حالا ها بدهکارم!

دستش پشت گردنم نشست و طی حرکتی وادارم کرد سرمو روی پاش بزارم.

- حتی وقتی خسته ای هم دست از وراجی و چرت و پرت سر هم کردن بر نمی داری ... باز کن چشمتو ...

با دو تا انگشتش پلکم رو از هم فاصله داد که قطره توش افتاد.

مثل یه آب خنک یا یه باد ملایم سوزشش رو کم کرد.

سرمو از روی پاش برداشتم و پرسیدم:

- پول رو ازش گرفتی؟

از تخت پایین رفت و قطره رو روی میز گذاشت.

- هوم ... خودم با بیمارستان هماهنگ کردم!

خودش هماهنگ کرده بود؟

#بیست و یک\_۲۴۳

- مگه تورو می شناسن که باهاشون هماهنگ کردی؟

ستمم برگشت و سرفه کرد.

- چشمشون به پول که بیوفته هم خودمو میشناسن  
هم جد و آباد نداشتمو ...

با زانو جمع شده روی تخت نشستم.

- اگه عملش کنن من بالا سرش نباشم چی؟

انگشت زیر بینیش کشید و به تخت برگشت.

- بیمارستان، پرستار داره ...

نفسم رو با سوز و گداز بیرون دادم که درجه کولر رو بالا  
برد و دراز کشید.

- بخواب، بیخودی از مغز فندوقیت کار نکش.

کش و قوسی به بدنم دادم.  
- باید برم غذای فردا رو درست کنم!

مچم رو گرفت.

- لازم نکرده؛ از بیرون غذا میگیرم ...

به فکرم بود؟

داشت سنگ خستگی منو به سینه می زد؟  
بی اختیار که نمی شد گفتم، اما با میل قلبی و مخالفت  
عقلی، طرفش خم شدم و گونه اش رو بوسیدم.

- ددی چه مهربون شده امشب با من ... واسم داروی  
خارجکی میگیره، خودش قطره تو چشمم میندازه،  
حالا هم منو از آشپزی منع میکنه!

مچم که هنوز توی دستش اسیر بود رو فشار داد.

- باز داری جو بینمون رو عادیش میکنی!

با لبخند رضایت مقابلش دراز کشیدم و بهش نزدیک شدم.

- خودتم دلت میخواد ها... منتها غرورت واجب تره!  
میترسی عروسکت پرو بشه!

تو گلو خندید.

- زرنگ شدی ...

سر تکون دادم و موهامو جمع کردم پتو رو طرف خودم کشیدم.

- میگم تو که قراره نصف شب منو تو بغلت راه بدی؛  
از همین الان بغلم کن ...

#بیست و یک\_ ۲۴۴

این که دوس داشتم بعد از یه روز کاری سخت و طولانی به آغوش یه نفر پناه ببرم فقط یه احساس خلع بود. احساسی که از کمبود عاطفی توی زندگیم نشئت میگرفت.

- بغلت کنم؟ باز به روت خندیدم پرو شدی؟

ازش دور شدم.

- هوف باشه نکن! آدم میترسه از شما پسرا یه چیزی بخواد... حالا چی می شد بغلم کنی؟ شاید دلم گرفته بود خواستم به جای گریه کردن اوجا خودمو آروم کنم!

در حالی که طاق باز به سقف خیره شده بود، ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت.

- خواستی گریه کنی برو بیرون ...

حرصی پشتمو بهش کردم.

مردک حتی ذره ای از درک و شعور بویی نبرده بود.

شاید هم نمی خواست من پرو بشم و دوباره واسش دردرس  
درست کنم.

دلم خونه می خواست ...یه جایی که بهش تعلق داشته  
باشم، نه مثل یه مسافر سرگردون این ور و اون ور برم.  
دلم یه خانواده درست درمون میخواست ...از اینا که  
میشدم دختریکی یه دونشون و نمی داشتن آب تو دلم  
تکون بخوره ...نه این که هفده ساعت کار کنم و تهشم  
جرعت گریه نداشته باشم مبادا یه جای گرم و نرم برای  
خوابمو از دست بدم.

اشک سمجم رو پس زدم و لبم رو گزیدم تا مبادا صدایی از  
دهنم خارج بشه و خودمو لو بدم ...

پشت سرم احساس گرما کردم.  
حس خالی شدن نفسی - پشت گردنم که باعث می شد  
مورمورم بشه.

- گریه کردن توی قلمرو من ممنوعه عروسک!



## #بیست و یک\_ ۲۴۵

انگار این جمله وادارم کرد بیشتر جرعت گریه پیدا کنم و کلمه عروسک بهم اجازه داد بهش پناه ببرم و طرفش چرخیدم.

اما هنوز هم نمی خواستم احساسم رو ابراز کنم.  
- گریه نکردم، چشمم میسوزه!

دستش رو بالا آورد.  
انگشت روی گونم کشید و سرمو به قفسه سینه‌ش چسبوند.

- دروغگوی خوبی هم نیستی!

پیشونیم جایی درست میون گردن و شونه‌ش قرار گرفته بود که با صدای نازک پرسیدم:

- تو که نمی خواستی بغلم کنی! اصلا مگه نگفتی من دیگه عروسکت نیستم؟

کنار گوشم با صدای گرفته پچ زد:

- عروسک هم نباشی؛ هنوز زنی! منتها اینجا قلمرو منه... یا تو بغل خودم گریه میکنی یا هیچ جا ...

زورگویی رو در حالی داشت ادامه میداد که حس امنیت رو هم القا میکرد.

سرمو یکم فاصله دادم و توی چشم هاش زل زدم:

- با خودت فکر میکنی خیلی بیچارم نه؟

زیر لب "نچ" کرد که دوباره پرسیدم:

- اگه قرار باشه ازدواج کنی حتما میری یه خوشگله رو

میگیری خانواده داشته باشه نه؟

عصبی موهام رو توی مشتش گرفت.

- قرار بود گریه کنی یا سوالی چرت و پرت بپرسی؟

لب رو میون دندون هام گرفتم و پشیمون سکوت کردم  
که خودش جواب سوالمو داد:

- اره میرم یه خوشگل با پدر و مادر میگیرم که هر وقت  
قهر کرد جایی رو داشته باشه بره... نه یکی مثل تو که  
از دار دنیا فقط من و بابا رضاتو داری.

ناراحت شدم.

حالا چی میشد انقدر رک نباشه؟

الان حتما باید یه کاری میکرد دوباره اشکم در بیاد؟

#بیست و یک\_ ۲۴۶

@Vip Roman

حتی من خودشم نداشتم.

چاووش یه ادم موقتی بود که یهویی از نا کجا آباد توی  
زندگی من پیداش شده بود و چند ماه دیگه رفتنی بود.

اما بعدش چی؟ من میشدم یه زن مطلقه که قرار بود مابقی عمر کار کنم و خرج خودم و بابا رضا بدم.

- اها... خوش بخت بشید.

خندید.

از اون دسته خنده های مردونه و سرد.

- حسودیت شد؟

خسته بودم ها اما هم صحبتی با چاووش رو ترجیح میدادم.

- نه... واسه چی حسودیم بشه؟ خب منم میخوام شوهر کنم! اصلا یه شوهر میکنم انقدر پولدار باشه نزاره من هفده ساعت کار کنم... بعدش هم اجازه میدم تو و اون زن زشتت و اون خانواده ایکیریش بیاید توی رستورانم از منوی مهمون های ویژه استفاده کنید.

داشتم تخیلاتم رو میگفتم.

حتی فکر کردن بهش هم باعث می شد تصوراتم رنگین بشه.

- هی ... از کی تا حالا جرعت پیدا کردی راجب زشتی و خوشگلی زن من نظر بدی؟

عصبی و پر از حرص دندون روی هم ساییدم.

- از وقتی بدون اجازه از من تصمیم گرفتی بری زن بگیری.

دستش دور کمرم نشست و کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

- وقتی طلاق داده باشم دیگه به اجازهت نیاز ندارم!

منطقی بود ... من حتی برای نظر دادن نداشتم.

- خب باشه؛ اصلا من خوابم میاد ... دیگه گریمم نمیاد

... میتونی منو از بغلت پرت کنی بیرون.

محکم تر نگه‌م داشت.

- کاش انقدر وراجی نکنی ... به فاکتور های زن گرفتم  
لالی رو هم اضافه کن.

پدر چاووش و انگشتان گذرتمند 

#بیست و یک\_۲۴۷

منو از بغلش جدا نکرد.

حتی ذره ای فاصله هم نداد.

اما من بهم بر خورده بود و میخواستم ازش فاصله بگیرم  
که مانعم شد.

- انقدر وول نخور جغله! فقط بخواب ...

- ندو از پله ها بچه ... هنوز وقت داری!

کوله‌م رو روی دوشم انداختم.  
- اتوبوس الان میره! بهش نمیرسم.

در حالی که با بالاتنه برهنه اومده بود توی حیاط تا بهم یاد آوری کنه حتی اگر دستم بند بود بازم تلفنش رو جواب بدم و تماسش رو بی پاسخ نزارم، سر جاش ایستاد و منتظر موند تا برم.

تا ایستگاه دویدم و بیسکوییتی توی دهنم چپوندم.  
معدۀ خالیم سر صبح داشت حالت تحوع واسم ایجاد می کرد اما هیچ بهونه ای برای پیچوندن سر کار اونم روز دوم جایز نبود ...

درست سر ساعت رسیدم.

دوباره همون لباس فرم ها و همون صندلی که باید روش  
میشستم تا ادامه پیازها رو ریز کنم.

فریده بالای سرم ظاهر شد و چاقو رو ازم گرفت.

- بلند شو دختر... آقا گفت دیگه نمیخواه دست به اینا  
بزنه؛ پارتیت کفته!

یعنی چاووش گفته بود؟

ذوق زده از جام بلند شدم و پرسیدم:

- پس چیکار کنم؟

سنجاق سینه ای که اسمم روش نوشته بود رو سمتم  
گرفت.

- امروز نیروهای پذیرایمون منتقل شدن به هتل  
مرکزی؛ گفتن تورو جای یکیشون بفرستم.

ابرو بالا انداختم.

- یعنی گارسون بشم؟



سر تکون داد که مگنت رو به لباسم آویز کردم.  
 روسری کوچیک لباس فرم رو پشت گردنم بستم و سمت  
 پذیرایی رفتم.

#بیست و یک\_۲۴۸

هرچقدر به ظهر و تایم نهار نزدیک تر میشدیم مشتری  
 بیشتری می اومد. *exchange*  
 اولش یکم خجالت میکشیدم اما بعد از دوتا سفارش دیگه  
 یخم آب شد.  
 روی صندلی نشستم که دوباره در ورودی باز شد.  
 انگار امروز فقط من اینجا مشغول بودم که با دقت به  
 مشتری خیره شدم تا بفهمم کجا میشینه...  
*@Vip Roman*

چاووش بود!  
 اومده بود چیکار؟

پشت میز قایم شدم چون تنها نبود.  
 یه دختر همراهش بود اما نه شبیه نازی بود نه هیچ کدوم  
 از دختر های توی کازینوش.

چرا ترسیده بودم؟  
 دستش رو گرفت؟  
 اون همین الان بازوی چاووش رو گرفت؟

به قایم شدن خودم خاتمه دادم و روی دختره زوم شدم.  
 هم قد چاووش بود اما لاغر... انقدر برق نگین مانتوش  
 زیاد بود که حتی ازین فاصله چشمم رو می زد و مشخص  
 بود چقدر پولشو داده.

اما امان از اون لبخندی که به چاووش می زد و تحویل می  
 گرفت.

باید میرفتم جلو؟  
 خودمو معرفی میکردم یا فقط سفارش میگرفتم.

یه گوشه دنج رستوران که نور زیادی نداشت جا گرفت و  
مقابل هم نشست.

دفترچه ثبت سفارشم رو برداشتم و با سفت کردن روسری  
پشت گردنم سمتشون حرکت کردم.

شاید همکاریش بود و نمی خواست بفهمه که من  
میشناسمش ...

- سلام خوش اومدید!

زود اومده بودم.

اصلا هنوز منو رو ندیده بودن که من سفارشی بگیرم.

اخه گارسون انقدر خنگ؟

#بیست و یک\_۲۴۹

دختری که همراهش بود مغرورانه ازم نگاهش رو گرفت اما چاووش حتی بهم نگاه هم نکرد و فقط به اون دختره خیره شده بود و زیر لب زمزمه کرد:

- یک رب دیگه بیا ...

چه بی ادبانه ... منو توی مکان عمومی در حالی که ادعا میکرد نمیشناسه با ضمایر و افعال اول شخص خطاب می کرد.

استرس گرفتم و سر تکون دادم و سر جام برگشتم. کاش حداقل یه مشتری دیگه هم اون نزدیکی ها می نشست تا به هر بهونه ای شده بود از رابطه شون سر در می اوردم.

اصلا چیکارش بود؟ چرا تا حالا راجبش حرف نزده بود؟  
نکنه اون دختر خوشگلی که خانواده هم داشت خودش بود؟

پاهام رو عصبی روی زمین تکون دادم و از بین درز دیوار  
کاذب بهشون خیره شدم که چاووش با خنده کمرنگ از  
پشت میز بلند شد.

میخواست کجا بره؟

طراحی اینجا طوری بود که من می‌تونستم اون نقطه رو  
ببینم اما اونا به هیچ وجه قادر به رویتن نبودن.

با نزدیک شدن چاووش به سمت صندوق داری و دیواری  
که من پشتش بودم نفسم بند اومد که بی اجازه داخل  
شد.

مگه اینجا رو خریده بود که همینجوری می‌اومد داخل.

- اون تابلوی جلوی درب رو نخونید آقای محترم؟  
نوشته بود ورود افراد متفرقه به اینجا ممنوعه.

یقه لباسش رو صاف کرد.

کاش یه نفر دیگه هم اینجا بود.

- واسه چی اومدی توی قسمت پذیرایی؟ مگه توی آشپزخونه نبودی؟

دست به سینه مقابله ایستادم.

- خودت بهشون گفتی دیگه اونجا کار نکنم! بعدشم اشکالش چیه؟ من نباید میدیدمتون؟

جلو اومد و درست توی چند سانتی متریم ایستاد.

- فکر کردی واسم مهمه که تو ببینی یا نه؟ تهش که قرار بود بفهمی ...

#بیست و یک\_ ۲۵۰

@Vip Roman

علت ناراحتیم حسودی نبود.

شاید هم بود و انکارش میکردم.

- مگه کیه؟ همون دختر خوشگله که گفتی؟

تو گلو "هوم" گفت که پوزخند زدم.

- اصلا هم خوشگل نیست! شبیه عروس مردگانه با اون  
دماغ سر بالاش، به تنهایی نصف اکسیژن رستوران رو  
قایید نفسم تنگ شد.

خیلی سعی داشت به حرفام نخنده تا پرو نشم اما امان از  
اون پوزخندش ...

- باشه حسود کوچولو، تو خوشگلی! تا نیم ساعت  
دیگه طرف میز ما پیدات نشه وگرنه برسیم خونه  
حسابت با کرام الکاتبینه ...

لبم رو گزیدم.

- تا نیم ساعت دیگه؟ قراره چی بگید مگه؟

انگشتش رو به نوک بینیم زد.

- به تو چه؟ کارتو انجام بده!

نفسم رو پر از سوز و گداز به بیرون فرستادم و حس کردم  
دلش برام سوخت که سمتم برگشت.

- دختر خوبی باش؛ ددی بهت پاداششو میده.

از اتاق بیرون رفت و تازه انگار راه نفسم باز شد.

پاداش می خواستم چیکار؟

دختر خوب بودن فقط تا وقتی کارایی داشت که اون فقط  
و فقط من رو عروسک خودش می دونست ...

درست نیم ساعت بهشون زل زدم.

نیم ساعتی که مثل یک عمر گذاشت.

پس اون با همه اینجوری جدی بود حتی با این دختر بد  
بختِ بی سلیقه که فکر میکرد چاووش چه مرد با شکوهیه  
...مرتیکه قمار بازه، چاقو کش، بی اعصاب، گولاخ ...



ناسزا گفتن بهش هم باعث نمی شد اروم بشم و بالاخره رفتم تا سفارششون رو بگیرم.

این نگاه از بالا به پایین دختره داشت کفریم میکرد اما نمی شد به روی خودم بیارم.

- من رژیمم فقط یه سوپ شیر... برای همسرمم استیک ...

همسرش؟ پس من اینجا برگ چغندر بودم؟  
الان باید گیساشو میکشیدم که از راه نرسیده صاحب خونه شده بود؟

اصلا چه بی کلاس ...

اخه کی میاد رستوران که سوپ بخوره؟ حالا می مردی یه چیز گرون تر سفارش بدی، خودت که حساب نمیکنی! رسماً با یه شکر بابا اومدی ...

#بیست و یک\_ ۲۵۱

دور شدم.

طوری که صدای جیغ تو گلوم به گوششون نرسه و  
سفارششون رو به اشپزخونه گفتم.

پس این ملت مرفه بی درد کجا بودن که بیان یه رستوران  
شیک بشینن و من به یه بهونه ای از این دخمه بیرون  
بیام؟

کاش از خدا چیز دیگه ای خواسته بودم... بالاخره یه  
مشتری جدید وارد شد.

انگار همه تصمیم داشتن حس حسودی منو برانگیخته  
کنن که با پارتنرشون می اومدن ...

جایی که فاصله چندانی با چاووش و اون عنتر خانم  
نداشت، نشستن و من نفس راحتی کشیدم.

دیگه اشتباه قبلی رو تکرار نکردم و برای انتخاب غذا  
بهشون فرصت دادم تا سفارش میز چاووش آماده شد.

سینی یکم سنگین بود اما از پشش بر می اومدم.  
با یک دست سعی کردم تعادل رو حفظ کردم و با قدم  
آهسته سمتشون رفتم.

اول بشقاب استیک رو مقابل چاووش گذاشتم که نگاه  
اجمالی بهم انداخت.  
اما این دختره ...

عمره همینجوری ولش میکردم و با حالت بدجنسانه سوپ  
ارزونش رو برداشتم و در کسری از ثانیه روی لباس گرونش  
خالی کردم.

صدای جیغش باعث شد حتی به دست خودم که سوخته  
بود توجه نکنم و فقط عقب برم و هول کنم ...  
- ببخشید، ببخشید از دستم سر خورد! الان کمکتون  
میکنم ...

خواستم با چهره رضایت مند لباسش رو با دستمال پاک کنم که چاوش مانع شد.

- لازم نکرده، بکش عقب!

طوری به عقب هولم داد که تعادل رو از دست دادم و با ماتحت مبارکم روی زمین فرود اومدم.

به خاطر اون منو اینجوری هول داد؟

مچ دست پیچ خوردم رو ماساژ دادم و از روی زمین بلند شدم که نیروی کمکی بالاخره از راه رسید.

نکنه به خاطر این کارم اخراج بشم؟

ترسیده سمت دسشویی ها دویدم.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد... حالا گریه‌م چی بود این وسط؟

#بیست و یک\_۲۰۲

.....

- نمیری خونه؟ انقدر گریه کردی چشمت کاسه خون شده! بلند شو دختر... تقصیر تو که نبود... ریخت که ریخت؛ فدای سرت.

نمی شد به همین راحتی ازش گذشت.  
اصلا کجا میرفتم؟  
مگه با این کاری که کرده بودم چاووش منو به خونهش راه میداد؟  
- میشه اینجا بمونم؟

ابرو هاش بالا پرید.  
- نه؛ معلومه که نمیشه! بلند شو ...

بهم فرصت داد تا لباسم رو عوض کنم.  
مردد موبایلم رو برداشتم و شماره چاووش رو گرفتم.

شاید قصدم معذرت خواهی بود اما بیشتر هدفم فهمیدن دوز عصبانیتش بود.

جوابم رو نداد.

حتی بعدش هم تماس رو یک به یک رد کرد.

کوله‌م رو روی دوشم تنظیم کردم و برای آخرین بار شماره چاووش رو گرفتم تا بالاخره جواب داد:

- بله؟

یه جوری پرسید انگار با یه شماره ناشناس زنگ زده بودم که نمیشناخت.

- ب... ببخشید! جونِ ماهک از دستم سر خورد نمیخواستم روش بریزم.

مکت طولانی کرد و بالاخره حرف زد:

- دیگه نیا اینجا ...

قطع کرد.

به همین سادگی این جمله رو گفت و نفهمید چقدر برای من سخته.

این صرفاً یه جمله نبود.

برای من سخت تر از تصورش بود.

کجا میرفتم پس؟ این وقت شب توی خیابون میموندم؟

پاهای بی جونم رو به حرکت در اوردم.

اینجوری نمیشد... باید میرفتم دم خونه شاید دلش بسوزه و عزیز منو راه بده.

لگن و مچم هنوز از بابت ضربه ای که ظهر خورده بودم درد میکرد اما اهمیت نداشت تا وقتی خودمو با پای پیاده به خونه برسونم.

@Vip Roman

#بیست و یک\_۲۵۳

من بی اختیار اونجا رو خونه خودم به حساب می اوردم و این خیلی بد بود.

رفتن به خونه اون شاید در مرحله اول تنها راه حلم بود اما منت کشی ازش بدترین تصمیم ممکن ...

به اولین صندلی بین راهی که رسیدم، با خستگی روش نشستم که تلفنم توی دستم لرزید.

از خوشحالی این که چاووش پشیمون شده نگاه انداختم اما شماره ناشناسی بود.

دو دل جواب دادم که همون اول صدای بابارضای توی گوشم پیچید:

- دختر بابا هنوز نخوابیده؟

از ذوق سر حال بودنش انگار خستگی از تنم رفت.  
ارزشش رو داشت ...



- سلام تیمسار... افتخار دادی سراغ از سربازت گرفتی!  
نمیگی دست تنها نمیتونم سنگر رو حفظ کنم؟!

عادت داشتیم هم دیگه رو با القاب نظامی خطاب کنیم و  
این توی خونه ما یک رسم نانوشته با مزه بود.

- از دست تو... کجایی بابا؟ صدای ماشین میاد؟

باید میگفتم توی خیابون دارم ول میچرخم چون نه کلید  
خونه خودمون رو دارم نه اجازه رفتن به خونه چاووش؟

- اومدم روی تراس؛ ترسیدم بقیه بیدار بشن! اون  
خانمی که ازش پرستاری میکنم خوابش سبکه ...

سرفه کرد و حتی توی سرفهش هم درد بود.  
- دکتره بهم گفت فردا وقت عملمه... خواستم بگم ...

تلفن قطع شد.

به گمونم شارژ اون غریبه که داشت از تلفنش استفاده  
میکرد مثل من ته کشیده بود.

ناگفته هم میدونستم میخواد چی بگه و پرسه من از کجا  
پول جور کردم اما از این که دوباره زنگ بزوم می ترسیدم  
چون نمیتونستم دروغ بگم.

دلم نمیخواست از روی صندلی بلند بشم.  
کاش می شد تا صبح همینجا بمونم... اما ضعف معده  
خالیم بهم اجازه نمیداد...

#بیست و یک\_ ۲۵۴

#راوی (وصف چاووش)

موبایل رو میون انگشت هاش فشار داد.  
گناه اون چی بود که باید تاوان غرور چاووش و بی فکری  
ماهک رو پس میداد؟

عصبی خودش رو روی تخت رها کرد و سرش رو توی متکا فرو برد.

درست همونجایی که ماهک شب ها صاحبش می شد. عذاب وجدان نداشت اما دلش می جوشید و دلش عروسکش بود که اونو از اومدن به خونه منع کرده بود.

کاش می اومد و تنبیه می شد اما این بی خبر بودن داشت خودش رو تنبیه می کرد. لعنت به این عطر شیرینی که زیر بینیش میپیچید تا اون رو لحظه ای از خاطر دختر کوچولوش دور نکنه.

مشتی به تخت کوبید که زخم بازوش سر باز کرد اما حالا اون تنها نکته کم اهمیت زندگیش به شمار می اومد ... کلنجاها مغزش ناتمام بود ... نکنه کسی - اذیتش کنه؟ نکنه عقلش نکشه بره خونه بابا رضاش؟ نکنه احمق بازی در بیاره باز خودشو به حراج بزاره؟ غذا خورده؟ چشم هاش نمیسوزه؟ امشب خواب بد ببینه کی بغلش میکنه؟

لحظه ای حالش از خودش بهم خورد.  
چی شده بود که وراج ترین دختر دنیا ذهنش رو درگیر کرده  
بود و لحظه ای به اون دختر که باهاش قرار می داشت فکر  
نمیکرد.

اسمش چی بود؟ حتی این رو هم به خاطر نمی آورد.  
لجاجت با خودش بی فایده بود... امکان نداشت کسی—  
توی شب های تابستون سرما بخوره اما حتی نگران این  
هم بود که مبادا ماهک سردش بشه؟!

#بیست و یک\_ ۲۵۵

بی اختیار دوباره سمت منوی تماس هاش رفت.  
کاش یک بار دیگه ماهک بهش زنگ می زد و فقط یک بار  
دیگه خواهش می کرد تا برگرده ...

دستی به چشم هاش کشید و تصویر مبهمی از ماهک و رقص روی زمین واسش تداعی شد.  
عصبی از تخت پایین رفت.  
بی فایده بود ... با دل نگرانی تا صبح خوابش نمی برد.

سوئیچ ماشینش رو چنگ زد و از اتاق بیرون رفت.  
عزیز بیدار بود و از ترس این که مبادا سیم جیمش کنه این وقت شب داره کجا میره، آهسته قدم برداشت و مچش وسط راه گرفته شد.

- خیر باشه این وقت شب! کجا میری؟

از حرکت ایستاد و سوئیچش رو توی جیبش برد.

- اون دختره ... هنوز برنگشته! میرم دنبالش.

حتی خجالت می کشید جلوی عزیز، اون رو به اسم صدا بزنه و بهش القاب مختص به خودشو بده.

- کدوم دختره؟ ماهکو میگی؟

سر تکون داد و قبل از پرسیدن سوال بعدی فرار رو به قرار  
ترجیح داد ...

#ماهک

تمام کوله‌م رو بهم ریختم.  
توی کوله به این بزرگی یه پاپاسی هم پیدا نمی شد باهاش  
شکلات خرید؟  
صدای بوق ماشینی از پشت سرم باعث شد سمت  
خیابون بچرخم.

- از جلو هم اپنی؟

ابرو هام بالا پرید.  
چی واسه خودش میگفت؟

- نه برو پی کارت! من ازوناش نیستم.

بیچاره حقم داشت همچین فکری راجبم بکنه.  
 اخه کدوم دختر جوونی این وقت شب توی خیابون تنها  
 گز میکرد؟

پاهام رو روی صندلی دراز کردم که دوباره صدای بوقی  
 اومد و عصبی چرخیدم.

- مگه نگفتم بزن به چاک من ازوناش نیستم!؟

لحظه ای دقیق تر به ماشینش خیره شدم که شیشه پایین  
 اومد و با دیدن چاووش حرف توی ذهنم ماسید.

#بیست و یک\_۲۵۶

@Vip Roman

ازش رو گرفتم.

واسه چی اومده بود؟

مگه خودش نگفت دیگه نرم پیشش؟

چهارزانو روی صندلی نشستم و کوله‌م رو بغل گرفتم که صدای بهم خوردن درب ماشینش اومد.

- سوار شو بریم!

مقابلم ایستاد.

با همین لباس‌ها اومده بود بیرون؟ شلوار اسلش و تیشرت؟

اصلاً چه اهمیتی داشت؟

- نمیام!

کوله‌م رو از بغلم بیرون کشید که گوشیم در کسری از ثانیه روی زمین افتاد و به خاکشیر تبدیل شد.

مبهوت بهش خیره شدم.



- گوشیم ... داغون شد! دیدی چیکار کردی؟ گفتم  
نمیام برو ...

خم شد کنارم و جنازه گوشیم رو جمع کرد.

- میخوای تو خیابون واستی چیکار کنی؟ که ده نفر  
دیگه رد بشن و بهت تیکه بندازن قند تو دلت آب  
بشه؟

الان داشت این حرف ها رو جدی میزد؟  
زورش به من رسیده بود؟

اره قبول کار من اشباه بود ولی منم از اون دخترا نبودم.

- چ ... چرا مثل بابام باهام حرف میزنی؟ گوشیم رو  
شکستی همینجوریش زیر بار قرضم چجوری درستش  
کنم حالا؟

بی اختیار بغض کرده بودم.

لعنت بهش الان فکر میکرد کم اوردم که دارم اونو با بابای  
واقعیم مقایسه میکنم.

توی چشم هام خیره شد و اخمی بهم کرد.

- الان تو منو با اون مرتیکه مقایسه کردی؟ احمق من  
خواب به چشمم نیومد دو ساعت ازت بی خبر بودم  
...نه مثل بابات که ده ساله ولت کرده.

این واقعیت دوباره مثل پتکی توی صورتم خورد.  
اصلا مهم نبود داره راجب بابام چی میگه اما خودش واقعا  
خواب به چشمش نیومده بود؟

#بیست و یک\_ ۲۵۷

- واسه چی نگرانم شدی؟ اصلا تو کی باشی که حق اینو  
به خودت دادی نگرانم بشی؟ مگه زن نداشتی؟

مشکوک نگاهم کرد.

نکنه یادش رفته بود امروز ظهر اون دختره چاووش رو شوهرش معرفی کرد.

- میخوای وسط خیابون داد و بیداد راه بندازی؟ بشین تو ماشین هرچقدر دلت میخواد جیغ و داد کن.

منو سمت ماشینش کشید و درب جلو رو خودش باز کرد و وادارم کرد سوار بشم.

پشت فرمون نشست و کوله‌م که هنوز دستش بود رو روی پام گذاشت.

- چرا زور میگی؟ مظلوم گیر آوردی؟ من نمیام خونه تو... حتی دلم نمیخواد سوار ماشین قراضه‌ت بشم.

سمتم چرخید.

دستش... رگ‌های گردنش انقدر متورم بود که توی ذهنم میتونستم متصور بشم همین الان قادر به ترکیدنه.

- الان داری دست پیشو میگیری؟ خیال میکنی با ببو  
گلابی طرفی که ظهر عمدا غذا رو روی دختر بیچاره  
ریختی؟

انقدر ضایع بودم؟

شاید باید از موضع پرو بازی پایین می اومدم و به مظلوم  
بازی پناه می بردم.

- خودت چی؟ اونجوری هولم دادی هنوز مچم و کمرم  
درد میکنه! دست خودمم سوخت... اصلا اون دختره  
کی بود؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و درجه کولر رو بالا برد.  
مرتیکه من سردم بود و از شدت گرسنگی فشارمم پایین  
... با این روش میخواست حرصشو خالی کنه؟

- هر خری که بود چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که الان  
اومدم دنبال کی و اسم کی توی شناسنامه! کاش انقدر  
احمق نباشی چشمتو باز کنی ...

## #بیست و یک\_ ۲۵۸

داد میزد.

توقع داشت با داد زدن من حرف توی گوشم بره.  
که البته توقع به جایی بود چون من اصولاً با آرامش چیزی  
رو درک نمی‌کردم و میل به خشونت‌م بیشتر بود.

- اومدی دنبالم چون می‌ترسیدی بلایی سرم بیاد بعد  
توی دردمر جدید بیوفتی! الانم انقدر با من بحث  
نکن وقتی گشتمه ذهنم نمی‌کشه جواب درست درمون  
بدم.

دست لای موهاش برد و توی سکوت به صندلی تکیه داد.  
لاشه موبایل رو بهم برگردوند که ناامیدانه بهش خیره  
شدم... مگه درست هم میشد؟

چشم هام رو از خستگی مالیدم که راه افتاد.  
- کجا میری؟ گفتم من نمیام خونه تو!

با روی ترمز زد و سمتم چرخید.

- رنگ و روت پریده، دستات داره میلرزه، چشمت دو  
دو میزنه ولی هنوز از رو نمیری! بگو چی میخوری  
واست بگیرم؟

شونه بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

- من پول ندارم غذا بخرم! هیچی نمیخورم.

مشتی به فرمونش کوبید.

- الان داری منو دست میندازی؟ شیطونه میگه بزنم

...

خودش ادامه نداد.

مشخص بود دارم عصبیش میکنم.

اون انقدر هم بی لول نبود که پول غذا رو از من بگیره ...

خودش بدون این که از من سوالی پرسه کنار فست فودی ایستاد.

مغازه به این لوکسی بایدم تا این وقت بازمی بود ...

با برگشتنش همراه جعبه پیتزایی، اشتها از بوش دو چندان شد اما غرورم خورد می شد اگر ازش قبول میکردم.

- به تکیهش هم نمونه ... همشو میخوری! بدون نق و نوق و غر و غر ...

یکم اوراقی ببینید

#بیست و یک\_۲۵۹

@Vip Roman

بی ادبی بود اگر دو لپی شروع به خوردن میکردم؟

خب به درک ... ادب توی رابطه ما فقط یه شوخی بود که  
جفتمون گذاشته بودیم زیر پا و حواله جهنم کرده بودیم.  
بیخیال موبایلم شدم و جسدش رو توی جیبم گذاشتم و  
استین هام رو بالا زدم.

با نگاه خیرهش بهم عصبی شدم و سرمو بالا اوردم.  
- بهت یاد ندادن وقتی کسی - میخواد غذا بخوره به  
لقمهش نگاه نکنی؟

فکش رو گرفت و قلنج گردنش رو شکست که صداش  
توی گوشم پیچید و با نگاه خشن بهم خیره شد.  
- هر دفعه میام دو دقیقه به این فکر کنم بامزه و  
مظلومی ... با زبون درازت پشیمونم کن! با همین روند  
ادامه بدی یه روز با همین دستای خودم خفت  
میکنم.

شونه بالا انداخت.



خب فکر اشتباهی راجب من میکرد... و قلدریش هم اهمیت چندانی نداشت وقتی گرسنگی به مغزم فشار آورده بود.

در حالی که لپ هام پر بود، تند تند جوییدم تا قورت بدم و جواب دندان شکنی بهش بدم.

- یه افسانه قدیمی هست که میگه هر پسر- قلدری، یه ببل بی مصرف کوچولو داره که بلد نیست چجوری ازش استفاده کنه و عصبانیتش رو سر بقیه خالی میکنه ...

رسماً داشتم چرند میگفتم.

اصلاً نمی فهمیدم چی سر هم میکنم و بی اختیار زبونم شروع به حرکت میکرد و بعد که به خودم می اومدم تازه متوجه میشدم چه گندی بالا آوردم ...

#بیست و یک\_ ۲۶۰

جرعت نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم و لقمه دیگه  
ای از پیتزام رو فرو بردم که ماشینش رو روشن کرد.

چرا پس جوابم رو نداد؟

یعنی کنایه به این عظمتی لایق یه جواب خشک و خالی  
نبود که اینجوری کنف نشم؟

خواستم لقمه بعدی رو فرو ببرم که با سرعت زیادش به  
صندلی چسبیدم و توی جام مات شدم ...

.....  
- انقدر تند اومدی که منو بیاری اینجا؟ خونه مجردی  
گرفتی دختر بیاری دور از چشم عزیز ...

باز هم حرف نمی زد.

لال شده بود؟

جعبه پیتزام رو بغل گرفتم و با خودم داخل بردم که درب  
رو پشت سر بست.

خسته جعبه رو از دستم گذاشتم که سوئیچ و موبایلش رو پرت کرد.

- خب ...توی ماشین چه شکری خوردی؟

از صدای بمش پشت سرم جا خوردم و سمتش چرخیدم.  
- من؟ یادم نمیاد!

دستش رو نزدیک آورد و توی حرکتی گلوم رو چنگ زد و سمت تخت برد.  
- الان یادت میارم ...

فشار دستش دور گلوم محکم نبود اما فشاری که داشت بین خودش و تخت بهم وارد میکرد باعث می شد آب توی چشمم جمع بشه و تبدیل به اشک ...

- ب ... ببخشید! یادم اومد ... به خدا از خودم در آوردم  
...

گلم رو آزاد کرد.

اما با جفت پاهاش منو نگه داشته بود و داشت سعی  
میکرد قفلم کنه.

دروغ چرا؟ ترسیدم ...

- تو اینجوری آدم نمیشی! - حالت نیست، نمیفهمی  
داری چه گوهی میخوری و تهش همینجوری به غلط  
کردن میوفتی ... ده بار این اخلاق بچگونهت رو  
گذاشتم پای شرایط زندگیت اما میدونی چیه؟ منم  
توی همین نکبت بزرگ شدم و یادم نمیاد تا این حد  
زبونم جلوی گنده تر از خودم دراز بوده باشه!

#بیست و یک\_ ۲۶۱

بازی کردن با دم شیر خطر ناک بود و منم تا همینجا درست وسط این ماجرای پر خطر بودم.

- من... من فقط ...

دوتا دستم رو بالای سرم گرفت و دوتا مچم رو توی یک مشتش نگه داشت و ثابت کرد چقدر دست های بزرگ و قوی داره ...

- فقط چی؟ فقط زیونت درازه، بلدی گند بزنی به اعصاب من... اگه نمیفهمی بزار روشنت کنم چند سال ازم کوچیک تری و تا الان اینا رو گذاشتم پای بچگیت اما با کار های امروز ثابت کردی فقط پیش من بچه بازی در میاری ...

نفس های داغش و اون لحن جدیش داشت نفسم رو می برید.

لبم رو محکم گزیدم و رو ازش گرفتم.

- داره دردم میادا!

پوزخند زد و صداش تنم رو سر کرد و باعث شد از تقلا بیوفتم.

- فکر میکنی الان برام مهمه؟

سرش رو نزدیک آورد که توی چشم هام زل بزنه و من باید حالا از روش خودم برای رام کردنش استفاده میکردم.

- چجوری دلت میاد با عروسکت اینقدر خشن رفتار کنی؟ ضعیف و نحیف و خسته... دلت نمیسوزه واسم؟

سرش رو اروم به نشونه نفی تگون داد و با دست آزادش چونه رو گرفت.

- خیلی دلم میخواست دلم واست بسوزه، اما تو یکی لایق دلسوزی من نیستی!

قلبم میتپید.

نه یه تپش ساده... پر سر و صدا و پر هیجان...

- میخوای منو بزنی؟

دوباره سرش رو به نشونه نفی تکون داد.

- به من میخوره دست روی دخترم بلند کنم؟

#بیست و یک\_۲۶۲

منو دخترش خطاب کرد؟

این میتونه جای شکر داشته باشه اما با فرو بردن سرش توی گردنم، مجال خوشحالی نداد.

طوری شروع کرد به مکیدن پوستم که حس کردم تمام جونم میخواد از همون نقطه بیرون بزنه ...

اما فقط به یک نقطه بسنده نکرد و تمام گردنم رو مکید.

تنبیهش این بود؟

این برای من فقط داشت لذتی رو از حرکت زبونش روی  
نبض گردنم به ارمغان می آورد که وادارم میکرد زیر لب بی  
اختیار بنالم:

- آهه... میسوزه ...

عقب کشید.

شاید فهمید که تیرش به سنگ خورده اما رضایتمند به  
گردنم خیره شد.

- جای اینا تا یک ماه میمونه و هر بار نگاهش کنی یاد  
میگیری زبونتو کنترل کنی.

دست های بالا سرم رو رها کرد که خیالم راحت شد قراره  
رهام کنه اما کور خوندم ...

چاووش و رها کردن؟ محال بود؟

- کجا به سلامتی؟ دربیار لباس تو ...



از حرفش متعجب شدم و خواستم چیزی بگم که این بار با صدای بلند تری گفت:

- در میاری یا خودم جرواجرش کنم؟

دستم رو روی قفسه سینه‌ش گذاشتم.

اون هم قلبش تند می کوبید.

- چرا... چرا در بیارم؟ میخوای همه جام رو بمکی؟

اخم توی هم کشید.

- میخوام التماس تو ببینم! میخوام ببینم وقتی داری از

درد به خودت میپیچی باز هم جرعت میکنی زبون

درازی کنی؟

آروم سرمو نزدیکش بردم و کنار گوشش پچ زدم:

- فکر نمیکنی خشونت راه درستی نیست؟ شاید اگر

ملایم تر برخورد کنی بیشتر به حرفت گوش بدم! اصلا

اخم هات رو باز کن من خودم همه لباسام رو در  
میارم... میدونی که میکنم!

#بیست و یک\_۲۶۳

جدی بهم پوزخند زد که به گمونم مغزم رو خونده بود دارم  
چرت و پرت میگم.

- اگه قرار بود زبون خوش حالت بشه وضعیت از این  
بهتر بود.

درست می گفت.

من حرف توی کلهم نمی رفت تا وقتی خودم نمی خواستم  
اما اینجوری هم بهم زور میگفتن باعث میشد بد تر  
لجبازی کنم.

- خودت گفتی کتکم نمیزنی پس چجوری میخواد دردم  
بگیره؟! میخوای فقط منو بترسونی؟

دستش یقه مانتوم نشست و خودش بازش کرد.  
طوری دکمه هارو یکی یکی باز میکرد که انگار میخواست  
اونارو از جا بکنه.

- مگه از چیزی هم تو میترسی؟

سرم رو اروم تگون دادم.  
- هوم... از وقتی که تو اینجوری میشی— دیگه باهام  
مهربون نیستی.

گردنش رو چسبیدم و محکم بغلش کردم.  
به دلیل باز شدن دکمه هام پوست بدنم مستقیم بهش  
برخورد کرد و اگر لباس زیرم نبود حسابی رسوایی به بار می  
اومد.

- این حرکت ها فایده نداره؛ بکش عقب ماهک ...

عقب نکشیدم و در عوض محکم تر بهش چسبیدم.

- پس چی فایده داره؟ میخوای مثل اون دختره که امروز باهاش بودی خانم و شیک و پیک باشم؟

نفس های عمیق میکشید و در نهایت جواب داد:

- دور من کم ازین ادما نبوده، متنها تو واسم عزیز بودی که دیگه نیستی.

دست هام رو از دورش باز کردم.

خیلی عجیب بود.

وقتی من میخواستم اون منو می روند و وقتی اون میخواست، من کولی بازی در می اوردم.

بدون فکر قبلی تصمیم گرفتم ببوسمش... چون شاید تنها راه برای آروم کردنش بود.

این بوسه پر از خشونت بود.

پر از درد و لذتی که چاووش با دندون هاش بهم میداد و باعث میشد فکر کنم اون رو بیشتر از یه بوسه می خوام

...

#بیست و یک\_۲۶۴

ازم جدا شد.

واکنشش نسبت به بوسه داغی که داشتیم خیلی سرد تر بود.

- دیگه بدون مقدمه این کارو نکن!

سرم رو پشیمون پایین انداختم.

- دوست نداشتم؟

دستشو رو پشت گردنم گذاشت و نزدیک خودش کشوند.

- اینو گفتم چون حواسم رو پرت میکنی؛ نیوردمت  
اینجا لباتو بخورم بعد یادم بره میخواستم چجوری  
ادبت کنم؟!

نفسش رو روی گردنم خالی کرد.

- پس زود تنبهم کن! من خیلی خستم... میخوام  
بخوابم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم که دستش روی دکمه  
شلوارم نشست.

منتظر بهش خیره شدم که بازش کرد.

این که مقاومت نمیکردم دلیل بر این نبود که شجاعتش  
رو نداشته باشم، فقط میخواستم ببینم تا کجا قراره پیش  
بره.

تا زانوم پایین کشید.

الان باید خجالت میکشیدم؟

فقط با لباس زیر جلوش یکم معذبم میکرد اما انگار روی تمام وجودم سلطه داشت و اطمینان میداد که جایی برای شرم نیست.

- می... میخوای چیکار کنی لباسم رو در میاری!؟

دوباره روم خیمه زد.

- گمون میکردم جنابعالی یکم شرم و حیا سرت میشه مقاومت میکنی، اما میبینم مشتاق تری... الان من با تو چیکار کنم؟

انگشتش که کنار لبم بود و با سر زبون لیسیدم.

- خودت گفتی من دخترتم؛ کدوم دختری دیدی از ددیش خجالت بکشه؟ فوقش میخوای با انگشت هات یکم اذیتم کنی دیگه!

#بیست و یک\_۲۶۵

نگاهش طوری بود که انگار قرار نیست به همون انگشت  
ها قانع بشه.

به بدنم شبیه عقابی که به شکارش نگاه میکنه، خیره شد و  
دستش رو به کمرم رسوند و خمار کنار گوشم پچ زد:

- یه کاری میکنی ندونم باهات چیکار کنم! ندونم تکلیفم  
چیه؟ ندونم واسه چی دل بهت خوش کردم، نفهمم  
از کی تا حالا تو واسه من شدی عامل تحریک جنسیم  
...

لبم رو گزیدم و از خماری و بم بودن صداش به خودم  
لرزیدم.

- تو چی؟ خودت رو نمیبینی؟ نمیفهمی چجوری داری  
منو گیج میکنی! تا میخوام بهت دل خوش کنم با یه  
چیزی نا امیدم میکنی! یه بار به خاطر من دعوا  
میکنی، یه بار با یه دختر دیگه میری رستوران! منو  
میبوسی ده دقیقه بعدش انگار نه انگار اتفاقی بینمون  
افتاده باشه عقب میکشی ...



سرش رو توی گردنم فرو برد و عمیق نفس کشید.

- چون تو ادم اعتماد کردن نیستی، من نمیخوام روی یه بچه حساب باز کنم!

بدن برهنم جوری باهاش مماس شده بود که با حرکت کوچیکی مشخص نبود جسممون چه واکنشی بهم نشون میده.

اما حرف هاش ... کاش انقدر صریح حرفش رو نمی زد.

- چرا فکر میکنی من بچم؟ باید چند سالم بشه منو به عنوان یه ادم بزرگ قبول کنی؟ انقدر هم نیستم که منو بخشی از زندگی خودت قرار بدی؟

سوال هایی که هیچ ربطی بهم نداشتن رو می پرسیدم و اون بدون این که جاشون بندازه تک تک در حالی که پشتم رو لمس میکرد، جواب داد:

- اولاً بزرگی به سن نیست، به عقله که مال تو با یه بچه پنج ساله برابری میکنه؛ دوماً انقدر خری نمیفهمی

این یکی دو ماهی که پات توی زندگی من باز شده همه  
اموراتم داره حول محور جنابعالی میچرخه!

## #بیست و یک\_۲۶۶

توی این فضای احساسی بینمون، این جملات پر حرص،  
فقط یه خشونت عجیب ایجاد می کرد که باعث می شد  
نخوام به این خلسه تلخ و شیرین پایان بدم.

- عاشقم شدی؟

صدای پوزخند تو گلوش، کاملاً بهم فهموند از تخیلاتم  
بیرون پیام.

- عاشق شدن واسه امثال من و تو نیست؛ مال اوناییه  
که توی پر قو بزرگ شدن و دغدغه زندگیشون دو  
تیکه کاغذ و سر و کله زدن به عره و اوره و شمسی کوره  
نیست ...

مگه ما چمون بود؟

حق عاشق شدن نداشتیم؟

- اها... پس شانس توی این یکی مورد هم در خونه مارو  
نزده ...

ازم فاصله گرفت.

بدنش داغ بود و انگار از وسط جهنم اومده بود.

- با تو همه چیز ترس داره، عاشقی، عشق بازی، اعتماد  
... ادمو از همه چی پشیمون میکنی ولی مهم نیست  
چون من فقط از پشیمون شدن نمیتروسم ...

زانو هام رو از هم فاصله داد که با قلب پر تپشم بهش  
خیره شدم.

- واسه تو مهم نیست چون تو پسری؛ من دخترم ... دو  
روز دیگه ولم میکنی میری بایه دختر دیگه و من  
میمونم و عملی که تو میخوای انجام بدی و ازش  
پشیمون نمیشی.

مردد لب هاش رو روی قفسه سینه‌م گذاشت و دستش  
سمت کشو کنار تخت رفت.

- نترس؛ با اون قسمت کاری ندارم! بچرخ به پشت ...

#بیست و یک\_۲۶۷

میخواست چیکار کنه؟

من این روش رابطه رو نمی خواستم.

- نمیخوام ...اون جوری ...

میون کلامم پرید.

- مشکلت چیه؟ میگی با بکارتت کار نداشته باشم؛ دارم

همین کارو میکنم.

خودمو بهش نزدیک کردم و چون خجالت میکشیدم توی  
خونه ای که هیچ کس جز خودم و خودش نیست بلند  
حرف بزنم، توی گوشش پچ زدم:

- اخه شنیدم اونجوری درد داره؛ بیا به انگشت راضی  
باشیم... قول میدم منم کارم رو خوب انجام بدم.

موهام رو از پشت گرفت و منو به عقب هول داد.

- مشکل من با انگشت حل نمیشه، دفعه دیگه خواستی  
شیطنت کنی منو سوژه خودت قرار نده چون مثل  
الان داغ میکنم هیچی جلو دارم نیست ...

باید چیکار میکردم؟

من اون نوع رابطه رو نمیخواستم اما میترسیدم خودم رو  
هم بی هیچ و پوچ در اختیارش بزارم و تهش ندونم چی  
میشه ...

لعنت به جسمی که خواستنش رو فریاد می زد.

- اگر مثل تو از پشیمونی نترسم چی؟

منظورم رو فهمید.

- هیچی؛ یه قدم به سمت بزرگ شدن برداشتی!

شاید داشتم گول میخوردم.

شاید صدای نفس ها، بدن داغ و عطش و میلی که نسبت بهش داشتم من رو وادار به حماقت میکرد.

- پس من دیگه برام مهم نیست بعدش چی پیش میاد؛ میتونی بکارتم رو ...

دست روی دهنم گذاشت.

- بزرگ شدن به این کارا نیست!

عصبی از روم کنار و از تخت پایین پایین رفت.  
نمیخواستم اینجوری ولم کنه.

از روی زمین لباسم رو برداشت و سمتم پرت کرد.

- هر وقت عقلت به جای شهوتت تصمیم گرفت ...

#بیست و یک\_۲۶۸

نداشتم حرفش رو ادامه بده و دستش رو گرفتم.  
بهم بر خورده بود.

اولش منو لخت میکرد و مارک روی بدنم میداشت و  
بعدش اینجوری بی هیچ توضیحی ولم میکرد؟!

- خودت چی؟ مثلا خیلی بزرگ شدی؟ حتما باید واسه  
هر چیزی التماس کنم؟ خودتم میدونی واسه این که  
با هم باشیم نیاز به هیچ دخولی نیست ... اما ...

دستم رو پس زد.  
شاید شنیدن این حرف ها از زبون من براش سخت بود اما  
توضیح میخواستم.

- توی این شهر، فقط تو جرعت داری با من اینجوری حرف بزنی! من نمیخوام خودمو دلخوش بوسیدن و دستمالی تو بکنم... انقدر هم نامرد نیستم که بکارتو بگیرم و تهش ندونم کجای زندگیمی.

از تخت پایین اومدم.

خجالت دیگه معنای خودش رو از دست داده بود وقتی خیلی از برهنه بودنمون میگذشت.

- بهت گفتم پشیمون نمیشم، یعنی تو حتی اگر این کارو هم بکنی قرار نیست برم همه جا جار بزنم... مشکلی نیست، شاید من برات جذاب نیستم که دست و دلت ...

کمرم رو طوری سمت خودش کشید و در کسری از ثانیه لب هام رو شکار کرد که حتی اجازه تکمیل جمله هم بهم نداد.



بی هیچ رحمی، میگزید و من رو مثل موم توی بغلش گرفته بود.

بلند قد بودنش باعث میشد همراهی کردنش سخت باشه که خودش متوجه شد و این بوسه خشونت امیز رو به تخت کشوند.

با نفس نفس ازش جدا شدم و مات بهش خیره نگاه کردم. این وضعیت خیلی عجیب بود.

من روی تخت دراز و اون ایستاده بود در حالی که پاهام جایی بین زمین و آسمون مونده بود.

- دیگه پشیمون بشی هم فایده نداره ...

#بیست و یک\_۲۶۹

@Vip Roman

دو دل نشدم.

بی اختیار و بی اون که فکر کنم قراره برای آینده چی پیش بیاد، خودمو بهش سپردم.

اسم این حس چی بود؟ اطمینان؟ امید؟ این که حس دور انداخته شدن نداشتم.

من خودم رو برای همچین اتفاق غیر منتظره ای توی پر حاشیه ترین قسمت زندگیم آماده نکرده بودم اما انگار چاووش می دونست باید چیکار کنه.

- بوی بچه هارو میدی؛ این که هزار تا دختر توی این شهر با هزار نوع عطر گرون هیچ کدومشون نتونستن به اندازه تو منو به این مرحله از جنون جنسی بکشونن تمام معادلاتمو بهم میریزه ...

این یک تعریف بود یا شاید هم با بچه خطاب کردن من داشت تخریبم می کرد.

مهم نبود.

گردنم رو بوسید و طوری به بوسیدن ادامه داد که تمام بدنم رو فتح کرد و به ممنوعه ترین قسمت بدنم رسید.

حالا شاید می شد گفت روح خجالت درونم زنده شد.

انگشتش رو درست همونجایی گذاشت که قبلا هم فتح کرده بود.

- عروسک خیس دوست دارم... همیشه برای چاووش همینجوری باش ...

باکسرش رو پایین کشید و ترجیح دادم نگاهم رو ازش بدزدم که چونه‌م رو نگه داشت.  
- خوب نگاهش کن؛ میخوام دفعه بعد که به خودت جرعت دادی راجبش اظهار نظر کنی، یادت بیوفته امشب چجوری واسش بیتابی میکردی!

تپش بی امان قلبم بهم اجازه تجزیه و تحلیل نمی داد و انگشت چاووش به ماهرانه ترین شکل حرکت میکرد و قدرت تکلم رو ازم میگرفت.

- می... آخ... می... شه اذیتم... نکنی؟

#بیست و یک\_ ۲۷۰

پوزخند پر رنگی زد و خودش رو به طرفم مایل کرد و دست  
رو جفت چشم هام گذاشت.

- ادما وقتی بیناییش رو از دست میدن، حس های  
دیگه شون قوی تر میشه؛ با تمام وجودت حسش کن.

جای انگشت هاش رو با چیزی در سایز بزرگ تر عوض  
کرد و نفسم به شمار افتاد.

- دردم میگیره؟

دوباره گردنم رو بوسه زد و توی تاریکی چشم هام جواب  
داد:

- یکم ...

اما این سوزش و درد فراتر از یکم بود.

طوری که وادارم میکرد علاوه بر نالیدن، ناخون هام رو تا پوست استخوان روی تن چاوش بکشم و از شدت دردی که متحمل می شدم به تقلا بیوفتم.

- آیی ...تورو خدا ...درد ...میکنه ...

دستش رو برداشت و کنار گوشم پچ زد:

- هیششش الان تموم میشه.

اشک های بی اختیارم و این که نمی تونستم به هیچ چیز جز درد فکر کنم، باعث کلافگیم می شد.

- میشه ...میشه تمومش کنی؟

ازم فاصله کرد و تکونی به خودش داد و کمرم رو با جفت دست هاش نگه داشت.

- توی اوج درد و لذت هم فقط بلدی حرف بزنی.

اشک هام رو پس زدم و مظلوم بهش خیره شدم که حرکت  
ریتم داری به کمرش داد و تمام تنم از شدت درد تیر کشید.

- قرار نبود انقدر گنده باشه؛ بهم نگفتی اینجوری  
میخوای تنبیهم کنی.

با خنده مردونه ای ستم مایل شد و لب هام اسیر کرد.  
خودش بود.

اون لذتی که ازش حرف می زدن؛ تازه داشت وجودم رو  
دربر میگرفت و جاش رو با درد عوض می کرد ...

#بیست و یک\_ ۲۷۱

کاش درد و سوزش بهم اجازه میداد لذتش رو بچشم ...  
تمام وجودم بین بازوهای چاووش اسیر شد و جایی روی  
شونه هاش باقی نمونده بود تا دندان هام رو توش فرو  
نکنم و گاز نگیرم ...

صدای ناله های بی اختیارم طوری حال جفتمون رو خراب کرده بود که امکان نداشت ذره ای از هم فاصله بگیریم و نفسی تازه کنیم.

گریه بی اختیارم و اشک سمجم باعث کند شدن سرعت چاووش شد و با صورت قرمز و پر حرارتش بهم خیره شد.

- خوبی؟

توی چنین سکانس پر التهابی به فکر حالم بود؟

نمیدید پر از خواستنشم؟ نمیدید اون رو بیشتر میخوام؟ نیاز و خواستن بغل گرفتنم رو بین بازو های بزرگش نمیدید؟

- خو.. خوبم! بغلم کن؛ اینجوری فاصله میگیری دردم میاد ...

لبخند کج و رضایت مندی زد و توی گوشم پرسید:

- اعتراف کن اوراقی؛ میخوام از زبون خودت پشیمونی حرفاتو بشنوم.

گور پدر خجالت ...دیگه چیزی بین من و اون برای پنهان شدن نبود و گفتن چند کلمه اعتراف اجباری میون اون حجم از لذت اختیاری به چشم نمی اومد.

- آیی ... باشه ... باشه ... اعتراف میکنم ... آخ ... خیلی بزرگه ...

ضربه عمیق تری بهم وارد کرد که نفسم پر کشید و سوال دقیق تری پرسید:

- فقط بزرگه؟

#بیست و یک\_۲۷۲

@Vip Roman

عاجزانه نالیدم:

- کارش رو ... هم بلده ... آخ چاووش ...



انگار صدا زدن اسـمـش اونو تحریک کرد که عمیق تر  
وجودم رو لمس کنه و تمام حرف های بریده بریده‌م رو به  
صورت واقعی بهم نشون بده ...

.....  
- خوابت نبره اورا قی؛ پاشو بریم حموم ... احتمالاً بازم  
خون بیادا!

چشم هام توانایی باز شدن نداشتم.  
انگار از بلندترین قله دنیا سقوط کرده بودم و تمام بدنم  
احساس کوفتگی داشتم.  
کاش انقدر حس عجیبی همراهم نبود ... کاش حالا چاووش  
اینجوری موهام رو لمس نمی کرد تا از شدت فکر کردن به  
چند لحظه پیش توی تک تک مویرگ های بدنم احساس  
شرم کنم.

- همین حالاش هم ملحفه خونی شده، خودم  
میشورمش ... نگران نباش.

با بی جونی حرف میزدم و چاووش با صدای کلفت و  
مردونه غرید:

- الان سنت شش دنگ به اسممه ...چرت و پرت سر  
هم کنی حسابتو یه جور دیگه میرسم!

چشم هام رو به زور باز کردم.  
این فاجعه بود که روم نمی شد توی چشم هاش نگاه کنم  
و جاش به بدنش خیره شدم.

این خراش های روی بدنش کار من بود؟  
انگار متوجه نگاهم شد و پوزخند زد:  
- توی تختم یه گربه وحشی - دارم؛ وقتی هورنی میشه  
اینجوری چنگ میندازه ...

پتو رو سرم کشیدم و لگدی به پهلویش زدم.

- مردک وحشی... خودت یادت نمیاد چجوری... آیی  
بهش فکر میکنم دردم میگیره... هنوز زیر دلم تیر  
میکشه!

زیر لب نچ نچ کرد و حس کردم از تخت پایین رفت.  
- شرم و حیا هم اصلا نمیدونی چیه! بلند شو بیا بغلم  
بیرمت حموم... ددی فقط تا نیم ساعت دیگه این  
مهربونیش ادامه داره... از موقعیت استفاده کن.

#بیست و یک\_ ۲۷۳

#راوی

این شروع جدیدی برای چاووش بود.  
اون عمیقا حس خالی شدن داشت... تهی از لحاظ جسمی  
و روحی... خلاص شدن از آشفتگی که سال ها درگیرش بود  
توی چشم به هم زدنی پر کشید.

اما با سوال پررنگ توی ذهنش چیکار میکرد؟ عروسک جاسوئیچیش چی داشت که اون رو براش از بقیه دخترها متمایز میکرد؟ یه زبون دراز و نیم وجب قد به همراه مسائل خانوادگی حل نشدنی که اون رو به تنها ترین دختر این شهر تبدیل می کرد.

خم شد و پتو رو از روی بدن ظریفش کنار زد.  
 آرزو کرد کاش زبونش هم مثل قد و قوارش کوتاه بود ...  
 - ظالم؛ درجه کولر رو تا ته زیاد کردی ... لااقل پتو رو  
 ازم نگیر ...

به ملحفه خونی و کبودی های گردن دختر کوچولوش  
 خیره شد.

حتی یادش نمی اومد کی دست به چنین کاری زده و بدنش  
 رو با بوم نقاشی اشتباه گرفته.

بازوش رو گرفت و طی حرکتی برایست استایل بغلش کرد.  
- وول نخور بچه؛ بچسب نیوفتی ...

این سکانس مورد علاقه چاووش بود.  
وقتی ماهک بی پناه می شد و اینجوری گردنش رو میچسبید  
و تقلا می کرد تا زمین نخوره.

سمت حموم رفت.

کاش اینجا وان داشت ... باید بعدا یه فکری به حال این  
قضیه می کرد.

لرزش بدن ماهک در اثر برخوردش با سرامیک های سرد  
حموم، قلب این مرد رو می لرزوند.

آب گرم رو زود باز کرد و درست روی بدنش تنظیم کرد.  
- هعییی ... حداقل یه خبر بده میخوای آب داغو  
مستقیم بگیری روی آدم!

#بیست و یک\_ ۲۷۴

#ماهک

حرف نمی زد.

این سکوتش بیشتر از قبل معذبم میکرد.  
درجه آب رو پایین تر آورد و شامپو رو کف دستش ریخت.  
- شامپو بدن دخترونه مال خودته؟

به رنگ صورتی بسته بندی شامپو نگاه کرد.  
- چی در مورد فکر کردی که شامپو بدن رز و لوند  
بزنم؟

دست هاش رو ملایم روی گردنم کشید که بی جون از  
پشت بهش تکیه دادم.

- چه بدونم؟ شاید یه روحیه لطیفی هم داری که ازش  
بی خبرم!

پوزخندی کنار گوشم زد.

- بدنت داره از حال میره؛ زیونت هنوز انرژی داره ...

سمتش چرخیدم.

لمس بدن برهنه‌مون زیر آب بدون هیچ مانعی باعث میشد  
بخوام هنوز توی بغلش باشم و ذره ای فاصله نگیرم.

شاید چاووش تنها مردی بود که بعد از بابا رضام بهم تا  
این حد حس اطمینان میداد ...

بدنم رو آب کشید و حوله خودش رو برداشت.

- اینجا واسه تو حوله ندارم!

حوله‌ش رو از دستش قاپیدم.

- من انقدر ها هم نازک نارنجی نیستم؛ بدش من!

لنگون قدمی سمت تخت برداشتم و به جعبه پیتزا روی میز  
پوزخند زدم.

این شب قرار نبود اینجوری تموم بشه.

ملحفه ای که کثیف شده بود رو جمع کرد.

- واسه چی انقدر لنگ میزنی؟

پتو رو بغل گرفتم و درست وسط تخت با موهای خیس  
جا گرفتم.

- الان لازمه یادآوری کنم این وضعیتم تقصیر کیه؟ تو  
که تا لنگ ظهر میخوابی ... این ماهکِ بیچاره بد  
بختِ فلک زده باید آفتاب زده پاشه بره سر کار ...

#بیست و یک\_ ۲۷۵

@Vip Roman

زیر لب "نچ" کرد و سمتم اومد.

- خشک کن موهاتو؛ اینجوری نخواب سرما میخوری!



چین به بینیم دادم.

- پس ددی اینجا چیکارس؟ یکم دخترت رو لوس کن ...

وادارم کرد توی جام بشینم و پشت سرم قرار گرفت و حوله رو روی مو هام تکون داد که با جرقه ای توی سرم سمتش چرخیدم و متوقف شد.

- میگم ... چیزه ... یعنی ... اونجات رو ختنه کردی؟

پوکر فیس نگاهم کرد.

- سوال از این مسخره تر نبود پرسی؟ اره کردم!

چین به بینیم دادم و لبخند زورکی زدم.

- پس رشدش خیلی خوب بوده؛ کود ریختی پاش؟!

سرشو همون طوری که بود چرخوند و به خشک کردن مو هام سرعت بخشید.

- وقت خوابت گذشته باز داری چرت و پرت میگی.

در حالی که زانو به بغل نشسته بودم، از پشت بهش تکیه دادم.

- هوم... کی حال داره فردا بره سر کار؟ تازه بابارضام میخواد عمل بشه، باید برم عیادتش!

کارش خاتمه پیدا کرد و حوله رو بایه پرتاب سه امتیازی روی مبل انداخت.

- قرار نشد از زیر کار در بری... بخواب دو ساعت دیگه میبرمت!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و پتو رو روی خودم کشیدم که پشت سرم قرار گرفت و بازوش رو زیر سرم گذاشت.

هرچقدر هم که قبلا توی این حالت خوابیده بودیم، هیچ کدوم به اندازه این یکی که کاملا برهنه بودیم، برام عجیب نبود.

صدای زنگ می اومد.

اما از تلفن خودم نبود ...

چشم باز کردم و قبل این که کامل خواب از سرم بپره، صدا قطع شد و جاش صدای بم و دورگه خواب آلود چاووش توی سرم اگو شد.

- هوم؟

#بیست و یک\_۲۷۶

سرش درست پشت سرم بود و می تونستم صدای دختر گونه پشت تلفن رو بشنوم.

- خواب بودی عزیزم؟ ببخشید بیدارت کردم ...خواستم بگم دارم میام خونه خودت ...جایی نری!

تماس قطع شد.

پس چرا چاووش حرفی نزد؟

هول زده سمتش چرخیدم که تلفن رو قطع کرد.  
- کی بود؟

موهایش رو از روی پیشونیش کنار زد.  
- هیچکس؛ بخواب ...

چشم هام رو مالیدم و به ساعت مقابلم زل زدم.  
- پس چرا بیدارم نکردی؟ ساعت ۱۰ صبحه؟!  
exchange group

هول خواستم بلند بشم که محکم نگه‌م داشت.  
- کجا؟  
ROMAN

نیشگونی از بازوش گرفتم.

- معلومه ... سرکار! @Vip Roman

بین بازوهایش حبسم کرد.

- نمیخواود؛ عذرت موجهه ...

اگر اون میگفت، حتما بود.

- یعنی نرم؟

تو گلوم هوم گفت و همونطور که چشم هاش روی هم بود، لب زد:

- حالا بخواب انقدر وول نخور.

تکون ریزی خوردم.

- اون دختره که زنگ زد؛ میخواست بیاد اینجا؟

چشم هاش رو نیمه باز نگه داشت.

- باز صبح شد، زبونت دوباره کار افتاد؟ گور بابای هرچی دختره!


ذوق کردم.

یه ذوق ناشی از تمام احساسات دخترونم.  
این که براش مهم نبود کدوم دختری بهش زنگ زده وقتی  
من توی بغلشم.

- به جز من دیگه، مگه نه؟

دستشولای موهام برد و سرمو به قفسه سینه‌ش فشار  
داد.

- اره اورا قی، به جز تو! فقط هیسسسس!

یکی اینو بهم داد و ذکر کرد ایشون به شدت وایب چاووش  
میده 

#بیست و یک\_۲۷۵

@Vip Roman

سکوت داشت اذیتم میکرد.

عجیب بود که وقتی سر کار میرفتم لام تا کام حرف نمی زدم  
اما جلوی چاووش و بابا رضا تبدیل میشدم به وراج دو  
عالم.

دوباره خوابم نمی برد.

درد داشتم اما نه زیاد که بخوام واسه ناز و عشوه الکی  
خودمو لوس کنم و ترجیح دادم با روش خودم وارد بشم.  
- میگم ... اینجا قرص مسکن نداری؟

بهم اجازه داد که سرم رو فاصله بدم ازش.

- نه! کجات درد میکنه؟

موهام رو جمع کردم و با پشت پلک نازک لب زدم:  
- نه این که تو گنده و کلفت بوده باشی ها ... نه! فقط  
میگن اولین بار دخترا درد داره ... منم یکم ...

چشمش رو اروم باز کرد و بهم خیره شد.

- کجاشه؟

پتو رو کنار زدم و زیر شکمم رو دست کشیدم.

- بیخودی واسه این دردهای جزئی قرص نخور؛ اگه شدید که باس بیرمت دکتر.

چین به بینیم دادم و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ آیفون باعث شد سکوت کنم.

کلافه پیشونیش رو مالید و موهایش رو عقب داد.  
از تخت پایین رفت و اشاره کرد.

- یا پاشو لباس بپوش با پتو بنداز روت.

متعجب ابروی بالا انداختم.

- کیه؟



خواست چیزی بگه که دوباره زنگ خورد و از فکر بیرون اومد.

- اسمش یادم نمیاد؛ همونی که روش سوپ چپه کردی!

#بیست و یک\_۲۷۶

کاش می شد همین لحظه بدون استرس گرفتن از این قضیه که اون دختره پشت دره، به فراموشیش بخندم.  
سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم و همزمان چاووش سعی میکرد شلوارش رو بپوشه ...

زیر پتو پناه گرفتم و قبل از این که درب رو براش باز کنه، خودش داخل اومد.

- واسه چی درو باز نمیکردی؟

ترسیده از این که مبادا بفهمه من همونیم که روش سوپ ریخته سرمو زیر پتو بردم که چاووش ازش پرسید:

- چجوری اومدی؟

صدای تکون دادن کلید توی خونه پژواک شد.

- کلید داده بودی بهم ... یادت نیست؟ پارسال که اومدم اینجا یک هفته ...

صدای سرفه چاووش بلند شد.

- اها ... یادم نمیاد!

لبم رو گزیدم که صدام بیرون نره و تخت ذره ای بالا پایین شد انگار که کسی روش نشسته باشه.

- حالا چرا لختی؟ نرفتی کازینو؟ دیروز انقدر عصبی بودم نشد خودمونو برسونیم اینجا منو با چاووش کوچولوت آشنا کنی!

دختره بی حیا ... دست منم از پشت بسته بود.

حداقل من پدر و مادر درست حسابی بالا سرم نداشتم که  
دهنم چفت و بست نداشت، این با وجود خانواده تربیتش  
مورد داشت؟!

سکوت چاووش طولانی شد.

جرعت نداشتم سرمو بالا بیارم.

یعنی این دختره متوجه حضور من نشد یا خیال میکرد  
بالشتم؟

بالاخره چاووش به حرف اومد.

- امروز وقت ندارم؛ ضمنا... کلید هارو هم بزار؛ فکر  
کنم لازمت نشه.

#بیست و یک\_۲۷۷

@Vip Roman

نفس کم آورده بودم.

این زیر واقعا خفه کننده بود.

تکونی توی جام خوردم که صدای جیغی گوشم رو خراش داد.

ترسیده سرمو بیرون اوردم که همون دختره مات بهم خیره شده بود.

بیشتر از اون من ترسیده بودم که باز جیغ کشید:

- این... این کیه؟

چاووش که انگار کشش هم نگزیده بود خونسرد گفت:

- گفتم که... یه دختر دارم.

ابروهاش بالا پرید و با لکنت پرسید:

- منظره... ورت از دخترت این بود؟

موهام رو پشت گوش دادم که چاووش تو گلو "هوم" گفت.

- توقع چی داشتی؟ یه دختر بچه؟

نگاه دختره روم دقیقه شد که سرمو دوباره زیر پتو بردم ولی سرعت عملش از من بیشتر بود و زود پتو رو پس زد.  
- واستا ببینم؛ تو... تو همون بیشر فی نیستی که ...

با خودش حدس نمی زد من لختم؟

چرا انقدر خونسرد بودم؟

چرا هول نمی کردم؟ چرا از شوکه بودنش خوشم اومد؟

احساس برنده بودن توی این بازی رو داشتم؟

خواست سمتم حمله کنه که چاووش بازوش رو گرفت.

- خط روش بیوفته خط خطیت میکنم؛ گرفتی؟

حتی من هم ترسیدم.

بعد اون خونسردی مطلق، این جدیت و خشم بی سابقه و

عجیب بود.

- واستا ببینم، الان به خاطر این بی سر و پا با من

اینجوری حرف زدی؟

به من گفت بی سر و پا؟  
عصبی پتورو دور سینه هام گرفتم و به حالت نشسته در  
اومدم که چاووش از من دورش کرد.  
- از مادر نزاییده کسی در رابطه با دخترم دهن کج کنه!

#بیست و یک\_ ۲۷۸

کاش می شد توی همین حالت پیرم و اخم وسط ابروهاشو  
یه ماچ آبدار کنم.  
از کی تا حالا انقدر روی من جلوی یه دختر دیگه غیرتی می  
شد؟

دوست داشتم وارد این مجادله بشم اما درد شکمم یاری  
نمیکرد و بی جونی خاصی گرفته بودم.  
این دختره واقعا انقدر جلوی چاووش بد بخت و لال و  
زلیل بود که شبیه برده ها رفتار می کرد؟!

چندش از التماس هاش، چین به بینیم دادم که چاووش  
درب رو باز کرد و اشاره کرد خودش با پای خودش اینجا  
رو ترک کنه.

این رفتارها تاثیرات عملیات دیشب بود؟

توقع برخورد شدید تر از طرف دختره داشتم ولی مثل این  
که اون خیلی از چاووش می ترسید و برعکس من زیادی  
مطیع بود.

با برگشتن چاووش لبخند عریضی زدم که پوزخند زد.

- الان خوشحالی؟

پشت پلک واسش نازک کردم.

- بهش راجب من گفته بودی؟

سر تکون داد و دوباره روی تخت اومد.

- هوم!

از پشت گردنش رو چسبیدم.

- بهت گفته بودم وقتی واسه بقیه اخم میکنی و سرم غیرتی میشی جذاب تری؟

دستم رو از دور گردنش باز کرد و سمتم چرخید:

- سر تو غیرتی نشدم؛ یه بهونه بودی بپیچونمش!

تو پرم خورد.

- مثلاً چی میشد تایید میکردی؟ شاید خر میشدم  
واست جبران میکردم!

دستش رو از زیر پتورد کرد و به وسط رون هام رسوند.

- خیال نکن من محتاج یه مثلث برمودا میشم؛ چیزی  
که توی این شهر زیاده، دخترایین که بی چون و چرا  
خودشونو در اختیارم بزارن... پس از اون به عنوان



نقطه ضعف من استفاده نکن چون روی من یکی تاثیر  
نمیزاره جاسوئیچی!

شمارو با تصوراتتون تنها میزارم 😞

#بیست و یک\_۲۷۹

چی پیش خودش فکر کرده بود؟  
من انقدر بی ارزش نبودم که از بدنم برای گول زدنش  
استفاده کنم.

- پس چرا نگفتی همونا بیان واست بیدارش کنن؟  
میدونی چرا؟ چون خودتم میدونی نمیشه که لنگ  
منی!

جوابم به اندازه کافی دندان شکن بود؟  
خواستم از تخت پایین برم که بازوم رو گرفت و محکم  
سمت خودش کشید.

- لنگ دو پاره استخون و یه ملاقه خون و پوست رنگ و رو رفت باشم؟ چشاتو باز کردی؟ یه سور به خلال دندون زدی... قبل دهن باز کردن حرفتو مزه مزه کن!

بازوم رو طوری فشار میداد انگار قصد کندن دستم رو داره.

- آی آی آی... دستمو کندی! باشه اصن تو راست میگی... من لاغر و نی قلیونم... رنگم پریده، استخوانامم زده بیرون...

گره مشتش رو بین بازو هام شل تر کرد و به حالت ماساژ روش کشید.

- افرین! حالا بدو لباس بپوش تا کار دستت ندادم.

دندون قدوچه ای تحویلش دادم.  
- لباس زیرم کثیفه؛ شلوار جینم نمیتونم همینجوری بپوشم!

از جاش بلند شد و سمت کمد رفت و از توش تیشرت سفیدی بیرون کشید.

- همینو دارم! بپوشش ...

سستم پرتاب کرد که روی هوا گرفتمش و زیر لب غر زدم:  
- فاقد ذره ای رفتار جنتلمنانه ... مارو باش روی دیوار کی یادگاری مینویسیم!

با پوزخند نزدیکم شد که تیشرت رو پوشیدم.  
کم کم سه نفر دیگه هم توش جا میشدن ...

- نرمال نیستی باهات سازش کنم؛ دو دقیقه دختر ناز و خوردنی ... دو دقیقه دیگه ش تبدیل میشی— به ارازل حلبی آباد ...

#بیست و یک\_ ۲۸۰

کم کم داشتم ازش ناراحت میشدم.

اینجوری نبود که من نخوام بامزه و خوردنی و ناز و شیرین و عسلی باشم، ولی خب شرایط زندگی من رو اینجوری باور آورده بود که اون رفتار لجوجانه رو از خودم نشون بدم.

- باشه... تو راست میگی! اصن حرف بعدیتم درسته...

مشخص بود ازش کینه به دل گرفتم.

هرچند داشت تلافی خوشمزه بازی های سابقم رو سرم در می آورد.

جنازه موبایلم رو برداشتم و سعی کردم یه جورایی سر هم بندیش کنم.

- چسب نداری؟

در حالی که روی تخت نشسته بودم، اومد بالا سرم و گوشی رو از دستم قاپید.

- ولش کن دیگه؛ هیچی ازش نمونده... فایده نداره چسب بزنی!

خواستم چیزی بگم که سرشو نزدیک آورد و موهامو پشت  
گوش زد:

- پاشو یه چیزی بخور این قیافه ناراحتو بگیر؛ بهت  
نمیاد!

دستمو گرفت و وادارم کرد تخت رو ترک کنم و سمت  
یخچال رفت.

- اینجا فقط شکلات دارم!

به این تکیه دادم و دست به سینه شدم.

- میل ندارم... گشنم نیست؛ گوشیمم خراب شده،  
خودمم دل درد دارم... کلی هم غر دارم که تو ادم  
شنیدنش نیستی.

درب یخچال رو بست و سمتم برگشت.

- ناز کشیدن راست کار من نیستا... چی میخوری؟ میرم  
واست میگیرم!

#بیست و یک\_ ۲۸۱

میل من به غذا و خوراکی نبود.  
بیشتر به یه کیسه بوکس جهت خالی کردن حرصم نیاز  
داشت.

- واسم قرص بگیر... exchange

قدمی نزدیک اومد و با دست موهامو بهم ریخت.  
- بهت گفته بودم از لحن دستوری خوشم نمیاد؟

دستشو از روی سرم پس زدم.  
- منم بهت گفته بودم از تحقیر شدن خوشم نمیاد؟  
@Vip Roman

جوابی نداد.

اصلا مگه جوابی هم داشت که بخواد بده؟

سمت لباس هاش رفت و سوئیچ ماشینش رو چنگ زد.

درب خروجی رو عصبی کوبید که شونه بالا انداختم.

این که دیشب رو با هم گذرونده بودیم هیچ دلیل نمیشد

این سگ و گربه بازیمون رو کنار بزاریم ...

قبل اومدنش تخت رو مرتب کردم و لباس کثیف هام رو

توی لباسشویی انداختم تا بالاخره سر و کلهش پیدا شد.

این همه خرید واسه چی بود؟ میخواست بره پیک نیک؟

- میخواد مهمون بیاد انقد خوراکی خریدی؟

کیسه توی دستشو روی میز گذاشت.

- نه ... واسه تو گرفتم.

خونسرد بود.

به همین زودی مشاچرمون رو یادش رفته بود؟  
دست توی جیبش کرد و ورق قرصی روی میز گذاشت که  
چنگ زدم.

- الان نخور؛ با شکم خالی قرص نمیخورن ...

عصبی سمت نایلون خوراکی ها رفتم و بطری شیرکاکائو رو  
برداشتم و خواستم سر بکشم که کاسه ای جلوم گذاشت  
که متعجب بهش خیره شدم.

- این چیه؟

#بیست و یک\_۲۸۲

@Vip Roman

دست به سینه مقابلم ایستاد.

- گربه ها این شکلی شیر میخورن!



اخمالو بهش خیره شدم.

- مگه من گربه‌م؟

لباسشو بالا زد و جای ناخونام رو روی بدنش نشون داد.

- جای پنجه هات که ثابتش میکنه!

بطری رو از دستم گرفت و کاسه رو پر کرد.

- یعنی چی؟ من نمیخوام توی این بخورم!

دستش پشت گردنم نشست و کنار گوشم پچ زد:

- ولی ددی دلش میخواد گربه پشمالوش اینجوری شیر

بخوره.

لب هام رو جلو دادم و خواستم از خوردنش امتناع کنم

موهام رو لای دستش پیچوند.

- ددی خان، بزار واست روشن کنم دخترت چموش تر  
از این حرف هاست ... به همین اسونیا زیر بار نمیره!

سرشو از پشت نزدیک گوشم آورد.

- بخور، بعدش هرچی خواستی واست میخرم!

معامله گول زننده ای بود.

من خیلی چیزها میخواستم که پول خریدش رو نداشتم  
اما بحث غرورم بود.

کاش انقدر پیشنهاد وسوسه کننده ای نمی داد.

- هرچی؟

زیر لب هوم گفت و سرمو طرف ظرف شیر خم کرد.

- میدونی که بابایی روی حرف دخترش نه نمیاره!

دروغ میگفت.

چاووش منتظر بود من حرف بزنم تا باهاش مخالفت کنه  
اما زیر قولش نمیزد.

آروم زبونمون بیرون آوردم و ذره ای از شیر رو بلعیدم که  
صدای پوزخندش توی گوشم پیچید و باعث شد سرمو  
بالا بیارم.

دستش رو از دور موهام باز کرد و سرشو نزدیکم آورد و کنار  
لبم رو لیسید.

- همینو میخواستی؟

#بیست و یک\_۲۸۳

گره دست هاش دور کمرم بهم اجازه فاصله نمی داد.

- هوم... میبینم خوست اومد از نقش گربه ...

سرمو جلو بردم و گاز محکمی از بازوی سالمش گرفتم که تو گلو ناله دورگه ای سر داد و با گذاشتن انگشت روی پیشونیم پسم زد.

- اره خوشم اومده؛ مخصوصا وقتی اینجوری بازو هات زیر دندونام له میشه ...

نگاهی به جای گازم انداخت و پوزخند زد.

- همین؟ قابلیت استفاده از دهنت فقط توی حرف زدنه ... ولاغیر ... بخور غذا تو باس بریم!

ازم فاصله گرفت که پرسیدم:

- پس شرطمون چی؟

با چشم های ریز نگاهم کرد.

- سر جاشه!

کاسه شیر رو سر کشیدم و ذوق زده روی اپن نشستم  
شکلات فندقی رو به دندان گرفتم.

در حالی که سرش توی گوشیش بود، روی مبل نشست و  
هر از چندگاهی بهم زیر چشمی نگاه می کرد.  
خب در واقع اهمیتی نداشت.

من واسم مهم نبود از نظر چاووش شیک و باکلاس به نظر  
بیام و همین که لازم نبود جلوش نقش بازی کنم کافی بود.

- از مامانت خبر نداری؟

اشتهام کور شد.

این چه سوالی بود؟ ولی خب جواب دادن بهش منو نمی  
ترسوند چون چیزی نبود که ازش فرار کنم.

- داشتن و نداشتنش چه فرقی میکنه؟ با شوهرش  
خوب و خوش و سلامت داره زندگی میکنه واسشم  
مهم نیست من کجام و دارم زیر سایه کی بزرگ میشم.

موبایلش رو همونجا رها کرد و ستمم اومد که پاهامو از  
این آویزون کردم.  
چهارزانو باعث می شد همه دار و ندارم در معرض دیده‌ش  
قرار بگیره.

- از زیر سایه من بودن ناراضی؟

#بیست و یک\_ ۲۸۴

این سوال جدی بود.

دور از هر شوخی و نیش و کنایه ...

- بستگی داره راضی بودن رو توی چی ببینی؟!

دستش رو دو طرفم گذاشت و لب زد:

- هر چیزی!

شونه بالا انداختم.

- هم اره هم نه ...خب بخوام راستشو بگم خوشم میاد  
لوسم میکنی، بغلم میکنی، منو دخترت صدا میزنی  
...قبلا هیچ کس باهام اینجوری نبوده! ولی خب  
بعضی اخلاق بدم زیاد داری ...

با جمله آخرم اخم توی هم کشید و مشکوک پرسید:

- مثلاً؟

انگشت هام رو به نشونه شمارش بالا آوردم.

- باهام کل کل میکنی، خوشت میاد تحقیرم کنی، منو  
بچه میبینی، تازه هیکتتم خیلی گندهس ...همش  
زخمه آدم نصف شب می گرخته نگات میکنه! گند  
اخلاقی ...تازه دیشب بهم ثابت کردی توی تخت هم  
ملایمت نداری ...

طوری داشتم رگباری خصوصیات بدش رو میگفتم که هر لحظه اخمش پر رنگ تر میشد.

- بچه پرو... من ملایمت ندارم؟ لازم بود حتما یه کاری کنم الان حتی نتونی اینجوری وراجی کنی؟!

شونه بالا انداختم و چین به بینیم دادم.

- حقیقت تلخه جناب... اگه جنبه شنیدنش رو نداری پس خلافش رو ثابت کن.

پاهای اویزونم رو از هم فاصله داد.

ترسیده بهش خیره شدم که خم شد و روی زانوش نشست.

خجالت زده لباسم رو تا وسط پام کشیدم که مچم رو پس زد.

- مگه نگفتی خلافش رو ثابت کنم؟ بردار دستتو...

#بیست و یک\_ ۲۸۵



حتی توی ذهنم نمی گنجید که قصدش چیه و موهای  
کوتاهش رو چنگ زدم.

- میخوای تلافی کنی گازم بگیری؟

جدی از پایین نگاهم کرد.

- الان داری شوخی میکنی یا جدا همینقدر خنگی؟ گزت  
بگیرم که چی بشه؟ یه بار مصرف که نیست خودم  
میخوام ازش استفاده کنم... گزش بگیرم که داغون  
بشه؟

خجالت زده لب هام رو توی ذهنم کشیدم.

- پس... میخوای چیکار کنی؟

دوباره دستم رو پس زد و با اخم شدید تری تشر زد.

- بکش دستتو تا بفهمی ...

دستم رو به این جک کردم که سرشو درست بین پام قرار داد.

کاش حداقل خطارش رو بهم میداد که انقدر خجالت نکشم ...

رعشه به تنم افتاد.

از فکر این که اون خیزی بین پاهام ناشی از برخورد زیبونش باشه، داشتم دیوونه میشدم اما جرعت نگاه کردن به پایین رو نداشتم.

لعنتی مگه میشد آدم خوشش نیاد؟

بی اختیار موهاش رو چنگ زدم.

- آبی ...

کمرم رو با دست هاش محکم نگه داشت و به زیون داغ و لعنتیش سرعت بخشید که از اعماق وجودم زجه زدم:

- تورو خدا... چاووش... آبی... باشه باشه تو ملایمی  
...ولی زبونت ...

نذاشت حرفم تموم بشه که از کارش دست کشید و سرشو  
بالا آورد.

- به جای حرف زدن لذت ببر... انقدر وراجی نکن... من  
واسه هیچ دختری تا حالا این کارو نکردم!

#بیست و یک\_ ۲۸۶

صورتش سرخ بود.

موهای ژولیده و چشم هاش خمار...

این که من اولین نفر بودم که زبونش لمسم می کرد و ادارم  
می کرد بیشتر و بیشتر خواستنش رو فریاد بزنم ...

تموم شد.

توی چشم به هم زدنی منو از قله لذت پرت کرد به سمت  
هیچ و پوچ ...

این بود ... درست همین احساس رهایی لعنتی که چاووش  
در کسری از ثانیه ای بهم بخشید.

بی جون رو این وا رفتم که چاووش از روی زانو هاش بلند  
شد و کنار لبش رو لیسید.

- خب ... منتظرم حرفتو پس بگیری.

با چشم های خواب آلود بهش خیره شدم.  
چه حس عجیبی داشتم.

بین پاهام احساس خیسی- روانی کننده ای باعث مور مور  
شدنم میشد.

- وا ... واسه چی این کارو کردی؟

نزدیک اومد و چونه م رو محکم گرفت.

- چیه؟ تو که خوشت اومده بود!

مچش رو بی جون گرفتم.

- واسه همین میگم... چون خوشم اومد! چون تو باعث  
میشی من بهت نیاز پیدا کنم.

سرشو نزدیک آورد و کنار گوشم پچ زد:

- میخوام منتظر بشم تا با چشم هات بهم التماس کنی  
واست تکرارش کنم!

این ترسناک بود.

این عمق فاجعه بود.

کاش لذت نمی بردم، کاش رها نمیشدم، کاش ذهنم برای  
جواب دادن بهش خالی نمی شد.

دست زیر زانوم برد و از روی این بلندم کرد که زیر لب نق  
زدم:

- آیی بزار همینجا بمونم!

روی پای خودش نشوند و اخم کرد.  
- اونجا واسه غذا خوردنه ... نه چرت بعد از ارضا  
جنابعالی ...

#بیست و یک\_ ۲۸۷

کاش همینجا، توی همین حالت میخوابیدم اما مغزم  
خاموش نمی شد.  
- این کارو از کجا یاد گرفتی؟

خونسرد نگاهم کرد.  
- کدوم کارو؟

زبونم رو بیرون آوردم و بهش اشاره کردم.  
- همین کاری که با زبونت کردی؟ اگه تا حالا با دختر  
دیگه ای انجامش ندادی چجوری انقدر ...

اخم کرد و میون کلامم پرید:

- الان واست شرح بدم میخوای نوت برداری کنی؟  
چشمات داره سنگین میشه، بخواب... زیاد فوضولی  
نکن.

خجالت زده سرمو توی سینه‌ش فرو بردم و آروم پچ زدم:  
- اونجام خیسه... اذیت میشم؛ نمیتونم تمرکز کنم روی  
خواب.

سعی کرد خنده‌ش رو قایم کنه اما کاملاً مشهود بود.  
داشت به چی میخندید؟  
سوالی نگاهش کردم که دستمال کاغذی رو چنگ زد و  
اشاره کرد

- فاصله بده پاهاتو...

خودش زانو هام رو فاصله داد که اخمالو پرسیدم:

- داشتی به چی میخندیدی؟

قبل از شروع به کار، تو چشم هام نگاه کرد.

- به رک بودندت ...هر دختری توی این موقعیت بود با  
اون وضعیت پنج دقیقه پیش روش نمی شد تو  
چشمای من نگاه کنه ...اون وقت تو ...

گردنش رو محکم نگه داشتم که از روی پاش نیوفتم و  
همزمان لب زدم:

- خب که چی؟ من بلد نیستم اینجوری باشم؛ بعدشم  
خودت خواستی من که نگفتم واسم لیسش بزنی ...

گوش رو صاف کرد و کنار رون هام رو با دستمال کاغذی  
خشک کرد

- میخوای بنر کن سر در شهر بزن چاووش جلوی  
دخترش خم شده، واسش خورده!

چین به بینیم دادم.



- بایدم جز افتخارات باشه؛ چی خیال کردی؟!

#بیست و یک\_۲۸۸

این مکالمه ها و کلکل های شرم آور بینمون تمومی نداشت.  
انگار ما به دنیا اومده بودیم تا با هم بحث کنیم و در  
نهایت یه نفرمون از شدت فشار عصبی وسط مشاجره  
جان به جان آفرین تسلیم بشه ...

exchange group

- کجا بودی دختر؟ چند روزه درست حسابی ندیدمت!  
خروس خون میری، بوق سگ میای ...

با دردی که توی کمرم پیچیده بود، آروم طرف عزیز قدم  
برداشتم.

- یه جای دیگه میرم سر کار... ببخشید؛ به آقا چاووش  
گفته بودم.

اولین بار لفظ " آقا " تنگ چاووش میبستم و برای منم  
جای تعجب داشت.

- به خودت انقدر فشار نیار... ببین چی به روزت اومده  
از وقتی اومدی داری لنگ میزنی!

عزیز ساده... خبر نداشت این شاهکار نوه دست گل شه  
...

لبخند زدم و سمت اتاق رفتم که چاووش نگاهی بهم  
انداخت.

- آماده شو بیرمت دیدن بابات!

خواستم تعارف بزnm و با اکراه گفتم:

- خودم با تاکسی میرم؛ تو به کارت برس.

اخم توی هم کشید.

- توی قلمرو من هیچ احد و ناسی حق نداره سوار  
تاکسی بشه؛ بپوش میگم.

شونه بالا انداختم و لباس از توی ساکم بیرون آوردم که نگاه خیره چاووش رو روی خودم حس کردم.  
- چیه؟

لبه تخت نشست و موبایلش رو دست گرفت و در نهایت گفت:

- زن چاووش اینجوری لباس میپوشه؟

نگاهی به لباس توی دستم انداختم.

- چشه؟ زشته؟ پاره‌س؟

گوشه لبش بالا پرید و زیر لب "نچ" کرد.

- زوارش در رفته!

برام مهم نبود.

خب که چی؟ هنوز واسم کار می کرد.  
جای خجالت نداشت.

- ببخشید که من پول ندارم حتی بدم گوشه‌ییمو تعمیر  
کنم چه برسه بعدش بخواد آخر برج چیزی ته حسابم  
بمونه تا به فکر لباس جدید خریدن بیوفتم.

اگه همچنان تو چنل دیلی من نیستید خواستم بگم  
خودتون ضرر کردید بهتون شیر کاکائو نمیرسه 🖐️🔪

<https://t.me/blueNegar1>

#بیست و یک\_۲۸۹

نگاه خیرهش رو از روم برداشت و لب زد:

- میریم واست لباس بخرم.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

- من از صدقه خوشم نمیاد؛ واسم دلسوزی نکن... کار میکنم خودم لباس میخرم.

از جاش بلند شد و موبایلش رو روی تخت انداخت.  
ستمم قدم بلند برداشت مقابلم ایستاد.

- دختر منی... من بهت میگم چی بپوشی، چی نپوشی!  
اسم اینم صدقه نیست... من بهش میگم لطف پدرانه  
...

ازم فاصله گرفت که تند لباسم رو پوشیدم.  
اسمش هرچی که بود... اصلا اگر خودش میخواست  
پولش رو واسه من خرج کنه، واسه چی من باید مانعش  
میشدم؟

من از اون دخترا نبودم که باهاش برم یه رستوران لاکچری  
و تهش واسه کلاس سوپ سفارش بدم... پرو پرو اگر کسی  
تعارف میزد شایدم یکم ناز میومدم ولی در نهایت قبول  
میکردم.

شالم رو جلو کشیدم که سمتم چرخید:  
- تمومه؟

سر تکون دادم که به درب اشاره کرد تا بیرون برم.  
جالب بود.

عزیز دیگه ازمون نمی پرسید کجا میریم و چرا میریم و کی  
میایم.

یقینا چون من الان زن چاووش بودم و اون صاحب اختیارم  
...

---

- چی راجب من فکر کردی از اینا بخرم؟

دست به سینه مغازه جلو تر رفت.  
- هرچی خودت میخوای بردار؛ وقتی تو انتخاب نمیکنی  
مجبور میشم خودم واست یه چیزی بردارم.

## #بیست و یک\_ ۲۹۰

پشت سرش جلو رفتم و به مانتو سفید و کوتاه اشاره زدم.  
- همینو میخوام ... با شلوار جین ...

اشاره کرد وارد مغازه بشم.  
اندام من با اون مانکن پشت ویتترین تفاوت چندانی نداشت  
اما چاووش اشاره کرد برم بیوشم.

به محض پوشیدن پرده رو کنار زد و چون فروشنده یه  
دختر بود زیاد اهمیتی نداد که دیده بشم یا نه؟!

سری به نشونه رضایت تکون داد و اشاره زد.  
- درش نیار ... با همینا میریم.

واسه من چه اهمیتی داشت؟ وقتی قرار نبود پولشو من بدم، هر وقت که اون اراده می کرد میپوشیدم.

کارت بانکی که روش اسم سروش رو نوشته بود رو روی میز فروشنده گذاشت که شالم رو جلوی آینه مرتب کردم و لباس قدیمیم رو توی پلاستیک جا داده.

- چرا بهم گیر ندادی چرا اینجوری انتخاب کردم و سفید خریدم؟

اخم توی هم کشید.

- چون از دور شبیه دخترای دبیرستانی ... کسی - زیاد بهشون نگاه نمیکنه ... لاغر و رنگ و رو رفته هم هستی، زیاد در معرض توجه مرد ها قرار نمیگیری.

واقعا باید از این همه تعریف و تمجید تشکر میکردم.

خواستم قدمی جلو تر بردارم که جلوی مغازه ای ایستاد.



- برو توش ...

نگاهی بهش انداختم.

- لباس زیر؟

سر تکون داد و سرشو کنار گوشم آورد.

- من نمیتونم پیام داخل، خودت برو ... یادت نره من از گربه هایی که پنجول های صورتی دارن خوشم میاد.

منحرف بی شعور ...

#بیست و یک\_ ۲۹۱

عصبی پا داخل مغازه گذاشتم که دختر قد بلندی از پشت میزش بلند شد و زوری لبخند زد:

- خوش اومدی!

سر تکون دادم که نزدیکم شد.  
- میتونم کمک کنم تو انتخابات!

دست به سینه، به مدل های رنگارنگ خیره شدم و پرسیدم:

- گربه! یه چیز گربه ای میخوام.

خنده ریزی کرد و پشت پرده رفت و برگشت.

- یه چیزی دارم مناسب خودت؛ دخترونه و پشمالو ...

بیشتر این مورد علاقه چاووش بود.

دوتا پنجه گربه صورتی و سفید روی دوتا کاپ قرار گرفته بود که باعث شد از شدت بامزه بودنش خندهم بگیره.

- عا... همین!

لبخند رضایتی از بابت زود پسند بودنم زد و واسم توی ساک دستی گذاشت.

کارت سروش رو سمتش گرفتم و خواستم حساب کنم که چاووش بدون درب زدن وارد مغازه شد.

- کجا موندی؟! -

ابروم بالا پرید که دختره آروم خندید:

- همسر شماست؟ -

چاووش با اخم و دست به سینه بالاسرم ایستاده بود که پوزخند زدم.

- نچ... بابامه... بهم میخوره شوگرددی بزمن؟ -

چاووش از حرفم پوزخندی زد که فروشنده ابرو هاش بالا پرید و چاووش سمت رگال لباس زیرها رفت که پشت سرش دویدم.

- بابایی... اینجا که مردونه نداره! زشته بیا بریم.

#بیست و یک\_۲۹۲

دستش سمت ست اسپورتی رفت و سمتم گرفت.  
- اینم بگیرش!

نیکی و پرسش؟ اصلا من راضی بودم جناب شوگر ددی کل  
این مغازه رو واسم بخره.

با چشم های مظلوم بهش خیره شدم.  
- میخوای هر دوتاشو بخری؟

سر تکون داد که دختر فروشنده باز هم خندید.

- ماشالله یه بابا به این پایه ای داری ...مامانت خیلی زن خوش شانسیه.

دختره احمق ...چاووش انقدر ها هم سنش زیاد نبود که یه دختر اندازه من داشته باشه.

حق به جناب سمت پیشخون رفت و این بار با مبلغ جدید کارت کشیدیم که رو به فروشنده کردم.

- مامان بیچارم ...وقتی ده سالش بوده عروسش کردن.

با خنده از مغازه بیرون اومدم که چاووش گردنم رو گرفت.

- خوشت میاد مردم رو دست میندازی؟

تند سر تکون دادم.

- میخواست انقدر خنگ بازی در نیاره! هر جوری هم

حساب کنی تو حداقل باید توی ۱۰ سالگی منو کاشته

باشی که الان انقدی شده باشم.

ساک خرید هارو سمتش گرفتم.

- نمیگی دست نحیف دخترت درد میگیره؟ خب یکمم  
تو بیارش!

ساک ها رو از دستم گرفت و روی هوا نگه داشت.  
- این یک کیلو هم نیست ...

ماساژی به انگشتم دادم و پشت پلک نازک کردم.  
- پنجول های پشمالوم توانایی حملش رو نداره خب.

به شدت وایب چاووش و ماهک رو میداد

#بیست و یک\_۲۹۳

@Vip Roman

اون به حرف هام واکنش های نامحسوس نشون میداد.

مثل خنده زیر پوستی یا سر تکون دادن و از این دست کار  
ها که اون رو تبدیل به چاووش می کرد.

خرید هارو توی ماشین گذاشت که پرسیدم:

- منو میری پیش بابا رضام؟

سری به نشونه نفی تکون داد.

- گفتم بره بالا سرش؛ تا فردا بیهوش نگهش میدارن

نتونه تکون بخوره... عملش خوب بوده!

حتی پیگیری کردنش هم نامحسوس بود.

اون نگران بابا رضا بود یا به خاطر من این کار رو میکرد؟!

- پس الان کجا میریم؟

نفس عمیقی کشید و سمتم چرخید.

- میریم کازینو ...

از آخرین حضورم اونجا خاطره خوبی نداشتم.  
تقریبا هر بار که من پامو اونجا میداشتم یه دردسری  
درست میشد.

- میخوای من نیام؟ نمیخوام واست دردسر بشه آخه  
...

میون کلامم پرید:

- تو خودت بزرگ ترین دردسر زندگی منی! میبرمت  
دست گل به آب ندی ...

چین به بینیم دادم و مشتی به بازوش زدم که تو گلو آه  
کشید.

اصلا حواسم نبود جای زخمش رو ضربه زدم.

- درد گرفت؟

کج نگاهم کرد.



- خودت چی فکر میکنی؟

پشیمون از کارم سرمو پایین انداختم و تا رسیدن به اونجا سکوت اختیار کردم که چاووش به این سکوت پایان داد:

- اوراچی...میخوام یه چیزی بگم خوب گوش هات رو باز کن...تو با همه اوراچی بودنت بازم مال منی؛ خواستی بعد اتفاق دیشب پا کج بزاری یادت بیوفته چاووش چهار چشمی حواسش بهت هست، نزار کلاه‌مون بره توی هم...میفهمی چی میگم؟

#بیست و یک\_۲۹۴

اره می فهمیدم.

منظورش این بود که مبادا به سرم بزنه خیانت کنم یا هر چیزی!

- تا کی؟ من که تا ابد زن تو نیستم...خودت اینو گفتی!

یه دکمه از یقه پیراهنش رو باز کرد و درجه کولر رو بیشتر  
...

- تا هر وقت که زن من بودی!

دست به سینه توی جام ساکت شدم.

چرا بغض کردم؟

چرا ناراحت شدم؟

مگه من همینو نمیخواستم؟

---

- دو سالی بود خبرم نکرده بودی... گفتم عاقل شدی  
دیگه خودتو زخمی نمیکنی واست کاورش کنم.

به مردی که توی اتاق با دم و دستگاہ تتو و یه چراغ پر نور  
نشسته بود خیره شدم که چاووش لباسش رو در آورد.

- خیال کردم واست درس عبرت شده تو کار من دخالت  
نکنی!

پسر— لاغر اندام که تمام بدنش پر از تئو بود خندید و  
سربندش رو عقب داد.

- نه هنوز... سروش میگفت جای زخمیت زیاد بزرگ  
نیست... بیا ببینم چی به دردش میخوره؟!!

میخواست روی زخمش تئو بزنه؟  
دیوونه بود؟ مازوخیسم داشت؟ ابرو هام بالا پرید که  
روی صندلی گوشه ای نشستم.  
انگار به این پسر— سپرده بودن سوالی راجب حضور من  
نپرسه.

چاووش با بالا تنه لخت طرفش رفت.  
- مار ماهی... بزنش!

مات بهش زل زدم که دوباره لب زد:  
- به علاوه... یه اسم!

قلبم شروع کرد به تند توی سینه کوبیدن.  
پسری که فهمیده بودم اسمش دانیاله، متعجب پرسید:  
- اسم خودت؟ کجا؟

چاووش نیم نگاهی بهم انداخت و با صدای بم بدون ذره  
ای تردید گفت:  
- اسمش ماهکه، پشت لبم!

شاعر میگه: مثل H تو رگی  
شما گوش کن مثل M تو رگی

اگه واستون سواله پشت لب کجاست

#بیست و یک\_ ۲۹۵ @Vip Roman

نگاه پسره بی اختیار سمت من کشیده شد.

- اونجا خیلی درد داره... میخوای بزnm زیر بغلت کسی—  
نبینه؟

سعی داشتم خندهم رو کنترل کنم.  
یه هیجان بی اختیار توی تمام بدنم جریان پیدا کرده بود.  
میخواست مهریه‌م رو به همین زودی بده... اصلا مگه من  
نگفته بودم هر جا خودم بگم؟

خواستم چیزی بگم که پسره از روی صندلی بلند شد.  
- میرم لیدوکائین بیارم ...

سمت خروجی رفت که طرف چاوش قدم برداشتم.  
- پشت لب‌ت؟ اونجا میخوای بزنی کسی نبینه؟

نگاهی از بین چشم‌های ریز شده‌ش انداخت و اخم کرد.

- دوست داری کی ببینہ؟ گفٹی بزمن کہ یہ روز بودند  
رو فراموش نکنم، جایی نزدیک تر از رگم سراغ داری؟  
مہمہ کی میبینہ؟

هدفم دقیقا همین بود.

من دلم نمی خواست وقتی از زندگیش رفتم یادش برہ یہ  
روزی یہ دختری اشتباہی اومد توی زندگیش و یهوپی دود  
شد ...

- روی رگت بزنی فراموشم نمیکنی؟

انگشتم رو آروم روی زخمش کشیدم کہ سرشو نزدیک  
اورد.

- فکر میکنی قرارہ آلازایمر بگیرم؟ کی یہ زبون دراز نیم  
وجبی رو کہ دو ماہ تمام تو بغلش خوابیدہ رو فراموش  
میکنہ؟

نیشگونی از بازوش گرفتم.

- او ... گادفادر احساساتی نشو! بهت نمیاد ...

خندیدم و خودمم میدونستم این خنده فقط جهت اینه  
که اشکم در نیاد.

این بار همراه پسره، نازی هم وارد اتاق شد که با دیدنش  
لبخند زدم و جاش اخم تحویل گرفتم.

#بیست و یک\_ ۲۹۶

دلیل اخمش رو نفهمیدم که رو به چاووش کرد.

- فکر کردم بعد از اتفاق اون شب دیگه تنها میای!

چاووش دست زیر سرش گذاشت و روی صندلی تخت  
شده، نیم خیز شد.

- جای کسیو تنگ کرده؟

نازی نفسش رو عصبی بیرون فرستاد و خواست از اتاق بیرون بره که پشت سرش حرکت کردم و به محض بستن درب پرسیدم:

- چیزی شده؟ ازم ناراحتی؟

طرفم چرخید و با اخم دست به سینه شد.

- خودت چی فکر میکنی؟ من نمیدونم کی و از کجا وارد زندگی چاووش شدی... اما بزار بهت بگم، اون آدمی که داخل داره اسمتو تتو میکنه، دو ماه پیش به هیچ احد و ناسی انقدر رو نمی داد که پا تو زندگیش بزاره و بخواد آشوب به پا کنه.

گنگ حرف می زد.

البته بهش حق میدادم.

از وقتی اومده بودم در دسر های زیادی تراشیدم و حسابی شلوغ کاری کردم.

- تو از چاووش خوشت میاد؟



از شنیدن سوالم اخمش پر رنگ تر شد.

- زخم خورده ...مرحم گذاشتم؛ سیگارش خاموش شده  
...فندک زدم؛ تختش خالی شده ...واسش با هزار تا  
دختر جور واجور پر کردم! اما به خودم جرعت این  
کارو ندادم.

شبهه یک خواهر رفتار می کرد و چه برداشت احمقانه ای  
کرده بودم.

سرمو پایین انداختم که چونه م رو بالا آورد.

- الانم خاطرت واسش عزیزه که روی خوش میبینی  
چون دارم بعد مدت ها حال خوبشو میبینم ...

مچ دستش رو گرفتم.

من نمیخواستم با نازی دعوا و کل کل کنم و جاش پرسیدم:

- یعنی اون دوسم داره؟

## #بیست و یک\_ ۲۹۷

سوالم بی جا نبود.

آدم گاهی شک می کرد ...

- من از کجا بدونم؟ دوست داره که الان اینجایی! ولی  
دلیل همیشه عاشقت باشه ...

لب گزیدم و سر تکون دادم که راهش رو کشید.

دو دل داخل اتاق برگشتم و به چاووش خیره شدم که  
سوالی سر تکون داد.

شونه بالا انداختم و با اشاره بهش فهموندم که چیزی  
نشده ...

- بزار یه بار دیگه ببینمش ...

عصبی سمتم چرخید.

- چیو ببینی؟

لبم رو پایین دارم و اشاره کردم.  
- اسممو... خیلی خفن شده!

دست به صورتش کشید و روی صندلیش نشست و اشاره کرد تا روی پاش جا بگیرم.  
توی بغلش جا به جا شدم که کمرم رو گرفت و لبش رو پایین کشید و زود دوباره سر جاش برگردوند.  
- اینجا دیگه کسی نمیبینه!

سر تکون داد که پرسیدم.  
- ولی اگر یه نفر لب رو ببوسه، میبینه... اون وقت میخوای بگی چرا اسم یه دختر رو اونجا تلو کردی؟

پوزخند زد و کمرم رو محکم نگه داشت.

- هیچ احدی جز خودت جرعت نداره ازم هیچ سوالی پرسه!

لبخند رضایتمندی زدم که گوشیش روی میز لرزید و  
دستش رو دراز کرد و روی اسپیکر گذاشت و صدای  
سروش اگو شد:

- کجایی مرد؟ نازی مخ منو جوید انقدر حرف زدا!  
دست دختره رو گرفتی دنبال خودت کل شهر  
چرخوندی همه فهمیدن باهاشی!

خواستم چیزی بگم که چاووش جلوی دهنم رو گرفت و  
سرمو روی سینه‌ش نگه داشت.  
- چی شده حالا؟

از پشت گوشی خنده تو گلو کرد و گفت:

- هیچی... من که مشکلی ندارم! واسه خودتم بهتره؛  
تختت پره، سرت گرمه، کمرت هم پره... ما که بخیل  
نیستیم!

## #بیست و یک\_ ۲۹۸

این پسر. ها وقتی با هم حرف می‌زدن خیلی بی ادب میشدن  
...

چاووش گوش‌ی رو از اسپیکر برداشت و روی گوش خودش  
گذاشت.

- کاری که بهت سپردم رو انجام دادی؟ پاشو بیارش  
الان... نیم ساعته رو میزم باشه.

تلفن قطع شد که چپ نگاهش کردم.

- چقدر خوش خیال... سروش و نازی خیال می‌کنن من  
قراره تا ابد وبال گردنت باشم؛ دو روز دیگه که زن  
گرفتی حساب کار دستشون میاد...

سیبک گوش بالا پایین شد و موهام رو پشت گوش زد.  
- هوم... خیال میکنن موندنی شدی.

از روی پاش پایین اومدم که دستم رو نگه داشت و  
صندلیش رو با چرخش به عقب هول و همزمان خودش  
هم روش عقب رفت.  
- کجا؟

چشم هام رو مالیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.  
- انگار صد سال از بدنم کار کشیدم انقدر درد میکنه!  
میخوام برم روی مبل دراز بکشم.

پوزخند زد و دستش روی کمر بندش نشست.  
- اول یه خرده حساب هایی رو باید با هم تسویه کنیم.

ابرو بالا انداختم که کمر بندش رو باز کرد و متعجب خیره  
شدم و اشاره زد.

- زانو بزن، کمرت درد میگیره خم بشی!

- چی... چیکار باید بکنم؟ واسه چی؟

با خیال راحت توی جاش لم داد.  
 - برای جبران لیس امروز که جای صبحانه دادیش  
 بخورم!

#بیست و یک\_۲۹۹

میدونستم ...میدونستم سلام گرگ بی طمع نیست.  
 هیچ گربه ای هم محض رضای خدا موش نمیگیره.  
 - آ...آخه من ...یکم حالم بده!

لب پائینش رو عصبی دندان گرفت و لب زد:  
 - نیم ساعت وقت داری ...بجانب!

بیچاره وار پا به زمین کوبیدم و روی زانو هام فرود اومدم و  
زیر لب غر زدم:

- آخه کدوم ددی دلش میاد به دخترش همچین  
دستوراتی بده؟ دهن من به این کوچولویی چجوری  
اونو توش جا کنم؟ آبی بدنم هنوز درد میکنه ...

دستش روی سرم نشست و به جلو خم شد.

- از زیونت فقط برای حرف زدن استفاده نکن؛ کارهای  
دیگه ای هم میشه باهاش انجام داد.

لبم رو جلو دادم که زیپ شلوارش رو پایین کشید و هم  
زمان چشم هام رو بستم.

دستش زیر چونه نشست و دوباره لب زد:

- باز کن چشمتو ... به خودم نگاه کن!

مظلوم بهش خیره و سعی کردم به پایین تنهش نگاه نکنم و  
آروم دستم رو سمتش بردم که تمام تنم گر گرفت.



کاش میشد کور بشم ...

حتی لمس کردنش هم دور از ذهن بود ... آه ماهک بیچاره  
... چجوری این گرز رستم رو توی خودت جا دادی؟ مردک  
با خودش فکر نکرده بود من رسما با این ...

میون افکارم پرید.

- به چی فکر میکنی؟ کارتو انجام بده.

دو دل لب زدم.

- با دهنم نمیتونم ... میشه بیخیالش بشی؟

#بیست و یک\_۳۰۰

@Vip Roman

خواست چیزی بگه که تقه ای به درب اتاق خورد و قبل از صادر شدن اجازه از طرف چاووش، درب باز شد که ترسیده زیر میز رفتم.

چاووش صندلیش رو جلو کشید.  
حالا دیگه چاره ای جز نگاه کردن به اون لعنتی با فاصله چند میلی متری صورتم نداشتم.

- در میزنی که بی اجازه وارد بشی؟

صدای سروش توی اتاق اگو شد.  
- در زدن مال نوچه هاته ... نه من!

ترسیده لبم رو گزیدم که صدام بیرون نره و دست چاووش زیر میز اومد و وادارم کرد سرمو روی پاش بزارم.

- زود اومدی! داستان چیه؟!

صدای قدم هاش که نزدیک می اومد گوشم رو پر کرد.  
 - نزدیک بودم ... گوشی که گفته بودی رو برات گرفتم!  
 یکی عین همین داری، جفتش به چه کارت میاد؟

صدای تقه ای به میز باعث شد حواسمو جمع کنم.  
 دست چاووش نوازش وار لای موهام حرکت می کرد و  
 همزمان جواب سروش رو داد:

- زدم گوشی یه بنده خدایی رو شکستم ... باس واسش  
 جبران کنم.

این گوشی برای من بود؟ یکی عین خودش گرفته بود؟  
 ذوق زده سرمو به پاهاش فشار دادم که صدای شلیک  
 خنده سروش بلند شد.

- نخندون منو نامسلمون ... واسه اون دختره گفتم  
 بگیرم؟ هنوز نیومده داری واسش هزینه میکنی!؟

منتظر جواب چاووش موندم که سر بسته موضوع رو پیچوند:

- به گرد هزینه های که تو واسه من میتراشی نمیرسه! برو تا واست لیست نکردم.

یکم ماهک سسکی ببند حالا 🔥

تو شدی دختر بدی برای ددی... 🔥 این آهنگ بد جور وایب چاووش و ماهک رو میده

#بیست و یک\_۳۰۱

نفس عمیقی کشیدم که بالاخره سروش رضایت داد فرار رو به قرار در برابر چاووش ترجیح بده.

با رفتنش نفسم رو فوت کردم و خواستم از زیر میز بیرون پیام که دست چاووش محکم تر سرمو نگه داشت.

- کجا؟ هنوز کارت اون پایین تموم نشده!

سرمو کج کردم و از پایین به زور باهاش چشم تو چشم  
شدم و پرسیدم:

- واسه من گوشی گرفتی؟

با انگشتش به میز ضربه زد.

- بستگی داره چقدر دختر خوبی باشی... میدونی عاشق  
خوش خدمتی ام.

دوتا دستم رو روی جفت پاهاش گذاشتم و لب به دندون  
گرفتم.

- چقدر تو زورگویی... گوشیم رو عمدا شکستی که  
بعدش اینجوری بهم فشار بیاری؟

خم شد و با اخم های گره کرده لب زد:

- این ننه من غریبم بازی ها روی من جواب نمیده!  
کارت رو انجام بده.

چشم هام رو به زور بستم و سعی کردم احساس لامسه رو قوی تر کنم و با دست هام لمسش کردم.

چرا نگاه کردن بهش خجالت آور بود اما لمس کردنش انقدر هم بد نبود.

- میخوای همینجوری با اون دستای کوچیکت نگاهش داری؟ دهنتم کارایی بیشتری داره.

با صدای لرزون پرسیدم:

- هیچ جوهره بیخیال نمیشی؟

صدای "نچ" توی فضا پیچید که عصبی سرمو نزدیکش کردم و زبونم رو برای لیسیدنش بیرون آوردم.

#بیست و یک\_۳۰۲

- نچ... باشه واسه خودت! نمیخوام بابت دستمزد اون کارم ازت اینو بگیرم ...

به جعبه موبایل که روی داشبورد گذاشتم نگاه انداخت.

- مگه کاری هم کردی که حالا دستمزدش این باشه؟ یا دندون گرفتی، یا اوق زدی، یا هر دو ثانیه وسطش التماس میکردی... تهشم نسخ ولم کردی ...

حرفش منطقی بود.

من حتی کارم رو تموم نکردم چون لب هام احساس کشیدگی داشتند و نمیتونستم ادامه بدم.

اما بعد از اون حتی روم نمی شد دیگه به چشم هاش نگاه کنم.

- خب که چی؟ بالاخره انجامش دادم... این گوشی هم باشه واسه خودت... هر وقت قرضمو دادم یکی میخرم.

صدای نفس هاش توی ماشین پژواک میشد و این من بودم که هر لحظه منتظر یه واکنش تند بودم.

- صاف خری... بزرگ نشدی، عقلت نمیکشه وقتی برات کادو میخرن قبولش کنی چون خیر سرم شوهرتم... چون توی احمق نمیفهمی اگه اینو برات گرفتم دستمزد نبوده، دلم خواسته واسه زخم گوشه جدید بگیرم چون هنوز به این سن رسیده دو تا عکس از خودش نداره که وقتی رفت، باهاش رفع دلتنگی کنم...

چقدر حقایق تلخ توی زندگی من بود.  
چاووش راست می گفت، من تا این سن حتی دو تا عکس درست حسابی از خودم نداشتم.

اما این دلیل بر قبول کردن کادوش بود؟  
- پولش رو کی باید بهت بدم؟



ضربه ای محکم با کف دست به پیشونیش زد.  
 - وقتی مردم بیا سر قبر من هزینه‌ش رو خیرات کن  
 خب؟!!

انقدر این کارش بامزه بود که بی اختیار خندیدم و سمتش  
 خم شدم.

- خب حالا خودتو نزن، بزار بوست کنم واسه تشکر...

گردنش رو چسبیدم که مچم رو نگه داشت.

- برو خونه... بعد از خجالتت در میام تشکر به جا بیارا!

جعبه گوشی رو برداشتم و قبل از پیاده شدن، پرسیدم:

- اگه من برم دلت واسم تنگ میشه؟

در ماشین رو باز کرد و قبل پیاده شدن، جواب داد:

- سنگ که نیستم!

## #بیست و یک\_ ۳۰۳

این جواب رو میتونستم به منظور تایید در نظر بگیرم؟  
البته که اره ...

ذوق زده وارد خونه شدم که صدای عزیز انگار که داشت  
با کسی حرف می زد توی خونه میپیچید:

- دست پختش خوبه؛ خوشگلم هست ... فقط بگی نگی  
لاغر ... یعنی لاجونه، چاووش بخواد این دختر بیچاره  
رو ناز هم بکنه یه جاش میشکنه!

داشت راجب من حرف میزد؟

کسی خونه نبود انگار مخاطبش پشت تلفن بود.

گوش هام رو تیز کردم و سعی کردم جلوی خندهم رو بگیرم  
که چاووش وارد شد.

قبل از این که بخواد سر و صدایی بکنه انگشت روی  
دماغ گذاشتم تا سکوت رو بهم نریزه.

سوالی نگاهم کرد که دوباره صدای عزیز اگو شد:

- سر و صدایی که از اتاقشون نمیاد، از نوه من بخاری  
گرم همیشه... باید گرمی بهش بدم.

نتونستم خندهم رو کنترل کنم.

عزیز بیچاره نمی دونست وقتی تنهائیم چه میکنه این  
بازیکن...  
چاووش با اخم رو بهم کرد.

- فالگوش ایستادن رو کی به تو یاد داده؟

عزیز انگار متوجه اومدن ما شد، که تلفنش رو قطع کرد و  
بالاخره از پشت دیوار بیرون اومدم.

لباس زیرهایی که صبح خریده بودیم تو دست چاووش  
بود که عزیز بهمون نگاه انداخت.

- علیک سلام؛ منه پیرزن رو تنها گذاشتید رفتید خرید؟

لبم رو آروم گزیدم.

- ب ... ببخشید؛ تقصیر من نبود ... آخه ...

میون کلامم پرید:

- میدونم تقصیر نوه خودمه! حالا چی گرفتی؟ بیا ببینم!

#بیست و یک\_ ۳.۴

کاش زمین دهن باز می کرد.

کاش من رو می بلعید و چاووش رو با این فاجعه تنها می داشت.

ترسیده از این که مبادا عزیز بخواد اون لباس زیر های احمقانه رو ببینه دستی توی هوا تکون دادم.

- چیز خاصی نیست؛ لباسه ...

عزیز اخم توی هم کشید و رو ترش کرد که چاووش خرید  
هارو سمتش برد.

- واسه ماهکه! چیز خاصی نخریده.

جمله‌ش رو تموم کرد و سمت اتاق رفت و منو با عزیز تنها  
گذاشت.

خجالت زده سرمو پایین انداختم.

انگار اگر نمی‌گفت مال منه، عزیز خیال می‌کرد واسه  
خودش ست لباس خواب گربه‌ای خریده.

چشم هام رو روی هم فشار دادم که صدای خنده ریز  
عزیز بلند شد.

- سلیقه جوون های الان چقدر فرق کرده!

زیر چشمی نگاهش کردم که رو بهم کرد.

- انتخاب تو بوده یا پسر من؟

باید میگفتم ددی عزیزم برای دخترش سلیقه به خرج داده  
یا دخترش میخواست با پنجول گربه ای سوپرایزش کنه؟

- خب... خب... چیزه... یعنی... -

هنوز جوابم کامل نشده بود که صدای چاووش از داخل  
اتاق اومد و شد فرشته نجاتم.

- ماهک! بیا کارت دارم.

عزیز سوتینم رو توی جعبهش برگردوند و اشاره کرد.

- اینارو هم ببر، بپوش ببینه توی تن چجوریه... بالاخره  
علف باید به دهن بزی شیرین بیاد منه پیرزن که کاره  
ای نیستم.

هول زده لباس ها و چنگ زدم و توی اتاق دویدم و نفسم  
رو آسوده رها کردم.

- بدو بیپوشش، بزی هوس علف کرده!

عصبی از مخمصه ای که تازه ازش فرار کرده بودم دست  
به سینه اخم کردم.

- علفش تلخه؛ دور شد... آبروم رفت!

با پوزخند از پشت نزدیکم شد و کنار گوشم پچ زد:  
- زیر زبون من مزه بهشت میداد... میخوای بچشی؟

#بیست و یک\_۳۰۵

مسخ سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

- باز خدا روشکر علیل و زلیل بودی تا چند روز پیش  
ببالت فلج بود؛ وگرنه چی؟!

چند تاره مویی که روی صورتش افتاده بود رو پس زد.

- واسه هر کی علیل و زلیل باشه واسه تو یکی قد علم میکنه! بپوشش میو میو کردنتو بشنوم.

نه این که چون این خواسته چاوش بود، میخواستم عملیش کنم؛ صرفا میپوشیدم چون خودم ذوقشو داشتم تو تنم ببینمش.

لباس هام رو همونجا در آوردم و روی تخت گذاشتم که چاوش خیره نگاهم کرد.  
- زیاد داری لغتش میدی!

شاکی به پشت چرخیدم و لب زدم:

- پشتش رو برام ببند حداقل؛ همونجا ایستادی نگاه میکنی ...

موهام رو سمت شونه‌م هدایت کرد و بندش رو واسم بست که دست های داغش بی مانع به پوستم برخورد.



سمتش چرخیدم که سر تا پا نگاهم کرد.  
- شورتش کو؟ با شلوار جین که نمی‌پوشن!

دستش روی دکمه شلوارم نشست و دکمه‌ش رو باز کرد که  
ضربه ای به دستش زدم.  
- خودم بلام!

پوزخند زد که عقب رفتم و شلوارم رو هم در اوردم.  
لعنت به شورت های که بند گره ای داشت و تا به خودت  
می‌جنبیدی همه جات نمایان می‌شد.

پشتم رو بهش کردم.  
حداقل اونجوری متوجه نگاهش نمی‌شدم هرچند که باز  
میتونست منظره خوبی رو دید بزنه.

از کلنجار رفتن با بند دومی خسته شدم که از پشت بهم  
نزدیک شد و بند هارو از دستم گرفت.

- بدش به من! این کارا مردونه‌ست!

### #بیست و یک\_۳۰۶

کنار گوشم اینجوری با صدای بم زمزمه می‌کرد و انتظار داشت سر پا بند بشم؟

گره پاپیون به بند زد و کمرم رو گرفت و سمت خودش چرخوند.

- پنجه‌های گربه هم از سائز تو بزرگ تره... هنوزم لق میزنه!

جلوی آینه رفتم و از سر تا پا به خودم نگاه انداختم. راست میگفت، گره خیلی محکم بود اما هنوزم احساس بزرگی داشتم.

- خب چیکار کنم؟ مگه رشدشون دست من بوده؟

توی کادر آینه اومد که انگشت روی خزهای پشمکی لباس  
زیرم کشیدم و سر ذوق اومدم.

- در عوضش بین چه نرمه! خوشگل نیست؟

طوری بهم نزدیک شد که صدای نفس هاش کنار گوشم  
می پیچید

- دخترم خوشش اومده، پس خوشگله! اما حیف شد  
...این خوشگلی فقط تا وقتی که من همینجا کنترلم  
رو از دست نداده باشم و قصد جر دادنش رو نکنم.

باز هم من رو دخترش خطاب کرد و این فقط بهم حس  
کوچولو بودن القا می کرد.

- میخوای پنجول گربه ای های منو خرابش کنی؟ چه  
کاریه؟ تو اراده کن من خودم درشون میارم... اینجوری  
که لباس به روزگار من نمیمونه.

پوزخند زد و با ابرو اشاره کرد.

- پس درشون بیار تا کار دستت ندادم.

حیف شد... منم دختر لجبازی بودم و نمیتونم در مرحله اول به حرف ددی گوش کنم.

موهام رو پشت گوش زدم و روی پنجه پا بلند شدم.

- عام... خب... فکر کنم اینجا واسه اراده کردن خوب نیست چون عزیز گوش های تیزی داره و ...

#بیست و یک\_۳۰۷

تو گلو خندید.

انگار که داشت مسخرم می کرد و با انگشت ضربه ای به پیشونیم زد.

- مغز فندقی... اینجا... توی این اتاق که قرار زن ایندهم رو توش بیارم؛ عمرا با هیچ دختر دیگه ای قصد انجام سکس ندارم! گفتم درشون بیاری بری به کارهات  
برسی ...

ضایع شدم.

اونم از نوع خیلی ناجور.

کاش زمین دهن باز می کرد و من رو می بلعید.

لبم رو گزیدم که عقب کشید و سمت کمدش رفت.

خجول به پشت چرخیدم و تند لباسم رو عوض کردم.

کاش این سکوت احمقانه یه جوری خاتمه پیدا می کرد.

مردک خوب بلد بود چجوری حرصم رو در بیاره یا حس  
حسودیم رو تحریک کنه.

مرده شور خودش و زن آینده ایگیریش رو بپرن ...

موهام رو بالای سرم جمع کردم و خواستم از اتاق بیرون  
برم که با دستش مانع باز کردن درب شد.

- حسودی کردن سر من بی فایده ست؛ من و تو مرز  
های مشخصی - بینمون کشیده شده، اینو یادآوری

میکنم چون نمیخوام توی رابطه با من و کارهایی که  
واست میکنم دچار سو تفاهم بشی... گرفتی؟

ولی من شده بودم.

درگیریه سو تفاهم به اسم توهم عشقی...چی پیش خودم  
فکر کردم که خیال داشتم چاووش ازم خوشش اومده یا  
ماه توی پیشونیم دیده که انقدر هوامو داره؟!

دستش رو پس زدم و قبل باز کردن درب جواب دادم:

- چرا فکر میکنی حسودیم شده؟ اصلا به کی بخوام  
حسودی کنم؟ اون دختر زشت و خانواده بیچاره تر از  
خودش که میخواد زن تو بشه؟

#بیست و یک\_۳۰۸

@Vip Roman

تند اتاق رو ترک کردم که صدای پوزخند متمسخرش  
پشت سرم پیچید.

خودمو تند به آشپزخونه رسوندم.  
 اینجا تنها مکانی بود که میتونستم توش به آرامش برسم و  
 کار مورد علاقه‌م رو انجام بدم و از چاووش و زنش و هرچی  
 که مربوط به اون میشه، دوری کنم ...

.....

- دلم واسه غذا های خوشمزته تنگ شده بود مادر  
 ... بد عادتتم کردی انقدر خوب درست میکنی نمیتونم  
 دست پخت کس دیگه ای رو بخورم.

لپ هام از تعریفش گل انداخت که چاووش لیوان آبی سر  
 کشید و چنگالش رو توی سالاد زد.  
 این همه واسه این قیمه عزیزم زحمت کشیده بودم که  
 تهش سالاد کاهو بخوره؟ بی لیاقت ...

عزیز از پشت میز بلند شد و چاووش همچنان نشسته بود  
 هر چند ثانیه به گوشیش نگاه می کرد که شاکی شدم.

- چرا همش داری سالاد میخوری؟ غذام بد مزه شده؟

بشقاب دست نخورده‌ش رو به عقب هول داد.

- معده‌م مشکل پیدا کرده؛ شب نباید شام سنگین بخورم!

از پشت صندلی بلند شد که مچ دستش رو گرفتم.

- چون به زن آینده‌ت گفتم زشت، ناراحت شدی؟

دستش روی سرم نشست و مثل گربه‌ای که به کله‌ش دست میکشن تا رام و مطیع بشه، موهام رو لمس کرد.

- در این که زن آینده‌من از این اوراقی قراره خوشگل‌تر باشه شکی نیست؛ منتها به خودت جرعت نده حتی بخوای راجبش نظر بدی ...

#بیست و یک\_۳۰۹



با من اینجوری حرف می زد؟ دستش رو از روی سرم پس  
زدم و با اخم لب زدم:

- با من اینجوری حرف میزنی چون دیوار کوتاه تر ازم  
پیدا نمیکنی؛ چون میدونی بهت بدهکارم، میدونی  
جایی واسه رفتن ندارم ...

پشتم رو بهش کردم و ظرف های میز رو جمع کردم که  
همونطور نگاهم می کرد و باعث می شد زیر بار سنگین  
نگاهش عصبی بشم و سمتش بچرخم.  
- کاری داری تو اشپزخونه؟

دست به سینه و حق به جانب به کابینت پشت سرش  
تکیه داد و از بالا تا پایین بر اندازم کرد.

- دختر خوبی باش؛ من با یاغی ها سازش ندارم ... نازی  
بهت گفته چه بلایی سرش اوردم؟

به یاد عدد روی بدن نازی رعشه به تنم افتاد.

مبادا میخواست همچین کاری باهام بکنه.

- دختر خوب از نظر تو چیه؟ خوب بهت خدمت کنه،  
زبونش کوتاه باشه، هر چی بارش کنی حرف نزنه! مگه  
نه؟

سری به نشونه تایید تکون داد و پوزخند زد.

- درس هاتو خوب یاد گرفتی منتها بلد نیستی بهش  
عمل کنی.

مثل خودش به کابینت تکیه دادم.

- چون تو ددی خوبی نیستی که واست یه دختر خوب  
باشم! حتی ازم نپرسیدی از نظر من یه پسر- خوب  
چجوریه!؟

صندلی رو برداشت و روش لم داد.

- میشنوم.

برای شمارش موارد، انگشت هام رو یکی یکی بالا آوردم.  
 - یک: باهام مهربون باشه. دو: واسم خوراکی بخره.  
 سه: از دست پختم تعریف کنه. چهار: دکتر و مهندس  
 باشه. پنج: من رو به رسمیت بشناسه توی زندگیش  
 ...یعنی مثل جنابعالی هی بهم یاد آوری نکنه که یه  
 آدم گذرا توی زندگیشم.

### #بیست و یک\_ ۳۱۰

تو گلو خندید و پا روی پا انداخت.

- همه اون حرفا رو زدی که تهش بخوای به این برسی؟  
 جاسوئیچی تو بگی ف من تا فرحزاد رفتم ...

پشت پلکی نازک کردم.

- اصلا اره؛ دوست داشتم به همین برسم! تو نمیخوای  
 چون به نفع نیست ...

خواست چیزی بگه که موبایلش شروع به لرزیدن کرد و بدون این که جواب منو بده، تماسش رو وصل کرد.

- بله؟

از روی اسمش متوجه شدم که سروش پشت خطه و گوش تیز کردم شاید خبری از بابارضام داشته باشه اما خب صدای گوشیش خیلی کم بود و اصلا متوجه نمی شدم.

نا امید ازش فاصله گرفتم که صدای چاووش توی فضا پیچید:

- بفرست یکی شناسنامه رو بیاره؛ وای به حالش این دفعه گند زده باشه!

تلفن قطع شد و بالا فاصله لب زد:

- شناسنامه ت آماده شده! اسم منم توشه ...

خوشحال نشدم.

حتی ناراحت هم نشدم اما الان وقتش نبود.

بی رمق زیر لب پچ زدم:

- شیرینی بده؛ داری به مرادت میرسی دیگه! میری مهر  
طلاق میزنی بهش و راحت ...


کلافه از اشپزخونه بیرون زدم.

هیچ وقت فکرش رو نمیکردم خبر درست شدن  
شناسنامه انقدر روانم رو بهم بریزه ... هرچند موندن  
پیش چاووش جشنواره نبود اما تنهایی خودمم تعریفی  
نداشت.

ماهک با لباس سفید یه لول دیگه از حوری بهشتیه

@Vip Roman

#ارسالی

مرسی که ۲۱ گوشه ای از خاطرتون رو اختصاص  
میده 

#بیست و یک\_۳۱۱

درب اتاق رو بستم و جلوی آینه رفتم.  
باید شناسنامه همین امشب می اومد؟ مگه من خودم  
دیشب نبودم که بهش اطمینان دادم تعهدی قرار نیست  
بینمون شکل بگیره... حالا واسه چی اینجوری ناراحت  
شده بودم؟

موهام رو باز کردم و روی شونه هام ریختم و گوشی که  
برام خریده بود رو باز کردم که درب اتاق باز شد.  
بی توجه به چاوش سعی کردم روشنش کنم و مبهوت به  
صفحه گوشی زل زدم. @Vip Roman

باید میگفتم چیزی ازش سر در نمیارم؟ باید میگفتم نمیتونم انگلیسی بخونم؟ مردد گوشی رو سمتش گرفتم.

- چجوری باهاش کار میکنن؟

موبایل ازم گرفت و چند دقیقه ای دستش بود و بهم پسش داد.

- یکم باهاش ور برو قلقلش دستت میادا!

به یاد حرفی که بهم زده بود، دوربینش رو باز کردم. اشکالی نداشت همینجوری از خودم عکس بگیرم؟

قبلش رو به چاووش کردم.

- باهات قهرم ها... ولی خب بیا ازم عکس بگیر!

خنده سردی تحویلیم داد.

- با همین وضع؟

توی آینه به خودم نگاه مجدد انداختم.

- خب چیه؟ مگه بقیه توی خونه لباس مجلسی—  
میپوشن؟ اصلا بدش نمیخوام ...

موبایل رو سمتم گرفت و اشاره کرد.

- دورین سلفی داره؛ با اون میتونی از خودت عکس  
بگیری!

چین به بینیم دادم.

- خودم میدونم!

دروغ گفتم.

عادت نداشتم به این گوشی ها و یادم رفته بود دورین جلو  
هم داره ...

#بیست و یک\_۳۱۲



ژستی سراغ نداشتم و فقط یه عکس ساده گرفتم و عصبی  
بیخیال گوشی شدم.

- این گوشیه به درد نمیخوره... منو زشت نشون میده!

بی حوصله دمر روی تخت دراز کشیدم و دست روی کمرم  
گذاشتم که باز خنده تو گلو کرد.

- واقعیت رو نشونت میده!

رو ازش گرفتم و سرم رو به طرف مخالفش چرخوندم که  
چراغ رو خاموش کرد و درجه کولر رو بالا برد.

توی تاریکی متوجه در آوردن لباسش شدم و بی اختیار  
گردن چرخوندم که برق عضلاتش توی تاریکی چشمم رو  
گرفت.

سرم رو محکم توی بالش فرو بردم که از پشت نزدیکم شد.

- شبیه دختر بچه هایی شدی کہ لجشون میگیره،  
حرصی خودشونو این ور و اون ور میکوبن.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- از چی باید حرصم بگیره؟ تازه خیلی هم خوشحالم  
...شناسنامه رو میگیرم و ...

میون کلامم پرید.

- میگیری و چی؟ کجا میخوای بری؟ خونه بابا رضات  
که سر بدهیش به صاحب خونه رفته؟ تو حالا حالا  
ها به من بدهکاری... باید کار کنی! جا واسه رفتن  
نداری اوراقی.

تند طرفش چرخیدم و متعجب پرسیدم

- گفתי خونه بابا رضام چی شده؟

میون تاریکی به چشم هام زل زد.

- سروش جای بدهی که داشته، با وکالتش قولنامه  
خونه رو فسخ کرده... وسایل رو هم برده یه جایی تا  
وقتی بابات حالش بهتر بشه.

مسخ خشکم زده بود.

احساس بد بختی میکردم.

شاید هم من توقع نداشتم همه اتفاقات بد روزگار روی  
سرم آوار بشه.

- یعنی دیگه خونه نداریم؟

زیر لب "نوچ" کرد که اشک سمجم سرازیر شد.

- چه دنیای بی انصافی ...

#بیست و یک\_۳۱۳

@Vip Roman

بی تفاوت پرسید:

- کجاش بی انصافیه؟

پتو رو توی بغلم جمع کردم.

- یه نفر دوتا دوتا خونه داره مثل تو ... یکی هم مثل من  
حتی یه سقف نداره بعد از خستگی کار بهش پناه بیره

...

گرمای نفسش رو پشت گوشم حس کردم.

- الان کجایی پس؟ اینجا خونه منه ... تخت منه ... تو  
هم دختر منی ...

چشم هام رو مالیدم و آروم طرفش برگشتم.

- عروسک تو بودن خودش ستمه ... آدم نمیدونه دل  
ببنده یا نه؟ نمیدونه دو دقیقه بعد قراره برات  
عروسک باربی باشه یا آنابل ... دست رو سرم میکشی،  
بوسم میکنی، نازم میکنی، لوسم میکنی، بعد یه جوری  
میزنی تو پرم که محبت هات رو یادم بره ...

آروم زیر گوشم پچ زد:

- زندگی با من بهت یاد میده دل نبندی! چون تو زن  
زندگی من نیستی! تو پر قو بزرگ نشدی... درس  
نخوندی... سوادت هم در حد جمع و تفریقہ ...

ملاکش برای ازدواجش مثل مامان بزرگ ها بود.  
من شاید با سختی بزرگ شده بودم و تحصیلات عالیہ  
نداشتم، اما در عوضش بلد بودم غذا های خوشمزه  
درست کنم، خونه رو تمیز کنم یا خوب برقصم... اما این  
ها برای اون کافی نبود.

- اگر ازدواج کنی به اونم میگی من دخترتم؟

دستش دور کمرم حلقه شد.

- مگه مغز خر خورده باشم!

قلبم تیر می کشید.

شاید تحمل این حجم از احساس بد رو نداشت.  
 قبلا اینجوری نبودم... هرچند تا حالا چنین شب سختی رو  
 تجربه نکرده بودم.

- شب برای خوابیدن نه فکر و سوال پیچ کردن  
 ... بخواب تا بغلمی!

### #بیست و یک\_ ۳۱۴

دستش رو از روی کمرم پس زدم.  
 شاید موندن من توی بغلش جایز نبود وقتی غرورم  
 شکسته می شد.

از تخت پایین رفتم و زیر لب زمزمه کردم:  
 - خودت بخواب، من خوابم نمی بره!

چیزی نگفت.

شاید اون هم همین نظریه رو داشت.  
 موبایلم رو برداشتم و باهاش سمت سالن حرکت کردم.

کاش حداقل با خودم پتو و متکا می آوردم ...

- چرا دیشب منو آوردی اتاقت؟

در حالی که سمت آسانسور بیمارستان میرفت، لب زد:

- چون مبل جای خوابیدن نیست؛ عادت دارم شب ها  
عروسکمو بغل کنم ... خواب بد که میبینه نازش نکنی  
آروم نمیشه!

منظورش من بودم؟

رفتارهای خودم رو حین خواب متوجه نشده بودم و  
چاووش حتی تحلیلشون کرده بود.

- مگه دیشب هم خواب بد دیدم؟

شونه بالا انداخت.

- یا خواب بد می دیدی یا خودتو واس من لوس میکردی  
اونجوری زیر پتوم خزیدی.

حرصی ازش رو گرفتم.

شاید باید باهاش سر سنگین تر رفتار میکردم تا می فهمید منم دخترم و احساسات شکننده ای دارم و نباید هر مدلی که دلش خواست باهام رفتار کنه.

- میخواست منو برگردونی... توی خواب که متوجه نمیشم داری باهام چیکار میکنی!؟

با رسیدن به طبقه مورد نظر سکوتی بینمون جاری شد که این اصلا رضایت بخش نبود.

#بیست و یک\_۳۱۵

سروش توی راه رو ایستاده بود و با دیدن ما قدم سمتمون برداشت.

- چه عجب... اومدید!



مشتاق پرسیدم:

- بهوش اومده؟ حالش چطوره؟ عملش خوب بود؟

سر تکون داد و خمیازه کشید.

مشخصا از دیشب بیدار بوده ...

- عملش خوب بوده؛ تا الان که مشکلی نداشته!

ذوق زده بی توجه به چاووش داخل اتاق رفتم.

بابا رضا روی تخت با رنگ و روی پریده و بی جون دراز کشیده بود که با دیدنم هوشیارانه لبخند زد.

بی جون زیر لب زمزمه کرد:

- بالاخره اومدی! @Vip Roman

سمت تختش رفتم و آبمیوه ها رو توی یخچال گذاشتم.

- دلت واسم تنگ شده بود؟ دخترت دیگه بزرگ شده  
...میگن بزرگی و مکافات ...حق بده!

سر تکون داد که دستش رو گرفتم.

- درد داری؟ دکترت خوب بود؟ میگم اینجا نتونستی  
مخ یکی از این پرستار هارو بزنی؟

این وراجی کردنم از شدت ذوق بود.

برعکس چاووش، بابا رضا هیچ وقت بابتش تو پر من نمی  
زد.

اما انتظار هم نداشتم با این شرایط جوابم رو بده.

- کی به منه پیر مرد پا میده؟

اخم توی هم کشیدم.

خوشم نمی اومد انقدر خودش رو پیر و فرتوت میدید.

- از خدایشون هم باشه! بابا به این جذابی دارم! فقط  
یکم کلیه هاش ناقصه... یکم پیشونیش چین برداشته  
...

خواستم حرفم رو ادامه بدم که درب اتاق باز شد و  
چاووش حضور به عمل آورد.

- من کم بودم، داری مخ بابای بیچارهت رو هم  
میخوری؟

#بیست و یک\_۳۱۶

بابا خواست به نشونه احترام حرکت کنه که سر جاش  
نگهش داشتم.

- تکون نخور تورو خدا! یه چیزی نشه!

لبخندی زد و رو به چاووش کرد.

- ببخشید به شما و اون دوستت زحمت دادم!

چاووش دست به سینه سر جاش ایستاد.

- خواهش میکنم، نفرمایید!

بابا رضا عاشق تعارف کردن بود.

یعنی ساخته شده بود برای این که ادب به جا بیاره  
...درست برعکس من!

- ماهک که اذیتون نمیکنه؟

چاووش نیم‌نگاهی به من انداخت و پوزخند زد.

- نه، فقط زیاد حرف میزنه! کم غذا میخوره ...

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم که بابا رضا بی‌جون و  
آروم خندید.

- بزرگ میشه ...

.....

- الان خوشحالی پیش بابارضام چُقُلی کردی؟

سر تکون داد و حق به جانب گفت:

- خودش میدونه چه وزه ای هستی؛ خودت هنوز مقاومت میکنی.

دست به سینه و شاکی به صندلی ماشین تکیه دادم که درب داشبورد رو باز کرد و دوتا شناسنامه بیرون آورد.

- اسم هر دو تامون توی جفتش ثبت شده! کی بریم واسه اقدام به طلاق؟

چه زود ...

چه مشتاق ...

نگاهی به صفحات داخلش انداختم و پرسیدم:

- بعد طلاق چی؟

سوالی نگاهم کرد.

- چی چی؟ هرکی میره پی زندگی خودش! مگه تو همینو  
نمیخوای؟

#بیست و یک\_۳۱۷

این خواسته من بود.

اما در صورتی که جایی برای رفتن داشته باشم.

خواستم چیزی بگم که بالا فاصله ذکر کرد:

- البته تو حتی اگر بخوای هم نمیتونی بری... چون باید

بدهی هات رو پرداخت کنی! فقط اینجوری دیگه زن

و شوهر نیستیم.

عصبی شناسنامه هارو روی داشبورد کوبیدم.

- من کلاهبردار نیستم که فرار کنم، جایی نمیرم... نه به خاطر این که بدهکارم... از این نظر میگویم که خونه ای برای رفتن ندارم.

کنایه وار خندید و راه افتاد.

- کجا میری حالا؟

دنده رو جا زد و زمزمه کرد:

- جنابعالی میری سرکار، منم میرم کارهای طلاقمون رو انجام بدم.

چرا انقدر طلاق میگرد؟

میخواست التماسش کنم این کارو نکنه؟

خب به درک... از اولشم قرار بود همین اتفاق بیوفته حالا دیر یا زود بالاخره پیش می اومد.

جلوی هتل پیادهم کرد و بشمر سه گزش رو گرفت و رفت.

داخل رفتم و تاخیرم رو ثبت کردم و لباس های کارم رو پوشیدم.

یک روز استراحت باعث شده بود برای کار کردن مشتاق تر بشم و بی چون و چرا هر وظیفه ای رو که بهم میدادن رو قبول کنم.

به خاطر اون اتفاق کذایی و چپه کردن سوپ دیگه بهم اجازه ندادن توی سالن پذیرایی مشغول بشم و به جاش کار های پیش پا افتاده اما پر زحمت بهم سپردن.

#راوی (وصف چاووش)

به صفحه ازدواج شناسنامه‌ش خیره شد و کلافه روی صندلی پرتش کرد.

امان از این دختر چموش که نه میتونست بهش دل ببندد و نه ازش دل بکنه.

#بیست و یک\_۳۱۸



عصبی ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد.  
از درب مخصوص خودش وارد شد و به محض ورود  
نگاهش به نازی که روی مبل توی اتاقش نشسته بود،  
خشک شد.

- از کی تا حالا اتاق من شده مکان استراحت واسه تو؟

نازی که پا روی پا انداخته بود، صاف سر جاش نشست.  
- ای بابا، تو که بخیل نبودی! اصلا کجا بودی؟ حواسم  
هست اینجا رو به امون خدا ول کردی ...

چاووش عصبی دستی به پیشونیش کشید.

- وراجی ماهک به تو هم سرایت کرده؟

نازی که حالا به شدت روی اسم ماهک حساس شده  
بود، اخم توی هم کشید.

- خوب شد حرفش روزی ... از وقتی این دختره پاشو  
توی زندگیت گذاشته سر جمع پنج بار هم سر میز باز  
نشستی؛ خودت میدونی مشتری های اینجا حتی اگر  
ببازن هم میان تا به تو ببازند!

این رو خود چاووش هم میدونست.  
اما مگه دست خودش بود؟ بی اختیار تمام زندگیش تحت  
تاثیر عروسکش قرار گرفته بود.

- این دختره که میگی اسم داره! اومدن و نیومدن منم  
اینجا تقصیر اون نیست ... خودم کار داشتم.

نازی بعد از سال ها آشنایی می تونست بفهمه چاووش کی  
داره دروغ میگه و کی راست!

- سروش گفت میخوای طلاقش بدی، اره؟

کاش جوابی برای این سؤال داشت.

کلمه طلاق گفتنش فقط آسون بود و انجام دادنش دشوار... با خودش که رودربایستی نداشت، دلش نمیخواست این اتفاق بیوفته.

شاید عروسک کوچولوش معیارهای همسر- آینده‌ش رو نداشت اما کاملاً باب میلش بود.  
همونقدر لطیف و نرم و خوش بو و ظریف ...

#بیست و یک\_ ۳۱۹

- به چی فکر میکنی؟ جوابم رو ندادی!

نفس عمیق کشید.

- اره ... به هر حال ما لقمه‌ی دهن هم نیستیم ...

این رفتار چاووش حتی برای نازی هم تازگی داشت و عجیب بود.

- حالا چرا این ریختو به خودت میگیری؟ من که نگفتم  
طلاقش بده.

حالا حتی حوصله کل کل با نازی رو هم نداشت و اشاره  
زد.

- برو به شیشه از اون زهرماری ها بیار، قوی باشه! یخ  
هم یادت نره ...

این جور مواقع نادر بود که چاووش هوس ماست و خیار  
خوری و زهرماری کنه؛ خوشش نمی اومد هوشیاری بیاد  
پایین و تهش به معده درد ختم بشه ولی حالا اوضاع فرق  
می کرد...الکل تنها راه برای فکر نکردن به حساب می اومد  
...

با رفتن نازی، سراغ موبایلش رفت.  
دیشب از خواب آلودگی ماهک سو استفاده کرده بود و تا  
دلش طلب می کرد ازش عکس گرفته بود.

با پوزخند گوشه لب به عکس خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

- تنها موقعیتی که ساکتی توی خوابه ...

خواست عکس بعدی رو بیاره که نازی با شیشه و وودکا و سطل یخ داخل اومد.

- این اتاق در داره ... تو هنوز یاد نگرفتی کاربردش چیه!

نازی بی حواس شونه بالا انداخت.

- نکنه داشتی فیلم خاک بر سری نگاه میکردی انقدر هول شدی؟

از ترس لو رفتنش موقع خیره شدن به عکس ماهک، صفحه گوشی رو قفل کرد.

- اره ... حالا برو به ادامه فیلم برسم.

#بیست و یک\_ ۳۲۰

نازی سرخوش تنه‌اش گذاشت.  
حالا فقط خودش بود و مغزی که لحظه ای آرام نمی  
گرفت.

به خودش اومد... شیشه تا قطره اخرش تموم شده بود و  
اون هنوز هم احساس هوشیاری میکرد.  
بی اختیار دستش طرف اسم عروسک رفت.

قصد وصل شدن تماس نداشت اما ذهنش تصمیمی برای  
قطع کردن نداشت.

#ماهک

به اسمش روی صفحه گوشی خیره شدم.  
مردک خودش رو توی گوشی من ددی سیو کرده بود و این  
باعث شد احمقانه دلم بخواد جواب بدم:

- الو؟ ددی خان داری وسط کارم مزاحمت ایجاد میکنی!

صدای نفس های کشیده می اومد و در نهایت با صدایی که از حالت عادی دور بود، جواب داد:

- ددی هر وقت دلش بخواد سراغ دخترشو میگیره!

چاقو رو از دستم انداختم و بلند شدم.

- چرا اینجوری؟ نه این که نگران شده باشم ها... فقط صدات یه جوریه!

باز همش نفس عمیق و مکث طولانی کرد تا به جواب دادن ختم بشه.

- خوبم!

همین؟ چه اطلاعات دقیقی ...

- حالا زنگ زدی چیکار داشتی؟

صدای شکستن یا افتادن چیزی اومد که بی توجه به صدا،  
گفت:

- دلم واست ... تنگ ...

جمله کامل نشده بود که تلفن قطع شد.

#بیست و یک\_۳۲۱

من ادامه این جمله رو میدونستم و نیازی نبود دوباره  
تماس رو برقرار کنم تا بدونم تهش قراره چه فعلی بیاد.  
اما برام سخت بود باورش کنم.

شاید خواب دیده بود که زنگ بزنه، شاید هم مست بود  
... ولی از قدیم گفتن مستی و راستی ... اما بی فایده بود.

هم من میدونستم هم خودش که توی اون سینه قلبی  
نیست که بخواد برای کسی تنگ بشه.



با صدایی که از بیرون می اومد، حواسم به کارم جمع شد  
که دختری پشت سرم قرار گرفت.

یکی از کارکنان همونجا بود و لباسش هم درست مثل من

...

- میگم ... تو بیزنسی کار میکنی؟

متوجه منظورش نشدم و سمتش چرخیدم.

- یعنی چی؟

پوزخندی زد و به موبایل توی جیبم اشاره کرد.

- بهت نمیخوره، اینجا کار کنی و یه گوشی گرون که پول

یک سال حقوق اینجا میشه رو دستت بگیری.

رسما داشت بهم میگفت دزدی میکنم یا پولش رو از راه

تن فروشی به دست آوردم.

- هدیه‌س ...

کنارم ایستاد و چشم هاش رو ریز کرد.  
- مخ کیو زدی ازین هدیه ها بهت میده؟!!

عجب دختر پروپی بود.  
نشناخته چه زودم پسر خاله می شد.  
خواستم جوابش رو بدم که دوباره موبایل شروع کرد به  
زنگ خوردن.

خواستم جواب بدم که دختره با دیدن اسم ددی روی  
صفحه‌م، قهقهه‌ش بالا رفت.

- حدس می زدم کار یکی از همین شوگر ددی ها باشه  
...موفق باشی!

ازم دور شد.  
گیج و منگ بودم و نتونستم اومدن و رفتنش رو تحلیل  
کنم.

ناچار به تلفن جواب دادم:

- میخوای بگی دلت برام تنگ شده؟!

#بیست و یک\_۳۲۲

صدای خنده توی گوشم پیچید.

اما اون خنده ها زیادی خسته بودن.

انگار به زور وادار شده بود که همه چیز رو خوب جلوه بده.

- هی اورا قی... گوش کن!

گوش هام رو تیز کردم که ادامه داد:

- هوش و حواسم که سر جاش بیاد از حرفام پشیمون میشم منتها مغزم آروم نمیشه تا بهت نفهمونم.

کنجکاو پرسیدم:

- چیزی زدی؟

نفس عمیق کشید که صدایش گوش هام رو پر کرد و  
جواب داد:

- چند قطره ذکریا ... بزار حرفمو بزنم!

چند قطره به معیار من و حال چاووش برابری میکرد با  
چند گالن الکل خالص ...  
منتظر ایستادم تا حرفش رو بزنه.

- تو ... توی احمقه وزه‌ی زبون دراز جاسوئیچی به  
خودت جرعت دادی ذهن منو مشغول کنی! میخوام  
بزارمت بری چون دلم واست میسوزه اما این وسط  
دل من چی؟

این حرف ها از زبون چاووش نبود.  
انگار شیطون توی جلدش رفته باشه و بخواد هدیون بگه.

- میخوای نرم؟

من احمق نبودم فقط دوست نداشتم توی حال خرابش  
مثل خودش زخم بزنم.

- موندنت از رفتنت دردناک تره؛ نباشی میدونم نیستی  
که بغلت کنم، بوت بکشم، نوازشت کنم، لوست  
کنم... ولی بودنت هزار دردسره... من از دردسر فراری  
ام! مغزم آرامش میخواد.

دست هام میلرزید.

این اولین باری بود که اون رو توی چنین حالی میدیدم.  
کاش این ارتباط الانمون تلفنی نبود...  
لب گزیدم و لحظه ای بهش حق دادم.

زندگی من دور از آرامشی- بود که چاووش انتظار داشت و  
برای همینم دنبال یه دختر از یه خانواده سطح بالا  
می گشت که گیر و گور زندگی منو نداشته باشه.

## #بیست و یک\_۳۲۳

- میدونم ... و چون میدونم، دیگه واسه موندنم التماس نمیکنم.

این بار من تلفن رو قطع کردم.

نیاز به گریه داشتم.

نیاز داشتم این بغض گنده رو تبدیل به گریه کنم و سمت دستشویی دویدم ...

هق هق هایی که سعی داشتم پنهان کنم بد جور توی فضا اکومی شد.

لعنت به چاووش ... لعنت به اون آدمی که منو وابسته کرد.

شاید من احمق بودم.

آخه کدوم دختری وابسته پسری میشه که یه روز باهاش مهربونه و یه روز تا سر حد تخریب، تحقیرش میکنه؟!!

من... منه دیوونه!

- چرا خودش نیومد؟

نگاه سروش بهم افتاد و خنده ای تحویل داد.

- سیاه مست شده بود، سپرد من پیام دنبالت! می‌ترسید  
لولو تورو بخوره یه وقت به سرت نزنه با تاکسی- بری  
خونه!

کوله‌م رو بغلم گرفتم.

- حالش خوبه؟

شیشه ماشین رو بالا داد و کولر گرفت و جواب داد:

- خودش می‌گه خوبه؛ ولی من می‌شناسمش... خراب  
ترین حالت ممکنه!

چشم هام رو از شدت سوزش مالیدم و سرم رو به شیشه ماشین تیکه زدم.

- داریم کجا میریم حالا؟

پشت گردنش رو دست کشید و نیم نگاهی سمتم انداخت.

- نازی گفته نبرمت کازینو باز دردرس درست نکنی اما دلم نمیاد داداشمو تو اون حال ببینم... یواشکی از در اتاق چاووش برو تو!

مگه چه حالی داشت که اینطوری ازش میگفت؟

پاهام رو بی اختیار شروع به تگون دادن کردم تا بالاخره رسیدیم و سروش دست کلیدی بهم سپرد.

- برو تو ...

پیاده شدم و خودم با کلید درب رو باز کردم و داخل اتاقش رفتم.



کل اتاق رو گشتم و در نهایت دراز کشیده روی مبل چرمی  
پیداش کردم.

یقه لباسش باز بود... رنگش به قرمزی می زد و چشم هاش  
رو بسته بود.

آروم سمتش قدم برداشتم کوله‌م رو روی زمین گذاشتم که  
از صداش چشم باز کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

- بابایی زود تر از اینا منتظرت بود!

#بیست و یک\_۳۲۴

فاصله‌م رو باهاش کم کردم و لبه مبل نشستم که دستش  
دور کمرم حلقه شد و سرشو روی پام گذاشت.

- واسه چی منتظرم بودی؟

بوی الکل زیر بینیم پیچید.

اما بوش بد نبود... انگار یه رایحه تلخ داشت.

نفس عمیقی کشید تو گلو جواب داد:

- که بیای واسم پر حرفی کنی، غر بزنی، وراجی کنی  
...چون من دخترمو همونجوری میخوام!

قلبم تند می کوبید.

تند تر از هر زمانی که توی زندگیم دچار استرس شده بودم.  
دست هام رو مشت کردم و بی اختیار دست هام سمت  
موهای حرکت کرد و از روی پیشونیش کنار زدم که مچم  
رو گرفت.

- یه چیزی بگو... صداتو میخوام!

سرفه تو گلویی کردم و به زور لب زدم:

- چی بگم؟ غر بزنیم چرا خودت نیومدی دنبالم؟ بگم  
چرا وسط کار زنگ میزنی تا حواسم پرت بشه؟

چشم هاش رو باز کرد و بهم خیره شد و با اخم پرسید:

- چشمت چرا قرمزه؟

باز چشم هام رو مالیدم.

- پیاز خورد کردم!

دست هام رو بو کشید.

- دروغ گو ناشی... دستات بوی بابونه میده! ظرف  
شستی ...

به پشت سرم تکیه دادم که سرش رو از روی پام برداشت  
و صاف روی مبل نشست.

- خب که چی؟ گریه کردم چشمام قرمزه ...

ضربه ای به رون پاش زد و اشاره زد تا روش بشینم.

- بیا از دلت در بیارم!

از اتاق فرمان میگن این آهنگ وایب چاووش میده 

#بیست و یک\_۳۲۵

تردید داشتم.

رفتن من توی بغلش مساوی می شد با فراموش کردن حرف های تحقیر آمیزش.

- چیه میخوای از دل من در بیاری؟

دستم رو طرف خودش کشید و وادارم کرد روی پاش بشینم.

- دوست داری چیه در بیارم؟

صدای کش دارش و اون لحن دو رگه و داغی بدنش حتی منم از خود بی خود می کرد.

- خیلی کارها کردی که ناراحتم کرده! تا صبح طول میکشه لیستش کنم.

سرش رو توی گردنم فرو برد و عمیق نفس کشید و زیر  
گوشم پچ زد:

- منم تا صبح میخوامت ... دعا کن صبح نشه اوراقی!  
آفتاب که بزنه و مستی از سرم پیره میشم همون ددی  
که تو اصلا دوسش نداری.

آب گلوم رو قورت دادم و به سینه‌ش تکیه دادم.  
خسته از کار زیاد چشم هام رو بستم.  
- ولی من خوابم میاد؛ کاش میرفتم خونه!

فشاری بهم داد و منو توی بغلش مچاله کرد.  
- امشب اینجا کسی نیست؛ عزیز گوش هاش تیزه دلم  
نمیخواد صدای ناله هاتو کسی جز خودم بشنوه.

خواستم از بغلش بیرون بیام که اجازه نداد و غریدم:  
- قرار نیست کاری بکنیم!

بوسه ریزی روی موهام زد و شالم رو از دور گردنم برداشت.

- هرچی عروسکم بگه!

میخواست چیو ثابت کنه؟ واقعا امشب من رئیس بودم؟  
حرف حرف من بود؟

- باشه پس زود باش از دلم در بیار... عروسکت بهت  
امر میکنه که دستش رو ببوسی!

دستم رو جلوی لب هاش گرفتم که پوزخندی زد و بوسه  
ای به پشت دستم زد.

- همین؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- نهج ...

## #بیست و یک\_۳۲۶

منتظر نگاهم کرد که مانند من در آوردم و به شونه هام اشاره کردم.

- امروز خیلی خسته شدم، بدو ماساژم بده!

باز خندید و لب زد:

- تنبیه کردنات هم ظریفه! من تو رو ماساژ بدم میشکنی جاسوئیچی....

دست به سینه شدم و حق به جانب لب زدم:

- خب آروم انجامش بده!

قبل از شروع، دستش زیر چونه‌م نشست و صورتمو به خودش نزدیک کرد و طی حرکت یهویی لب هام رو شکار کرد.

دست خودم که نبود، همراهی نکردن توی بوسه از کنترل من خارج بود و بی اختیار دستم دور گردنش حلقه شد و دست چاووش روی پشتم ماساژ گونه حرکت کرد.

لیسی به لب هام زد و ازم جدا شد که نفس تازه کردم.  
- این هیولایی که جلوته ... از صورتی خوشش نمیاد، ولی لب های تو خوردنی ترین صورتی دنیاشه!

نفس عمیق کشیدم و مات نگاهش کردم.  
حرف های جدید می شنیدم و این باعث می شد لب هام به خنده باز بشه.

- چرا اینجوری حرف میزنی؟ انگار میخوای مخمو بزنی!  
من همین الانشم خیلی چیز هارو به تو باختم ... صورتی تراز لب هام.

با قهقه سرش به عقب پرتاب شد و به مبل تکیه زد.  
- منحرف کوچولو؛ تنت میخاره ...



چین به بینیم دادم و سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.  
 - نخیر! منظورم اون نبود... اصلا ولم کن، خیلی زورت  
 زیاده شونه هام بیشتر درد گرفت.

دستش رو پس زدم اما همچنان دوست نداشتم از روی  
 پاش بلند بشم و راحت لم دادم که دستش سمت رون هام  
 حرکت کرد.

#بیست و یک\_۳۲۷

بر خلاف میلیم تصمیم گرفتم بلند بشم که چشم های  
 چاووش از حالت خماری در اومد و باز نگاهم کرد.  
 - کجا رفتی؟

دست به سینه نگاهش کردم.

- داشتی تحریکم میکردی؛ پاشدم که ادامه ندی!

دکمه پیراهنش رو باز کرد و دستش طرف کنترل کولر رفت تا درجهش رو بالا بیره.

- داری نشون میدی دست پروده خودمی... این تشنه بردن لب چشمه و برگردوندن رو فقط میشه تو مکتب چاووش یاد گرفت.

سمت میزش رفتم و روی صندلی چرمیش و چرخون نشستم.

- پس شاگرد خوبی داشتی!

روی صندلی چرخیدم و که قار و قور شکمم ابهتم رو پشت این میز زیر سوال برد.

- سروش برات شام نگرفت؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و دسته پاسور روی میز رو بر داشتم.

- نج ... من الان گشمنه ... چیکار کنم؟

تلویزیون رو روشن کرد و از طریق دوربین ها نگاهی به اتاق ها و سالن های کازینو انداخت.

- کسی - دیگه نمونده ... نازی هم رفته! پاشو بریم آشپزخونه!

دسته پاسور رو روی میز گذاشتم که خودش به پاهای کشیده و بلندش، زحمت داد و خسته بلند شد.

پشت سرش با قدم آروم حرکت کردم که سر راه یکی یکی فیوز چراغ ها رو میزد و فضا یواش یواش تاریک ترمی شد.

به محض رسیدن به آشپزخونه دوباره روی صندلی نشست.

انگار تعادل ایستادن نداشت و دشواری تونست خودش رو نگه داره.

به اطرافم نگاه انداختم.

کل میز شیشه های مشروب و خوراکی های کوچولو و فاقد ارزش غذایی بود.

- اینارو بخورم؟

با چشم به یخچال بزرگ اشاره کرد.  
- توش یه چیزایی پیدا میشه؛ نازی بعضی- وقتا آشپزی میکنه.

#بیست و یک\_۳۲۸

درش رو باز کردم و با دیدن سس شکلات بیخیال غذا شدم و همون رو برداشتم.

- با اون سیر میشی؟ یه چیزی بخور جون داشته باشی با من کل کل کنی و غر بزنی!

قاشق کوچولوی پلاستیکی برداشتم و ذره ای ازش خوردم.  
 - معده من کوچولوچه ...زود سیر میشم! بعدشم من  
 حتی اگر تو قبر هم برم باز بلند میشم جوابت رو میدم  
 و زبونم رو میریزم بعد آروم سرمو میزارم میمیرم.

خنده تو گلویی کرد که روی میز مقابلش نشستم و به جای  
 آویزون کردن پاهام، اون هارو روی رون هاش قرار دادم.

- هر ننه قمر دیگه ای اینجا بود، پاشو اینجوری روی  
 پای من میذاشت، اول قلم پاشو خورد میکردم، بعد  
 از بیخ میریدمشون ...

پشت پلک نازک کردم و لیزی به قاشقم زدم.

- حالا فقط میتونم بهت اجازه بدم پاهام رو ببوسی  
 ...شاید هم اصلا اجازه دادم بهشون دست بزنی!

فشاری به ساق پام وارد کرد و سرش رو نزدیک آورد.

- شب درازه اوراقی... یه کاری نکن پشیمون بشم از این  
که سکان رو دستت دادم.

شکلات رو روی میز گذاشتم و سمتش خم شدم.

- حالا چی میشه یه شب به ساز من برقصی؟

دستش به چشم هاش کشید و موهاش رو عقب زد.

- بابایی دلش همون دختر لوس و سر به راهش رو  
میخواد، از یاغی گری اصلا خوشش نمیاد...

لبم رو شاکی جلو دادم و لب زدم:

- من دیگه از فردا دخترت نیستم، بزار امشب بشم  
دختری که شیطنت رو به ناز نازی بودن ترجیح میده

@Vip Roman

#بیست و یک\_۳۲۹

چشم هاش رو خسته روی هم فشار داد و خواست چیزی بگه که صدای زنگ موبایلش توی فضا پیچید.  
سرگردون دنبالش می گشت که به جیب شلوارش اشاره کردم.

- اون توعه ...خودت متوجه نشدی؟ مگه چقدر خوردی؟

بیخیال موبایلش رو در آورد و خواست جواب بده که ازش قاپیدم.

- میزارم روی آیفون حرف بزن ...با این حالت میندازیش ...

سر تکون داد که تماس سروش رو روی آیفون گذاشتم و قبل از این که ما چیزی بگیریم خودش پیشواز رفت.

- دارم از پیش عزیزت میام، بهش گفتم خوبی ...امشب نمیتونی بری خونه! تا صبح راحت به عملیات اسپرم سازیت ادامه بده ...دست راستت هم روی سر ما ...

خجالت زده لب گزیدم که چاووش جواب داد:  
- باشه... مرسی!

تماس رو زود قطع کردم که نگاهم به صفحه موبایلش افتاد.

عکس من بود... وقتی که خواب بودم.

- واسه چی ازم عکس گرفتی؟ اونم وقتی که خواب بودم! بین چه زشت افتادم.

موبایل رو سمت خودش گرفتم که زود از دستم گرفتش.  
- تو گوشی من فوضولی نکن!

دست به سینه نگاهش کردم.

- ولی اون عکس خودم بود! واسه چی ازم عکس گرفتی؟



## #بیست و یک\_ ۳۳۰

نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد.  
 جوابم رو نداد و این باعث می شد حرصم بگیره و بخوام  
 دنبالش برم.  
 - واستا ...

ستمم چرخید و از بالا نگاهم کرد.  
 - چی بگم؟ میخوای به این برسی که دلم واست تنگ  
 میشه ... اره دلش همینه! حالا بیخیال شو اوراقی ...

مسخ نگاهش کردم.  
 دلش برای من تنگ می شد اما چرا میخواست طلاقم بده؟  
 من ازش دل خوشی نداشتم اما بودن کنار اون رو به آواره  
 بودن ترجیح میدادم ...

- دلت واسم تنگ میشه... پس واسه همینه میخوای  
زود تر طلاقم بدی... واقعا ذهن شما مرد ها پیچیده  
تر از دختراس ...

داخل اتاق برگشت که زود سس شکلاتم رو برداشتم و  
پشت سرش راه افتادم.

- اگه نگهت دارم پشیمون میشم، وابسته میشم؛ بالت  
رو میچینم تا از پیشم جم نخوری... تو که نمیخوای  
پرواز یادت بره؟!

این ترسناک بود.

من چنین رابطه ای رو نمیخواستم.

دوست نداشتم توی قفس بمونم.

من هزاران هزار آرزو داشتم که دوست نداشتم به خاطر  
وابستگی به چاووش از خیرشون بگذرم.

- مثلا چیکار میکنی؟

جلو او مد و من رو بین خودش و دیوار پشتم حبس کرد.  
 - من حسودم بابایی... دلم نمیخواد هیچ کس جز خودم  
 دست پختت رو بخوره... دوست ندارم هیچ کس به  
 جز خودم اینطوری تورو رام ببینه... خوش ندارم احد  
 و ناسی تورو وقتی ببینه که داری سیبزمینی پوست  
 میکنی و همزمان میرقصی ...

به چشم هاش خیره شدم و تک تک کلماتی که با لحن  
 خمار بیان می کرد رو گوش میدادم تا مبادا چیزی رو از قلم  
 بندازم.

نفسش رو توی گردنم خالی کرد.

- میبینی... موندن کنار من، تورو از آرزو هات دور  
 میکنه پرنده کوچولو ...

عکس ماهک توی گوشی چاوش 

## #بیست و یک\_ ۳۳۱

من پرنده کوچولوش بودم.

من قناری تو قفسش بودم... من اون مرغ عشقی بودم که  
اگه پرواز می کرد میون عقاب ها شکار می شد اما نمی  
تونستم قفس رو به آسمون ترجیح بدم.

- حتی کفترباز ها هم روزی چند ساعت پرنده شون رو  
پرواز میدن که یه وقت بال زدن یادشون نره ...

با دست گلوم رو نگه داشت و سر انگشتش رو روی پوستم  
حرکت داد و زیر لب زمزمه کرد:

- من بومی برای نشستن ندارم... پرنده ای که پرواز کنه  
راهش رو گم میکنه و برنمیگرده... بوم همسایه  
چراغونیه!

سس شکلاتم م رو بغل گرفتم و لب پایینم رو گزیدم.  
 - پس انقدر هی منو هوایی نکن؛ من زود خر میشم!  
 احمقم دیگه یهو به سرم میزنه خودمو حبس این قفس  
 کنم.

سس رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت و منو سمت  
 مبل کشوند و وادارم کرد جفتمون روش دراز بکشم.  
 از ترس افتادن، گردنش رو سفت چسبیدم که پاهام رو  
 میون پاهاش قفل کرد.  
 - نترس، بابایی نمیزاره بیوفتی!

چشم بهش دوختم و آروم پرسیدم:  
 - چرا امروز کارهای طلاقمون رو انجام ندادی؟ جاش  
 اومدی که مست کنی؟

دستش رو از لباسم رد کرد و کمرم رو برهنه ماساژ داد.  
 - دلم نمی خواست دخترم با دلخوری از پیشم بره.

آسوده خودمو توی بغلش حبس کردم.  
 به خودم قول دادم امشب رو کل کل نکنم چون منم دلم  
 نمیخواست آخرین خاطره‌م با چاووش پر از اوقات تلخی  
 باشه!

- ولی کاش اون شب ...اون اتفاق بین ما نمی افتاد، آخه  
 ارزشش رو نداشت واسه یک بار گول بخورم.

#بیست و یک\_۳۳۲

با پوزخند تو گلو کنار گوشم پچ زد:  
 - شب درازه قناری ...مستی که از سرم پیره تا صبح توی  
 تک تک مبل ها و میز های این کازینو ارضات میکنم.

کاش جیغ میزدم.

من عادت به این حجم از راحتی کلام نداشتم و این باعث می شد بدنم گر بگیره.

- خجالت بکش ... یکم شرم حضور داشته باش!

ابرو هاش بالا پرید و با لحن کشیده پرسید:

- وقتی داشتی تو بغل من می لرزیدی، کل تخت رو خیس کرده بودی، اون موقع شرم حضور بی معنی بود؟

مشتی به کمرش کوبیدم و جلوی جیغم رو نگرفتم و با لحن سلیطه ای که سابقه اش رو داشتم، نق زدم:

- الان داری یه کاری میکنی که من احساس خجالت کنم بعد کم بیارم اجازه بدم هر چند بار که دلت بخواد منو روی تک تک مبل ها و میز های لانه فساد ... چیز کنی ... ولی سخت در اشتباهی چون ...

زیر لب نوچ کرد و موهام رو پشت گوش زد و دستش که روی کمرم بود، سمت بند لباس زیرم حرکت کرد که حرفم نصفه موند.

- خب داشتی میگفتی ...

نیشگونی از بازوش گرفتم.

- وسط حرف زدن کسی، بند سوتینش رو باز نمیکنن!  
رشته کلام از دستم در رفت.

همونطور که داشت با بندش کلنجار می رفت، گفت:

- داشتی راجب خجالت و لانه فساد من و چیز کردن  
حرف میزدی ...

وای که چاووش استاد بهم ریختن روان سالم بود و  
میتونست با دو جمله آدم رو روانی کنه.

با باز شدن بندش، نفس راحتی کشید و لباسم رو بالا داد  
...

اره بچه ها بند شلوارتون رو باید اینجوری ببندید



## #بیست و یک\_۳۳۳

- واستا... داشتیم مسالمت آمیز حرف میزدیم... این کارا  
چیه؟!

بوسه ای وسط جناق سینه‌م کاشت و لب زد:  
- تو حرف میزدی من گوش می‌کردم؛ ادامه بده... گوشم  
با توعه بابایی!

من هنوز هم ترس افتادن داشتم اما دست های چاووش  
دور کمرم هر بار که محکم ترمی شد این حس رو کمتر  
می‌کرد.

- یادم رفت چی داشتم میگفتم، اما میخواستم پرسم  
من از فردا باید کجا برم؟

سرش رو بالا آورد و به چشم هام زل زد.

- یعنی چی کجا بری؟

دوباره شروع کرد به مکیدن قفسه سینه‌م که این حسابی حواسم رو پرت میکرد اما ناچار لب زدم:

- یعنی منظورم اینه که از فردا دیگه زنت نیستم که خونه شما بمونم... بابا رضا هم که اجاره نامه‌ش فسخ شده... جایی برای موندن ندارم.

کمرم رو فشار ریزی داد و طی حرکتی منو کامل روی مبل کشید و خودش روم خیمه زد.

در حالی که پاهاش دور طرف کمرم بود، سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

- باید نگران دختر مردم هم باشم که شب کجا میمونه؟

نفسم به شمار افتاد.

یعنی چی که امشب دخترش بودم و فردا میشدم دختر مردم؟

با دست شونه‌ش رو پس زدم.

- خیلی نامردی! نمیدونستم میخوای بعدش اینجوری ولم کنی!

پوزخند زد و موهام رو پشت گوش زد.

- نترس... توبه من بدهکاری! تا وقتی بدهیت رو پاس نکنی؛ زیر سایه منی... چه شب رو توی خونه‌م بمونی چه بیارمت اینجا!

بهم بر خورد.

من سگ ولگرد خیابونی نبودم که برای موندن زیر سقف کسی التماس کنم.

- نه ممنون! نمیخوام... خودم یه جا پیدا میکنم... اصلا شاید رفتم پیش مامانم.

## #بیست و یک\_۳۳۴

خندید.

نه یک خنده عادی...یه خنده تلخ ...

- وسط میک لاجوک تعریف نکن؛ از کدوم ننه بابا  
حرف میزنی دقیقا؟

دندون قروچه ای کردم که وزنش رو روم انداخت و تمام  
بالا تنه رو لمس کرد که بالاخره جوابی برایش پیدا کردم:

- اره خودم میدونم ننه بابام آش دهن سوزی نیستن؛  
اما حاضرم برم شب توی حرم بخوابم ولی ...

میون کلامم گاز محکمی از سینه‌م گرفت که جیغم کل اتاق  
رو پر کرد.

رسمًا انگار میخواست بهم بفهمونه که ساکت بشم.

- اگه من اجازه دادم برو... زن من نباشی، پرستار  
عزیزی، اونم نباشی عروسکمی... من هنوز انقدر بی  
ناموس نشدم که ولت کنم آواره توی کوچه خیابون  
بگردی!

اشک بی دلیلم رو پس زدم:

- پس واسه چی میخوای طلاقم بدی وقتی قراره بعدشم  
منو پیش خودت نگه داری؟

سرفه تو گلویی کرد و صداش رو صاف ...

- چون داره سن ازدواجم رد میشه، عید نشده عزیز  
واسم زن میگیره... من دلم نمیخواد وقتی اون میاد تو  
زندگیم اسم تو هنوز تو شناسنامه باشه.

لب گزیدم. @Vip Roman

من دیگه عادت کرده بودم و کمتر از قبل ناراحت میشدم.  
- اگه پرسیدتو پشت لب و واسه کیه، چی بهش میگی؟

دکمه شلوارم رو باز کرد و همزمان جواب داد:  
- اسم دخترمه ...

میخواست اسم دخترش رو بزاره ماهک یا دو پهلو حرف  
می زد؟

با در آوردن شلوارم، بی اختیار چشم هام رو بستم که  
میون پاهام قرار گرفت. *exch*  
- نبند چشمتو ... به این زودی نمیرم سر اصل مطلب!

کوسن مبل رو زیر سرم گذاشت که احساس سرما بهم  
دست داد. آروم پچ زدم:  
- پس چیکار کنیم؟

سرش رو توی گردنم فرو برد.

- به بلبل زبونیت ادامه بده؛ بابایی میخواد صدای دخترش رو بشنوه.

#بیست و یک\_۳۳۵

درواقع حرفی برای گفتن نداشتم.

سکوت رو ترجیح می‌دادم اما وقتی این سکوت طولانی می‌شد من به فکر فرو می‌رفتم و فکر کردن منو به عمق بد بختیام می‌کشید و در نهایت موجب افسردگی می‌شد.

- حرفی ندارم؛ ضمنا خیلی خستم...یه کوه ظرف شستم!

مچ دستم رو گرفت و روی سر خودش تنظیم کرد.  
مثل بچه‌ها که به این روش تقاضای نوازش شدن میکنند.  
انگشت‌های لاغرم رو میون موهاش بردم که لب زد:

- آگه شیطنت کار دستت نمی‌داد الان تو بخش پذیرایی بودی!

بی اختیار موهاش رو محکم چنگ زدم.

- آگه با یه دختر چیتان پیتان نمی‌اومدی منم مجبور نمی‌شدم شیطنت کنم!

انگار که از کشیدن موهاش دردش گرفت و سرشور و بالا آورد که مجبور شدم ولش کنم.

- تا لباس هات رو در میارم میری تو جلد گربه‌ایت!

لبخند دندون نمایی با رضایتی زدم که نیشگونی از رونم گرفت و رو بهش غریدم:

- مستی از سرت پرید که تو هم به گرگینه بودن  
برگشتی؟

دستی به چشم‌ها و پیشونیش کشید و از روم بلند شد.



- گمونم.

دستم سمت لباسم رفت و همزمان زیر لب زمزمه کردم:

- خیلی خب... پس بیخیال!

میون راه دستم رو نگه داشت و لباسم رو از میون انگشت هام بیرون کشید.

- کجا شال و کلاه میکنی؟ من خوش ندارم تو مستی کاری کنم که بعدش یادم نیاد... گذاشتم پیره که حالا تو خسته شی بخوای لباس بپوشی؟

شونه بالا انداختم.

- نمیدونم؛ دیگه رو مودش نیستم! هنوز هم گشمنه...

مشکوک بهم خیره شد و اشاره کرد.

- بپوش لباست رو!

## #بیست و یک\_۳۳۶

بهش بر خورد؟

خب من چیکار میکردم؟ من گرسنه بودم و بیخودی هم  
یه غم سنگین روی دلم نشسته بود که دلش رو  
نمیدونستم.

لباس زیرم رو پوشیدم که خودش بند پشت رو برام بست  
و سمتش چرخیدم.

- هوش و حواست اومد سر جاش گفتی بیخیال بشم یه  
وقت دست گل به آب ندی؟

دقیق به چشم هام خیره شد و پیراهنش رو از روی مبل  
برداشت و سوئیچ ماشینش رو دستم داد.

- برو بشین تا پیام. @Vip Roman

نفس عمیقی کشیدم و باز پرسیدم:

- خب بگو دیگه! من همیجوریشم اعصابم خورد شده  
...تو هم حرف نمیزنی ذهنم بیخودی درگیر میشه.

خم شد و موبایلش رو برداشت و همزمان لب زد:

- میریم غذا برای دخترم بگیریم.

بی اختیار لبم کش اومد که جلو تر از خودش حرکت کردم  
و سمت پارکینگ رفتم.

.....  
- ولی من فقط یه سیب زمینی میخواستم؛ این همه رو  
چجوری بخورم؟

دست به سینه بهم خیره شد.

- هرچقدر تونستی بخور؛ آروم هم بجو نپره تو گلوت!

خنده ای به حرفش کردم و با چشم ریز نگاهش کردم.

- مثل باباها شدی ... آروم بجو، صاف بشین، یواش بخور، موهات رو بده پشت گوش، کمر بندت رو ببند، بند کفشات نیاد زیر پات ... خسته نشدی؟

این ها جملاتی بود که از وقتی حرکت کرده بودم بهم گفته بود بی اون که خودش متوجه بشه.

- چون جناب عالی کی دختر بچه های؛ همش باید مراقبت باشم بلای سرت نیاد ... تا کی میخوای منو نگران خودت کنی؟

#بیست و یک\_۳۳۷

با شیطنت نگاهش کردم و ابرو بالا انداختم.

- نگرانم میشی؟

غضبناک بهم خیره شد.

- بگم اره پرو میشی!

شونه بالا انداختم و سیب زمینی توی دهنم گذاشتم.

- پس بگونه ... چون من جنبه ندارم!

پوزخند زد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد که با چشم  
های مظلوم پرسیدم:

- میخوای برگردیم؟

به ساعت نگاه ریزی انداخت و پرسید:

- برنگردیم؟

دستمال کاغذی رو گوشه لبم کشیدم و به بیرون اشاره  
کردم.

- بین چقدر هوا خوبه؛ دوست ندارم دوباره برگردیم  
زیر سقف!

پنجره رو پایین تر دادم و سرمو بیرون بردم که سرعت ماشین رو زیاد کرد و اشاره زد:

- سرت رو بیار داخل، خطرناکه!

صاف نشستم و برش پیتزایی برداشتم و به خیابون های که کم و بیش شلوغ بودن خیره شدم و لبم به لبخند کش اومد.

- یه بار بابا رضا ماشین دوستش رو گرفته بود، با هم رفتیم کل شهر رو این مدلی دور زدیم! البته ماشین اون بیچاره نه آهنگ داشت، نه اینجوری سقفش باز می شد، نه از دنده سه بیشتر میرفت ...

موهایش که توی باد حرکت می کرد رو دوباره مرتب کرد و دستش رو از لبه پنجره گذاشت و لب زد:

- خاطرت عزیز بوده که نشوندمت کنارم و دارم کل شهر و باهات میگردم!

سیر شده از غذایی که دیگه توان خوردنش رو نداشتم،  
 مابقیش رو صندلی عقب گذاشتم و دست هام رو تکون  
 دادم و چشمکی بهش زدم.

- خیلی ها آرزوشونه ماهک خانم افتخار بده بشینه  
 کنار دستشون شب گردی کنن! اینو ثبت کن توی  
 خاطرات بابا جان!

#بیست و یک\_۳۳۸

خنده ای کرد که صدای موزیک رو بالا بردم و مشکوک  
 نگاهش کردم.

- مگه اصلا تو آهنگ هم گوش میدی که ازینا داری؟

سرفه تو گلویی کرد و اشاره زد:

- واسه سروشه... جا گذاشته!

با نگاه به جاده متوجه شدم داریم از شهر فاصله میگیریم  
اما برام مهم نبود... بالاخره که برمیگشتیم، من سیندرلا  
نبودم که بعد نیمه شب نتونم پیش شاهزاده بمونم.

با دیدن منظره رو به روم که انگار شهر زیر پامون بود و  
فقط نورهای کوچیک و انبوه ازش دیده میشد، لبخندم  
کش اومد که ذوق زده پیاده شدم.

- خیال کردم داری منو میاری توی بیابون سرمو از تنم  
جدا کنی!

پشت سرم پیاده شد و به ماشینش تکیه زد.

- تا عید قربان خیلی مونده بره کوچولو!

چشم از منظره گرفتم و سمتش چرخیدم.

- اصلا هم شوخی بامزه و خنده داری نبود جناب!



باز هم دست لای موهاش برد و حق به جانب شونه بالا انداخت.

- مگه شوخی بود؟

حرصی سمتش حمله کردم که دستم روزود تر خوند و محکم توی بغلش نگه‌م داشت.

- خوست میاد سر به سرم میزاری؟ میخوای حرصمو ...

میون کلامم پرید و کنار گوشم پچ زد:

- تو جایگزینی نداری بابایی؛ از فردا که نباشی چاووش کیو اینجوری اذیت کنه که حرصش بگیره پاهاشو بکوبه زمین با نیم و جب قدش شاخ و شونه بکشه؟!

#بیست و یک\_۳۳۹

@Vip Roman

عمیقا احساس خلع کردم.

وجودم در لحظه تهی شد و پاهام بی حس ...

- خودت گفתי نمیزاری برم، فقط صیغه طلاق بینمون جاری میشه؛ همین!

همونطور که از پشت نگه‌م داشته بود و دستش دور کمرم حلقه بود، سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

- وقتی زنم نباشی، میشی— دختر مردم! من سر به سر دختر مردم نمیزارم ...

زیر لب "هوم" گفتم و از بغلش بیرون اومدم که باز به ماشین تکیه زد و با یاد آوری جمله‌ش انگشتم رو سمتش گرفتم.

- ضمنا من نیم‌وجب نیستم ... صد و شصت و دو سانت قدمه ...

دست به سینه ابروی بالا انداخت و حق به جانب لب زد:  
- نیستی؛ اما تا وقتی مقابلت من با دو متر قد نباشم!

خب مطلب درستی بود.

قادر به پاسخگویی در کمترین زمان ممکن نبودم و چین به  
بینیم دادم.

- بزار یکم فکر کنم هر وقت جواب دندون شکنی به  
ذهنم رسید میگمت!

خنده تو گلویی کرد که نزدیکش رفتم و خواستم قدم رو  
باهاش بسنجم که یهو از زیر زانوم گرفت و طی حرکت  
سریعی منو روی کاپوت ماشین نشوند.

جیغ تو گلویی کشیدم و گردنش رو چسبیدم.  
- حتی توی این حالت هم کوتاه تری!

پام رو بالا آوردم و زانوم رو به شکم سفتش زدم که بیشتر  
خودم دردم اومد.

- حالا هر چی ...میگن عقل سالم در قد کوتاه ...

جمله اصلی این نبود ها ولی خب اهمیتی هم نداشت  
...مهم این بود که من چی میگم.

- قبلا زبونت واسه مسخره کردن یه جا دیگه به کار  
میرفت الان دایورت کردی روی قدم؟!

شونه بالا انداختم.

- کاشف به عمل اومد، اونجایی که مسخرهش میکردم  
کارش رو بلده!

#بیست و یک\_ ۳۴۰

خنده مردونه ای کرد و با ابرو بهم اشاره کرد.

- کاشف به عمل اومد یا خودت؟

دست به سینه جواب دادم:

- کاشفش خودمم دیگه، وگرنه قبل از من اصلا کسی-  
نمی دونست طرز استفاده این عضو بدنت چجوریه!

توی چشم هاش میخوندم که دلش میخواست خفهم کنه  
ولی دلش نمی اومد یا شاید هم جرعتش رو نداشت.

با احساس سرما، لب هام رو جلو دادم.

- اصلا بیا بریم توی ماشین، انگار نه انگار این بالا  
تابستونه ... داره سردم میشه.

گردنش رو چسبیدم که از روی کاپوت منو پایین بیاره و  
همونطور که مثل کوالا بهش چسبیده بودم، خودش درب  
صندلی عقب رو باز کرد و منو داخل گذاشت تا بالاخره  
ولش کردم.

- عه میخواستم برم جلو ...

خودش هم صندلی عقب نشست و دست دراز کرد و با  
زدن دکمه ای سقف رو بست.

- جلو خبری نیست وقتی خودم اینجام.

ازش فاصله گرفتم و کفش هام رو در آوردم و پاهام رو روی رون هاش گذاشتم.

- چه بهتر... حکمتش اینه که میتونم اینجوری خودمو روت پهن کنم.

اخم کرد و پاهام رو کنار زد.

- جای پا گذاشتن نیست.

چین به بینیم دادم.

- پس جای چیه؟

ضربه ای به رون های عضلانیش زد.

- جای نشستن ...

من میخواستم مقاومت کنم بهش نزدیک نشم اما خب در  
پس ذهنم دختری پرورش پیدا کرده بود که خیلی وقت ها  
خواست هاش سر کوب می شد و دوست داشتم توی  
آخرین شب زندگی متاهلیم با چاووش، بهش بها بدم.

آروم پاهام رو دو طرفش گذاشتم و رو بهش روی پاهاش  
نشستم.

خواست برق سقف رو روشن کنه که مانعش شدم.

- نج ...بزار تاریک باشه؛ معذب میشم!

#بیست و یک\_ ۳۴۱

از حرفم، خنده تو گلویی کرد که پرسیدم:

- به چی میخندی خب؟ منم گاهی خجالت میکشم  
دیگه!

پاهاش رو زیرم تکون داد که بیشتر بهش بچسبم و دستش  
دور کمرم حلقه شد.

- خداروشکر نمردم و خجالت کشیدن تورو دیدم.

درسته من پرو بودم یا قلدر بازی در می آوردم اما درونم یه دختر خجالتی بود که گاهی جلوم رو تسخیر میکرد.

دستش دوباره از زیر لباسم گذر کرد و در سکوتی بی سابقه با آرامشی. نمیدونم چطور داشت کنترلش میکرد، بالا تنه‌م رو به کل برهنه کرد که خجول خودمو توی بغلش قایم کردم.

خداروشکر که شیشه‌های ماشین دودی بود و این اطراف هم هیچ احد و ناسی تردد نمی کرد که مارو توی چنین وضعیتی ببینه.

لب گزیدم که با مکیدن گردن و ترقوهم کارش رو شروع کرد و بی اختیار تو گلو ناله ریزی کردم.



حس لب های داغش و زبونی که روی تک تک نقاطم می کشید من رو وادار می کرد بیشتر و بیشتر بهش بچسبم و سرم رو توی گردنش فرو ببرم.

اما خب این خجالت فقط تا زمانی ادامه پیدا می کرد که من دوباره به اون ماهک پرو دسترسی پیدا نمی کردم. خیلی نامحسوس دکه های پیراهن مشکی تنهش رو باز کردم که خودش طی حرکتی درش آورد و کمرم رو محکم نگه داشت تا نیوفتم.

- دراز بکش؛ وقتی روی منی نمیتونم کنترلت کنم!

ریز خندیدم.

- خب همیشه که نباید دخترها زیر باشن! اصلا میخوام همینجوری ...

#بیست و یک\_۳۴۲

انگشت روی لب هام گذاشت و پچ زد:

- هیشش...دردت میگیره؛ با این حالت مجبور میشم  
کلهش رو فرو کنم...اون وقت کسی که فرداش لنگون  
راه میره تویی...

متعجب بهش خیره شدم و ابرو بالا انداختم.

- یعنی دفعه پیش همهش رو فرو نکردی؟

این سوال رو بی هیچ خجالتی پرسیدم که باز پوزخند زد.

- توقع داشتی دفعه اول یه کاری کنم از شدت خونریزی  
شب زهرمار جفتمون بشه؟

لب گزیدم و همونطور که هنوز ابرو هام از شدت تعجب  
بالا بود، از روی پاش بلند شدم.

- ولی خب تا همون اندازه هم داشتم میمردم!

روی صندلی دراز کشیدم که روم خیمه زد و دست هاش دور گلوم حلقه شد.

- دفعه دیگه عمرا توی ماشین انجامش بدم!

در حالی که قد بلندش اجازه نمی داد کامل عرض اندام کنه، خندیدم.

- دفعه بعدی وجود نداره؛ این آخرین شبهه!

اخم توی هم کشید ...

- نگفتم با تو ...!

سکوت بی سابقه ای کردم.

کاش میشد جواب بدم اما دوست نداشتم ته این نوازش ها و بوسه ها به دعوا ختم بشه.

دستش سمت دکمه شلوارم رفت و همزمان زپیش رو پایین کشید.

بازوش رو چنگ زدم که کنار گوشم پچ زد:  
- باز گربه وحشیم ناخون هاش واسه ددی تیز شد؟

تند سر تکون دادم که خم شد و پوست روی دنده هام رو  
بوسه ای همراه مکیدن زد.

سعی کردم جلوی ناله‌م رو بگیرم که آروم کنار گوشم پچ  
زد:

- عادت ندارم ساکت باشی؛ صدای ناله هات رو بابایی  
میشنوه خوشحال تر میشه ...

#بیست و یک\_۳۴۳

نفس عمیقی کشیدم و اخم کردم.  
- همون بهتر که به این چیزها عادت نکنی؛ چون به  
قول خودت دیگه از فردا زنت نیستم جناب... انقدر  
هی اینو تکرارش کردی هر دفعه میخوام از بودن

کنارت احساس خوشحالی کنم... مثل پتک میکوبی  
توی صورتم.

مشخص بود ناراحت شدم اما تا نمیگفتم آرام نمی شدم.  
انگار متوجه شد که موهام رو پشت گوش زد و گونه‌م رو  
نوازش کرد.

- حواسم نبود دخترم دل نازکه، ناراحت میشه از  
باباییش جدا بشه.

شونه بالا انداختم که با دو انگشت سمت ممنوعیاتم  
حرکت کرد ...

از ناله‌م، لبخند رضایتی روی لب هاش نشست که سرم رو  
خجالت زده توی گردنش فرو بردم.

- زود تر از اقدام بابایی خودت رو آماده کرده بودی؟

داشت به مرطوب شدن لباس زیرم اشاره میکرد که باز بازوش رو چنگ زدم.

- نخیرم؛ انقد زیر گوش من بابایی بابایی کردی اینجوری شد... فهمیدی از این کلمه خوشم میاد.

محکم توی بغلش نگه‌م داشت که حرصی کمر بند شلوارش رو باز کردم تا بهش ثابت کنم فقط من این وسط نبودم که تحریک شدم.

انگار از هول بودن من خنده‌ش گرفته بود اما داشت کنترلش میکرد.

- مال خودته بابایی... عجله نکن!

جیغ حرصی کشیدم که خودش مابقی کار رو انجام داد.

با کامل برهنه شدن جفتمون احساس سرما کردم که  
چاووش پاهام رو دو طرف کمرش گذاشت و وادارم کرد  
بهش بچسبم تا گرمم بشه.

حس لمس شدن ممنوعه ترین اعضا بدنمون به هم دیگه،  
داشت کاری میکرد دیگه روم نشه تا چند ساعت آینده به  
چشم های چاووش نگاه کنم ...

با حس سوزش دوباره، جیغم رو توی گلو خفه کردم که  
آروم دست روی سرم کشید.  
- هیشش ... تموم شد!

#بیست و یک\_۳۴۴

رفتار هاش شبیه اون پرستار هایی بود که آمپول میزنن و  
تهش به آدم اطمینان خاطر میدن که بالاخره تموم شد و  
میتونی نفس بکشی.

اما این برای چاووش فقط یک شروع بود ...

با نفس نفس زدن بی اختیارم و بدنی که حالا توش احساس  
گرما و حرارت میکردم، محکم چنگی به پشت چاووش زدم  
که از شدت حرکاتش حتی متوجه نشد ...

- خواب الان میرسیم!

توی صندلی جمع شدم و خسته از فعالیت چند دقیقه  
پیشمون، نق زدم: *exchange*  
- ولی دارم بیهوش میشم؛ اگه رسیدیم خواب بودم  
...خودت بغلم کن.

دست دراز کرد و روی کمرم کشید که زیر نوازش آرومش  
چشم هام گرم شد. *Vip Roman*



متوجه رسیدنمون به خونه شدم اما توان بلند شدن نداشتم که خود چاووش بغلم کرد و کفش هام رو هم دست گرفت.

آروم کلید انداخت که عزیز متوجه اومدنمون نشه و با قدم آهسته سمت اتاق رفت.

با رها کردنم روی تخت، اهمیتی به در آوردن لباسم ندادم که خودش جلو اومد.  
- با این لباس ها خواب؛ همینجوریشم شب ها تا صبح ده بار کابوس میبینی!

آروم شلوار و لباسم رو در آورد و پایین تخت انداخت که شاکی از برهنه شدن، پتو رو روی خودم کشیدم.

وقتی خوابم می اومد، اهمیتی نمیدادم لختم یا لباس دارم یا چاووش داره بی خجالت بدن منو دید میزنه که البته خجالتی هم باقی نمونده بود وقتی دو ساعت تمام کل بدن

منو لمس کرد و بوسید و حتی اعمال زناشویی سنگین تری  
روش پیاده کرد.

#بیست و یک\_۳۴۵

خواست بلند بشه که مچش رو گرفتم و بدون هیچ برنامه  
ریزی قبلی بغلش کردم.

- من نمیدونم فردا اوضاع بین ما چجوریه ... اما تو دلم  
میمونه اگه بهت نگم ...

دستش رو به پوست برهنه‌م رسوند و آروم نازم کرد.  
- چیو؟

یکم ازش فاصله گرفتم و با بغضی- که سعی می کردم تبدیل  
به اشک نشه، لب زدم:

- خوش به حال دختری که تو باباش باشی!

قبل از این که بغضم بترکه زود ولش کردم و زیر پتو خزیدم  
که بعد از چند دقیقه خودش کنارم دراز کشید و کنار  
گوشم پچ زد:

- نمیدونم الان توی سرت چی میگذره ولی از سن من  
برای بزرگ کردن دختر بچه ای که بعدش تبدیل بشه  
به زن زندگی خیلی گذشته... واسه همین من و تو آدم  
زندگی هم نیستیم؛ اینو وقتی میفهمی که آدم درستش  
توی زندگیت پیدا بشه.

اشک هام رو عصبی پس زدم و طرفش چرخیدم.  
- آدم درست زندگیه من کدوم ننه قمریه؟ کی منو دست  
خورده میخواد؟ ولم کن بابا ...

این خواسته خودم بود که بکارتم رو به چاووش تقدیم  
کردم و حالا حق اعتراض نداشتم.

انگار می‌ترسید این مکالمه به جای خوبی ختم نشه، که از ادامه‌ش پرهیز کرد.

.....  
به کاغذ لول شده توی دستم خیره شدم که صدای قاضی بلند شد.

- دست بزن داره؟

وقتی میدونست داستان ازدواج ما چیه برای چی می‌پرسید؟  
- نه! شما مگه نمیدونید ازدواج ما اشتباهی ثبت شده؟!

سر تکون داد و عینکش رو پایین آورد و هیز نگاهم کرد.  
کاش چاووش هم داخل اتاق بود.

- میدونم؛ ولی باید پرسم!

شونه بالا انداختم که دوباره پرسید:

- خرجی نمیده؟

## #بیست و یک\_۳۴۶

کاغذ توی دستم رو مچاله کردم.

- میده!

مثل این که چشم هاش تیک داشت، پشت هم پلک زد.

- با هم رابطه زناشویی داشتید؟

مردد بهش خیره شدم.

چاووش گفته بود جواب منفی به این سوال بدم چون اینجوری ممکنه ازم آزمایش بارداری بخوان و کارمون حسابی عقب میوفته.

سرم رو به نشونه نفی تگون دادم.

- نه جناب، ایشون حتی دستشم به من نخورده!

سر تکون داد و اشاره کرد تا نزدیک میزش برم.  
 - پای این ورقه رو امضا بزن و بعدشم با هم برید محضر  
 کارتون تمومه ...

با دست لرزون امضایی پای ورقه زدم و از اتاقش بیرون  
 اومدم که چاووش با دیدنم از روی صندلی بلند شد.  
 - چی پرسید ازت؟

بی حال و عصبی اخم کردم.  
 - یه مشت چرت و پرت! چه فرقی داره؟ بریم زود تر  
 تمومش کن.

دستی لای موهاش کشید و قدم جلو برداشتم که بهم  
 نزدیک شد.  
 - چرا لنگ میزنی؟

حواسم به راه رفتنم نبود که دقتم رو بیشتر کردم.  
 - از خودت پرس! مقصرتش تویی... بعد ازم میخوای  
 برم اون تو به قاضی بگم شوهرم دستش به من  
 نخورده.

گوشی دو تامون دو از درب خروجی تحویل گرفت و درب  
 ماشین رو باز کرد که با اکراه نشستم و نگاهی به صندلی  
 پشت که هنوز دوتا دستمال کاغذی روش بود، انداختم.

#بیست و یک\_۳۴۷

با راه افتادنش، توی جام تکونی خوردم و پرونده ای که  
 قاضی بهم سپرده بود رو بغل گرفتم.

اومدن چاووش توی زندگی من خیلی یهویی اتفاق افتاد و  
 حالا کمتر از سه ماه داره میره ...

من ماهک دو ماه پیش نبودم.

حالا انگار با وجود چاووشی که بهم حس اطمینان داده بود، قوی بودنم رو از دست داده بودم و یه جورایی پشت اون قائم شده بودم اما حالا باید دوباره از خودم اون ماهکی رو می ساختم که عصای دست خودش باشه.

- ساکتی!؟

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و نفسم رو بیرون فرستادم.

- چی بگم؟

خودش هم مثل همیشه نبود.

اصلا امروز فرق می کرد.

سعی داشت خودش رو از این جدایی خرسند نشون بده ولی مشخصا نمیتونست.



این اولین رابطه زندگی من بود، حالا اسم زناشویی یا پدر و دختری یا اصلا هرچی ... برای من بهم زدنش سخت تر از وصلتش بود.

- نمیدونم ... عادت ندارم اینجوری ساکت باشی!

سرفه ای تو گلو کردم و پاهام رو کشیدم.

- میخوای از من بشنوی که ناراحتم چون داریم جدا میشیم؟ اره هستم ... نه این که چون ازت خوشم میاد یا عاشق چشم و ابروتم ... نه فقط بهت عادت کردم.

از سرعت ماشینش کم کرد و کنار خیابون زیر سایه درختی ایستاد.

دستش طرف داشبورد رفت و چند تکه کاغذی بیرون آورد.

- بگیرشون!

نگاهی بهشون انداختم و سوال پرسیدم:  
- اینا چیه؟

درب داشبورده رو بسته و سر جاش تکیه داد.

- سفته های پول صاحب هتله ... من باهاش تسویه  
کردم ولی تو هنوزم میتونی اونجا کار کنی! منتها حقوق  
میگیری.

#بیست و یک\_۳۴۸

من هنوز هم نمیفهمیدم قضیه از چه قراره و دوباره  
پرسیدم:

- یعنی الان به تو بدهکارم؟

نفس عمیقی کشید.

- میخواستم بزارمش جای مهریه ت... من انقدر ها هم نامرد نیستم ازت استفاده کنم و تهش بخوام زیر بار چک و سفته اسیر نگهت دارم ...

نفسم به شمار افتاد.

چاووش پول عمل بابارضاً رو بهم بخشیده بود جای مهریه م و این می تونست باعث خوشحالی باشه ولی نبود.  
- تو مهریه منو دادی؛ تتو پشت لب ت... اسمم رو نوشتی! پولت رو بهت برمیگردونم! نه به این زودی ولی بالاخره میدمش. جایی نمیگم نامرد بودی ...

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و نزدیک شد.

سرش رو فاصله چند سانتی صورتش آورد و با تصور این که میخواه ببوسم، چشم هام رو بستم و به جاش لب هاش روی پیشونیم نشست ...

با راه افتادنش و رسیدن به محضر— تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

سروش و نازی به عنوان شاهد طلاق توی محضر- بودن و چون این یک جدایی توافقی بود لازم نداشت توی دادگاه جاری بشه.

نازی که انگار از جدایی ما احساس رضایت نداشت، با لبخند مصنوعی بهم خیره شد و سروش چشمکی نثارم کرد.

- بالاخره داری از دستش خلاص میشی؛ باید بهت مدال افتخار بدم دووم آوردی.

چاووش که کنارم ایستاده بود اخمی بهش کرد و لب زد:

- هنوز زنده؛ بزار طلاقش بدم بعد سعی کن مخشو بزنی!

سروش خندید و دست پشت گردنش کشید.

- نج... خیالت راحت! این دختر ریزه میزه ها لقمه دهن من نیستن؛ زود میشکنن... زیبوشون هم درازه.

این حرف ها باعث نمی شد از شدت استرس من کم بشه و بی حال روی صندلی نشستم که چاووش مشکوک نگاهم کرد.

- ببینمت ... تو چرا رنگت پریده؟

#بیست و یک\_ ۳۴۹

دستش رو از زیر چونه م پس زدم و چین به بینیم دادم.  
- چیزیم نیست؛ نیاز به دلسوزی ندارم.

نازی با لیوان آبی طرفم اومد و کنارم روی صندلی نشست.  
- با چاووش میونت شکرآبه ... با خودت چرا لج میکنی؟  
بیا دو قلوپ از این بخور حالت جا بیاد.

لیوان آب رو گرفتم و با سر کشیدنش، آتیشم تبدیل به خاکستر شد.

سروش مقابلمون نشست و رو به چاووش کرد.

- این دختر های ریزه میزه دم طلاق هم ناز و عشوه  
میان بلکه آدم دلش غش و ضعف بره و ...

ادامه حرفش با تشر نازی خاتمه پیدا کرد.

- بیخیال سروش ... الان وقت بامزه بازی نیست.

چاووش به نازی اشاره کرد که از کنارم بلند بشه و خودش  
جایگزین بشه.

- اره؟ داری ناز و عشوه میای؟ دختر من از این کارها  
بلد نبوده ...

آرنجم رو به پهلوش کوبیدم.

- من واسه کسی. ناز میام که خریدارش باشه ... نه شما،  
جناب!

خواست چیزی بگه که محضر دار وارد اتاق شد.

قبلا هم این آقا رو دیده بودم و برای عقدمون درست  
همینجا و روی همین صندلی ها نشسته بودیم اما حالا  
بابت مسئله طلاق مزاحم شده بودیم.

به گمونم جریان رو میدونست که مشکوک به من و  
چاووش نگاه کرد.

- اومدید طلاق بگیرید یا عقد بخونم با این دو سه  
سانت فاصله؟!

کنایه به چاووش که دستش پشتش روی صندلیم بود، زد  
که چاووش اخم کرد.  
- فعلا که زنمه ...

محضر- دار سری به نشونه تاسف تگون داد و عینکش رو  
به چشم زد.

#بیست و یک\_ ۳۵۰

- برای فسخ نکاح زوجین، خطبه طلاق باید جاری بشه؛ آیه زیر شیشه میز بالاش نوشته طلاق... اول آقا بعد خانم... بلند بخونه.

با هر کلمه که چاووش بیان می کرد تمام تن و بدنم میلرزید و پاهام ریتم و تندی می گرفت و بی اختیار تکون می خورد.

با تموم شدن جمله ش؛ نفسی کشید که با شک خم شدم و به عین شروع به تلفظ کردم که صدام میلرزید و بدنم بیشتر از اون ...

علت این حال رو حتی خودمم نمی دونستم اما به گونم تجربه ای نزدیک به مرگ بود.

@Vip Roman

- بشین تو ماشین کجا داری میری؟



کوله روی دوشم رو تنظیم کردم و بی جون لب زدم:  
 - فکر نکنم درست باشه بعد طلاق باز هم ارتباط  
 بینمون مثل قبل باشه؛ میرم پیش بابا رضام ...

دست میون موهاش کشید.

- مسخره بازی در نیار ماهک؛ مثل بچه آدم برو بشین  
 میرسونمت! دو قدم دیگه بری پس میوفتی با این رنگ  
 و روی پریدت.

رفتار چاووش هیچ تغییری نکرده بود.

مثل قبل زور گو ...

- خب بیوفتم! تو نگرانی؟ بهت ربطی پیدا میکنه؟

خب من هم ماهک سابق بودم.

با این تفاوت که حالا احساس شکستگی میکردم.

- تو تا توی این شهر راه میری، نفس میکشی، تمام

اموراتت به من ربط پیدا می کنه!

دوست داشتم حرف بزنم.

میخواستم جواب بدم اما سرگیجه کوفتی اجازهش رو بهم نمی‌داد و پاهام رو طوری سست کرده بود که قدرت حرکت رو ازم صلب میکرد و در نهایت وادارم کرد قبل از فرود اومدن روی زمین دست به دیوار پشت سرم بگیرم.

میون نگاه تارم متوجه دوییدن چاووش طرفم شدم و لحظه ای بعد بدنم میون بازو هاش محصور شد ...

- خوبی؟ ماهک! نکن اینجوری ...اگه میخوای امتحانم کنی روشش این نیست، بلند شو بریم تو ماشین حرف بزنیم.

#بیست و یک\_۳۵۱

@Vip Roman

حرفی برای گفتن نبود.

من دوست نداشتم برم توی ماشینش در حالی که به نظر می‌رسید دیگه نسبت های سابق رو با هم نداریم.  
دستش رو از دور کمرم پس زدم.

این پایان برای اون شاید یک اتفاق معمول میون مشغله های روزمره زندگیش بود اما این توی زندگی من تاثیر عمیق تری داشت.

- ولم کن؛ ما با هم حرفی نداریم! ضمناً تو حالا شخص خاصی توی زندگی من نیستی که برات ناز و غمزه پیام ...

این حرف ها رو در حالی می‌زدم که صدام می‌لرزید و بدنم یخ زده بود.

اون دلش آبروریزی وسط خیابون رو نمی‌خواست و دوباره دستم رو گرفت.

- ولت کنم که کجا بری؟

سوال خوبی بود.

کجا باید میرفتم؟

جوابی نداشتم و این عمق فاجعه بود.

- میرم پیش مامانم، پیش بابام... اینقدرها هم ازم بیزار نیستن که بهم یه جا واسه خوابیدن ندن!

دستم رو رها کرد.

- برو... ولی نامردم اگه برگردی و ...

میون کلامش پریدم و کوله‌م رو چنگ زدم.

- از مردونگیت مایه نزار! خیر پیش.

قدم تند کردم تا زود گم بشم و از افق نگاهش محو بشم

....

- ببخشید؟ شما توی این ساختمون ناهید خانم دارید؟

به خانمی که چادرش رو محکم نگه داشته بود خیره شدم  
 که نگاهی به سر تا پام انداخت.  
 - شما چیکارشونی؟

#بیست و یک\_۳۵۲

نگاهی به ساختمون انداختم.  
 - یکی از بستگانشون ...

ابرو بالا انداخت و بینیش رو چین داد.

- طبقه دوم!

سر تکون دادم و زنگ واحد رو فشار دادم.

از کی تا حالا انقدر دست اون مرتیکه به دهنش می‌رسید که  
توی همچین محله ای خونه خریده بود؟

با پیچیدن صدای مامان توی گوشم بی اختیار قلبم تپش  
گرفت.

- کیه؟

جلوی دورین رفتم.

- ماهکم!

انگار از حضورم خوشحال نشد که گفت:

- نیا بالا... میام پایین!

تعارفم نکرد؟

مگه غریبه بودم؟

غریبانه روی پله نشستم که درب پشت سرم باز شد.

- اینجا چیکار میکنی؟

هول زده بلند شدم.

دلش برام تنگ نشده بود؟

مات بهش خیره شدم.

- دعوتم نمیکنی پیام داخل؟

اشک حلقه شده توی چشم هام تضاد عجیبی با نگاه سرد  
مامان داشت.

- نه... مرتضی- خونه ست! میدونی که از تو خوشش  
نمیاد!

شوهرش رو می گفت.

قلبم عمیقاً تیر کشید اما من ماهک بودم... یاد داشتم  
چجوری خودم رو نگه دارم.

- اها... پس مزاحم نمیشم.

خواستم قدمی بردارم که بازوم رو گرفت.  
 توی چشم هاش زل زدم.  
 هیچ مهربی مادری توش نبود.  
 عوضش کلی تغییر کرده بود... مثلاً جوون تر و تپل تر به  
 نظر می رسید.

- چیکار داشتی حالا؟

کوله‌م رو بغل گرفتم.  
 - هیچی... مهم نیست.

#بیست و یک\_۳۵۳

مهم بود اما اون آدمی برای گفتن مهمات زندگیم بهش  
 نبود.  
 به نظر می رسید هفت پشت غریبه‌ها بیشتر از اون‌ها بهم  
 اهمیت میدن.



انگار از جواب سر بالای من خوشش نیومد و درب رو نیمه باز کرد.

- رضا حالش خوبه؟

پوست لبم رو جویدم.

- حال منو نپرسیدی مامان! بابارضا خوبه ...

چادر رنگیش رو محکم نگه داشت.

- دیدمت که خوبی! پرسیدن نداره.

لبخند مصنوعی زدم و دستی توی هوا تکون دادم.

- باشه؛ روز خوش.

راهم رو کشیدم و بی توجه بهش که اسمم رو صدا میزد راه افتادم.

باید اهمیت نمیدادم.

باید فراموش میکردم که امروز چی بهم گذشت ...  
کاش سنم به یتیم خونه رفتن قد میداد.

وقتی مامان این رفتار رو باهام داشت، از بابام انتظار رفتار  
بهتری نداشتم و بعد از آخرین دیدارمون هم دلم  
نمیخواست پیشش برم.

به سر کوچه رسیدم که مرتضی با دوتا کیسه پلاستیک توی  
دستش و یه جعبه شیرینی از رو به روم در اومد.

مگه مامان نگفت اون خونه ست و خوشش نمیاد من رو  
ببینه؟

پوزخندی به بخت گند و وضعیتم زدم که نگاهش بهم  
افتاد و بی تفاوت رد شد.

ایستگاه اتوبوس نشستم و بی هدف به خیابون خیره شدم  
و به دیشب فکر کردم.

تا دیشب پرنسس بابایی و از امروز یه غریبه بی جا و مکان  
...

#بیست و یک\_۳۵۴

با دیدن شماره روی گوشیم دو دل بهش خیره شدم.  
جواب میدادم ...فوقش ناشناس بود.  
تماس رو وصل کردم که صدای عزیز توی گوشم اکو شد.  
- بی خدا حافظی از پیش ما رفتی؟

دست هام شروع کرد به لرزیدن که خونسر دیم رو حفظ  
کردم.

- ببخشید؛ فرصت نشد! خیال کردم نوه تون شمارو در  
جریان گذاشته!

نفسش رو فوت کرد و سینه‌ش رو صاف.

- چاووشو میگی؟ از وقتی اومده یک کلام هم حرفی نزده... سروش بهم جریان طلاق رو گفت.

اینجا پشت تلفن دیگه لازم نبود لبخند مصنوعی بزنم اما باید لحن دلگرم کننده‌ای میگرفتم.

- وقتی پیام وسایلم رو بردارم، از خجالتتون در میام!

خنده مهربونی کرد. exchange

- چاووش رو بفرستم بیاد دنبالت؟ کجایی؟

عمر... اصلا و ابدا...

- نه نه... خودم حالا یه روزی میام؛ عجله‌ای نیست.

خواست چیزی بگه که صدای چاووش از پشت تلفن به گوشم رسید. @Vip Roman

- من دارم میرم، اگر شب نیومدم نگران نشی!

انگار عزیز حواسش پرت شد که من هنوز پشت تلفنم که در جوابش گفت:

- کجا میری با این سر و وضع؟ یه دستی به موهات میکشیدی لاقل مادر... حداقل بزار یه روز از رفتن دختره بگذره بعد اینجوری زانوی غم بغل بگیر.

بی اختیار دلم میخواست ادامه مکالمه شون رو گوش بدم و منتظر جواب چاووش ایستادم.

- به اون دختره ربطی نداره؛ حالم ناخوشه... میرم یه بادی به کلهم بخوره!

#بیست و یک\_۳۵۵

صداش من رو آزار میداد. @Vip Roman  
آزاری که انگار مقصرش خودم بودم.

دلم رو به آدم اشتباهی خوش کرده بودم با این که  
میدونستم انتهای این ماجرا به کجا ختم میشه.

با این که بی ادبی بود تلفن رو قطع کردم و عصبی دست به  
سینه توی جام نشستم.

بیمارستانی که با بارضا توش بود فاصله زیادی تا اینجا  
نداشت اما از این میترسیدم که برم و اونو هم نگرانم کنم  
...

.....  
#راوی

ریتم پاهای بلندش روی زمین که عصبی تکونشون میداد  
حسابی نازی رو کلافه کرد.

- اه چاووش انقد پاتو نکوب به زمین حواسم پرت  
میشه!

کارت های بازی توی دستش رو مچاله کرد و رو به نازی کرد.

- سروش کجا مونده؟

نازی که با وسواس مشغول جدا کردن کارت های اصل و تقلبی بود، شونه بالا انداخت.

- باز حاجی گیر داده به پر و پاش پیچیده اونم زده بیرون ماشینش رو همونجا گذاشته داره با آژانس میاد.

پوزخند چاووش توی فضا پیچید.

علت کلافگیش رو نمی فهمید این بیشتر مغزش رو خسته میکرد.

- فکر نمیکردم انقدر به هم بریزی واسه یه دختر!

حرف نازی براش سنگین بود که مشتی به میز کوبید.

- واسه اون نیست، از ماهک بکش بیرون ...

نازی که دوباره حواسش پرت شده بود، بیخیال صندلش رو عقب داد.

- خودتو گول نزن، من مثل کف دست میشناسمت! از وقتی اومدی یا داری به من و سروش گیر میدی یا وسایلو جا به جا میکنی یا اینجا رو با قدم هات متر میکنی یا سیگار میکشی ...

کاش انقدر دستش زود رو نمی شد.

#بیست و یک\_۳۵۶

موبایلش رو چنگ زد و برای هزارمین بار وارد گالری گوشیش شد.

محتوایی که حالا تمامش پر بود از عکس هایی که یواشکی از ماهک گرفته بود. @Vip Roman  
به آخرین عکس خیره شد.



با بدن برهنه سر روی سینه‌ش گذاشته بود و عمیق خواب هفت پادشاه میدید بی اون که یادش بیاد کمتر از بیست و چهار ساعت چه جدایی عمیقی انتظارشون رو میکشه.

روی لب هاش زوم کرد و مثل تمام دفعات قبلی صفحه رو خاموش کرد و دوباره موبایل رو چند سانت اون طرف تر پرتاب کرد.

- تو جاش بودی شب کجا میرفتی واسه خواب؟

نازی که از این سوال زیاد متعجب نشده بود، آسوده پا روی پا انداخت.

- حرم... هرچند اونجا هم همیشه خوابید ولی بهتر از خیابونه!

این رفتارها نازی رو نگران میکرد. دلش نمیخواست چاوش رو توی چنین وضعیتی ببینه که اینجوری مثل مرغ سرکنده بال بال میزنه.

- واسه چی میپرسی؟ برات مهمه؟ مگه نگفتی به خاطر اون نیست که اینجوری شدی؟

عصبی از جاش بلند شد و سوئیچ و موبایلش رو برداشت.  
- از خونه فرار نکردم بیام اینجا که تو هم سین جیمم کنی!

سمت خروجی رفت. exchange  
مقصدش نامشخص بود اما یقیناً میرفت تا توی این شهر درندشت دنبال عروسک گمشدهش بگرده ...

#بیست و یک\_۳۵۷

@Vip Roman

\*فصل سوم: پوکر فیس\*

"کوسه های دور میز یاد گرفتن احساساتشون رو پشت صورت بی احساسشون قایم کنن تا مبادا ماهی ها دستشون رو بخونن؛ اما دست من خالیه ... خالی از محبت، عشق، وابستگی! اما پر از حسرت و کینه و جای زخم های بی مرحم.

اقیانوس، عشق کوسه به ماهی گلی هارو کور میکنه."  
(چاووش/زمستون)

به صندلی ماشین تکیه داد.  
دستی به جای خالی ماهک کشید و از آئینه به صندلی جهت تجدید خاطرات خیره شد.  
اون از پشیمونی متنفر بود اما حالا داشت احساسش میکرد.

به خودش قول داده بود پشیمون نشه و حالا زیر قول و قرارش زده بود.  
با بوق ماشین پشت سرش وادار به حرکت شد.

غرور بی جا بهش اجازه نمی‌داد شماره عروسکش رو بگیره  
و ترجیح میداد وجب به وجب این شهر رو دنبالش بگرده  
تا مطمئن بشه دست گرگی به دخترش نمیرسه.

شماره سروش رو برای بار هزارم گرفت و اون مثل هزاران  
بار قبلی جواب داد:

- نامسلمون... مگه آزار داری طلاقش میدی که حالا  
مارو قلاده ببندی پیداش کنیم؟

ضربه ای به فرمون کوبید.

- بابتش به تو هم باید جواب پس بدم؟ بخوام دنبال  
مقصر— باشم اول از همه خودتی که مجبور شدم  
عقدش کنم.

مثل بچه‌ها شده بود. @Vip Roman  
دنبال مقصری برای خرابکاری هاش می‌گشت و دیوار  
کوتاهی به جز سروش پیدا نمی‌کرد.

## #ماهک

با ترمز زدن ماشینی جلوی پام سرم رو بالا اوردم و از لبه جدول بلند شدم که شیشه پایین اومد و چهره سروش نمایان شد.

ترسیده از این که منو پیدا کرده بود، عقب رفتم که هول از ماشین پیاده شد.  
- سر جدت فرار نکن؛ از ظهر تا حالا ویلون و سیلون دارم و جب به جب دنبالت میگردم!

#بیست و یک\_۳۵۸

کوله‌م رو روی شونه‌م انداختم.  
- واسه چی دنبالم میگردی؟

دستی لای موهاش کشید و به ساعت اشاره کرد.

- ساعت یازده شبه دختر جان، چاووش هم منو هم خودشو سرویس کرده انقدر دنبالت گشته... تا دیروز ناموسش بودی انتظار نداری که غیرتش اجازه بده شب توی خیابون بخوابی؟

دست به سینه اخم کردم.

- کی گفته شب میخوام توی خیابون بخوابم؟ خودم خانواده دارم میرم پیششون.

مثل چاووش پوزخند زد.

- الحمدلله یه مشت بی پدر و مادر دور ما ریختن تو هم جزئشونی... سوار شو بریم تا چاووش یکی رو هم نفرستاده دنبال من.

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و لب گزیدم.

- من باهات جایی نمیام؛ شده شب توی خیابون  
بخوابم ...

میون کلامم پرید.

- به ولله چشمام داره از کاسه در میاد لج نکن، بابا اصن  
بریم خونه ما گور بابای نداشته چاووش.

نمیتونستم بهش اعتماد کنم.

اگر باهاش میرفتم و به چاووش خبر میداد چی؟

- بالاخره که به گوشش میرسونی!

پاهام خسته بود و توانی برای بیشتر ایستادن نداشتم که  
دستی پس کلهش کشید.

- میرمت یه جا چشمش بهت نیوفته اما قول نمیدم  
بهش نگم کجایی چون ...

میون کلامش پریدم و دستی توی هوا تکون دادم.  
- پس نمیام! شب بخیر ...

#بیست و یک\_۳۵۹

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدایش بالا تر رفت.  
- نرو جان هرکی دوست داری؛ بیا بشین با هم حرف  
بزنیم... اصن خونه نمیریم.

اگر میخواستم منطقی باشم جایی هم برای رفتن نداشتم  
اما دلم نمی خواست باز پیش چاووش برگردم.  
- چجوری بهت اعتماد کنم که منو نمیری پیشش؟

نفس عمیقی کشید و درب ماشین رو برام باز کرد.  
- ریش گرو میزارم... فقط بیا بشین دیر وقته؛ فردا صبح  
هرجا خواستی برو.



قدمی جلو برداشتم و با تردید صندلی جلو نشستم که درب رو بست.

یکم معذب بودم که سمتم چرخید.

- غذا خوردی؟

در واقع پولی نداشتم که غذا بخورم اما خب زشت بود اگر میگفتم.

- اره...خوردم!

سر تکون داد که تلفنش شروع کرد به زنگ خوردن. از اسمی که روی مانیتور ماشین افتاد متوجه شدم چاووش پشت خطه و قبل این که جواب بده دستی توی هوا تکون دادم.

- بهش نگی منو پیدا کردی!

سر تکون داد و جواب داد که قبل از حرف زدن صدای چاووش توی ماشین پیچید:

- کجا میچرخی؟

سروش صداش رو صاف کرد و جواب داد:

- نزدیک حرمم ... تو کجایی؟

صداش به نظر خسته می اومد.

- وجب به وجب شهر و گشتم، دیگه خودمم نمیدونم

کدوم خراب شده ای ام ...

#بیست و یک\_ ۳۶۰

پس چرا فقط یه زنگ نزده بود؟

من که جواب نمی دادم اما خب میتونست حداقل یه

تماسی بگیره.

- برگرد خونه پیش مادر بزرگت، انقدر واسه یه دختر

خودتو به آب و آتیش نزن!

سکوت طولانی شد که بالاخره چاووش گفت:  
- میرم آدرس خونه ننه باباش رو از بابارضاش بگیرم.

ترسیده داد زدم:

- نه ...

صدام انقدر بلند بود که بی شک به گوشش رسیده بود و  
زود جلوی دهنم رو نگه داشتم اما فایده ای نداشت ...

با صدایی که توش عصبانیت و لرزش موج میزد، پرسید:  
- چرا نگفتی پیداش کردی؟

سروش که از خداهش بود من خودم رو لو بدم، هول گفت:  
- تازه پیداش کردم؛ می ترسید بهت خبر بدم ...

- نون و نمک منو میخوری که با یه نیم وجبی هم دست بشی منو عنتر و منتر خودتون کنید؟ بیارش کازینو ...

اخم توی هم کشیدم و صدام رو بالا بردم.

- چرا واسه من تایین و تکلیف میکنی؟ نمیخوام پیام اونجا ... صمنی با هم نداریم که ...

حتی نداشت حرفم رو ادامه بدم و غرید:  
- که چی؟

#بیست و یک\_۳۶۱

سوال هایی می پرسید که میدونست من قادر به پاسخگویی بهشون نیستم.

از پشت تلفن به حالت دستوری گفت:

- میای اینجا؛ بعد هر جهنمی خواستی بری خودم  
میبرمت.

کاش میشد مقاومت بیشتری کنم.  
اما لعنت به زندگی ای که حتی یه نفر هم نبود یک شب به  
من جایی برای خوابیدن بده.  
سکوتم رو سروش به نشونه رضایت برداشت کرد و راه  
افتاد.

تلاش خاتمه پیدا کرد و تازه بغض من پدیدار شد.

- چرا بهش گفتم من اینجا؟

سروش بیچاره متعجب بهم خیره شد.

- خودت داد زدی فهمید؛ گردن من میندازی که خودتو  
سرزنش نکنی؟

مثل چاووش حرف میزد با کمی چاشنی طنز.

- میدونستم تهش اینجوری میشه، بازم حرف چاووش  
شد ...

خنده تو گلویی کرد و میدون رو دور زد.

- من جات بودم انقدر لجبازی نمیکردم؛ بین چی به  
روزش اوردی! من تو عمرم این بشر رو اینجوری ندیده  
بودم ...

پا روی پا انداختم.  
راضی بودم از این که شاهد پشیمونیش بودم.  
- خودش منو طلاق داد، مگه من خواستم برم؟

سکوت کرد.

حتی اون هم جوابی برای این سوال نداشت.  
تا رسیدن به کازینو این سکوت ادامه پیدا کرد و این معذب  
کننده بود.

## #بیست و یک\_۳۶۲

رسیدنمون مساوی شد با پیاده شدن چاووش از ماشینش.  
 کوله‌م رو بغل گرفتم که سروش تنهامون گذاشت.  
 توی کوچه جای مناسبی برای جر و بحث نبود اما خب  
 الان هم دلم نمیخواست باهاش زیر یک سقف باشم.

- واسه چی منو آوردی اینجا؟

یقه پیراهنش رو باز کرد.

- من تا ندونم شب میخوای کجا بمونی نمیزارم بری  
 واسه خودت تو شهر بچرخ!

پا به زمین کوبیدم و بهش توپیدم.

- چیکاری؟ بابامی؟ شوهرمی؟ دوست پسرمی؟

جلو اومد و طوری منو به ماشین سروش چسبوند که  
مجالى برای مقابله نبود.

- تو که خوب بلدی منو بابایی صدا بزنی! دوست داری  
کدومش باشم؟

ضربه ای به قفسه سینه‌ش زدم و عقب روندمش.

- دیگه نمیخوام هیچ کدومش باشی؛ اشتباه من بود  
...روی آدمی حساب باز کردم که میدونستم تهش  
دنبال یه دختر همه چی تمومه... نه منی که حتی یکی  
نیست برای یک شب بهش پناه بده.

مچ دستم رو کشید و منو سوار ماشینش کرد.

- واسه من زبون درازی، پیش اون ننه بابای بی غیرت  
لال میشی؛ حقت رو از اونا هم بلد نیستی بگیری؟

لحظه ای حرف هاش شبیه باباها شد.

از اونا که میان میگن کی اذیت کرده برم حسابشو برسم؟!



- تو هم واسه من یکی شدی مثل اونا... فرقی بینتون نیست!

#بیست و یک\_۳۶۳

انگار جملاتم زیادی حرصش رو در آورده بود که ضربه ای به فرمون کوبید.

- حالا اگه عصبانیت تموم شد بگو داری منو کجا میبری؟

سرعتی به ماشین داد و لب زد:

- خونه خودم.

پا به کف ماشین کوبیدم.

- میخوای منو ببری اونجا باز اذیتم کنی؟

پوست لبش رو عاصی کند و پرسید:

- یه جوری حرف نزن انگار تا دیروز داشتم شکنجهت  
میکردم! از اولشم میدونستی قراره طلاق بدم  
... ناراحتیت از من بی مورده!

مشخصه که از اولشم میدونستم و درد دقیقا همینجا بود.  
دست به سینه سر جام نشستم که درد توی معدم پیچید  
و توی خودم جمع شدم.

دستش روی شونه‌م نشست و وادارم کرد راست بشینم.  
- کجا درد میکنه؟

این سوال رو با نگرانی پشت غرورش پرسید.

- معدم ...

با رسیدن به کوچه اخم توی هم کشید.

- باز تو هیچی نخوردی؟ دو دقیقه نمیتونستی زود تر  
بگی؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- سیرم، خیلی هم غذا خوردم... واسه من دلسوزی نکن  
جناب.

عصبی از ماشین پیاده شد و کلیدش رو در آورد و زیر لب  
زمزمه کرد:  
- وزه نیم وجبی؛ دارم برات!

#بیست و یک\_۳۶۴

قبل از اون داخل رفتم و دم در ایستادم تا اجازه ندم اونم  
بیاد تو.

- برو کنار، اینجا جای ایستادن نیست!

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- اصلا دوست ندارم با نامحرم زیر یک سقف باشم  
...تو که جا واسه موندن زیاد داری... برو یه جا دیگه.

با اخم بهم خیره شد و با یک حرکت پسم زد.

- برو کنار ببینم، واسه من تصمیم هم میگیره ...

کنف شدم.

حسابی خورد تو پرم و سر آخر درب رو پشت سرش بست  
و داخل اومد و زیرلب غر زد:

- از کی تا حالا تو واست محرم نامحرم ملاک شده؟

روی مبل از شدت خستگی نشستم.

- از وقتی شوهر سابقم منو طلاق داده و با دست پس  
میزنه و با پا پیش میکشه.

مقابلم روی مبل نشست و اخم توی هم کشید.

- تا دیشب واسه من ناز و عشوه می اومدی، توی بغلم  
گم میشدی ... الان شدم شوهر سابقت؟

سر تکون دادم و پا روی پا انداختم.

- هوم! دیشب دخترت بودم، زنت بودم، امشب یه  
غریبه که حتی دیگه اسم مون هم از شناسنامه های  
هم خط خورده.

متفکر نگاهم کرد.

هیچ وقت انقدر خسته و بی رمق ندیده بودمش.

موهایش رو با دست عقب زد و پاکت سیگاری از جیبش در  
آورد.

- یه چیزی بخور ... بخواب! اینجا نمیتونم شب تنهات  
بزارم، انتظار رفتن نداشته باش.

عاصی بود.

این رو میتونستم از پوک های عمیقی که به سیگارش میزد  
و هیچ دودی رو پس نمی داد بفهمم.

کام های حبسش جدا برای ریه هاش ضرر داشت اما چرا  
باید اهمیت میدادم؟

سمت آشپزخونه رفتم.

هنوز خوراکی هایی که دفعه پیش گرفته بود، همونطور  
پلمپ مونده بودن اما انگار غرورم اجازه نمی داد بروز بدم  
که از صبح تا حالا چیزی نخوردم و بیخیالش شدم.

#بیست و یک\_۳۶۵

با لباس های توی تنم سمت تختش رفتم که مشکوک  
پرسید:

- تو تا دیشب یه تیشرت توی تنت واسه خوابیدن  
زیادی بود الان میخوای اینجوری بخوابی؟

خب من واقعا با لباس اذیت میشدم بخوابم ولی خب چه می شد کرد؟

- تا دیشب تو شوهرم بودی مشکلی نداشت اگه توی خواب لخت هم میشدم، ولی الان تنها یک غریبه ای که منو به زور آورده توی خونه‌ش!

فیلتر سیگارش رو محکم توی جا سیگاریش له کرد و سمتم چرخید.

- خودتو لای پتو بپیچون محض اطمینان یه وقت بهت تجاوز نکنم.

کنایه وار حرف زد و این یعنی کاملا حرصش گرفته بود.  
- معلومه که میکنم!

زیر پتو خزیدم و همون زیر مانتو و شالم رو در آوردم و پایین تخت انداختم.

انصافا خوابیدن با اینا خلقم رو تنگ می کرد.

متوجه خاموش شدن برق ها شدم اما خوابم نمی برد.  
 شاید خستگی زیاد باعث این حس شده بود.  
 سرم رو آرام از زیر پتو بیرون آوردم که چاووش همچنان  
 روی مبل نشسته بود.

این چندمین نخ سیگارش بود که چاق میکرد؟  
 تکونی توی جام خوردم که صداش توی فضا پیچید:  
 - خوش داری با من لجبازی کنی؟

فهمید بیدارم.

آروم لب گزیدم و پچ زدم:

- تو لجبازی یا من؟ مگه من تورو طلاق دادم گفتم  
 میخوام برم دنبال یه شوهر خوب و خانواده دار  
 بگردم؟

بالاخره کنایه م رو زدم.



خیلی وقت بود داشتم تمرین گفتنش رو توی ذهنم میکردم.

## #بیست و یک\_۳۶۶

- زن گرفتن من جای خود؛ اما تو یکی حق نداشتی وقتی جایی رو نداری بری واسه خودت توی شهر بچرخي ...

از کی تا حالا این آدم واسه من حق و حقوق مشخص می کرد؟

- کی باعث شد؟ واقعا متوجه نمیشی— یا اینجوری وانمود میکنی؟ اون غروری که تو باهاش داری واسم قلدر بازی در میاری، منم دارم ... اصلا خوشم نمیاد بازم برگردم خونه کسی که منو با تپا پرت کرده بیرون.

عصبی نور موبایلش رو دقیقا روی صورتتم گرفت که چشم هامو بستم.

- من کی تورو پرت کردم بیرون؟ خوشت میاد صدامو  
در بیاری؟

پتو رو کنار زدم و طرفش قدم برداشتم.

- همین که طلاقم دادی یعنی بیرونم کردی!

طی حرکت یهویی دستم رو محکم کشید و منو روی پاش  
نشوند.

- با همین مغز کوچیک تنهایی به این نتیجه رسیدی یا  
از کسی هم کمک گرفتی؟

خواستم از روی پاش بلند بشم که کمرم رو گرفت و مانع  
شد.

- ولم کن، خودم دیگه انقدر بزرگ شدم که بدونم  
مقصودت چی بوده!

دستی به چشم هاش کشید و سرش رو نزدیک آورد.

- هیششش، نمیدونی از صبح تا حالا چی بهم گذشته.

چی بهش گذشته بود؟ جز این که داشت دنبال من توی کوچه خیابون می گشت که تهش پیدام کنه و سرم غر بزنه چراگم و گور شدم؟!

- چرا از خودت نمیرسی چی به من گذشته؟ چند بار از صبح فکر خودکشی- به سرم زده؟ چند بار رفتم روی پل به این فکر کردم که چرا کسی انقدری دوستم نداره که یه شب منو پیش خودش نگه داره؟!

#بیست و یک\_۳۶۷

سکوتش طولانی شد که ادامه دادم:

- همتون به فکر خودتونید... ماهک سر سوزنی هم واستون مهم نیست، وقتی نباشید حداقل دلم خوشه ندارمتون ...

دلم پر بود.

یه جوری که اگر جمله دیگه ای میگفتم سیل اشک هام  
روی صورتم جاری می شد.

سرفه تو گلویی کرد و فشاری بهم وارد کرد تا بغلم کنه.  
- بگو چیکار کنم؟

اون این سوال رو میپرسید؟

با چی باید چیکار میکرد؟ مگه کاری هم مونده بود که  
نکنه؟!

- باید میپرسیدی چیکار نکنم؟! بهم نزدیک نشو... بزار  
روشت کنم آقا پسر... اگه من واسه تو دختر مناسبی  
برای ادامه رابطه نبودم... تو هم آدم مناسبی برای  
جبران اشتباهت نیستی ...

حکایت ما، حکایت اون دو خط موازی بود که برای رسیدن  
به هم باید میشکستند.

اما این وسط غرور جفتمون اجازه شکستن نمی‌داد.

- میخوای بزارمت بری که تهش عذاب وجدان بگیرم  
چرا دخترمو توی این گله گرگ‌ها تنها ولش کردم؟ نه  
ماهک خانم... تو نون و نمک قلمرو چاووش رو  
خوردی، حالا حالا‌ها نمک گیری.

از بغلش بیرون اومدم.

عطر تلخش با بوی سیگار داشت اذیتم میکرد.  
تک تک کلماتش هم لحن دستوری داشت که بیشتر از  
قبل منجرم میکرد.

- برو واسه قلمرو احمقانه‌ت دنبال یه ماده دیگه بگرد  
...من آدم برگشتن به اشتباهاتم نیستم.

#بیست و یک\_۳۶۸ @Vip Roman

سمت تخت رفتم که پشت سرم قدم برداشت.

- اشتباه به عرضت رسیده، من نیوردمت که التماس کنم برگردی پیشم! اوردمت تا زیر بال و پرم باشی... حداقل تا وقتی یکی پیدا بشه مسئولیتت رو قبول کنه.

پتو رو کنار زدم و زیرش خزیدم.

حرف هاش رو نفهمیدم.

یا حداقل امشب مغزم برای فهمیدنش گنجایش نداشت.

- نگران مسئولیت من نباش، بهزیستی رو واسه امثال من ساختن... قبلا هم اونجا زندگی کردم پرونده دارم.

واسه من باگی از رفتن به اونجا نبود.

هرچند سنم قانونی شده بود و راهم نمیدادن اما برای چند شب هم که شده بود بهم جا خواب میدادن.

عصبی پا روی تخت گذاشت و جفت دست هام رو بالا سرم قفل کرد.

- چاووش هنوز انقدر بی رگ و ریشه نشده که دخترشو  
بفرسته بهزیستی ... بگير بخواب انقدر چرت نگو ...

.....  
چشم هام رو نیمه باز کردم و نور آفتابی که زورکی از لای  
پرده بیرون می زد رو لعنت فرستادم.

نگاهم سمت مبل رفت.  
از دیشب تا حالا همینجوری بیدار بود؟  
انگار با دیدنم از فکر بیرون اومد که چشم هاش رو مالید.  
- چرا نخوابیدی؟

صداش رو صاف کرد.  
از این فاصله هم قرمزی چشم های به خون نشسته اش  
مشخص بود.

- منتظر بودم کابوس ببینی پیام بغلت کنم ...

#بیست و یک\_۳۶۹

دیشب کابوس ندیده بودم.  
 شاید هم یادم نمی اومد.  
 معمولا وقت هایی که زیادی خسته بودم خوابم عمیق تر  
 میشد.

- من به بغل کسی نیاز نداشتم، میتونستی بخوابی.

دست به چشم هاش کشید و از روی مبل بلند شد.  
 - پس واس چی اسم منو تو خواب صدا میزدی؟

باز من توی خواب حرف زده بودم.

- کابوسی بیش نبوده، در ثانی اصلا یادم نمیاد... احتمالا  
 یه هیولایی، گرگینه ای، خوناشامی چیزی اسمش  
 چاووش بوده.

با قدم هایی که به زور برمی داشت طرف تخت اومد و  
 خودش رو جایی انداخت که من دراز کشیده بودم.



بالشتم رو عمیق بو کشید و چشم هاش رو بست.  
انتظار داشتم از حرفام حرصش بگیری ولی انگار خواب رو  
ترجیح داد.

بی حوصله مانتوم رو پوشیدم که صدای زنگ درب توی  
خونه پیچید.  
تند طرف آیفون رفتم که صورت نازی ظاهر شد.

انگار چاووش از قبل میدونست که توی حالت خواب و  
بیداری زمزمه کرد:  
- نازیه، باز کن!

کلید رو فشار دادم که درب باز شد.  
منتظر خیره شدم تا داخل اومد و با دیدنم سعی کرد خوش  
برخورد باشه.

- بالاخره پیدا شدی؟! کم کم داشتی کار دست شیر شاه میدادی.

شیر شاه منظورش چاووش بود؟

پوزخند زدم و سر پایین انداختم.

- مگه گم شده بودم؟ خودم با پای خودم رفتم.

#بیست و یک\_ ۳۷۰

ساکي که همراهش بود رو روی مبل گذاشت و اشاره کرد.

- گفت واست لباس بیارم، سروش که نمیدونست چی

به چیه ... خودم برات انتخاب کردم؛ خودش

کجاست؟

دنبال چاووش می گشت که به تخت اشاره کردم.

واسه من لباس آورده بود؟ چرا؟

- لباس اوردی که چیکار کنم؟

سری به نشونه تاسف تکون داد.

- تو هم مخت تاب برداشته ها، خب اوردم که اینا رو در بیاری دیگه... میخوای تا وقتی جا پیدا کنی با همین لباس ها بمونی؟

میخواست موندگارم کنه. exc.  
 نفس عمیقی کشیدم که صدای دو رگه و خواب آلود  
 چاووش توی فضا پیچید:

- توی حرف زدن دست جوجه‌ی منو از پشت بستی  
 نازی... بیا برو انقدر وراجی نکن.

جوجه؟ منظورش من بودم؟  
 یقینا که اره ...

نازی که هیچ جوره از هیچ حرف چاووش برداشت بدی  
نمی کرد و بهش بر نمیخورد، دستی توی هوا تکون داد.

- باشه بابا، من رفتم ... تو بمون و جوجهت!

سمت خروجی رفت و فرصت نشد باهاش خداحافظی  
کنم.

به حالت خواب و بیدار چاووش خیره شدم و پرسیدم:

- چرا گفתי برام لباس بیاره؟ من اینجا نمیومم!

دکمه های پیراهنش رو با چشم بسته باز کرد و لب زد:

- هر جا بخوای بمونی لباس میخوای!

از این که حق با اون بود کلافه شدم.

#بیست و یک\_ ۳۷۱

سمت حموم رفتم و با لباس هایی که نازی برام آورده بود  
سر و سامونی به خودم دادم.

از ترس این که مبادا چاووش منو لخت ببینه توی حموم  
لباس پوشیدم و با موهای خیس بیرون اومدم.

غافل از این که داشت خواب هفت پادشاه میدید.

نفس عمیقی کشیدم و درب یخچال رو باز کردم.

دلَم به حال چاووش نسوخته بود که آشپزی کنم منتها  
خودم گرسنه بودم.

با دقتی که همیشه سر آشپزی به خرج میدادم دست به کار  
شدم که صدای اعتراض چاووش بلند شد.

- مثل عزیز صبح جمعه صدای قابلمه در میاری ...

از تشبیهش خندم گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم.

- اولاً نه جمعه‌س ... نه صبحه ... دوماً الان وقت خواب  
نیست، سوماً گشتمه!

مجدد چشم هاش رو مالید.  
 انگار میسوخت یا درد میکرد.  
 لحظه ای دلم به حالش سوخت.  
 زیر املت رو خاموش کردم و طرفش رفتم.

اصلا خوشم نمی اومد بهش رو بدم اما خب نامردی بود  
 همش چشمش رو می مالید چون به خاطر من تا صبح  
 بیدار مونده بود.

- بابارضاکه از جوشکاری می اومد، چشم هاش  
 اینجوری میسوخت ...توش چایی می چکوند!

چشم باز کرد و در حالی بهم خیره شده بود که چشم هاش  
 بد تر از قبل به خون نشسته بود.  
 - بخوابم خوب میشم، منتها خوابم نمییره.

شونه بالا انداختم.

- پس به زور نخواب، من خوشم نمیاد غذام رو با کسی-  
شریک بشم ولی چون دلم به حالت سوخته میتونم  
چند لقمه ای بهت تعارف کنم.

#بیست و یک\_۳۷۲

حق به جانب ازش فاصله گرفتم که مچم رو گرفت.  
- سیرم، غذای روحمو میخوام.

چین به بینیم دادم.

- جدیداً مد شده؟ غذای روح دیگه چیه؟

به بغلش اشاره کرد و لب زد:

- مغزم عادت کرده بغلت کنه! باس گولش بزnm.

دستم رو از مچش بیرون کشیدم و اخمالو سمت  
آشپزخونه رفتم.

- فعلا اونی که داری گولش میزنی منم، آدم چیزی رو که  
بالا آورده دوباره نمیخوره... دختری رو هم که طلاق  
داده و از زندگیش بیرون کرده رو مجدد بغل نمیکنه و  
باهاش بخوابه ...

تکه نونی به دندون گرفتم که دوباره دستی به چشم هاش  
کشید.  
مردک یک دنده.

- میدونی چیه؟ اره طلاق دادم... الان منتظری  
اعتراف کنم پشیمونم؟ اره هستم... ولی کاری از دستم  
بر نمیاد... خیال کردم ترک آسونه... نبود! من ترک  
کردن رو یاد نگرفتم.... از روزی که سیگارمو کنار  
گذاشتم هزار بار خودمو گول زدم که دیگه نمیکشم و  
هر بار یه جوری قانع کننده طرفش رفتم ...



این اولین بار بود که این لحنش رو می شنیدم و برام جدید و عجیب بود.

مات نگاهش کردم که از روی تخت پایین اومد و غضب آلود ادامه داد:

- میخوای بشنوی نادمم، تا ته دلت بهم بخندی  
چجوری این مرد رو به این روز انداختیش ...

با قدم بلند طرفش رفتم و دست به سینه قد بلندی کردم  
تا بهش برسم.

- فکر میکنی من مثل خودتم؟ اینا برای من افتخار نیست؛ پشیمونی و ندامت رو میخوام چیکار کنم؟  
دلم خنک بشه که چی؟ من عاشقت نبودم ولی دوست داشتم، دلم واست پر نمیزد ولی بهت عادت کرده بودم، بهت اعتماد نداشتم اما پشتت قائم میشدم تا مراقبم باشی! ایناست که منو ازت رنجونده!

#بیست و یک\_ ۳۷۳

این نگاهش رو دوست نداشتم.  
 اصلا هیچ نگاهی از سمتش رو دوست نداشتم.  
 من از تمسخر میترسیدم.  
 از این که توی دلش به حرف های جدی و قلبیم بخنده و  
 خیال کنه همش یه شوخیه.  
 ولی نه ... آدم ها توی پیشمونی هاشون به سمت تمسخر  
 نمیرن.

- پس واسه کی لج میکنی؟ با کی داری کل میندازی که  
 ازم دوری کنی؟

سوال هایی میپرسید که اول باید خودش بهشون جواب  
 میداد.

- تو با کی لج کردی؟ با اون آدم کمال گرای درونت که  
 منو قبول نمی کرد ... حالا پای حرفت بمون ... توی این  
 شهر پر از دختر های ترد شده مثل منه که پسر- های  
 امثال تو همیشه دنبال یکی از ما بهترن بودن.

بازو هام رو میون دست هاش گرفت.

- من هنوزم پای حرفم هستم؛ تو زنی برای زندگی من نیستی اما این دل لامصب من حرف های مغز منو نمی فهمه ... تو کتش نمیره ...

طوری بازو هام رو فشار میداد که درد توی کل بدنم پیچید.

ترسیده عقب رفتم و با اخم پرسیدم:

- مغزت یه احمقیه مثل دلت که پیش من گیر کرده؛ از خودت نپرسیدی اون شاهزاده خانمی که دنبالش. چه فرقی با من آشپزباشی قصر میکنه؟

سمت آشپزخونه برگشتم که عقب رفت و روی تخت نشست.

بهم خیره شد و در نهایت سرش رو پایین انداخت.

منتظر جواب نبودم اما خودش لب زد:

- فرقی اونجاییه که اون واسه‌ی موندنش توی خونه  
من التماس نمیکنه چون میتونه برگرده خونه ننه  
باباش!

#بیست و یک\_ ۳۷۴

حس خفگی داشتم.

در ثانیه ای در هم شکسته شدم.

تموم وجودم ذره ذره تبدیل به شرم شد.

خیلی سعی کردم جلوی اشک هام رو بگیرم اما اختیارشون  
مگه دست من بود؟

سکوت طولانی‌م باعث شد طرفم بیاد که اشک هام رو  
پس زدمو تند از آشپزخونه بیرون اومدم.

- من التماس واسه موندن پیش تو نکردم، حتی دلم  
نمیخواست برگردم! بزار روشنت کنم آقا پسر... آگه

الان اینجام به خاطر اینکه که تو منو مجبور کردی  
وگرنه من خوابیدن توی ایستگاه اتوبوس رو به جهنم  
تو ترجیح میدادم... این که من مامان و بابای خوبی  
ندارم تقصیر من نبوده... اما در عوضش یاد گرفتم  
روی پای خودم واسم تا امثال تو منو با پرنسس های  
قصر باباشون مقایسه نکنن.

قبل برداشتن قدم بعدی مچم رو گرفت.

- تو اینجایی چون خودم اینو خواستم! منظورم  
موقعیت الان نبود... روی صحبتتم تو نبودی!

دیگه حرفش رو زده بود.

هیچ جوهره نمی شد ماست مالی کرد.

- کیو داری گول میزنی؟ ول کن دستمو... انگار خودت  
نبودی دو دقیقه پیش برای این که بغلم کنی و بخوابی  
التماس میکردی!

اگر اون بلد بود دل بشکنه منم بلد بودم با یه سنگ گنده  
بیوفتم به جون غرورش و ادامه دادم:

- اگه من جایی برای رفتن ندارم، تو هم دست کمی ازم  
نداری... تو هیچ کس رو نداری... همه آدم های  
دورت، سروش، نازی، عزیز، همشون ازت میترسن  
چون با اخم و غرور مسخرت سعی کردی کنترلشون  
کنی ...

دستم رو سمت خودش کشید و فاصله مون رو کم کرد.  
- تو چی؟ مگه همین آدم اخمو و مغرور تا دو روز پیش  
واست تکیه گاه نبود؟

#بیست و یک\_۳۷۵

اشکم رو باز پس زدم. @Vip Roman  
- خودت میگی بود! یعنی الان نیست ... منم جز آدم  
های زندگی تو نیستم، ازت نمیترسم، زیر بار حرف  
های زورت هم نمیروم!

به این نزدیکم کرد.

طوری که فاصله ای بینمون قرار نگیره و مچم رو محکم تر فشار داد.

- کجا میخوای بری که از دست من فرار کنی؟ کجا داری که بری؟ کدوم نقطه این شهره که چاووش پیدات نکنه؟ دنبال سوراخ موش واسه قایم شدن نباش.

نفسم به شمار افتاد که عقب کشید.

زبونم بند اومده بود.

شاید مغزم توانایی جواب دادن نداشت.

بی توجه به حرفش سمت لباس هام رفتم که اشاره زد:

- غذا نخورده پا از این در بیرون نمیزیاری! گرفتی؟

یادم رفته بود.

من غذا درست کرده بودم.

گرسنه بودم و نمیتونستم از خیرش بگذرم.

دوباره توی آشپزخونه برگشتم و روی صندلی نشستم و با  
 اخم لب زدم:

- دارم میخورم، نه چون تو گفتی، چون خودم گشنه  
 بودم.

پوزخند زد و روی صندلی مقابلم نشست.  
 بدون خوردن حتی لقمه ای بهم خیره نگاه کرد.  
 عصبی مشتی به میز کوبیدم.

- انقدر مثل برج زهرمار نگاهم نکن.

سرش رو به عقب پرتاب کرد و چشم هاش رو بست.  
 لقمه بعدی رو توی دهنم گذاشتم که باز خیره شد.  
 - آروم بخور، نپره تو گلوت.



شاکی عقب کشیدم.

- لابد اینم از خصوصیات همسر ایده آله؟!

پوزخندی زد.

کاش این عادت مسخره از سرش میپرید.

هرچند اهمیتی نداشت چون دیگه قرار نبود ریختش رو ببینم.

- خصوصیتاش نیست، تربیتش درست بوده!

#بیست و یک\_۳۷۶

کاش می شد بزمنش.

کاش قدرتش رو داشتم.

کاش ...

- تربیت من درسته، منتها تو آدمی نیستی که جلوش ورژن با ادبم رو نشون بدم.

نفسش رو کلافه بیرون داد که بی اشتها بلند شدم و قبل از ترک آشپزخونه، رو بهش کردم.

- من جایی واسه قایم شدن و موندن پیش کسی ندارم، میرم همون رستورانی که کار میکردم... خودت دنبالم نباش!

بی هیچ حرفی بیرون زدم.

کوله‌م رو برداشتم و موبایلی که برام گرفته بود رو روی میز گذاشتم.

- ضمنا... این خیلی گرونه، واسه امثال من نیست! واسه خودت ...

باز هم سکوت کرد.

شالم رو سر کردم و سمت خروجی رفتم که صدای دو رگهش بلند شد:

- مادر و پدرت لایق داشتنت نبودن، دنبالشون گدایی محبت نکن ...

داشت نصیحتم میکرد.

از کی تا حالا؟

درب رو محکم به هم زدم و بند کتونی هام رو گره دادم که درب حیات باز شد.

سروش که توی چهارچوب بود بهم خیره شد.

- باز داری فرار میکنی؟

کوله‌م رو روی شونه‌م تنظیم کردم و پله رو پایین اومدم.

- خودش گذاشت که برم ...دیگه دنبالم نیاید!

مشکوک پرسید:

- حالا کجا میخوای بری؟ بگو برسونمت!

مقصد خاصی نداشتم.

در واقع همون رستوران تنها جایی برای رفتنم بود اما  
گفتنش به سروش چه اهمیتی داشت؟

- میرم دنبال کار!

#بیست و یک\_۳۷۷

سوئیچش رو دور انگشتش تاب داد و مشکوک نگاهم کرد.

- کار؟ اونم تو؟ مگه به بچه ها و نیم وجبی ها هم کار  
میدن؟

مغرور پله هارو پایین اومدم.

- اره میدن ...!

خنده شوخ طبعانه ای کرد و پشتم قدمی برداشت.  
 - اخم نکن حالا خاله ریزه، چاووش بفهمه دارم سر به  
 سرت میزارم شاکی میشه...خواستم بگم مراقب باش  
 ...گرگ توی این شهر زیاد ریخته...همشون هم  
 گرسنه و آماده شکارن.

قدم دیگه ای برداشتم و درب خروجی رو باز کردم.  
 - من بلدم از پس خودم بر پیام...روز خوش...

.....  
 #راوی

- مرد حسابی، مارو از دیروز عنتر و منتر کردی که  
 دنبالش بگردیم حالا به همین راحتی مرغ از قفس  
 پرید؟

صدای سروش عصبانی ترش میکرد.

اون منتظر جرقه ای برای شعله ور شدن بود و سروش  
دقیقا همون کبریت بی خطر اما در موقعیت اشتباه ...

- چیکارش کنم؟ نه زنمه، نه دخترمه، نه دوست دخترمه  
... واسه یه غریبه امر و نهی کنم کجا بره و کجا بمونه؟  
عقل نداره، نمیفهمه اون بیرون جای موندن نیست.

این برای سروش عجیب بود.

چاووش معمولا از جملات بلند استفاده نمی کرد.  
حالا انگار داشت حرصش رو خالی می کرد.

- خب بابا چرا جبهه میگیری؟ ما که چیزی نگفتیم!  
دختر مردمه ... اصلا به ما چه؟!

@Vip Roman

#بیست و یک\_۳۷۸

کاش چاووش هم میتونست به همین راحتی این جمله رو بگه.

- دم در داشت بهت چی میگفت؟

سروش شونه ای بالا انداخت و روی مبل لم داد.

- میخواست بره سر کار، آخه کی به این فنچ خوشگله کار میده؟

حداقلش الان میدونست داره کجا میره و سر چه کاریه؟!

خودش رو روی تخت پرتاب کرد و چشم هاش رو روی هم فشار داد که سروش کوسنی از روی مبل سمت چاووش پرتاب کرد.

- بلند شو مرد گنده، چیزی که توی این شهر زیاده دختره... اصلا عزیز داشت میگفت میخواد واست بره دختر نشون کنه.

از جا پرید.

متعجب به سروش خیره و با قهقهه مسخرهش رو به رو شد.

- نگا ریختشو... هول نشو بابا هنوز خبری نیست.

با تلافی کار سروش، این بار اون براش بالشتی پرتاب کرد و غرید:

- فقط بلدی چرت و پرت بگی حواسمو پرت کنی! عزیز کارشو بلده... میدونه از چه دختری خوشم میاد.

سروش میتونست از همین فاصله گرفتگی احساس چاووش رو حس کنه.

هرچی نباشه رفیق چند سالهش بود... میدونست درد داره ولی از بروزش خجالت میکشه.

- دختری که سلیقه جنابعالیه با اون که اینجوری واسش زانو غم بغل گرفتگی زمین تا آسمون فرق می کنه... با خودت صادق باش لااقل ...



## #بیست و یک\_۳۷۹

صداقت؟ عملی که چاووش در مواجهه با خودش نمیتونست بهش باور داشته باشه.

ماهک برای اون دختری بود با تمام کم و کاستی ها که هیچ نقطه اشتراکی با علایقش نداشت اما خواستنی بود.

چشم های معصوم و درشتش که پشت اون قلدری ریزی پنهان شده بود، قلب چاووش رو لرزونده بود.

کاش سروش انقدر رک نبود ...

- هنوزم پای حرفم هستم، نه اون وزه نیم وجبی نه هر دختر دیگه ای که زیر سایه خانوادهش بزرگ نشده باشه رو نمیخوام.

سروش دلیل این تصمیم و خواسته رو میدونست.

با تمام وجودش می‌فهمید داشتن خانواده برای چاووش چه اهمیت زیادی داره و بارها شاهد ترجیح دادن اون به تمام مهمات دیگه بود.

- حالا من که خانواده دارم چه گلی به سرم زدن؟

پوزخند چاووش بلند شد و دستش سمت گوشه ماهک که پس داده بود رفت. رمز نداشت.

انگار ماهک کوچولو حتی روش کار کردن با این گوشه رو هم بلد نبوده.

اما به نظر می‌رسید اون از عکس گرفتن خوشش می‌اومده که هزار تا عکس از خودش تنها توی یک زاویه اونم توی زیر زمین آشپزخونه رستوران گرفته بود.

اکسیژن رو بلعید و به عکس‌های تکراری خیره نگاه کرد ...

## #بیست و یک\_ ۳۸۰

## #ماهک

- من کارمو بلام، میتونم به جز سیب زمینی پوست  
کندن و ظرف شستن و بردن منو کارهای دیگه ای  
مثل آشپزی هم انجام بدم.

سرپرست آشپزخانه تحقیر آمیز از بالا به پایین نگاه کرد  
- تموم شد؟ حالا برو ظرفاتو بشور...

حرصی پا به زمین کوبیدم و قدم های بلند سمت ظرف  
شور برداشتم.

انگار آدم های این شهر همشون خلق و خوی چاووش رو  
گرفته بودن... درست مثل هم دیگه، بی شعور.

حرصی بشقاب هارو آب کشیدم که انگار لحظه ای توی  
 آشپزخونه با خبری مثل بمب ترکید.  
 به نظر می اومد قراره کسی بیاد.  
 همه هول زده شروع کردن به مرتب کردن و مشکوک  
 پرسیدم:

- مگه کی میخواد بیاد؟

دختری که کنارم بود؛ ابرو بالا انداخت.  
 - فرزاد... البته اینجا بهش میگن آقای مالکی... صاحب  
 هتله!

سر تکون دادم و بی توجه به کارم ادامه دادم که این آقای  
 مالکی نام با دب دبه و کب کبه عجیبش وارد شد.

با چین بینی نگاهش کردم که البته لایقش نبود.  
 چون بنده خدا یک سر و گردن که هیچ... هزار سر و گردن  
 از هر مردی که دیده بودم بالا تر بود.

مات بهش خیره شدم و بی اختیار شروع کردم به مقایسه  
اون و چاووش ...

فرزاد

#بیست و یک\_ ۳۸۱

با صدای پاشنه کفش مردونه سرم رو بالا اوردم که  
مشکوک نگاهم کرد.

- این بچه چند سالشه اومده اینجا داره کار میکنه؟

شاید فکر کرد هنوز سنم قانونی نشده که هول زده دست  
توی هوا تکون دادم.

- بیست و یک سالمه!

سر تکون داد و از جلوم رد شد و یهو صدای فریادش بالا رفت:

- نگفتم کسی حق نداره اینجا بدون لباس فرم کار کنه؟

نگاهم سمت خانمی که لباس فرمش ناقص بود کشیده شد و من به جای اون ته دلم از ترس خالی شد.

اخمش لحظه به لحظه پر رنگ تر می شد که به یقین رسیدم شباهت زیادی به چاووش داره.

لعنت به دلم که حتی توی بحرانی ترین لحظات باز هم به چاووش فکر میکرد.

کسی حتی جرعت نفس کشیدن هم نداشت اما خب نمی شد چیزی هم نگفت.

بالاخره اون خانمه سن و سالی ازش رد شده بود و به غرورش بر می خورد یکی که هم سن بچه خودشه اینجوری سرش داد بزنه.

با شجاعتی که سابقه‌ش رو قبلا داشتم، صدام رو صاف کردم.

- ببخشید، فکر نکنم کار درستی باشه حتی بعنوان صاحب اینجا، جلوی جمع سر زیر دستاتون اینجوری داد بزنید!

نگاهش سمت من چرخید.

- اینجا شما تایین میکنی چی درسته چی غلطه؟

جوابی نداشتم.

مشخصا که من اون آدم نبودم اما دیگه سرانه شجاعتم به پایان رسیده بود.

با طولانی شدن سکوتم، پوزخند زد و قبل خروج از آشپزخونه، رو بهم کرد.

- تو با من بیا!

## #بیست و یک\_۳۸۲

کجا میرفتم؟

چرا اصلا باید میرفتم؟

چون زیون درازی کردم؟

بقیه مات بهم خیره شدن که ناچار پشت سرش میون دوتا  
بادیگارد راه افتادم.

این غول های بیابونی از این یارو محافظت میکردن که چی  
بشه؟ مثلا کی بود که میخواستن بهش حمله کنن؟

بینشون مثل یه جوجه کوچولو به نظر می رسیدم تا این که  
وارد اتاقی با در سفید شد.

میون چهارچوب ایستادم که سمتم چرخید.

- بیا تو... درب رو هم ببند!

ترسیده داخل رفتم.

لحن از خودراضیش من رو یاد چاووش می انداخت.



مردد سر پا ایستادم که پشت میزش نشست.  
- اسمت؟

در و دیوار اتاق رو از نظر گذروندم و با دستام که پشت  
سرم بهم قفل شده بود، مقابلش ایستادم و جواب دادم:  
- ماهک... ماهک نراقی!

به صندلیش تکیه داد.  
- چند وقته اینجا کار میکنی؟

متفکر اما با استرس جواب دادم:  
- مدت زیادی نیست!

اخمش رو باز کرد و دست لای موهاش کشید.  
- اینجا همه از زیر فیلتر من رد میشن، کی تورو استخدام  
کرده؟

چرا انقدر سوال می‌پرسید؟  
میخواست به چی برسه؟

نفس عمیقی کشیدم.

- من از طریق یکی به اینجا معرفی شدم.

صندلیش رو عقب داد و یقه پیراهنش رو یک دکمه باز کرد.

- کی؟

چرا این مدلی بود؟

چرا انقدر روی استایلش توی هر حالتی وسواس بود؟

- نمیدونم می‌شناسید یا نه؟! اسمشون چاووش ...

خواستم فامیلش رو بگم که سر تکون داد و متعجب نگاهم کرد.

- چیکارش بودی که تورو فرستاده اینجا؟

#بیست و یک\_۳۸۳

لکنت به سراغ اومد.

باید چی جواب میدادم؟

زنش بودم؟ دوست دخترش بودم؟ آشنا یا غریبه؟

با جرقه ای توی سرم جواب دادم:

- پرستار مادر بزرگشون بودم.

چشم هاش رو ریز کرد و دقیق بهم خیره شد.

- خب... بقیش؟

آب جمع شده توی دهنم رو فرو بردم و مضطرب پرسیدم:

- بقیه چی؟

از پشت میزش بلند شد.

تلفن سیار رو برداشت و طرفم اومد.

- شمارهش رو بگیر!

شاید میخواست امتحانم کنه ببینه واقعا دارم راست میگم یا دروغ؟!

با انگشت های لرزون شماره چاووش رو گرفتم و با امید این که ازم بخواد قطعش کنم خیره شدم که منصرف نشد تا بالاخره چاووش جواب داد:

- بله؟

مردد بهش خیره شدم که تلفن رو از دستم قاپید و همینطور که روی بلند گو بود، گفت:

- علیک سلام شیر شاه، پارسال دوست، امسال آشنا!

انگار چاووش صداش رو شناخت.

این دیگه قوز بالا قوز بود.

یعنی چی که آشنا بودن؟

مگه دنیا چقدر کوچیک بود؟

البته که نباید تعجب میکردم.

- والد جناب مالکی، از پدر اجازه گرفتی به من زنگ زدی؟

چاووش حتی با دوست هاش هم لحن مسخره و تمسخر خودش رو حفظ میکرد.

- باز تو پتک گرفتی دستت مارو بکوبی؟ بگو ببینم این دختری که فرستادیش اینجا تو آشپزخونه هتل رو میشناسی؟

## #بیست و یک\_ ۳۸۴

انگار لحن چاووش جدی شد.

- عا...اره! چی شده؟

فرزاد یا همون آقای مالکی پسر، نگاهی به قد و بالام انداخت.

- طوری نشده، زبونش دراز بود... آوردمش یه گوشمالی بهش بدم.

صدای چاووش بلند شد.

- دستت بهش بخوره، هتلت رو میکنم خرابه!

انگار فرزاد از لحن چاووش متعجب شد.

- آروم باش بابا کاریش نکردم، تو چرا انقدر روی پرستار سابق ننه بزرگت حساسی؟

لبم رو گزیدم.

مرد گنده نمیتونست خشمش رو کنترل کنه.

برای کی اینجوری رگ غیرت بالا میزد؟

- بهت گفته پرستار بوده؟

داشت دروغم لو میرفت.

اگر میگفت زنش بودم چی؟

اگر میفهمید بهش دروغ گفتم چی؟ از کار بی کار میشدم؟

فرزاد که انگار آتو از من گرفته، با پوزخند جواب داد:

- اره، مگه غیر از اینه؟

حتی چاووش هم برای جواب به این سوال مردد شد.

- نه نیست، کاریش نداشته باش! خودم حقوقش رو میدم... بهش توی یکی از اتاق های هتلت جا بده، میگم سروش بیاد تسویه حساب.

#سروش

#نازی

#بیست و یک\_ ۳۸۵

چاووش کله شق ...

حالا این یارو عمرا باور میکرد من صرفا یه پرستار باشم. آخه کی میاد واسه پرستار سابق ننه بزرگش توی یه هتل پنج ستاره اتاق بگیره اونم کی؟! چاووش.

اما حالا این اصلا اهمیتی نداشت.



چاووش هیچ اهمیتی نداشت... فقط نبودش هم برای من  
دردسر می‌تراشید.

حتی از راه دور هم میخواست منو کنترل کنه که کجا  
بخوابم و کجا نخوابم.

انقدر توی افکارم غرق شدم که متوجه اتمام تماسشون  
نشدم.

فرزاد تلفن رو روی میز گذاشت و نگاهم کرد.

- راستشو بگو؛ چه سر و سری باهاش داری اینجوری  
سنگتو به سینه میزنه؟

عجب فوضولی بود.

- فهمیدنش توی کار و مقام کاری و حقوق من تاثیری  
داره؟

سر تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- تاثیر مستقیم.

دست به سینه بهش خیره شدم.

- اگر بگم اجازه میدی توی آشپزخونه رستوران آشپزی  
کنم؟ کارم خوبه!

متفکر نگاهم کرد.

شاید باورش نمی شد.

شاید اصلا این معامله ارزشی نداشت که چنین رسیدی  
سریه کنجکاوای ساده بکنه.  
ولی در نهایت هر دو ما برنده می شدیم.

- بگو تا ببینم ارزشش رو داره؟!

دست به سینه و حق به جانب سرم رو بالا گرفتم.

- هوم، لابد داره که میگم... البته که واسه خاطر خودت  
میگم، من دستپختم خیلی خوبه، حیفه اونجا فقط  
ظرف بشورم، میتونی بیشتر سود کنی.

پاش روی زمین ریتم گرفت و دست زیر چونه زد.  
- قبوله، به شرطی که چرت و پرت و دروغ سر هم نکنی!

لبخند عریضی زد و با اعتماد به نفس گفتم:  
- زنش بودم.

#بیست و یک\_۳۸۶

خندید.

نه یک خنده معمولی.

خنده ای از جنس قهقهه و تمسخر.

- برو ظرفاتو بشور، من واسه مزخرفات یه دختر صد و پنجاه سانتی وقت ندارم.

اخم توی هم کشیدم و مصمم تر سر جام ایستادم.

- باور نمیکنی؟ زنگ بزن ازش پرس! اصلا چرا پرسی؟!  
شناسنامه رو نشونت میدم.

من برای به دست آوردن این کار حتی حاضر بودم ابروی  
خودم رو جلوی این آدم ببرم و بهش ثابت کنم زن هیولایی  
به اسم چاووش بودم.

مبهوت نگاهم کرد.

- طلاق گرفتی؟

سر تکون دادم که دوباره مشکوک پرسید:

- کی زنش شدی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم.

- مسائل شخصی- زندگیم رو به همه نمیگم، در همین

حد بدونی کافیه! درضمن دوست ندارم کس دیگه ای

بفهمه ...

انگار زیاد در رابطه با چاووش و زندگی اون کنجکاو بود که  
زیر لب زمزمه کرد:

- پس واس همین داشت واست ولخرجی میکرد.

شونه بالا انداختم و بیخیال لب زدم:

- حالا من میشم آشپز رستوران؟

تلفن رو برداشت و تماسی گرفت و انگار با یه شخصی- که  
زیر دست خودش بود داشت حرف میزد که دستور داد  
مقامم رو به دستیار سر آشپز ارتقا بدن.

#بیست و یک\_۳۸۷

به ساعت خیره شدم.

حتی نفهمیدم چطور زمان گذشت که حالا بی جون فقط روی صندلی نشسته بودم و به آشپزخانه خلوت خیره شدم.

مالکی بهم گفته بود میتونم توی یکی از اتاق های اینجا بمونم اما مطلقا پولش رو قرار بود چاووش حساب کنه و من اصلا دلم نمیخواست دوباره زیر سایه این بشر باشم.

بی جون بلند شدم و پله هارو بالا رفتم که نگاهم به درب خروجی افتاد.

مردک پیگیر... اوامده بود اینجا؟

پشت دیوار قایم شدم که دستی به یقه پیراهنش مشکیش کشید و ساعتش رو تنظیم کرد و داخل اتاق مالکی رفت.

نفس عمیقی کشیدم و دست روی قفسه سینهم گذاشتم.

اون دوتا بادیگارد گنده قرار نبود قدمی دور بشن و ناچار همونجا منتظر ایستادم تا بالاخره چاووش و فرزاد جفتشون از اتاق بیرون اومدن.

فاصله کمی که باهاشون داشتم باعث می شد صداشون رو واضح بشنوم.

- پاتوی قلمرو من گذاشتی، این دوتا گنده بک رو با خودت نمیاری ها ...

چاووش با اخم این جمله رو گفت و نگاهش رو به اطراف چرخوند که صاف تیر نگاهش به هدف من برخورد کرد.

تند پشت دیوار برگشتم که مالکی خنده ریزی کرد.

- این دوتا رو بابام گذاشته مبادا دستم خطا بره.

- بابات هم شناخته تو چه مارمولکی هستی!

## #بیست و یک\_۳۸۸

دوباره از پشت دیوار بیرون اومدم که باز هم نگاه نافذش بهم افتاد.

انگار فقط داشت به همین نقطه نگاه میکرد تا منو زیر نظر داشته باشه.

فرزاد قهقهه زد و با خدا حافظی داخل اتاقش برگشت.  
به امید این که چاووش هم راهش رو کشیده و رفته، بیرون اومدم که سایهش روی صورتم افتاد.

- چرا شبیه موش ها توی سوراخ قایم میشی؟

کوله م رو روی دوشم انداختم.

- مگه نگفتم نیا دنبالم؟



دست به سینه بهم خیره شد.

- نیومدم دنبالت، اینجا کار داشتم!

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- خب اگه کارت تموم شد برو اون طرف ...

دستش رو به دیوار گرفت تا مانع رفتنم بشه و پرسید:

- کجا میخوای بری این وقت شب؟

عجب آدمی بود.

- وظیفه ندارم به تو جواب پس بدم جناب!

دست لای موهایش کشید و به سر تا پام نگاه انداخت.

- دستتو کجا سوزوندی؟

قسمت زخمی دستم رو زیر آستینم قایم کردم.  
 - اولاً به تو ربطی نداره، دوما خورده به ماهیتابه داغ  
 ...سوما برو کنار!

دستم رو گرفت و نگاه دقیقی به جای زخمم انداخت.  
 - نگفتم مراقب خودت باشی؟ نیم وجبی ها جاشون  
 توی آشپزخونه نیست ... لای دست و پا میان ...

دلک ... یه جوری رفتار میکرد انگار نه انگار اتفاقی بین ما  
 افتاده.

من بارها و بارها خودمو توی خونه چاوش سوزونده  
 بودم هیچ دفعهش اینجوری دلسوزی نکرده بود.

#بیست و یک\_۳۸۹

@Vip Roman

- تو دیگه بابای من نیستی که واسم دلسوزی میکنی،  
 این اداها رو واسه زنت در بیار ...

انگار حرصش گرفت که نفس عمیقی کشید و عقب رفت.  
- مقصر خود خرمم که باز دلم واست تنگ شده بود!

قدم عقب برداشت و طوری از جلوی چشم هام محو شد  
که حتی سایه‌ش هم نمودند.  
دلش واسه من تنگ شده بود؟ خب به درک ...

میتونستم با ناسزا گفتن خودم رو گول بزنم اما واقعا به  
درک نبود.

برام اهمیت داشت اما گاهی آدم‌ها برای بزرگ تر شدن  
باید سرپوش روی احساساتشون میذاشتن و ماسک دروغ  
به صورت میزدن.

پای دیوار نشستم که نگاه بادیگارد‌ها طرفم کشیده شد.

- هی خانم کوچولو، اگه میخوای بری قبل دوازده برو  
...درب هتل که بسته بشه هیچ کس نمیتونه ازش بره  
بیرون.

مگه سیندرلا بودم که دوازده شب جادوم باطل بشه؟  
من جایی نداشتم برم.

آب توی دهنم رو فرو بردم و از روی زمین بلند شدم.  
- میتونم آقای مالکی رو ببینم؟

اخم توی هم کشید.

- تو همون وزه‌ی توی آشپزخونه نیستی که امروز  
علمشنگه راه انداخت؟

سرافکنده سر تکون دادم که تقه ای به درب زد که صدای  
مالکی در اومد.

- بیا تو!

با تردید پا توی اتاق گذاشتم که نگاهش بهم افتاد.  
- باز که تویی!

#بیست و یک\_ ۳۹۰

کتش رو در آورد و سمت کمدی رفت و از توش تیشرت بیرون آورد.

- عا...اره! بد موقع اومدم؟

از کی تا حالا انقدر مودب شده بودم؟  
پس گردنش رو خاروند و سوالی نگاهم کرد.  
- خودت چی فکر میکنی؟

بی توجه بهم پیراهنش رو در آورد و به جایگزین تیشرت رو پوشید.

- مهم نیست به هر حال، من جایی برای موندن ندارم  
...اینجا هر اتاقش شبی چقده؟

جلوی آینه لباسش رو مرتب کرد و پوزخند زد.  
 - دوتا کلیه هات رو پیشم گرو بزاری میتونی یه شب  
 اتاق بگیری!

واقعا انقدر گرون بود؟  
 عجب دنیای نامردی ...

ساعت گرون قیمتش که برق چشمم رو میزد رو دستش  
 کرد که لب گزیدم.  
 - زیر زمین، موتورخونه، سردخونه، جایی واسه یه شب  
 موندن نیست؟

به میزش تکیه داشت و سوئیچ رو توی جیبش گذاشت.  
 - میزارم یه شب اینجا بمونی، اما شرط داره!

من از شرط های آدم پولدار ها میترسیدم اما خب شنیدنش خالی از لطف نبود.

- چه شرطی؟

به ساعتش نگاه انداخت و با چشم ریز جواب داد:

- امشب میخوام برم پای میز چاووش، حیفه تنها برم... اونم خوشحال میشه زن سابقشو کنار دست من ببینه، مگه نه؟!

#بیست و یک\_۳۹۱

مردک دغلباز ...

توی این شهر همه یاد گرفته بودن به جای این که خیرشون به کسی برسه فقط و فقط از آدم سو استفاده کنن.

- اگه نیام؟

شونه بالا انداخت.

- میتونی شب رو توی خیابون بگذرونی!

حس بدی بود.

حس این که چاره ای نداشته باشه.

این که تنها راه پیش رو تن دادن به خواسته هر احد و ناسی بود.

- میدونی اگه با تو پیام اونجا چی میشه؟

زیر بینیش با انگشت اشاره دست کشید.

- چون میدونم، میخوام بیای!

خسته بودم.

در حدی که سر پا هم میتونستم بخوابم اما رفتن به کازینوی چاووش برای من ضرر و منفعتش برابر بود.



- باهات میام! ولی اگر زیر قولت بزنی ...میدم چاووش  
قیمه قیمت کنه ...خواستم بدونی هنوز روم  
حساسه.

این که از چاووش میترسید ایده بدی نبود تا حتی با  
استفاده از اسمش از خودم محافظت کنم.

- از خودت مایه بزار، نه کسی. که تورو به خاطر یکی بالا  
ترول کرده!

از کجا میدونست؟

کی به گوشش رسونده بود.

- کی گفته به خاطر یکی بهتر منو ول کرده؟ اشتباه به  
عرضت رسوندن.

شونه بالا انداخت و سمت درب قدم برداشت.

- منم کلاغ های خودمو دارم! راه بیوفت.

## #بیست و یک\_۳۹۲

پشیمون بودم.

چه تصمیم احمقانه ای بود.

اما حالا دیگه پشیمونی فایده ای نداشت.

- پیاده شو... بسه هرچی خوابیدی.

چشم باز کردم و ناچار از ماشین پیاده شدم.

ماشین چاووش جلوی درب بود و صدای یه آهنگ کلاسیک می اومد.

هیچ وقت تا حالا از درب مهمونا وارد نشده بودم.

شکوه مند بود.

با جلو گذاشتم که احساس درد زیر شکم مانع برداشتن قدم بعدیم شد.

دست فرزند پشت کمرم نشست که با تشر - سمتش برگشتم.

- جرعت نکن دستت بهم بخوره، من مثل بقیه دخترا نیستم که ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که نازی جلومون ظاهر شد و با دیدن من انگار برق از سرش پرید و بی توجه به فرزند پرسید:

- اینجا چیکار میکنی؟

فرزند با لبخند اشاره کرد.

- مهمون منه! برو کنار ...

لال شده بودم.

اینجا خیلی خلوت به نظر می‌رسید.

پشت فرزند قایم شدم که سایه چاووش جلوم تیره شد.

- فکر کردم قراره تنها بیای! میدونی که مهمون غریبه اینجا ...

هنوز منو ندیده بود که تصمیم گرفتم از پشت فرزاد بیرون بیام.

انگار حرف توی دهنش ماسید.

مات نگاهم کرد و دندون هاش روی هم ساییده شد.

- غریبه نیست، پرستار مادر بزرگته!

بالا پایین شدن سبک گوش انقدر مشهود بود که ترسیده دوباره پشت فرزاد پناه گرفتم تا بالاخره این سکوت توسط نازی شکسته شد.

- مالکی هر دفعه با خودت باید یه دردسری بیاری، بشین سر میز پسر- جون ... ما دیگه به کارهات عادت کردیم.

#بیست و یک\_۳۹۳

فرزاد با خنده مضحک پشت میز نشست و چاووش در حالی که قرار نبود گره اخم هاش رو باز کنه مقابلش قرار گرفت.

- از پوکر خبری نیست، فقط بیست و یک!

مات بهشون خیره شدم که فرزاد با لبخند سمتم چرخید.

- بیا بشین دختر کوچولو، سر پا خسته میشی ...

نازی تاسف بار نگاهم کرد.

شاید پیش خودش فکر کرده بود من خودمو آسون فروختم.

احساس میکردم کارد میزدی خون چاووش در نمی اومد.

کاش این کابوس تموم میشد.

اما این تازه شروعش بود ...

من درست جایی بودم میون فرزاد و چاووش.

نه راهی برای فرار بود نه موندن.

مشتم رو محکم فشار دادم که نفس چاووش عمیق تر شد  
و نازی کارت هاش رو برداشت.

مقابل میز ایستاد و مثل هر بار جملاتش رو تکرار کرد.

- آستین های لباستون رو بدید بالا توش چاقو... کارت  
... ساعت ... دستبند ... آهن ربا نباشه!

این دوتا جفتشون تیشرت پوشیده بودن و فقط ساعت  
های گرونشون رو در آوردن و روی میز گذاشتن.  
مهم نبود بازی چیه ... این قوانین یکسان بود.

فرزاد قبل شروع بازی دستش رو بالا آورد.

- من باس قبلش یه سر به دست به آب بزنم، چشم  
های نازی سگ داره، آدم میگرخه ...

دلککه نمکدون ... کاش نمیرفت.  
 کاش من رو اینجا تنها نمیداشت.  
 چه بخت عجیبی ... باید از ترس فرزاد به چاووش پناه  
 می بردم و از ترس چاووش به فرزاد.

#بیست و یک\_ ۳۹۴

به محض فاصله گرفتنش، مشت چاووش روی میز فرود  
 اومد.

- واسه چی پاشدی با این مرتیکه اومدی؟ میخوای چیو  
 ثابت کنی؟ خوشت میاد غیرت منو انگولک کنی؟

از ترس توی جام خشکم زد.

این دل درد لعنتی دست بردار نبود و اصلا حامل خبر  
 خوبی نبود و داشت لحظه به لحظه منو به پریود شدن  
 نزدیک تر میکرد.

- من نیومدم چیزی رو به کسی۔ ثابت کنم، اومدم چون چاره ای نداشتم، تو چی؟ خودت میخوای به چی برسی؟ فکر کردی من خوشم میاد که ...

دست روی دهنم گذاشت.

سـمتم چرخید و بی توجه به نازی منو به خودش نزدیک کرد.

- همین الان پا میشی۔ میری توی اتاقم ... وگرنه به جان ماهک خون این مرتیکه رو روی همین میز حلال میکنم.

محکم به عقب هولش دادم.

- تو دیگه شوهر من نیستی، من باهاش اومدم که کنارش بشینم ... چون تو لایق داشتن من کنار خودت نبودی ...


این حرف خیلی وقت بود به ته گلوم چسبیده بود.



انگار با بیانش باری از روی دوشم برداشته شد.  
انگار بالاخره به خودم جرعت داده بودم بهش بفهمونم  
اون هم لایق داشتن من نیست.

با برگشتن فرزاد، از چاووش فاصله گرفتم که فرزاد کنارم  
نشست و چاووش بی اون که حرفی بزنه به صندلیش تکیه  
داد.

- شروع کن نازی ...

چون تو لایق داشتن من کنار خودت نبودی ... 

#بیست و یک\_۳۹۵

نازی که حسابی آشفته به نظر می رسید دوباره نفس گرفت  
و کارت ها رو برزد.

- بانک منم! موجودی به یورو از صد شروع میشه ...

صداش می‌لرزید... مثل کل وجود من.  
 کل ژتون های روی میز و اسکناس های دورش، میتونست  
 کل زندگی من رو نجات بده تا از این فلاکت بیرون بیام ...

حالم نزار بود.

باید به نازی می‌فهموندم به وسایل بهداشتی نیاز دارم.  
 لبم رو گزیدم که فرزاد با غرور کارت مقابلش رو برداشت و  
 نگاه یواشکی بهش انداخت و دوباره درخواست کارت کرد.

سنگینی نگاه چاووش رو روی خودم حس میکردم و این  
 منو بیشتر می‌ترسوند.

کلماتم انقدر روش تأثیر گذاشته بود؟

انگار فرزاد داشت وقت هدر میداد که چاووش عصبی  
 غرید:

- مستر لوده... یالا امشب شکم این کوسه دنبال شکار درشته.

عجیب بود.

فرزاد اصلا بهش بر نمیخورد و در مقابل با نیش و کنایه جواب میداد:

- از فکر شکار بیا بیرون، من ماهیه تازه وارده آکواریوم تو نیستم.

نازی اخطار جدی داد.

- آقایون اگه شاخ و شونه کشیدنتون تموم شد بازی رو ادامه بدیم.

فرزاد با ژست مغرورانه به صندلی تکیه داد.

- برو واسه خودت ...

این یعنی نوبت بازی نازی بود کارتشو رو کرد.

- باختی مستر... صد طلبت!

#بیست و یک\_۳۹۶

چاووش با پوزخند کارت خودش رو برداشت.  
این میز شبیه میدون جنگ به نظر می‌رسید اما وضعیت  
من این وسط قرمز تر بود.

دستم به نازی نمی‌رسید.  
نمی‌شد به فرزاد بگم و در نهایت تنها گزینه ای برام می‌موند  
چاووش بود.

قبل از این که از نازی درخواست کارت کنه، سمتش مایل  
شدم.

- می... میشه یه لحظه... با... من... ..

منتظر اشاره بود؟

تند سمتم چرخید و سوالی نگاهم کرد که فرزاد عجیب  
نگاهمون کرد.

- یه ...یه چیزی میخوام.

انگار این میز و بازی هیچ ارزشی نداشت که عقب کشید و  
رو به نازی کرد.

- واستا، برمیگردم.

از جاش بلند شد و دستم رو کشید تا به تقلید بلند بشم.  
چی فکر کرده بود؟ من ممکن بود ازش چی بخوام که  
اینجوری زود حرف گوش کن شد؟!!

- کجا میریش؟

سوال فرزاد اصلا عجیب نبود اما جواب ندادن چاووش  
عجیبش کرد و بی توجه بهش منو سمت اتاقش کشوند.

دستم رو از میون مشتش بیرون کشیدم و به محض رسیدن به اتاق شاکی شدم.

- چرا اینجوری رفتار میکنی؟ من فقط یه چیز کوچیک میخوام، لازم نبود بازی رو نگه داری.

چاووش که به نظر می رسید غم عالم توی سینهش حبس شده باشه، از میون گلوی گرفتهش لب زد:

- بگو که لایقت بودم؛ بگو این عذاب مغز من تموم بشه.

پس به فکر خودش بود.

- مهم نیست، من نواربهداشتی میخوام... داری؟

#بیست و یک\_۳۹۷

@Vip Roman

مردد بهم خیره شد.

حرف بدی زدم؟

جلو او آمد و صاف توی چشم هام خیره شد که قدمی عقب تر رفتم.

- نداری؟

- تو خیلی خوب یاد گرفتی چجوری مغز منو توی مشتت بگیری و ...

دستم سمت دستگیره در رفت.

- از تو یاد گرفتم؛ مثل این که نداری ...

مشتی به میز کنارش زد و به کمد اشاره کرد.

- یه نگاه بهش بنداز، اگه نبود میگم سروش سر راه بگیره.

با قدم آروم سمت کمد رفتم که از توی کشو میزش بسته قرصی در آورد.

- اگه معدهت خالی نیست، بخورش! مسکنه ...

از اتاق بیرون رفت و طوری درب رو بهم زد که چهار ستون  
اتاق لرزید.

متوجه بهم ریختگی عصبیش بودم اما نمیخواستم بهش  
بها بدم.

توی این کمد به جز نواربهداشتی وسایل پیشگیری از  
بارداری هم استفاده می شد که به نظر می اومد اینجا در  
مواقع اورژانسی خدمات ویژه بعد از بازی هم ارائه میدن.

تند کارم رو انجام دادم و مسکن روی میز رو بدون آب فرو  
بردم.

خداروشکر که قبل از رخ دادن یه فاجعه بزرگ جلوش رو  
گرفتم اما بیرون این اتاق سونامی مرگ انتظارم رو می کشید.

با اعتماد به نفس درب رو باز کردم.



چاووش و فرزاد پشت میز در حالی که جفتشون خون از چشم هاشون می چکید نشسته بودن که فرزاد با دیدنم اخم کرد و رو به چاووش با پوزخند گفت:

- لاقل یه مهریه درست درمون بعد طلاق بهش میدادی که التماس نکنه واسه یه شب خوابیدن توی موتورخونه هتل من به هر شرطی تن بده.

#بیست و یک\_ ۳۹۸

مات سر جام ایستادم که در کسری از ثانیه چاووش درست مثل آتشفشانی فوران کرد و کارت هاش رو روی میز پرت کرد و سمت فرزند حمله کرد.

- الان چه گوهی خوردی؟

نازی هول زده میز رو عقب کشید و خواست جداشون کنه که فرزاد باز پرو خندید.

- چیه؟ به غیرت برخورد؟ بزن اگه دروغ میگم... فقط انقدر مرد باش که راست بودن حرفمو قبول کنی.

دست و پاهام سست شد.

نازی راست می گفت.

هر بار اومدن من به این خراب شده، بوی دردسر میداد.

- ولش کن چاووش، این آقا زاده خونهش گرونه ...

فرزاد با پوزخند در حالی که نفسش داشت بند می اومد گفت:

- اره به حرفش گوش کن، واست گرون تموم میشه!

بین عروسکت ترسیده ... او ببخشید الان دیگه

عروسک منه ...

صدای برخورد مشت چاووش به فک فرزاد طوری توی

فضا پیچید که منو از هپروت بیرون کشید و وادارم کرد

واسطه گری کنم.

- توی حروم زاده ... دلت میخواد بمیری؟ روی سنگ  
قبرت با افتخار بنویس چاووش نفستو بریده ... البته  
اگه جنازه ای برات موند ...

با زور بازوی چاووش رو پس زدم.

- بکش کنار، خسته نشدی انقدر همه رو با گرفتن  
جونشون تهدید کردی؟

یقه فرزاد و رها کرد و خشمگین در حالی که چیزی تا جاری  
شدن خون از چشم هاش نمونده بود، سمتم چرخید.

- بین کارم به کجا رسیده که یه بی همه چیزی مثل این  
داره منو با عروسکم تهدید میکنه!

#بیست و یک\_۳۹۹

@Vip Roman

کارش به کجا رسیده بود؟

از کی تا حالا حرف مردم برایش مهم شده بود؟

- من دیگه عروسک تو نیستم؛ عروسک هیچ کس نیستم! همتون مثل همید... واسه هر چیزی شرط و شروط میزارید تا تهش التماستون کنم!

بیخیالشون شدم.

چه اهمیتی داشتن؟

اصلا انقدر همه دیگه رو میزدن تا جانشون در می اومد. نازی مچ دستم رو گرفت و طرف خودش کشید.

- آتیش بیار معرکه شدی؟

فرزاد با سرفه ای از زیر چاوش بیرون اومد و یقه‌ش رو صاف کرد.

- این همه دختر دورت ریخته، باز چشت دنبال همونیه که ولش کردی! تو دیگه کی هستی مرد حسابی؟

چاوش خواست دوباره حمله کنه که صدای سروش توی فضا پیچید:

- میبینم گرد و خاک به پا کردید!

انگار چاووش با دیدن سروش دلش گرم شد.  
شاید امیدوار بود یاری برای دعوا پیدا کرده.

- این مرتیکه رو از اینجا ببر... دو دقیقه دیگه جلوی  
چشمم باشه خرخره شو میجوم.

سروش با قهقهه سمت فرزاد اومد.

- آخه دلت می‌یاد؟ پسر به این نازی، ماچ کردنی!

کاملاً جدی بوسه ای به گونه فرزاد زد که باعث شد خونه  
اون بیچاره به جوش بیاد و پوزخند چاووش پررنگ بشه.

- میرم، منتها بدون اون دختره نه!

#بیست و یک\_۴۰۰

منظورش از اون دختره من بودم؟  
توقع داشت باهاش برم؟  
خب مشخصا باید میرفتم ولی نه پیش اون.

چاووش که دیگه کاملا بیخیال بازی شده بود، میز رو هول داد.

- حتی اگر خودشم بخواد من نمیزارم توی مادر به خطا  
با دختر من از قلمرو من پا بزاری بیرون.

دوست داشتم جیغ بزنم.

اما دلکک بودن سروش مثل همیشه آب شد روی آتیش  
چاووش.

- خون خودتو کثیف نکن سید... مالکی خودش خوب  
میدونه اینجا شاخ و شونه کشیدن بی فایده‌ست  
...مگه نه گل پسر؟

فرزاد که داشت زیر فشار عصبی این حجم تحقیر له  
میشد، لگدی به میز جلو پاش کوبید و سوئیچ و موبایلش  
رو از روی زمین برداشت.

- از من به تو زیاد رسیده چاووش خان؛ این وزه زیون  
دراز هم باشه صدقه ...

مردک بی عرضه.

حتی یک دقیقه هم برای بردن من با خودش مقاومت  
نکرد.  
ترسو ...

طوری بیرون رفت و درب رو بهم کوبید که دو محله اون  
طرف تر هم فهمیدن از کجا دلش پره.

سروش باز خندید و رو به نازی کرد.  
- اولین باره میبینم اینجوری ترسیدی!

دست روی سرش گذاشت که نازی اخم کرد.  
- الان اصلا وقت شوخی نیست ها.

آروم ازشون فاصله گرفتم و خواستم عقب برم که صدای  
چاووش مانع شد.  
- کجا به سلامتی؟

#بیست و یک\_ ۴۰۱

کجا؟

این سوال من هم بود.

کجا میخواستم برم؟ مگه جایی هم برای رفتن داشتم.  
دوست داشتم گریه کنم.

نه این که این گریه فقط به چند قطره اشک محدود بشه  
...از اون دسته گریه ها که شهرو سیل بر می داشت.

- کاری ندارم که بمونم؛ شب بخیر.



از جاش بلند شد.  
وزن سنگین نگاهش رو بهم آویزون کرد.  
- تا اطلاع ثانوی همینجا میمونی.

انگار نازی و سروش اصلا دلشون نمی خواست توی  
همچین مواقعی دور چاووش باشن و زود فلنگشون رو  
سمت اتاق بستن.

تنها و ترسیده نگاهش کردم.  
- ازم کینه داری؟ واسه چی اذیتم میکنی؟

کف دستش رو طوری محکم به پیشونیش زد که صدا  
توی فضا اگو شد.

- خری... صاف خری... نمیفهمی! دارم بهت میگم  
بمون چون جا واسه رفتن نداری، میگم بمون چون

رنگ و روت پریده، زانو هات داره میلرزه، دو قدم  
دیگه برداری پس میوفتی.

اگر منطقی بهش فکر میکردم دقیقا همین بود.  
اما خب منطق من در برابر چاووش کور میشد.  
ولی خب امشب توان لجبازی نداشتم.  
دلم درد میکرد و گرسنه و تشنه و خسته بودم.

- اگه... اگه بمونم قول میدی بهم کاری نداشته باشی؟

دست توی هوا تکون داد.

- پیش نازی بخواب... من میرم خونه!

#بیست و یک\_۴۰۲ @Vip Roman

حداقل این پیشنهاد بهتری بود.  
عجب اوضاع عجیبی.  
واقعا چاره ای جز سازش نداشتم.

با رفتن سروش و چاووش، بلا تکلیف سر پا ایستادم که  
نازی با جارو سمتم اومد.  
- بشین تا اینجا رو تمیز کنم بعد بریم بخوابیم.

خواستم کمکش کنم که دست روی قفسه سینه‌م گذاشت  
و آروم هولم داد تا سر جام بشینم.  
- از بالا دستور رسیده نزارم دست به سیاه سفید بزنی  
مبادا خسته بشی.

کلمات کنایه وارش رو هم بامزه ادا می کرد.  
طوری که حتی اگر فحش هم میداد آدم بهش بر نمی خورد.  
- خسته نیستم، فقط چون پررود شدم ...

میون کلامم پرید

- واس خاطره همینه پس؛ حداقلش چاووش تو این یکی  
مورد جنتلمنه... هفت روز مرخصی— با حقوق و مزایا  
...

خنده آرومی کردم که اخم کرد.

- خب حالا، خوشت نیاد... دلت غش و ضعف نره!  
برای همه از جمله منم همین رفتارو داره.

مهم نبود.

یا شاید هم داشتم خودم رو با این جمله گول میزدم و سرم  
رو شیره می مالیدم؟!

برای عوض کردن بحث، لب زدم:

- نمیخواستم امشب مزاحمت بشم... فقط چون ...

خودش پیش دستانه گفت:

- کاش جرمت فقط مزاحمت بود... خسارت امشب به کنار، دعوا و اکشن بازیش به کنار، ماجراهای بعدش هم فاکتور بگیریم تو علنا اومدی که در دسر بتراشی واسمون ولی چه میشه کرد که خاطرت واسه چاووش عزیزه ...

خاک جارو رو گرفت و شیشه نرمه هارو جمع کرد و ادامه داد:

- حقیقتش چون کوچولو هم هستی دلم واسهت میسوزه! حالا پاشو بریم بخوابیم تا باز این سروش سر و کلهش پیدا نشده بیاد مخ منو کار بگیره.

#بیست و یک\_ ۴۰۳

از سر جام بلند شدم که نازی کلیدی از توی جیب دامنش در آورد و سمتم پرت کرد تا روی هوا بگیرمش.

به محض فرود اومدنش توی دستم، درب ورودی اصلی باز شد.

نازی نفسش رو کلافه بیرون داد و زیر لب "نچ" کرد.

- باز تو نصف شب اومدی اینجا پلاس بشی؟

سروش در حالی که جعبه ای توی دستش بود، کلیدش رو روی میز بازی پرت کرد و موبایلش رو همراه جعبه گذاشت.

- این وقت شب برم خونه که حاجی یه دور جد و آبادم رو میاره جلو چشمم... ضمنا چاووش گفت واسه این فنچ کوچولو شام بگیرم بیارم.

با ابروهای بالا افتاده نگاهش کردم که نازی عصبی موهایش رو بالای سرش جمع کرد و رو بهم کرد.

- میخوای همینجوری اونجا واستی؟ بیا شامت رو بخور تا سرد نشده.

سمت میز رفتم که سروش خنده زیر لبی کرد و با دقت بهم  
خیره شد که نازی ضربه ای به پس سرش زد.  
- هول نباش ...

سروش شاکی طرف نازی برگشت.

- نه خود خوری، نه کس دهی ... نه میزاری مخ کسی - رو  
بزنم نه میزاری مخ خودت زده بشه ...

این دوتا جدا خیلی بامزه بودن.

سروش در عین خوشتیپ بودن زیادی بانمک بود و ریلکس  
و در مقابلش نازی به شدت جدی و اخمالو و گاهی هم  
وراج.

نازی که انگار دوست نداشت این بحث جلوی من باز  
بشه، اخمش غلیظ تر شد.

- چند ساله داری تلاش میکنی مخ منو بزنی؟ بیخودی  
زحمت نده به خودت ... فایده نداره!

سروش از ته دل آه کشید و به من که لقمه توی دهنم بود  
نگاه کرد و گفت:

- همتون عین هم دیگه لجبازید ...

#بیست و یک\_ ۴۰۴

جوابی نداشتم بگم.

در واقع طرز فکر نازی شبیه چاووش بود.

چاووش خیال می کرد خودش خیلی بلند مرتبه ست و باید  
دنبال یکی هم رده خودش باشه و نازی خیال می کرد سروش  
به خاطر وضع مالی از خودش زیادی سر تره و اینطور  
مواقع کنار او مدن ساخته.

البته که این دوتا تا قبل از امشب برای من رابطه شون در  
حد یک دوست و رفیق بود.



با سیر شدنم، زیر لب تشکری کردم که نازی اشاره کرد.  
 - برو بخواب، من با این مرتیکه یه خرده حساب هاپی دارم که باس تسویه کنم.

سر تکون دادم و مطیع بلند شدم.  
 از قدیم گفته بودن مهمون خر صاحب خونه ست و به خاطر این ماجرای که به پا کرده بودم جرعت نهی کردن نداشتم.  
 ازشون فاصله گرفتم که صدای پچ پچ وارشون توی فضا پیچید:

- چاووش تورو فرستاد یا خودت اومدی؟

پشت دیوار پناه گرفتم و خواستم مطمئن بشم که کار چاووش بوده که سروش جواب داد:

- چاووش گفت براش غذا بیارم بابا، دختره داشت پس میوفتاد... تو هم که احتمالا چون ازش خوشت نمیاد میخواستی گرسنه نگهش داری.

جلوی دهنم رو گرفتم که حتی صدای نفس کشیدنم بیرون نره.

- کی گفته من ازش خوشم نمیاد؟ فقط لجم رو در میاره انقدر چاووش بهش اهمیت میده ...

شاید نازی فقط اهمیت دادن های چاووش رو دیده بود. اما اینها هیچ وقت توی خلوت ما نبودن که هر بار اون از هر سوژه ای برای تخریب شخصیتی من استفاده می کرد.

#بیست و یک\_ ۴۰۵ @Vip Roman

خواستم قدم بعدی رو بردارم که سروش با صدای آروم تری گفت؛

- نرو تو اتاق، چاووش میخواد برگرده ...

این مردک دیوونه بود.

رفته بود که باز برگرده؟ مگه خودش نگفت میره؟ مگه به همین بهونه منو نگه نداشته بود؟

باید میرفتم؟ کجا میرفتم؟

تنها خودم رو به اتاق نازی رسوندم و به محض وارد شدن زود قفلش کردم که کس دیگه ای داخل نیاد.

شاید حداقل اینجوری میشد جلوی ورودش رو گرفت چون انقدر هم وحشی نبود که درب رو بشکند.

بیخیال هرچیزی فقط خودم رو به تخت خوابش رسوندم.

بالاخره که نازی قرار نبود امشب بیاد توی این اتاق ...

لباس هام رو در آوردم و تنها با تیشرت و شلوارک کوتاهی  
زیر پتو خزیدم.

فکر و خیال هم باعث نمیشد بخوام از خوابم دست  
بکشم و خستگی اجازه غصه خوردن رو بهم نمی داد ...

.....  
احساس نوازش داشتم.

شاید خواب بودم شاید هم بیدار شاید یک توهم ناشی از  
خستگی که اصلا دلم نمیخواست خاتمه پیدا کنه.  
اما ذهن شکاک ترسیده‌م و ادارم کرد چشم باز کنم.

کاش باز نمی‌کردم.

صورت چاووش درست رو به روم و دستش لای موهام.

بی اختیار خواستم جیغ بزنم که جلوی دهنم محکم گرفته  
شد.

- هیشش! منم.

## #بیست و یک\_ ۴۰۶

دستش رو پس زدم و با نفس نفس گفتم:  
- این... اینجا چیکار میکنی؟

کلید های توی مشتش رو روی میز گذاشت و روی تخت  
اومد.

- اومدم مطعمن بشم خواب بد نمیبینی.

شاکی عقب رفتم.

چه احمقانه فکر میکردم اگر درب رو قفل کنم دیگه  
نمیتونه بیاد داخل.

- تو خودت کابوس روز و شب منی؛ چرا ولم نمیکنی؟

سرم رو به قفسه سینه‌ش فشار داد.  
 - امروز چوب خطت پر شده اورا قی؛ بخواب فردا باهام  
 کل کل کن.

نیشگونی از بازوش گرفتم.

- نصف شب اومدی یه دختر غریبه رو بغل میکنی  
 انتظار داری همراهیت کنم؟ برو کنار خوابم میاد.

اصلا حالی برای مجادله نداشتم.

رمقی هم برام نمونده بود اما ابد دل خوشی نداشتم این  
 بشر. بعد اون داستانی که امشب درست کرده بود که البته  
 منم توش بی تقصیر نبودم، بخواد بغلم کنه.

- خیال نکن من سر کیف بودم که این همه راهو برگشتم  
 تا پیام اینجا... این دختره غریبه هم زخم بوده که حالا  
 سرش به سنگ دشمنم خورده داره طاقچه بالا میزاره.

زانوم رو بالا آوردم و خواستم توی جاییش فرو کنم که قبل از حمله پاهام رو قفل کرد.

- شلنگ تخته ننداز جاسوئیچی، بخوای به جای مذاکره لگد پرونی کلاهمون بدجوری میره توی هم.

#بیست و یک\_۴۰۷

مذاکره؟

اونم با کی؟ چاوش؟

عجب پیشنهاد خنده داری... مگه با بچه طرف بود؟

- خب جواب بده! واسه چی اومدی؟

انگار قصد نداشت فاصله رو بیشتر کنه و توی همون حالت جواب داد:

- چند بار دیگه میخوای ازم چیزی رو بشنوی که دلت میخواد؟

من دلم نمیخواست.

- فکر میکنی من خوشم میاد بشنوم که پشیمونی؟ که تصمیمت اشتباه بوده و نباید طلاقم میدادی؟ حداقل نه تا وقتی که بابارضام مرخص بشه؟

دوست داشت به تمام سوال های من جواب مثبت بده ولی غرورش اصلا اجازه نمیداد ابراز پشیمونی کنه.

- نه... من از هیچ کدومش پشیمون نیستم؛ حالا بخواب وقت واسه جواب دادن زیاده.

عوضی... آره این تنها صفتی بود که برازندهش به نظر می رسید.

- دستت رو از دور کمر من باز کن، خوابم نمی بره وقتی یه غریبه بهم نزدیک میشه.



انگار اون هم توان مجادله نداشت و تنها با نفسی۔ از سر کلافگی دستش رو از دور کمرم باز کرد که پشتم رو بهش کردم.

ما فقط توی تاریکی تظاهر به خوابیدن کرده بودیم ولی هردومون خوب میدونستیم که قرار نیست خوابمون بیره ...

بی هوا طرفش چرخیدم.

- بابام کی مرخص میشه؟

دست از روی چشم هاش برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

- مرخص شده!

#بیست و یک\_۰۸

متعجب سر جام نشستم.

- کی؟

آرنجم رو گرفت و وادارم کرد دوباره دراز بکشم.

- دیروز... واسش پرستار گرفتم! خونه خودمه ...

باید خیالم راحت می شد ولی دلشوره بیشتر گرفتم.

- اون ... اونجا چرا؟ واسه چی بهم نگفتی؟

انگشت روی بینیش گذاشت.

- هیس، خودش خواست! گفتم میره انزلی پیش

برادرش فعلا ...

من خانواده بابارضاً رو تا حالا ندیده بودم اما حداقل از وجود برادرش اطلاع داشتم هرچند که این دوتا اصلاً رابطه خوبی بینشون نبود.

- می ... میخوام ببینمش!

اخم توی هم کشید و دو رگه لب زد:  
- حالش بهتر بشه خودش میاد دیدنت!

شاید ببارضا هم از من خسته شده بود ...  
نامیدانه توی جام دراز کشیدم و زیر لب پچ زدم:  
- نگفت منو با خودش میبره یا نه؟

طرفم چرخید.

شاید دلش به حال لحن مظلوم بی ارادهم سوخت.  
- نه! کسی جز من خوش نداره تحملت کنه ...

دروغ میگفت.

ببارضا اصلا همچین آدمی نبود که نتونه منو تحمل کنه  
اما شاید نیاز به زمان داشت.  
- آها.

وجود پدر و مادر توی زندگی من یک جوک بود.  
 یک جوک تلخ و غیر خنده دار ...  
 یه شوخی بی مزه که زندگی من توانی برای تحملش نداشت.  
 این حتی در مورد عشق و عاشقی هم صدق میکرد.

#بیست و یک\_ ۴۰۹

- میگم ... واسه مادر بزرگت پرستار نمیخوای باز؟

من نمیخواستم برگردم خونه چاووش اما مگه چاره ای هم  
 بود؟

از طرفی دوست نداشتم به عنوان یه سربار پا توی خونه‌ش  
 بزارم و دوست داشتم مثل قبل همون پرستار باشم.

- میخوای برگردی؟

پتو رو روی شونه هام کشیدم.

- نمیدونم؛ آخه جایی برای رفتن ندارم... میگویم راهی نیست که بشه از بابای واقعیتم شکایت کنن که منو توی خونه‌ش نگه داره؟ شنیدم وضعش بد نیست ...

من از همیشه بی دفاع تر بودم.

کنترلی روی لرزش صدام نداشتم و این همه میتونست ناشی از این باشه که جلوی گریه‌م رو گرفته بودم.

دستش روی سرم نشست.

موهام رو کنار زد و نفس عمیقی کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- من عادت ندارم این ماهک مظلوم رو ببینم! میتونی شکایت کنی منتها راه درازیه... منم به غیرتم بر میخورم تو بخوای بری منت اون مرتیکه رو بکشی.

شاید من نیاز داشتم با یکی درد و دل کنم.  
آخه من دوستی نداشتم.  
هیچکس که حتی لحظه ای درکم کنه.

- تو حق داری دنبال یه زنی بگردی که خانواده داشته  
باشه؛ راست میگفتی... پدر و مادر درست حسابی  
داشتن فاکتور مهمیه ...

اشکی که بی اختیار جاری شده بود و با سر انگشت سردش  
پس زد و طوری منو توی بغلش کشید که انگار تنها طناب  
زندگیش برای نفس کشیدن رو چنگ زده بود.

- بخواب... داره آفتاب میزنه!

@Vip Roman

#بیست و یک\_ ۴۱۰

تلفن رو به گوشم چسبوندم.

به محض پیچیدن صدای بابا ترسیده با لکنت لب زدم:

- ا... الو... بابا! ماهکم.

بیخیال طوری که حتی به نظر می‌رسید شوکه نشده، پرسید:

- چیکار داشتی؟

لب گزیدم و با تردید به نازی که مقابلم منتظر ایستاده بود نگاه انداختم و بالاخره به خودم جرعت دادم.

- عام... میخواستم پیام پیش تو زندگی کنم.

دور از انتظار نبود.

بی هیچ کلامی تلفن رو قطع کرد.

نازی که به نظر می‌اومد بیشتر از من عصبی شده، زیر لب "نچ" کرد.

- این مرتیکه باباته واقعا؟

نفس عمیقی کشیدم و ناامیدانه سر تکون دادم.  
- متاسفانه... آره!

تلفنش رو از دستم گرفت و انگشتش رو طرفم گرفت.  
- به چاووش نگو بهش زنگ زدی؛ شاید اجازه داد  
همینجا بمونی..

به ساعت نگاه انداختم و خواستم تایید کنم که صدای  
چاووش از پشت سر توی اتاق پیچید:  
- چیه به من نگه؟ داری بهش راه و روشه آب زیر کاهی  
یاد میدی؟

ترسیده سمتش برگشتم که نازی بیخیال شونه بالا  
انداخت.

- هیچی، مسائل دخترونه بود ...



چاووش در حالی که به نظر می‌رسید قانع نشده لب زد:  
 - اینجا همه مسائل به من مربوط میشه، میگی یا مثل  
 اوراقی بی‌خانمانت کنم؟

#بیست و یک\_ ۴۱۱

چقدر این حرف برای من سنگین تموم شد.  
 انگار هیچ غروری برام نمونه بود که در برابرش دفاع کنم  
 و لحظه ای سکوت طولانی به فضا حاکم شد که نازی  
 آروم و زیر لب رو به چاووش در حالی که سعی می‌کرد من  
 صدایشون رو نشنوم گفت:

- ناراحتش کردی!

مگه براتش مهم بود؟  
 اون صبح ها غرش می‌کرد و شب ها نادم پشیمون زوزه  
 می‌کشید.

سرم رو در حالی که با انگشت هام گرم کرده بودم و خودم رو به کوچه علی چپ میزدم، بالا آوردم که چاووش رو به نازی کرد.

- کیه که از شنیدن حرف راست ناراحت نشه؟ اوراقی باید یاد بگیره... دنیا هر روز خوش و خرم نیست... من هم سن این جاسوئیچی بودم و قد میکشیدم یاد گرفتم آدم باید گاهی سرشو بندازه زمین تا بعد ...

میخواست به من درس زندگی بده؟

مگه خودم یاد نداشتم؟

من از اونم بهتر بلد بودم چطوری مقاومت و ایستادگی کنم اما رمقی برام نمونده بود.

نازی که ترجیح میداد بینمون قرار نگیره از اتاق بیرون رفت که چاووش پرسید:

- خب! می شنوم.

باز با همون لحن آروم جواب دادم:

- چيو؟

فندکش رو باز کرد و با فشاری، شعله مقابلش شروع به رقصیدن کرد.

- چيو داشتيد ازم پنهون می کردید که من نباید میفهمیدم؟

#بیست و یک\_ ۴۱۲

اصلا چه اهمیتی داشت که میفهمید؟

- زنگ زدم به بابام! مشکل چیه؟

فندکش رو بست و روی میز رهاش کرد.

- که چی بشه؟

موهام رو جمع کردم و پشت گوش زدم.

- که شاید فرجی بشه اجازه بده برم پیشش ...

سمتم اومد و منتظر نتیجه ایستاد و قبل از این که سوال بعدی رو بپرسه، خودم ادامه دادم:

- که نشد! انتظارم بیجا بود.

با کلافگی دست لای موهاش برد و نفسش رو رها کرد.

- جدی خیال کردی ازون بی غیرت بی همه چیز آبی گرم میشه؟

برام مهم نبود بهش فحش میده.

چون برام پدری نکرده بود که حالا رگ تعصبم براش ورم کنه.

- نه!

فندکش رو دوباره برداشت و آتیشش رو شعله ور کرد.  
 - عزیز بهت عادت کرده، برگرد... حقوقت رو میبرم بالا  
 بتونی یه آلونکی اجاره کنی!

پیشنهادش تامل برانگیز بود و ترغیب شده، پرسیدم:  
 - چقدر حقوق میدی؟

به جای یک جای دقیق، گفت:  
 - هرچقدر که یه پدر واسه دخترش هزینه میکنه.

حداقلش اون مثل بابام نبود.  
 یعنی هیچ پدر و مادری به حد والدین من در جهت آزار  
 فرزندشون، نمی‌رسیدند.  
 - خب... خب... اگر پیام... اون وقت ...

از منِ من کردن خوشش نمی اومد و فوری بدون این که  
سوالم رو پپرسم، جواب داد:  
- نترس! کاری به کارت ندارم دیگه.

#بیست و یک\_۴۱۳

اعتماد کردن به چاووشی که حتی یک شب محض رضای  
خدا سر قولش نمونده بود خیلی دشوار به نظر می رسید.

- اگر نخوام پیام چی؟

نفس عمیقی کشید و خواست چیزی بگه که تلفنش روی  
میز لرزید.

تماسش رو به ادامه حرف زدن با من ترجیح داد و تلفن رو  
به گوشش نزدیک کرد.

- بله؟

به نظرمی اومد که عزیز باشه و چاووش ازم فاصله گرفت  
و در جواب حرف های عزیز که نمیتونستم بشنوم، گفت:  
- امشب؟ بیخیال عزیز، میذاشتی مهر طلاق تو  
شناسنامه من خشک بشه بعد اقدام میکردی ...

گوش هام رو تیز کردم.  
اما اصلا برام اهمیتی نداشت موضوع این بحث چی میتونه  
باشه؟!  
فقط مثل این که موافقت کرده بود و تلفن رو قطع کرد و  
سمت من چرخید:  
- خب ... کجا بودیم؟

دست به سینه بهش خیره شدم.  
- اونجایی که پرسیدم اگر نخوام پیام چی؟

به ساعت نگاه انداخت و نازی رو با صدای بلند فرا خوند.  
نازی که انگار زیاد از اتاقش دور نبود زود خودشو به داخل  
رسوند و چاووش رو بهش کرد.

- ماهکو بیرش پیش طلا... بهش بگو یا کاری توی سالن  
بهش بده! بسپر که خط و خش روی عروسکم نیوفته.

### #بیست و یک\_ ۱۴

نازی که انگار حسابی کرک و پرش ریخته بود ابرو بالا  
انداخت.

- طلا خوشگله رو میگی؟ دفعه پیش اصلا خاطره  
خوشی ازت نداشت ها... حالا بفهمه عروسکم  
میخوای ببری توی سالنش کار کنه ...

میون کلامشون پرسیدم:

- چه کاریه؟ سالن چیه؟



نازی چین به بینیش داد و با حالت نارضایتی لب زد:  
- آرایشگاه زنونه‌س! خیلی بزرگه ...

سرم رو کج کردم.

- ولی من که بلد نیستم، فقط آشپزی و خونه داری  
بلدم ... تازه درسم ناقصه! فقط دیپلم دارم.

چاووش در حالی که داشت وسایلش رو برمیداشت، زیر  
لب گفت: exchange group  
- مهم نیست؛ اونجا جارو میدن دستت!

نازی قبل از رفتن چاووش آستینش رو گرفت.  
- میخوای بفرستیش اونجا همالی کنه؟ اینجا بمونه  
خرجش بالا میره؟

چاووش آستینش رو از لای انگشت های نازی بیرون  
کشید.

- خودش میخواد بره؛ بخواد بمونه حرفی ندارم!

دوست نداشتم بمونم.

- مهم نیست چه کاری بهم میدن؛ فقط ...

چاووش زیر لب "نچ" کرد و سوئیچ رو توی مشت فشار داد.

- من امشب دارم میرم خواستگاری، گوشی منو سوراخ نکنی نازی! نه زنگ ... نه پیام ... نه هیچ کوفتی! اینو به گوش سروش هم برسون.

#بیست و یک\_ ۴۱۵

نازی حتی بیشتر از من متعجب شد.

- خواستگاری؟ واسه چی؟

چه سوالی بود خب؟

حتی من هم جوابش رو میدونستم اما پاسخ چاووش متفاوت تر از افکار من بود.

- عزیز خیال میکنه افسرده شدم، میخواد جای ماهکو زود پر کنه دوباره به مجردی عادت نکنم.

عزیزه بیچاره ...نوه عزیزش اصلا حتی با افسردگی آشنا هم نبود.

و خودش به زودی زود برای شخص شخیصش آستین بالا میزد و اصلا نیاز نبود خودش به زحمت بندازه.

نازی با اکراه پرسید:

- دختره رو میشناسی؟

چاووش که اصلا براش اهمیتی نداشت زیر لب زمزمه کرد:

- مگه فرقی هم میکنه؟ آشنا میشیم! مگه نه اورا قی؟

باید چه جوابی میدادم؟

- عا...آره!

نازی بی هوا زد زیر خنده و بلند قهقهه زد.

- واقعا جالبی، دختری که مثل کف دستت می شناسیم  
رو طلاق میدی و میری خواستگاری دختری که اصلا  
نمیشناسیش.

این حقیقت تلخی بود.

مخصوصا برای چاووش...  
VIP exchange

- که چی؟  
ROMAN

منتظر نموند که نازی جوابش رو بده و زود از اتاق بیرون  
رفت که بلا تکلیف سر جام ایستادم و مات به دربی که  
ازش خارج شده بود خیره شدم که نازی جلوم بشکن زن.  
@Vip Roman

- رفتی هپروت؟ نترس بابا میخواد تلافی این که تو دیشب با اون مردک معلوم الحال اومدی رو سرت در بیاره... وگرنه این زن بگیر نیست.

## #بیست و یک\_ ۴۱۶

- از چی باید بترسم؟ اصلا به من چه مربوط که میخواد بره خواستگاری کی و با کی ازدواج کنه؟

مشخص بود دارم دروغ میگم؟ شاید هم من بلد نبودم خوب نقش بازی کنم که نازی باز خندید.

- داری خودتو گول میزنی یا منو؟ بلند شو لباس بپوش بیرمت سالن طلا ...

---

- این همون دختره نیست که چاووش بهش میگفت عروسک؟

من رو قبلا دیده بود.  
همون دفعه که اومده بود و ادعا می کرد از چاووش  
حامله ست.

نازی مردد جواب داد:  
- عا ... آره همونه! قابل اعتماده ...

طلا که به نظر می رسید برای خودش ملکه ای باشه توی  
این قصری که اسمش سالن زیبایی بود، نگاهی از سر تا پا  
بهم انداخت.

- اول به یه سوال من جواب بده!

منتظر سر تکون دادم که بی هوا پرسید بدون در نظر گرفتن  
نازی پرسید:

- وقتی بلند میشه چه سانته؟

از سؤالش متعجب شدم.

منظورش چی بود؟

- کی؟ چی؟

کلافه "نچ" کرد و نزدیک اومد و یواشکی پچ زد:

- چقدر خنگی دختر؛ پا وسطی چاووش رو میگم دیگه!

این خانومه دیوونه بود یا جدا انتظار داشت جواب بدم؟

میگفتم بزرگه یا کوچیکه؟ میگفتم راضی میکنه یا نمیکنه؟

#بیست و یک\_ ۴۱۷

- عا... خب... کوچیکه... خیلی هم کوچیکه... اندازه

هسته خرما! شاید هم دونه برنج... خلاصه اینجوری

بگم که گول ظاهرشو نخورید...

مات نگاهم کرد و نازی بی هوا زد زیر خنده و ضربه ای به شونه زد.

- والا ما که نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم، از روی شلوار همچینم کوچیک نیستا.

طلا که سکوتش طولانی شده بود با اخم و غیرتی که سعی داشت برای چاووش خرجش کنه گفت:

- خودم قبلا دیدم، انقدر ا هم نوله نبوده!

شونه بالا انداختم.

- خب پس چرا پرسیدی؟

جوابی نداشت.

خب یقینا هم نباید می داشت.

بی خجالت پرسیدم:

- نکنه وظیفه م اینه که محتویات شلوار مردمو چک کنم بعد راهشون بدم، بیان تو؟



نازی سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه اما زیاد توش موفق نبود که طلا بهش تشر زد:

- این زبون دراز رو آوردی اینجا که چیکارش کنم؟

به جای نازی خودم جواب دادم:

- شاید زبونم دراز باشه اما کارم درسته... آشپزی میکنم، میتونم اینجا رو تمیز کنم... حقوق هم نمیخوام فقط به جای خواب.

انگار پیشنهادم به زبونش مزه کرد که متفکر بهم خیره شد.  
- من اینجا واسه خوابیدن تو جایی ندارم!

به مبل خاکستری کنار دیوار اشاره کردم.  
- روی همین هم میتونم! آخه آرایشگاه به این بزرگی حتما به جایی واسه خواب توش پیدا میشه دیگه.

زیر لب "نچ" کرد که نا امید سمت نازی برگشتم.  
شاید من و اون نمیتونستیم طلا رو قانع کنیم ولی چاووش  
قطعا میتونست.

آروم در گوش نازی پچ زدم:  
- میشه یه زنگ به چاووش بزنی؟

#بیست و یک\_۴۱۸

نازی خیلی جدی سری به نشونه نفی تکون داد.  
- مگه ندیدی چجوری تهدیدمون کرد که بهش زنگ  
زنیم؟

شونه بالا انداختم.  
- تو و سروش رو تهدید کرد، منو که نکرد.

نازی خیلی زود تر از چیزی که فکرش رو میکردم قانع شد.  
 موبایلش رو سمتم گرفت و اخطار داد:  
 - اگه دیدی خیلی عصبانیه فقط قطع کن!

در واقع عصبی شدنش اصلا برام اهمیتی نداشت.  
 در حال حاضر اون تنها کسی— بود که میتونست طلا رو  
 قانع کنه پیشش بمونم.  
 شمارهش رو گرفتم.  
 نازی اون رو به اسم "شیر زخمی" ذخیره کرده بود که به  
 نوع خودش خنده دار بود.

هنوز به بوق دوم نرسیده بود که صدای بمش توی گوشم  
 پیچید:

- نگفتم زنگ نرنی؟

ترسناک این سوال رو پرسید ولی خب من هم وقتی ازش دور میشدم اصلا ازش نمیترسیدم.

- ماهکم!

لحظه ای مکث کرد و بعد با لحن آروم تر لب زد:

- جان؟

جان؟

جدا از همچین لفظی استفاده کرد اونم دقیقا وقتی داشت میرفت خواستگاری یه دختر دیگه؟

اصلا من چرا به وجد اومده بودم؟

- خواستم بگم این خانمه اجازه نمیده اینجا پیشش بمونم، فکر کنم نمیتونه اعتماد کنه.

از نازی و طلا دور بودم و یقین داشتم که صدام به گوششون نمی‌رسه.

چاووش در حالی که صدای نفس هاش به گوش می‌رسید،  
گفت:

- حلش میکنم؛ فعلا امشب برگرد کازینو پیش نازی ...

به نظر می‌اومد میخواد زود تر بره به کارش برسه اما خب  
من بازم سوال داشتم.

- چرا الان بهش نمیگی؟

خواست حرفی بزنه که صدای عزیز از پشت تلفن بلند  
شد.

- روی همه دخترها باید یه ایرادی بزاری، این چش بود  
خب مادر جان؟ حالا گیرم یکم اندامش درشت بود  
... همه که نباید مثل ماهک باشن.

#بیست و یک\_ ۴۱۹ @Vip Roman

انگار عزیز متوجه نبود من پشت خطم که چاووش سرفه کرد.

- فعلا برو... برگشتم حرف می‌زنیم.

زود تلفن رو قطع کرد.

اما خب دیگه دیر شده بود چاووش خان.

عزیز زود تر از خودت لو داد که دختره اصلا به مزاجت خوش نیومده.

با لبخندی که بی دلیل بود پیش نازی برگشتم و موبایلش رو بهش سپردم که طلا پرسید:

- چی شد؟

شونه بالا انداختم.

- گفت خودش باهات حرف میزنه! البته فردا...

طلا که مشخص بود مشتاق به موندن من نیست، لب کج کرد.

- تا فردا نمیتونم اینجا نگهت دارم... هر وقت زنگ زد بیا؛ خیر پیش.

نازی به غرورش بر خورد.

طلا من رو خطاب قرار داده بود ولی نازی چون دختر مغروری بود اصلا دلش نمی خواست سر بار باشه.

- میرمش پیش خودم!

طلا قبل از رفتن من پرسید:

- جدا بی خانمانی؟

بی خانمان حرف سنگینی بود.

دوست نداشتم به این سوال جواب بدم که نازی اخم کرد و به جای من گفت:

- نه! خونه زندگی داره... منتها موقعیتش نیست بره!  
شب خوش ...

دستم رو گرفت و تا جلوی درب کشید.  
مبهوت پرسیدم:

- چرا بهش دروغ گفتی؟

نازی شالش رو جلو کشید و چین به بینیش داد.  
- چون تو جا و مکان داری منتها خودت نمیخواهی توش  
بمونی؛ بعدشم این آدم تا نقطه ضعف کسی- رو  
بفهمن با همون اذیتش میکنن.

#بیست و یک\_ ۴۲۰

شاید نازی جنس این آدم هارو بهتر می شناخت.  
همراهش سوار آسانسور شدم که با آرنجش به پهلو  
ضربه زد.



- چاووش چی گفت؟ دعوات نکرد؟

زیر لب "نچ" کردم و شونه بالا انداختم.

- نه دعوام نکرد؛ گفت فعلا برگردم کازینو چون مثل این که باید خودش با طلا حرف بزنه.

چشم هاش رو ریز کرد و به تماسی که روش اسم سروش بود رو جواب داد:

- اومدی؟ با چه سرعتی میای که انقد زود میرسی؟

از آسانسور پیاده شدیم که ماشین سروش دقیقا مقابل ساختمون بود.

نازی جلو نشست و منم طبق قانون نانوشته عقب نشستم.

نازی به محض نشستن، موبایلش رو جلوی ماشین پرت کرد.

- خیلی شانس آورد گلوش رو جر ندادم.

سروش با بیخیالی راه افتاد و پرسید:

- چی شده؟ باز میخواستی کیو جر بدی؟

نازی اخمالو سمت من برگشت.

- واسه چی بهش گفتی سائز چاووش کوچیکه؟

چیزی نمونده بود وسط این حجم از عصبانیت نازی بزخم زیر خنده و چه بسا از خجالت آب بشم که همچین چیزی رو جلوی سروش پرسید.

سروش با خنده تو گلویی از آینه نگاهم کرد.

- به کی آمار سائز دادی؟ من باهاش رفتم استخر... خدا به هرکی نداده باشه به چاووش به اندازه کافی داده ها.

لبم رو گزیدم.

- ای بابا حالا مگه مهمه؟ اصلا وسط دعوا کسی- نرخ  
تایین میکنه؟

#بیست و یک\_ ۴۲۱

نازی انگشت روی بینیش گذاشت.

- میشه این بحث محتویات شلوار چاووش رو بیخیال  
بشید؟

شونه بالا انداختم که سروش انگشت هاش روی فرمون  
ضربه گرفت و رو به نازی کرد.

- با چه عقلی اینو بردیش پیش اون شوگر مامی؟

نازی با پوزخند سرش رو به شیشه‌ی پنجره تکیه داد.

- انقدر هم پیر و فرتوت نیست؛ بردمش چون این خانم  
ترجیح میده بره پیش اون زنیکه روی مبل بخوابه ولی  
خونه چاووش نره.

سروش آینه‌ش رو روی صورت‌م تنظیم کرد و با سرفه تو  
گلو، جلایی به صداش داد.

- بین جاسوئیچی... من بهتر از هر کس دیگه ای این  
پسرو می‌شناسم، از من به تو نصیحت... هیچ احدی  
توی سی و خرده ای زندگیش انقدر به اندازه تو براش  
عزیز نبوده.

خب؟ بعدش؟ مگه عزیز بودن تنها کافی بود؟  
عزیز بودم و زخم زبون میزد؟

- آدم کسی که دوشش داره رو نه طلاق میده، نه اذیتش  
میکنه... بدون این که بهم خبر بده بابارضام رو  
مرخص کرده برده خونه خودش... بعد هم میگه رفته  
انزلی... فقط عزیز بودن کافیه تا دروغ هاش رو نادیده  
بگیرم؟

قبل از پیچیدن توی کوچه، مکث آرومی کرد و سرعتش رو پایین آورد.

- بابا رضات خودش خواست؛ چون دلش نمی‌خواست سر بارت بشه... وسایلی که از مال تو بود رو از خونتون برداشتیم... چاووش نگه‌شون داشته... خواستم بهت بدم اجازه نداد.

چاووش با وسایل من چیکار داشت که نمی‌خواست به من بده؟

وسایل من مگه چیزی جز دوتا دفترچه خاطرات و چند تا رژ لب و دوتا ژاکت زمستونی بود؟

#بیست و یک\_ ۴۲۲

- با وسایل من می‌خواد چیکار کنه؟ بفروشه؟ چیزی دستشو نمیگیره ها...

نازی با اخم سمتم برگشت.  
- یادگاری میخواستہ دیگہ!

یادگاری؟ از من؟

کاش میشد قهقهه بزدم.

کاش توان این رو داشتم که تمام خنده های دنیا رو نثار  
این کلمه بکنم.

اما به پوزخند تلخی اکتفا کردم که سروش به سرعت داخل  
کوچه پیچید و دقیقا جلوی درب کازینو پارک کرد.

نازی با ریموت درب پیاده شد که پشت سرش حرکت کردم  
و داخل رفتم.

بوی سیگار می اومد.

انگار یکی قبل از ما رسیده ...

نازی کنتور برق رو بالا زد و صداش رو توی گلو انداخت.

- باز داری سیگار میکشی؟ این اخلاقت داره اون سروش پاستوریزه رو هم دود و دمی میکنه.

قبل از این که واکنشی- نشون بدم صدای چاووش بدون این که حتی خودش رو ببینم توی فضا اگو شد:

- نترس... به اندازه کافی از حاجی میترسه که طرف این زهرماری ها نره ...

دنبال صدای چاووش گشتم که از پشت پرده بیرون اومد و فندکش رو توی جیبش فرو برد.

نازی منتظر به چاووش خیره شد.

- پس کو شیرینی؟

فیلتر سیگارش رو توی ظرف سنگی فشار داد و گلوش رو صاف کرد.

- شیرینی چی؟

بی حال روی مبل وا رفتم و نفس عمیقی کشیدم که نازی با  
لبخند عریضی جواب داد:  
- خواستگاری دیگه.

#بیست و یک\_ ۴۲۳

منتظر نگاهش کردم که دستی توی هوا تگون داد.  
- هنوز که چیزی مشخص نشده.

نازی چین به بینیش داد و روی مبل وا رفت.  
- رفتی خواستگاری دیگه... همین که تا این مرحله پیش  
رفتی خودش نصف راهه.

چاووش خواست چیزی بگه که سروش درب رو بهم زد و  
داخل اومد.



- لابد میخوای کارت عروسی بدی بعد قضیه برات  
مشخص میشه؟!

چشم های خسته‌م رو بی توجه بهشون روی هم گذاشتم  
و سرم رو به دسته مبل تکیه دادم.

قبل از گرم شدن چشم هام، دستی زیر گردنم حس کردم  
اما حال و رمقی برای باز کردن چشم هام نداشتم.

- سروش، جای مزه پرونی اون متکا رو بده ...

صدای چاووش بود.

میخواست زیر سر من چیزی بزاره؟

این مهربونی ها اثر چی بود؟

سرم رو بالا اوردم که راحت تر بالش‌ت رو زیر سرم بزاره و  
بیخیال دوباره دراز کشیدم.

- تو که دلت واسش سریده واس چی انقدر مقاومت میکنی؟

منتظر جواب چاووش موندم.

به خواب زدن هم مزیت های خودش رو داشت.

- چون من مثل تو احساسم به عقم حکومت نمیکنه!  
دل من غلط میکنه واسه دختر سر بخوره که  
خانوادهش شب ها پیگیر نمیشن کجاس و با کیه؟!

مگه این تقصیر من بود؟

یعنی متوجه می شد دارم میشنوم؟

صدای تپش قلبم چی؟

صدای نازی از بالای سرم بلند شد.

- اگه تو میخواستی این چیزا رو ملاک قرار بدی الان  
نمی آوردیش اینجا!

## #بیست و یک\_ ۴۲۴

واقعا چرا بهم سر پناه میداد وقتی من اون آدم باب میلش  
نبودم؟!

- تا وقتی بابارضاش برگرده مسئولیتش با منه، نوکرشم  
هستم.

اصلا مهم نبود بحث سر چیه؟!

اسم بابارضام بد جور باعث شد دلم براش تنگ بشه.  
لبم رو آروم میون دندون هام فشار دادم تا صدای بغضم  
توجه شون رو جلب نکنه.

بوی سیگار بینیم رو قلقلک میداد.

انگار بدنم کرخ شده بود و نمیتونستم بلند بشم.  
چشم های خواب آلودم رو از هم فاصله دادم و هاله ای از  
دود نگاهم رو پر کرد.

میون تاریکی دنبال مبدا آلودگی گشتم و نگاهم به مبل  
مقابل که چاووش روش دراز کشیده بود افتاد.

- نصف شب سیگار میکشی؟

سرش رو طرفم چرخوند و فیلترش رو له کرد.  
- اذیت کرد؟

پتویی که نمیدونم از کجا اومده بود روم رو بالا کشیدم.  
- هوم ...

سرفه ای کرد و اشاره زد.  
- اینجا بدنت درد میگیره ... پاشو برو اتاق نازی روی  
تخت.

نمیخواستم تکون بخورم.

حس و حالش رو هم نداشتم.

- تشنمه.

با لیوان آبی دستش رو طرفم دراز کرد و کنارم روی مبل نشست.

- موهات داره بلند تر میشه.

دستی بهشون کشیدم و توی تاریکی به چشم های سرخش خیره شدم.

- اره ...

نزدیک شد.

انقدر نزدیک که نفس هاش گردنم رو لمس می کرد.

#بیست و یک\_ ۴۲۵

چیزی تا به تموم شدن این فاصله نمونده بود که دست روی قفسه سینه‌ش کوبیدم و به عقب هولش دادم.

- نیا نزدیک ... من از رابطه‌ای که عاقبتش آوارگی و افسردگی باشه خوشم نمیاد.

با همون نگاه بهم خیره شد.

- حالت از من بهم میخوره؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- اینجوری نیست، ولی خب دیگه بهت علاقه‌ای ندارم ... از بغل کردنت خوشحال نمیشم، با بابایی گفتنت ذوق نمیکنم ... در کل واسم شدی یه آدم عادی.

باز نزدیک شد.

ولی خب مشخص بود این بار قصدی نداره.

- نمیخواستم اینجوری بشه.

آروم دستم رو گرفت و با انگشتش پشت دستم رو لمس کرد که اخم کردم.

- آها... نکنه من میخواستم؟ ولم کن... نصف شب حال و حوصله دعوا ندارم.

دستم رو از میون دست هاش بیرون کشیدم که بی مقدمه منو طرف خودش کشید و بغلم کرد.

- نیومدم دعوا کنم... اومدم چون ذهنم آروم نمیگیره.

من قدرت بیرون اومدن از بیرون بازو هاش رو نداشتم و در تقلا در حالی که سرم روی سینهش بود و عطرش با بوی سیگار قاطی شده بود، پرسیدم:

- چرا؟!

خیلی دوست داشتم بگم " مهم نیست " اما دروغ چرا؟ مهم بود ...

سرش رو چرخوند.  
میون موهام برد و نفس کشید.  
- چون ...

#بیست و یک\_۴۲۶

سکوت کرد.  
انگار حرف زدن برایش دشوار بود.  
اگر اون نمیتونست حرف دلش رو بزنه، من خوب بلد  
بودم.

- بزار من بگم؛ الان چند ماهه فکر و خیال آرومی ندارم  
...میدونی مقصرش کیه؟ تو... چون من دیگه دختری  
نیستم که با وجود بی پدر مادر بودنم بخندم  
...مسخره بازی در بیارم و با عکس گرفتن ذوق کنم  
...دیگه واسم مهم نیست جلوی کی گریه کنم... حتی



مثل قبل وابسته به بابارضام نیستم، اینا همش به تو  
برمیگرده!

مگه جوابی هم داشت بده؟

حتی من خودمم جوابی برای توجیح خودم نداشتم.  
دوباره موهام رو بو کشید و دستش رو میون تارهای  
ظریف برد.

- تو هم بی تقصیر نیستی اوراقی... امشب فهمیدم مقصر  
اصلی خودتی... وقتی جلوم لباس سفید میپوشیدی،  
زبون درازی میکردی، میرقصیدی، غذای مورد علاقمو  
درست میکردی، شب ها خودتو توی بغلم جا  
میدادی... به این فکر نکردی تک تک کارات توی مغز  
من ثبت میشه، حتی وقتی میرم خواستگاری یه دختر  
دیگه، باز توی جاسوئیچی رو با چادر سفیدت تصور  
می کنم.

ضربان قلبم شدت گرفت.

اعضا بدن بی جنبه ...

- پس به خاطر همینکه که انقدر اذیتم میکنی؟ میخوای تلافی کاری رو سر خودم در بیاری که دست من نبوده! وقتی این کار ها رو میکردم شوهرم بودی ... نه یه پسر- غریبه ... اما تو داری کیو اذیت میکنی؟ یه دختری که زنت بوده ولی طلاقش دادی چون پدر و مادر نداشت.

خواست چیزی بگه که قبل از ادا کردنش، ادامه دادم:  
- خودت چی؟ حداقلش من پدر و مادر دارم و میشناسمشون ... اما تو حتی نمیدونی از زیر کدوم بوته ای!

#بیست و یک\_ ۴۲۷

شاید گفتن این حرف برای من دشوار نبود اما درک و فهمیدنش و زخمی که به چاووش زد حسابی سخت و طاقت فرسا بود.

گاهی آدم ترجیح میداد تمام تن و بدنش زخم بشه اما با جمله ای قلبش به این روز نیوفته.

اما چاره چی بود؟ بالاخره اون باید با این واقعیت که خودش هم دست کمی از من نداره کنار می اومد.

مات بهم خیره موند و در نهایت با صدایی که از عمق غرورش می اومد، لب زد:

-چقدر برنامه ریختی که اینو بهم بگی؟

بیخیال رو ازش برگردوندم.

- مگه تو به من هزار تا حرف میزنی قبلش فکر میکنی و فلسفه میچینی که من همچین کاری کنم؟

سیبک گوش بالا پایین شد.

مشخصا بهش برخورد کرده بود.

شاید حتی جدای از این که غرورش خدشه دار شده بود،  
توی ذهنش سوالی هم شکل گرفت.

- ترجیح میدم بوته نداشته باشم تا بدونم دارم و هوامو  
ندارن ... ترجیح میدم بی پدرومادر باشم تا ...

دستم رو بی اختیار طرف لب هاش بردم و روی ذهنش  
گذاشتم.

- آها ... حالا شد! من اختیار ترجیح ندارم جناب ... من  
با تو زمین تا آسمون فرق میکنم و دلیل نمیبینم سر  
هر مسئله ای این نقص منو توی سرم بزنی! شاید الان  
محتاج این باشم که یک شب بهم جای خواب بدی و  
به خاطرش لام تا کام حرف نزنم اما ...

دستم رو پس زد.

- پس دلت پر بود!

سر تکون دادم و به اخمم ادامه دادم.

- اره پر بود؛ ولی هنوز هم خالی نشدم.

#بیست و یک\_۴۲۸

- چیزی هم مونده نگفته باشی؟

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم.

- تا دلت بخواد... ولی از این به بعد حق نداری همه چیو به ننه بابام ربط بدی؛ من تورو مجبور نکردم ازم خوشت بیاد که حالا ناراحت بشم چون اصلی ترین فاکتور انتخابت رو از دست دادم.

دستش رو نزدیک کمرم آورد.

فاصله‌ش رو کم کرد که خودم رو عقب کشیدم و گوش زد کردم:

- ضمنا... به عنوان کسی— که پدر و مادر نداره اجازه نمیدم بهم دست بزنی.

این موضوع ربطی به والدین نداشت اما خب بهش میگفتن از آب گل آلود ماهی گرفتن.

- من واسه بغل کردن دخترم به اجازه کسی- نیاز ندارم جاسوئیچی.

باز هم منو دخترش خطاب کرد و این تغییری در روند جبهه گیریم ایجاد نمی کرد.

- ببخشیدا ولی من توی فاکتورهای انتخاب ددی، برام پدر و مادر داشتن خیلی مهمه و جنابعالی اصلا واجد شرایط نیستی.

مات شد.

بالاخره تصورش سخت بود طی تنها چند دقیقه بارها و بارها مثل خودش بهش یادآوری کنم که فاقد پدر و مادره.

- دلت میخواد بمیری؟

شونه بالا انداختم.

- نکنه تو میخوای منو بکشی؟

دست زیر چونه گذاشت و صورتم رو طرف خودش برگردوند.

- اگه زخم زدنتو ادامه بدی، قطعاً!

#بیست و یک\_۴۲۹

براش دشواری نداشت که همین حالا سرم رو قطع کنه  
روی سینه‌م بزاره و جنازم جایی چال کنه که احدی  
دستش بهم نرسه.

اما این کار رو انجام نمیداد چون اونی که مقابلش بود  
"من" بودم.

- من فقط حرف های خودتو تکرار کردم، چرا بهت برخورد؟

چونهم رو محکم فشار داد.

- جای تو هر احد دیگه ای اینجا نشسته بود واسم زبون درازی می کرد؛ شک نکن خونشو حلال کرده بودم... منتها دستم کوتاهه چون تویی... چون از گل نازک تر بهت میگم خودم بهم میریزم... متوجهی؟

نه نبودم.

چون این ها توهم خودش بود.

هزاران بار در روز تحقیر می کرد بی اون که خم به ابرو بیاره. شاید هم بلد نبود بروز بده.

- این حرف هارو میزنی تا خودتو قانع کنی، وگرنه تو خیلی وقته دیگه لوسم نکردی یا حرف هایی که ته دلم بلرزه بهم نزدی پس توقعی هم نمیره.



دستش از روی چونه‌م، به سمت گردنم حرکت کرد.  
 فشارش رو کم تر کرد و سرش رو نزدیک صورتم آورد.  
 - پس بگو درد چیه؟! دلت تنگ شده لوست کنم ...

دروغ چرا؟ اره شده بود اونم از سر محبتی که عالم ازم  
 دریغ کرده بودند.  
 اما دروغ گفتن برای همین مواقع بود.

- خیر؛ من عقده ندارم کسی— نازمو بکشه یا این چیزا  
 فقط ...

دوباره موهام رو بو کشید و طرفم مایل شد.  
 حرفم رو بی اختیار رها کرده بودم که پرسید:  
 - فقط چی؟ خودت میدونی ماهک کوچولو دلش واسه  
 بابایی که تو بغلش بخوابه تنگ شده.

## #بیست و یک\_ ۴۳۰

مشت بی جونی به سینه‌ش کوبیدم.

- ماهک کوچولو غلط می‌کنه دلش واسه مردی تنگ  
بشه که توی بدترین شرایط زندگی طلاقش داد!

بحث رو داشت به سمتی می‌کشید که من اصلا دوست  
نداشتم.

نفس هاش کش دار تر شد و زیر لب زمزمه کرد:

- ولی دل باباییش حسابی تنگه! امشب خواستگاری  
حوری بهشتی هم میرفتم باز فکرم پیش عروسکم بود.

ذره ای بیشتر فاصله گرفتم و اخم هام رو غلیظ تر کردم.

- حیف شد؛ آخه من اصلا مایل به پذیرش بابایی نیستم  
که ندونه پدر و مادرش کین و اصل و نسبش چیه!؟

فاصله رو به صفر رسوند.

هیچ جوری فایده نداشت عقب نشینی کنم.

- اینو ملکه ذهنت کن؛ خاطرت عزیزه که هرچی بگی  
گردنم پیشت نازکه ولله نازی و سروش هم گنده تر از  
دهنشون حرف میزدن تیکه بزرگشون، گوششون بود.

به ساعت اشاره کردم.

- اگه خاطرم عزیزه، برو کنار بزار بخوابم! انقدم سیگار  
نکش... فردا هم به طلا بگو منو توی آرایشگاهش  
استخدام کنه... درجه کولر رو هم کمتر کن!

خرده فرمایشاتم رو ادا کرد که تو گلو خندید.

- امر دیگه ای؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که به لب هام خیره شد.

#بیست و یک\_ ۴۳۱

بی اختیار لب گزیدم که با انگشت لبم رو از میون دندون  
هام بیرون کشید.

- نکن، کندی پوستشو ...

دستش رو از روی چونه‌م پس زدم.

- خیلی خب، برو بخواب دیگه! به لب های من کاری  
نداشته باش.

با دو چشم خمار و مست بهم خیره شد.

جواب این نگاه چی میتونست باشه؟

دستی جلوش تکون دادم.

- شنیدی صدامو؟ گفتم برو بخواب.

دستی به صورت خسته‌ش کشید.

- نَسَخَم! خوابم نمی‌بره.

به پاکت خالی سیگارش اشاره کردم.  
- تمومش کردی، هنوز نسخی؟! -

دوباره دستش طرف چونه‌م دراز شد و آرام انگشت  
شصت‌ش رو روی لب هام کشید.  
- نسخ اینم! -

آب توی دهنم رو قورت دادم و مات خیره شدم.  
شاید چون توقع نداشتم بی جواب فقط خیره بهش زل  
زدم.

- با... با یه چیز دیگه خودت رو بساز، من نمیتونم بهت  
کمکی کنم.

طوری نزدیکم شد که قدرت تکون خوردن رو ازم سلب  
کرد.

- هیشش اوراقی، سکوت کردن و همراهی کردنت بزرگ  
ترین کمکه!

بوسید ...

بی اجازه ... بی معطلی ... بی هیچ حس بدی که بهم منتقل  
کنه و این منزجر کننده بود.

ذهنم فرمان میداد که پسش بزنم و قلبم وادارم می کرد  
برای همراهی دست دور گردنش حلقه کنم و اجازه بدم  
بیشتر از لب هام کام بگیره و زبونم رو بمکه ...

#بیست و یک\_ ۴۳۲

صدای نفس هامون موسیقی بی نظمی بود که گوش هام  
رو پر می کرد.

بی اختیار تو گلو از شدت نفس تنگی نالیدم.

خیس لب هاش رو فاصله داد.

خمار و سرخ تر از قبل خیره شد و نگاهش به گردنم رسید.

- حرف های تلخی که میزنی برعکس شیرینی زبونت ...

سکوتم بی اختیار بود.

نه این که حرفی برای گفتن نداشته باشم.

اما لال شده بودم.

از خودم احساس تنفر میکردم.

تنفر از حسی- که نتونسته بود جلوی نفسم رو بگیره و تن

به بوسه های آتشین داد.

چاووش این مهارت رو از کجا یاد گرفته بود که با بوسه ای

آدم رو خام کنه.

- یه چیزی بگو، سکوت منو می ترسونه!

با نفس عمیقی هوا رو بلعیدم و به زبونم فرمان حرف زدن

دادم:

- با... با اجازه کی منو بوسیدی؟

تو گلو خندید.

- چقدم که تو بدت اومد!

نیشگونی از بازوش گرفتم.

- معلومه که بدم اومد، چیکاری که بوسم میکنی؟

انگشتش رو آرام روی گونه‌م کشید.

- دروغ گفتن هم بلد نیستی، من تورو مثل کف دستم

میشناسم ماهک کوچولو؛ بدت میاد نق و نوق میکنی

نه این که دستت دور گردنم بیچه و ناله کنی.

#بیست و یک\_۴۳۳

به همین راحتی دستم رو خونده بود یا من بلد نبودم نقش

ناراضی هارو بازی کنم؟!

- خب که چی؟ تا حالا چیزی به اسم واکنش غیر ارادی

به گوشت خورده؟



کمرم رو به خودش نزدیک تر کرد و کنار گوشم پچ زد:  
 - نچ، جالبه... توضیح بده من از مباحث علمی خوشم  
 میاد خصوصا اگر راجب آناتومی باشه.

اخم توی هم کشیدم و این بار ناخون هام رو حرصی توی  
 پوستش فرو کردم که ککش هم نگزید.  
 - آه چاووش... واقعا داری کفرم رو در میاری.

زیر گوشم رو آرام بوسید.  
 - باشه... کاریت ندارم!

آرام عقب رفت که زیر لب زمزمه کردم:  
 - آدمو میبوسه، دستمالی میکنه تهش میگه کاریت  
 ندارم، دیگه چه کاری مونده که نداشته باشی؟

زیر لب پوزخندی زد دوباره طرفم خم شد.  
 - میخوای وارد عمل بشم بفهمی؟

موهام رو پشت گوش زدم و مردد بهش خیره شدم.  
 - قصدت از اذیت کردن من چیه؟ چون به قول خودت  
 ننه بابا ندارم دلت میخواد آزارم بدی؟ بعدشم خیالت  
 راحت کسی نمیاد خفتت کنه.

دستش روی سرم نشست و موهایی که تازه مرتب کرده  
 بودم رو دوباره بهم ریخت.

- منو بین عروسک؛ این مظلوم بازی ها به زبون دراز  
 نمیخوره... بفهمم ثانیه ای از بوسه من لذت نبرده  
 باشی نامردم اگه دوباره پیام سراغ این لب هایی که  
 خواسته نا خواسته منو همراهی میکنه.

#بیست و یک\_ ۴۳۴ @Vip Roman

شاید می شد به چاووش یه دروغ ساختگی گفت که البته باور نمی کرد اما خودم چی؟ به خودم که نمی شد دروغ بگم.

اره همراهی میکردم چون حماقتم به اندازه دوست داشتن چاووش بود.

من طبق همون قانون واکنش غیر ارادی، ناخواسته چاووش رو دوس داشتم.

شاید این بشر— هیچ نکته مثبتی نداشت اما خب برای حماقت که دلیل جایز نبود ...

- میخوای از این حرف ها به چی برسی؟ اره من لذت میبرم همراهی میکنم چون خرم و توی خریدم شکی نیست! اما شاید این خرید رو وقتی می شد قانع کرد که زنت بودم ... نه الان که طلاقم دادی ولی دست از سرم بر نمیداری.

هنوز هم فاصله بینمون کم بود.

- درد اونجاست که تو با دختر مد نظر من زمین تا آسمون فرق میکنی و قلبم اینو نمیفهمه.

شونه بالا انداختم و پتو رو تا گلوم بالا کشیدم.

- پس برو دنبال همون دختر مورد نظرت؛ به قلبت هم بگو اجازه نداره دیگه نزدیکم بشه و بی اجازه هوس بوسیدنم رو کنه.

قفسه سینه‌ش از شدت نفس‌های عمیق بالا پایین می‌شد و در نهایت ذره‌ای فاصله‌ش رو بیشتر کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- کاش حداقل بابارضات میموند!

این جمله برای اون گفتنش آسون بود.

اما برای من چی؟ حضمش سخت تر از سنگ بود.

بابارضام دوستم نداشت که رفت؟

براش مهم نبودم؟

تقدیر من تنهایی بود؟

#بیست و یک\_ ۴۳۵

- واسه امشب دختر جور نکردی؟

نازی در حالی که قاشق بستنی رو از دهنش بیرون می کشید  
رو به چاووش کرد.

- من اینجا برات جوکم؟

اخم چاووش توی هم رفت.

- تورو همیشه بشونم روی پام، سروش قاطی میکنه.

نازی قهقهه زد.

- اون بچه نونور دو روز دیگه عشق و عاشقی از سرش  
میپره، تا دیروز که خبری ازین حرفا نبود یهویی سنگ  
به سرش خورده دلش لرزیده؟

چاووش در حالی که با پاکت خالی سیگارش بازی می کرد  
زیر لب پچ زد:

- کاش سر آدم به سنگ بخوره ولی دلش گیر نکنه!

باز نازی خندید و به چاووش نزدیک شد.  
ظرف بستنی رو طرفم گرفت تا براش نگهدارم و خودش  
روی پای چاووش نشست.

- زیبا... جادار... مطمئن! دیگه چی میخوای؟

دلم ریخت.

شاید این یک تلقین بود.

اما من حسودی کردم.

به نشستن نازی روی پای چاووش حسودی کردم با این که  
اطمینان داشتم حسی- توی این اتفاق نیست اما قبول  
کردنش سخت بود.

از اون سخت تر هم وانمود کردن بود.

- بلند شو نازی؛ وقت منو نگیر زنگ بزن یه دختر بیار  
قبل هفت.

نازی چین به بینیش داد و از روی پای چاووش بلند شد و  
به من اشاره کرد.

- نگاه کن ریختشو؛ الان میخواد بزنه زیر گریه... بین با  
دختر مردم چیکار کردی مرد حسابی!

مخاطبش چاووش بود ولی نگاهش به من.

یعنی اونم فهمید؟

انقدر ضایع بودم؟

#بیست و یک\_۴۳۶

@Vip Roman

بستنی رو بهش سپردم که به سمت درب رفت و از اتاق خارج شد.

مردد لب زدم:

- به طلا سفارشم رو کردی؟

پاکت سیگارش رو بالاخره خلاص کرد و توی سطل آشغال انداخت.

- دیر نمیشه؛ بیا اینجا ...

قدم طرفش برداشتم.

نه این که چون خواست اون بود، بلکه خودم میخواستم تاثیر حرفم بیشتر بشه.

- داره دیر میشه، من دیگه نمیخوام اینجا بمونم.

دست به چونه کشید و متفکر نگاه کرد.

- حالا چرا بغض کردی؟



به پاهاش ضربه زد و ادامه داد:

- بیا بشین سر جات، نازی کله ش بوی قرمه سبزی  
میده.

حتی اونم فهمیده بود؟

اینا زیادی زرنگ بودن یا من پخمه؟

- نمیخوام، اونجا جای من نیست! الانم بغض نکردم  
...سرما خوردم.

پوزخندی زد و موبایلش رو برداشت.

شماره ای گرفت و منتظر جواب موند.

گوش هام رو تیز کردم که متوجه شد و برای راحتی من،  
روی بلند گو تنظیمش کرد.

صدای دختری توی فضا پیچید:

- بین کی منت رو سرمون گذاشته! نمیگی سمت رو  
روی موبایلم ببینم خیس بشم؟

عجب بی حیایی؟

جدا منظورش همون بود یا چشم هاش از اشک شوق  
خیس میشد؟

#بیست و یک\_ ۴۳۷

خودم رو به کوچه علی چپ زدم و وانمود کردم که به  
مکالمشون گوش نمی‌دادم اما با لب‌های سرخم چیکار  
میکردم؟

چاووش نفسش رو کلافه بیرون داد.

- مسخره نشو طلا... زنگ زدم واسه یه کار دیگه!

انگار تو پرش خورد و زود تر از چاووش گفت:

- اگه زنگ زدی سفارش اون دختره رنگ پریده مردنی رو بکنی باید بگم به کار من و سالنم نمیادا! من اینجا موسسه خیریه باز نکردم که به هر ننه قمری کار و جا بدم.

بهم برخورد.

دیگه حتی اگر خودش هم میخواست من عمرا می رفتم. به نظر می رسید چاوش هم با من هم عقیده باشه که با احم گفت:

- لازم نکرده ریخت و پاش کنی، روزخوش ...

خواست تلفن رو قطع کنه که طلا مانع شد.

- واستا بابا، چقدر بی جنبه شدی!

چاوش دوباره بی حوصله گوشی رو نزدیک خودش کرد و این بار جدیت رو چاشنی کلامش کرد.

- نگفتمت بیاد اونجا که بهش حقوق مفت بدی؛  
حقوقش با خودم ... فقط میخوام سرش گرم باشه.

میخواست سر منو گرم کنه که چی بشه؟

عصبی سمت گوشیش جست زدم و تلفن رو قطع کردم.  
- من دلم نمیخواد زیر منت تو باشم وگرنه توی همون  
هتل میموندم چون در اون صورت هم تو حقوقم رو  
میدادی؛ چرا میخوای سر منو گرم کنی؟

سیبک گوش بالا پایین شد.

بازوم رو گرفت و منو روی پاش نشوند.

- میخوام خسته بشی، میخوام انقدر کار کنی که ذهن  
فندقیت وقت واسه فکر و خیال نداشته باشه، شب  
یه جوری سرتو بزاری روی بالشِت که قبلش خوابت  
برده باشه!

## #بیست و یک\_ ۴۳۸

چی داشت میگفت؟

- خوابم بیره که چی بشه؟

محکم تر بازوم رو فشار دهد.

- که مثل بقیه شب ها ازین شونه به اون شونه نچرخه  
و یواشکی گریه کنی و با خودت فکر کنی تو چی از بقیه  
دختراکم داری؟

اگر من تا حالا به این چیزها فکر نمیکردم الان چاووش  
باعث شده بود بیشتر و بیشتر از قبل این کارو انجام بدم.

- من چیزی از بقیه دختراکم ندارم؛ خب شاید داشته  
باشم ولی اونجوری نیست که ازشون بدم بیاد... مثلاً  
پسر- های ادایی مثل تو از همون دختر ادایی هایی که  
چیزی کم ندارن خوششون میاد... از اونایی که همش

میرن آرایشگاه و آخر هفته ها کل پاساژ هارو میچرخن  
و ... تهشم باز همون پسر - های مثل تو قربون  
صدقه شون ...

نداشت من ادامه بدم و میون کلامم خندید.

- چیه؟ بهشون حسودیت میشه؟

شونه بالا انداختم و خواستم از روی پاش بلند بشم که  
اجازه نداد و بی تفاوت لب زدم:


- کیه که حسودیش نشه؟ واسه همینه آدم فکر و  
خیال میکنه.

دستش رو بالا آورد و موهام رو پشت گوش زد.

- هر وقت دختر ادایی شدی دیگه موهاتو کوتاه نکن!

چین به بینیم دادم و دستش رو از روی موهام پس زدم و  
گردن کج کردم.

- تو تقدیر من از این سرخوشی ها نوشته نشده، تا وقتی هم مثل تو پولدار بشم احتمالاً دست هام واسه ادایی شدن زیادی خشک و چروکیده شده دیگه پسر- ادایی ها نگاهم نمیکنن.

اگر ماهک دختر ادایی میشد 

#بیست و یک\_ ۴۳۹

امروز مهربونیش فرق می کرد.

انگار توبه کرده بود اذیتم نکنه.

- نگران نباش؛ اگه کسی- دوست داشته باشه عیب و ایرادات رو نمیبینه.

داشت به خودش تلنگر می زد یا من.

- پس تو دوسم نداشتی!

نگاهش عمیق شد.

- چرند نگو ماهک!

پس حرف های خودش هم چرند بود.

فقط میخواست منو قانع کنه.

- باشه من چرند میگم؛ ولی کاش لاقل با خودت صادق باشی! من نمیخوام خودم رو به زور توی زندگیت جا بدم ولی تو هم سعی نکن به زور آدمی رو وارد زندگیت کنی که فقط موقعیت اجتماعی و خانوادش برات مهمه نه خود واقعیش... تو دختره رو دوست نداری، بلکه خانوادش رو دوست داری.

انگار خودش هم به این حرف های من باور داشت که کلامی در جهت مخالفت من حرفی نزد. با شجاعت بیشتر حرفم رو ادامه دادم:



- ولی کاش به جای این که سعی کنی وارد خانواده کسی- بشی- و خودت رو دامادشون معرفی کنی ...اول به خانواده خودت برسی! به خاطر بهونه های الکی از خونه میزنی بیرون و مادر بزرگت رو تنها میزاری بعد میخوای به ننه بابای یکی دیگه احترام بزاری.

شاید اون نیاز داشت یکی این حرف ها رو بهش بزنه.  
سروش و نازی جرعت بیانش رو نداشتن اما خب من ماهک بودم ...چاووش نمی تونست طوری با من رفتار کنه که با اونا رفتار میکنه.

با صدای گرفته لب زد:  
- اگه نمیرم خونه دلپیش تویی!

#بیست و یک\_ ۴۴۰ @Vip Roman

- الان من شدم مقصر... من مجبورت کردم اینجا  
بمونی؟

قصده نداشت آزادم کنه که از روی پاش بلند بشم و در  
عوض محکم تر از قبل نگه داشت.

- نمیرم چون آشپزخونه ای که تو توش آشپزی نکنی جا  
برای غذا خوردن نیست؛ نمیرم چون تختی که تو  
روش نباشی جا واسه خوابیدن نیست؛ نمیرم چون  
مبلی که تو روش نشینی و نق بزنی چرا این تلویزیون یه  
فیلم درست درمون نمیزاره، جا واسه نشستن نیست.

مبهوتم کرد.

نه با نگاه عمیق و پر نفوذش... بلکه با کلماتی که ازش بعید  
بود.

- تو... تو... یعنی... من...

دست روی دهنم گذاشت.

مانع حرف زدنم شد و سرش رو روی شونه‌م گذاشت.

- حرفای من تموم نشده اوراقی! جای که من نیستی که بفهمی پلی که روش ایستادم دو طرفش خرابه ست... ترک تو لج کردن با قلبمه... ننگه داشتنت ترک آرزو هام! عزیز میگه دختری که من میخوام هنوز آفریده نشده... خجالت کشیدم بهش بگم شده و خودم دارم پیش میزنم.

لعنت به تپش های رسوای قلب بی جنبه‌م.

نفس های سنگینم داشت احساس خفگی بهم دست می داد که سرش رو از شونه‌م فاصله داد و دستش رو از روی دهنم برداشت.

- میخوای با این حرف ها گولم بزنی؟

پوزخند زد و با دستش که دور کمرم بود، سر انگشتی پهلوام رو نوازش کرد.

- اینارو میگم که بهت بفهمونم من تو رو با دست های چروک و پینه بسته، با موهای کوتاه، با هیکل نحیف، با رنگ و روی پریده دوست دارم؛ ولی عقم فقط تسلیم شدن قلبم رو می پذیره.

## #بیست و یک\_ ۴۴۱

غیر منطقی بود.

اما من نمیخواستم باهاش لج کنم.

شونه بالا انداختم و لبم رو گزیدم که تقه ای به درب خورد.

خواستم بلند بشم که قبل از صادر شدن اجازه توسط چاووش، درب باز شد.

نازی در حالی که دستگاه پول شمار توی دست هاش بود وارد اتاق شدن و با دیدن من توی چنین وضعیتی هول شد.

چاووش که دیگه از بابت تذکر دادن برای درب زدن، کلافه شده بود... مشتش رو محکم کرد.

- نازی؟ اسم اینی که پشت سرته چیه؟

نازی دستگاہ رو روی میز گذاشت و بیخیال جواب داد:

- اره میدونم اسمش دره... کاراایش هم اینه که وقتی میخوای وارد جایی بشی— قبلش باهاش تلق تلوق راه بندازی بعد اجازه بگیری بیای تو... منتها این قوانین تا زمانی بود که ماهک زنت حساب می‌شد و آدم پیش خودش خیال میکرد بعد طلاق باز هم قرار نیست پشت در هر اتاقی که توشید اتفاقات خاکبرسری بیوفته.

طوری این حرف‌ها رو تند پشت هم میگفت که چیزی نمونه بود تا خندهم بگیره و چاووش با جدیت گفت:

- حریف تمرینیه!

نازی چین به بینیش داد.

- میتونستی منو بشونی!

چاووش که همچنان قصد نداشت دستش رو از دور کمرم باز کنه، محکم تر نگه‌م داشت.

- ماهک سبک تره ...

#بیست و یک\_ ۴۴۲

- یعنی من سنگینم؟ واقعا که ... دستم نمک نداره.

چاووش مجدد در عوض گندی که زده بود، اقدام به ماست مالی کرد.

- قدش کوتاه تره ... راحت تر جا میشه.

نازی که به نظر می‌رسید اصلا راضی نشده ترجیح داد قانع بشه ولی لجبازی بیشتر رو ادامه نده.

بیخیال طرف دستگاه رفت و به چاووش اشاره کرد.

- دادم سروش درستش کرد؛ از وقتی داره سعی میکنه مخم رو بزنه خیلی فنی شده... دست به آچار همه چیزو درست میکنه.

با زور دست چاووش رو پس زدم و خودم رو از بغلش جدا کردم که چاووش بلند شد و طرف دستگاه پول شمار رفت.

- امتحانش کن؛ خراب باشه باید خودت تا صبح پول بشماری ...

نازی با اطمینان پریز رو به برق زد و دستگاه رو روشن کرد و چاووش دسته اسکناسی بهش داد و توی دستگاه گذاشت.

منی که اولین بار بود به جز باجه بانک داشتم از نزدیک میدیدم بهش خیره شدم که با شمارش اولین اسکناس دستگاه متوقف شد.

نازی حرصی ضربه ای بهش زد.

- ای بابا؛ درست بودا... همش تقصیر این سروش  
احمقه... آخه تو بابات تعمیر کار بوده یا ننهت؟ بچه  
شیر خشکی پاستوریزه!

جلوی دهنم رو برای مخفی کردن خندهم گرفتم که  
چاووش ضربه ای به شونه نازی زد.

- وقتی مجبور شدی تا صبح توف بزنی پول بشماری  
اون وقت جای اعتماد کردن به سروش میبری اینو  
میدی دست یه کار بلد ...

#بیست و یک\_ ۴۴۳

نازی که حتی اگر کارد میزدی خونش در نمی اومد، دستگاه  
روزیر بغلش زد و شاکی شد

- من چرا؟ بگو همونی که خودشو از دسته نمی اندازه  
بیاد توف بزنه و بشماره... من امشب دیلم.



چاووش با پوزخندی به نازی گفت:

- امشب حکم بازی میکنم، دیلر نمیخوایم ...

نازی با چین روی بینیش بهم خیره شد.

- چیکارش کردی هاپو شده؟ بابا دوتا ماچش بکن ... روزایی که مودشو بهم می‌ریزی من اینجا تاوان میدم.

چاووش ضربه ای به شونه نازی زد و بیرون اتاق هدایت کرد.

- برو اینو درست کن به جای وراجی ...

با رفتن نازی و تنهایی مجدد مون، رو بهم کرد.

- اینا هم فهمیدن حال من به تو بستگی داره، خودت هنوز کوچه‌علی چپ جا موندی!

شونه بالا انداختم و لبم رو جلو دادم.

- بهونه تراشی واسه اخلاقی که از عهد دقیانوس باهاته،  
نکن!

انگار حرف خنده داری زدم که گوشه لبش کش اومد و  
مجدد تلفنش رو برداشت.

شماره ای رو گرفت و موبایل رو روی بلند گو گذاشت.

این بار مردی که به نظر صدای پخته تری داشت، پشت  
تلفن جواب داد:

- علیک سلام پسر؛ از کی تا حالا سراغ ما و موسسه رو  
نگرفتی؟!

موسسه؟

کنجکاو گوش تیز کردم که چاووش با ادبی که تا حالا به  
عهدی نشون نداده بود جواب داد:

- سلام از ماست؛ درگیر بودم...قرض از مزاحمت ...

## #بیست و یک\_ ۴۴۴

مرد میون کلامش پرید

- این حرفا چیه؟ مراحمی!

بهبش نمی خورد از آدم هایی باشه که این طرفا برای بازی بیان و لحنش خیلی محترم بود.

با سکوت بهش خیره شدم که چاووش موبایل رو از روی بلندگو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

مردک می خواست من مکالمشون رو نشنوم؟

با دندون قروچه ای روی مبل وا رفتم که بعد از چند دقیقه چاووش داخل اومد.

بی اختیار پرسیدم:

- کی بود؟

چاووش که انگار برای جوایی مردد بود، با مکث جواب داد:

- پدر خانومم!

ترس وجودم رو گرفت.

همون دختری که دیشب رفته بود خواستگاریش؟ مگه جدی شده بود؟  
چه زود آشنا شدن؟

- خا... خانومت؟ مبارک باشه!

با خنده دستش رو به سرم رسوند.

- شوخی کردم، ولی اگه دخترشو بهم بده دست رد به سینه‌ش نمی‌زنم.

خب حق داشت.

من حتی با شنیدن صدا و لحنش متوجه شدم از چه خانواده محترمی.

- اها؛ خب به من چه اصلا؟!

این بار دستش به موهایش کشید و دسته پول روی میز رو توی گاو صندوق قرار داد.

- موسسه خیریه داره، واسه بچه های بی سرپرست و بد سرپرست ... بهش گفتم دنبال کار میگردی ... گفت میتونه مشغولت کنه.

من از کارهایی که چاووش معرفی می کرد می ترسیدم. یا عاقبتش می شد مثل اون هتلی که ساعت ها توش جون میکندم و یا هم می شد طلا که باید واسه خوابیدن روی مبلش هم منت میکشیدم.

#بیست و یک\_ ۴۴۵

سوالی نگاهش کردم.

- حقوق هم میده یا فقط جای خواب؟

به حالت ندانسته نگاهم کرد.

- نمیدونم، میبرمت باهاش حرف بزنی.

لبم رو آروم گاز گرفتم و بی معطلی پرسیدم:

- کی میریم؟

به ساعتش نگاه کرد و سمتم چرخید.

- فردا؛ امروز نمیرسم ببرمت.

سر تکون دادم و بیخیال از اتاقش بیرون زدم که همزمان

سروش وارد سالن شد. @Vip Roman

در حالی سوئیچ ماشینش رو دور انگشت میچرخوند

نگاهش بهم افتاد.

- جاسوئیچی تو هنوز اینجا پی؟!!

سر تکون دادم که صدای داد نازی بلند شد.

- تو خودت واسه چی اومدی؟ مگه نگفتم تا اطلاع ثانوی نیا که چشم مون به هم نیوفته وگرنه حسابت با کرام الکتبینه؟

اوضاع بیرخت بود. اینجا انگار همه با هم سر جنگ داشتن و تند خودمو به آشپزخونه رسوندم. غذای خوشمزه حتی می تونست هیلتر رو هم از جنگ منصرف کنه.

اما اینجا که چیزی پیدا نمی شد! به جز خوراکی های دم دستی که مشخص بود مصرف نازیه و ابدا اینجا کسی آشپزی نمی کرد.

چین به بینیم دادم که نازی عصبی پا توی آشپزخونه گذاشت.

- اینجا هیچی به جز تخم مرغ نداریم! چی میخوای بخوری؟

شونه بالا انداختم.

- دلم واسه آشپزی و غذا درست کردن تنگ شده.

چشم هاش رو ریز کرد و با شیطنت پرسید:

- قرمه سبزی بلدی؟

#بیست و یک\_ ۴۴۶

به ساعت اشاره کردم.

- طول میکشه ولی اره ...



سری به نشونه کم اهمیتی تگون داد.

- اشکالی نداره، میگم سروش بره وسیله بخره... فقط درست کن! من بلد نیستم سروش و چاووش هم فقط غذا های چرت و پرت می خرن ...

لبخندی به ذوقش زد که از آشپزخونه بیرون زد. مشخصا داشت میرفت که گوش سروش رو برای خرید بیچونه.

دم در آشپزخونه ایستادم. جدا این دوتا مثل موش و گربه بودن... در عین حال که کل کل میکردن باز هم با هم مهربون میشدن.

---

- جدا خودت پختی؟

چاووش در حالی که با خنده ریز و محوی به نازی و سروش متعجب خیره شده بود، با قاشق ضربه ای به میز زد. سر تگون دادم و با اعتماد به نفس جواب نازی رو دادم:

- اره... مگه ندیدی؟!

سروش زیر لب "نچ نچ" کرد و دست به قاشق شد.

- من جای چاووش بودم با این دست پخت عمرا  
طلاق میدادم! ده هیچ از نصف دخترا جلویی ...

خنده چاووش در کسری از ثانیه تبدیل به اخم شد.

- چرت نگو، بخور!

مردک زور گو... چشم نداشت ببینه کسی - ازم تعریف  
میکنه؟

نازی که داشت با دقت مزهش رو میچشید موهاشو پشت  
گوش زد.

- چاووش رو بیخیال، اصلا خودم میگیرمت! سروش رو  
هم جای غلام میدم واسه مهریه ...

## #بیست و یک\_ ۴۴۷

خنده رضایت بخشی- زدم که سروش چنگال دستش رو روی میز فرود آورد و با لحن همیشه شوخش رو به نازی کرد.

- از کیسه خلیفه نبخش؛ ماهکو اینجا نگه داریم خود به خود هر روز از ازین میز و سفره های رنگی عایدمون میشه ...

چاووش که انگار این بحث به مزاجش خوش نمی اومد، لیوان آبی سر کشید.

- ماهک فردا از اینجا میره؛ دلتون رو صابون نزنید.

مفتخر از تصمیمش لقمه اول رو فرو برد.  
منتظر واکنشش بودم که انگار از دفعات قبلی بیشتر به دلش نشست.

خب مزیت یه دست پخت خوب دقیقا همین بود.

سروش که داشت کم کم سراغ بشقاب دومش می رفت، رو بهم کرد.

- چقدر بهت حقوق بدم بیای خونمون فقط آشپزی کنی... حاجی سر تا پات رو طلا میگیره... اصلا من جای چاووش بودم یه رستوران میزدم از تو در آمد زایی می کردم.

انقدر هم دست پخت من خوب نبود که اونا تعریف میکردن اما به گمونم می تونست تاثیرات این باشه که اون ها مدام غذای بیرونی می خوردن و خیلی وقت بود طعم غذای خونگی رو نچشیده بودن.

با میل عجیب شروع به خوردن کردم که چاووش از پشت میز بلند شد.

هنوز غذاش رو تموم نکرده بود ...

متعجب خیره شدم که نازی چین به بینیش داد.

- کاش می تونستم مغز این بشر رو بخونم.

شونه بالا انداختم و توی جمع کردن میز به نازی کمک کردم و چاووش هنوز قصد نداشت برگرده که غذاش رو تموم کنه.

به حساب این که ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه تقه ای به در اتاقش زدم و به عادت نازی بی اجازه وارد شدم.

#بیست و یک\_۴۴۸

حجم انبوهی از بو و دود سیگار همه فضا رو پر کرده بود و به محض ورودم، ریه هام برای ذره ای اکسیژن شروع به تقلا کردن.

دستی جلوی صورتم برای کنار زدن دودها تگون دادم و با سرفه پرسیدم:

- چیکار میکنی؟

در حالی که به موبایلش خیره شده بود، فیلتر سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد.

- اجازه دادم که اومدی داخل؟

بی خیال سمتش رفتم.

- همین که تق و توق کردم اومدم تو باید خداروشکر کنی... حالا چرا وسط غذا خوردن هوس سیگار کردی؟

دستی به چشم های سرخش کشید و با نفس عمیقی پرسید:

- قصدت چیه؟ میخوای با قرمه سبزی مخ منو بزنی؟

حق به جانب بابت چرندیاتی که میگفت، دست به سینه شدم.

- من خیلی وقت پیش مخت روزم جناب، بعدشم من برای فرار کردن از اینجا حاضرم هر کاری بکنم... نه این که برعکس عمل کنم.

دستی پشت گردنش کشید که با پوزخندی ازش پرسیدم:  
- نکنه قرمه سبزی تورو احساساتی کرد؟ جدا که راه به دست آوردن دل مردا شکمشونه ...

از روی صندلیش بلند شد.  
- معلومه که نه، با سروش و نازی هماهنگ کردی منو تحریک کنن؟!

قهقه ای به تصورات فرا واقعیش زدم.  
- حسودیت شد اونا ازم تعریف کردن ولی تو غرورت اجازه نمیده ازم تعریف و تشکر کنی؟

#بیست و یک\_ ۴۴۹

اون جرعت اینو نداشت که به حسودی کردنش اعتراف کنه.

در واقع حاضر بود به جرم های کرده و نکردهش اعتراف کنه اما حسودی نه ...

- یاد گرفتی حرفای خودمو به خودم تحویل بدی؟

تند سر تکون دادم. exchange  
- چیه مگه؟ اشکال سوال پرسیدن چیه؟ یک کلام بگو حسودیت شده ... بگو لااقل دلم خنک بشه تو هم بعضی وقتا قلبت آتیش میگیره.

دستی به صورتش کشید.  
این کار رو هر بار بعد هر سیگار انجام می داد که به گمونم مسخی رو از خودش دور کنه.



- اره شده ... الان خیالت راحت شد؟ حتما باید به زیون بیارم خوشم نمیاد کسی - جز من ازت تعریف کنه؟ حتی نازی و سروش و عزیز که خیلی واسم عزیزن ...

شاید اعتراف برای اون توی این لحظه یک اجبار بود.  
یک اجبارِ دشوار ... اما باید انجام می شد.

- ام ... خب به نظرم باید باهاش کنار بیای چون وقتی ازدواج کنم، شوهر عزیزم قراره مدام ازم تعریف کنه ... از آشپزیم، خونه داریم، رقصیدن، و حتی مسائلی که به تو مربوط نمیشه ...

از این بازی خوشم اومده بود.  
حرص دادن چاووش زیر زبونم مزه کرده بود.

#بیست و یک\_ ۴۵۰

طوری سمتم قدم بر می داشت که انگار من مقصد آخرش بودم.

- میخوای به چی برسی اورا قی؟ این ماهکی که داره خودشو به آب و آتیش میزنه که به چشمم بیاد جلوی هیچ مرد دیگه ای نمیتونه این ورژنش باشه.

اشتباه می کرد.

من نه این کار رو انجام می دادم و نه قصدش رو داشتم که به چشم چاووش پیام. هرچند این کارها رو نه تنها برای چاووش بلکه برای هیچ مرد دیگه ای انجام نمی دادم چون آدم مارگزیده از ریسمون سیاه و سفید میترسه.

- پس داری اعتراف میکنی که تو هم این ورژنی که پیش من هستی رو به هیچ زن دیگه ای نشون نمیدی!

اخمش توی هم رفت.

حقیقت می تونست برای هر کسی تلخ باشه.  
- گیرم که همین باشه.

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم و میونش لب زدم:  
- پس واسه چی با من داری بحث میکنی؟ ناراحت  
میشی- که بقیه ازم تعریف می کنن بعد خودت اعتراف  
میکنی بعد حسودی میکنی به شوهر آیندم، تهش هم  
اتمام حجت میکنی که قرار نیست رابطه ما انتهایی  
داشته باشه و باز فرداش همین آش و همین کاسه رو  
راه میندازی ... با خودت چند چندی؟

طوری تند حرفامو زدم که مجال تذکر یا مخالفتی بهش  
داده نشد اما در نهایت فرصتش رو پیدا کرد.

- ازم سوالی نپرس که میدونی براش جوابی ندارم!

#بیست و یک\_ ۴۵۱

خنده دار بود.

شبهه یک جوک بی مزه که از شدت مضحک بودن باعث قهقهه میشه ...

جوابی برای این سوال نداشت و توقع داشت جوابش رو توی ابعادی مثل لجبازی و حماقت و حسودی پیدا کنه.

- هر وقت براش جواب پیدا کردی، بیا سراغم ... تا فردا هم که اینجام دلم نمیخواد حتی با هم چشم تو چشم بشیم ... فقط من آدم صبوری نیستم ... خیلی زود دیر میشه.

خواستم از اتاقش بیرون برم که جلوی درب رو گرفت و مقابلم ایستاد.

- منو بین ماهک کوچولو ... تو کل این کره زمینو بگردی، یه نفر پیدا نمیشه قد من بخوادت.

باز هم یه جوک دیگه.

دیگه به نظرم خنده دار نبود.

- آها... تو درست میگی! حالا برو کنار میخوام برم  
وسایلم رو جمع کنم.

یقه پیراهنش رو از گلویش فاصله داد و به کمد پشت سرم  
اشاره کرد.

- تو کمده... برو بردار.

از خدا خواسته سمت کمدش رفتم و منتظر بهش خیره  
شدم که رمزش رو بگه.

انگار پشیمون شده بود که طرفم اومد و رو بهم کرد.

- بگیر چشاتو...

بهم اعتماد نداشت؟ عجب آدمی بود.

دست روی چشمم گذاشتم اما روح سرکشم بهم میگفت  
یواشکی نگاه کنم با این که قرار نبود رمزش حتی به دردم  
بخوره.

"یک، نه، هزار و سیصد هفتاد و نه"

این رقم شباهت عجیبی به تاریخ تولدم داشت.

#بیست و یک\_۴۵۲

مبهوت دست از روی چشم هام برداشتم و شاکی پرسیدم:  
- چرا رمزت تاریخ تولد منه؟

اخمالو سمتم چرخید.

- واس چی نگاه کردی؟ مگه نگفتم چشماتو بگیر؟!  
توهم نزن این فقط چند تا عدد تصادفیه ...

عجب دروغ شاخ داری!

- عدد های تصادفی توی ذهن آدم نمی مونن ...

به کارتن وسایلم اشاره کرد.

- حالا که مونده، میخوای چیو ثابت کنی؟

عصبی پیش زدم و نگاهی به کارتون انداختم که یه وقت از وسایلم چیزی کم نشده باشه و پرسشگر سمتش چرخیدم:

- عطر و لباس سفیدم و گردنبنده مرواریدم نیست!

شونه بالا انداخت و نگاهش رو دزدید.

- لابد سروش یادش رفته جمع کنه! شایدم نازی خیال کرده از اعضا کلاب جا مونده... ریخته دور.

این ها هیچ کدومشون انقدر ارزش نداشتن که بابتشون نگران بشم ولی دلم نمی خواست چاووش خیال کنه حواسم به وسایلم نیست.

- سروش گفت یه سری از وسایلم رو پیش خودت  
یادگاری نگه داشتی!

باز سمت سیگارش رفت و یک نخ جدید چاق کرد.  
- سروش غلط کرد!

داشت دروغ می گفت.

مطعمن بودم دست خودشه.

هیچ کس به جز چاووش نمی دونست اون لباس سفیده  
چقدر بهم میاد و همیشه از عطر دخترنم تعریف می کرد  
و بارها شب ها با انگشت مروارید گردنبندم رو به بازی  
می گرفت.

#بیست و یک\_۴۵۳

@Vip Roman

- باشه، پس میرم به سروش میگم شاید اون بدونه  
کجاست!؟



کارتون وسایلم رو با زور سعی کردم بیرون بکشم که زورم همراهی نکرد و چاووش دستش رو روی شونه‌م گذاشت و به عقب هدایت‌م کرد.

- برو کنار، سنگینه!

کارتون رو برام برداشت و روی زمین گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- وسایلت همین یه جعبه بود، دیگه چیزی نداشتی.

میدونستم.

بابارضامی گفت اجاره نشین‌هایی که خونه از خودشون ندارن باید حتی توی یک کوله پشتی هم وسایلشون جا بشه.

- توقع داشتی یه کامیون باشه؟! مگه جهیزیه عروسه؟

دست پشت گردنش کشید.

- نازی خروار خروار خرت و پرت دخترونه داره، هر روز هم به تعدادشون اضافه میشه... با اون مقایسه کردم.

اگر یه دختر خانواده دار رو مثال می زد حسابی کفری میشدم اما خب نازی از جنس خودم بود.

- خوش به حالش، لابد پولشو داره... من هنوز هشتم گروه نهم مونده... هر وقت یه شوهر پولدار و جذاب گیرم اومد، حساب بانکیش رو خالی می کنم واسه خودم خنزر پنزر میخرم.

خم شدم و از توی کارتون جعبه موزیکال بابارضا رو بیرون کشیدم و گرد روش رو فوت کردم و تاسف بار لب زدم:

- ولی اون گردنبندی که گم شده بود رو بابارضا واسم خریده بود، حقوق یک ماهش بود.

#بیست و یک\_ ۴۵۴

صدای نفس کشیدنش رو می شنیدم که به طرفم خم شد.  
 - میفرستم سروش عینش رو واست پیدا کنه، بهترشو  
 میخرم، اینجوری واسه دو گرم طلا بغض نکن!

جعبه موزیکال رو توی کارتون گذاشتم و اخمالو سمتش  
 چرخیدم.

- اون فقط دو گرم طلا نبود، بابارضام واسم خریده  
 بود.

دستی به صورتش کشید و درب اتاق رو باز کرد و با صدای  
 بلند سروش رو صدا زد که بلافاصله سروش توی  
 چهارچوب درب ظاهر شد.

- مرد حسابی من همین بیخ گوشتم، آروم صدام بزنی  
 می شنوم.

منتظر بهش خیره شدم که چاووش اخم کرد.

- ماهکو بیرش بازار طلا، یه جفت گوشواره و عین همون گردنبندی که بابارضاش براش خریده... بگیر واسش.

دستی توی هوا تکون دادم.

- من... من اینارو نمیخوام، پولشو ندارم.

سروش که چشم هاش برق زده بود، خنده ریزی کرد.

- کی ازت پول خواست؟ بچسب تا تنور داغه ...

چاووش اشاره کرد تا سروش بیرون بره که زود توی تنهایی بهش توپیدم.

- من اینارو نگفتم که دلت برام بسوزه بخوای واسم طلا بخری.

دستش سمتم دراز شد و با دو انگشت لاله گوشم رو گرفت.

- ندیدم تا حالا گوشواره بندازی، همیشه خالیه... تو ذوق میزنه.

#بیست و یک\_ ۴۵۵

حرف خودشومی زد و توجهی به حرف هام نکرد.  
- گوشواره هام پیش کسی- امانته... پولشو براش ببرم،  
پسش میده...

نفسش رو فوت کرد و با نوک کفشش ضربه آرومی به  
جعبه‌م زد.

- فعلا همینجا بمونه، فردا خواستی بری وسایلت رو  
برات میارم.

سر تکون دادم و خواستم از اتاق بیرون برم که زیر لب  
پرسید:

- گوشواره هات پیش کیه؟!

زمزمه وار لب زدم:

- بابام ...

نموندم تا بهم ترحم بشه.

در واقع من اونارو پیشش گذاشته بودم که برای بابارضام پول جور کنم و اونم با هزار منت قبول کرد تا وقتی پولش رو براش جور نکردم اونارو پیش خودش امانت نگه داره.

با بیرون اومدنم، سروش ابرو بالا انداخت.

- بپوش بریم، بازار طلا بعد اذان میبندد!

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- دیگه لازم نیست بریم.

نازی که تازه از ماجرا با خبر شده بود، تنه ای به شونهم زد.

- تنور داغ بود می چسبوندی دیگه... حالا چی میخواست  
بگیره برات؟!

زود تر از من سروش جواب داد:

- گوشواره!

نازی ریشه وار خندید.

- پس چاووش میخواستته واسه تو گوشواره بخره که از  
من سوال میپرسید، منو باش فکر کردم میخواد به من  
پاداش بده.

متعجب سمتش برگشتم.

- سوال چی؟

@Vip Roman

#بیست و یک\_۴۵۶

شونه بالا انداخت و با حواس پرتی گفت:

- چه میدونم؟! از همین سوالا که مثلا دخترا چجوریشو دوس دارن؟! یا کدوم مدلش قشنگ تره و اینا ...

یعنی چاووش قبل از این ماجرا هم قصد طلا خریدن داشت برام؟

- شاید چون اون موقع زنش بودم!

سر تکون داد که چاووش عصبی از اتاق بیرون اومد. انگار صدامون رو شنیده بود که رو به نازی کرد.

- آلو تو دهنهت خیس نمیخوره نه؟!

نازی جلوی دهنش رو گرفت و ژست ندامت خودش رو حفظ کرد.

- خودت گفתי خب!

سروش که سعی میکردم جلوی خندهش رو بگیره، برای نجات نازی هم که شده میانجی گری کرد.



- حالا چه فرقی میکنه؟! بیخیال الانه که مهمون های امشب برسن.

چاووش یقه لباسش رو درست کرد و رو به نازی کرد.  
- تکلیف اون دختره که میخواست بشینه روی پام چی شد؟

نازی به ساعت نگاه انداخت.

- میاد... خیالت راحت... شاید یکم سنگین باشه ولی گفت وزنش رو میتونه روی پاهاش نگه داره.

لبم رو گزیدم و رو به چاووش کردم.  
- می خوام برم بیرون، دوست ندارم وسط بازیتون باشم.

مشکوک پرسید:

- کجا بری؟

وظیفه نداشتم بهش جواب بدم اما خب گفتنش هم  
واسم دشوار نبود.

- حرم!

چند لحظه ای بعد از نگاه طولانی، سر تگون داد:

- بمون بعدش می‌رمت!

#بیست و یک\_۴۵۷

- خودم می‌رم، می‌خوام تنها باشم.

اخمش پر رنگ شد.

- نازی باهات میاد.

نازی که انگار اصلا دوست نداشت بیاد، مخالفت کرد.

- من صد ساله پامو توی حرم نداشتم! حالا برم  
چیکار؟!

چاووش با سر به سروش اشاره کرد.

- با سروش برو، عزیز هم بیر.

این یکی پیشنهاد بهتری بود.

حقیقتا دلم برای عزیز تنگ شده بود.

سروش که مخالفتی نداشت سوئیچ ماشینش رو برداشت.

- به عزیز بگو آماده باشه، جلدی خودمو رسوندم.

چاووش اخطار جدی ای به سروش داد.

- آروم رانندگی کن، امانتی هام سالم برگردن.

سروش چشمکی زد و با خیال راحت لب زد:

- یه جوری رانندگی میکنم آب تو دلشون تکون نخوره.

.....

- خدا مرگم، تو چرا انقدر لاغر شدی مادر؟!!

عزیز با نگاهی پر از محبت بهم خیره شد که خجالت زده  
سر پایین انداختم.

- ببخشید بی خبر رفتم.

دستش رو روی زانوم گذاشت.

- فدای سرت! پیش میاد.

سروش از آینه به من و عزیز نیم نگاهی انداخت و لب زد:

- نوهت مقصره عزیز خانم، ازش نپرسیدی واسه چی این  
طفل معصوم رو طلاق داده؟!!

#بیست و یک\_ ۴۵۸

چاووش به قولی مار توی آستین پرورش داده بود که در نبودش حسابی سروش و نازی از من طرف داری میکردن.

عزیز لبه چادرش رو جمع کرد و تاسف بار سر تکون داد.  
- مگه اون بچه با من حرف میزنه؟ دو روزه بهش میگم چته مادر؟ بیا با من حرف بزن انقدر تو خودت نریز... چپ میره راست میره فقط سیگار میکشه.

لبم رو گزیدم و تا رسیدن به حرم ترجیح دادم حرفی از چاووش نزنم.

بود و نبودش هم منورها نمی کرد.

چادر سفیدی که عزیز برام آورده بود رو سر کردم که سروش، عزیز رو به من سپرد و خودش برگشت کازینو.

تنها شدن با عزیز حالا برای من معذب کننده تر شده بود. مطمئن بودم قراره ازم سوال هایی پرسه که جوابی براش ندارم.

- از پیش چاووش میای؟

آروم سر تکون دادم که لبخند آرومی زد.

- دلش هواتو کرده بود، یکی از لباسات رو یواشکی توی  
کمدش نگه داشته خیال میکنه چون پیر زخم،  
نمی فهمم.

آروم سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

- فایدهش چیه؟! من که دیگه زنش نیستم.

چشم هاش رو روی هم فشار داد و روی صندلی گوشه  
صحن جا خشک کرد.

- آدم که دلش گیر کنه، دیگه آشنا و غریبه بودن واسش  
فرقی نمیکنه...خواستگاری که برده بودمش سرش رو  
بالا نیاورد به دختره بیچاره نگاه کنه...تهش هم هزار  
جور ایراد روش گذاشت.

دلم میلرزید اما من نمیخواستم با چند تا حرفی که حتی از  
دهن خود چاووش هم نبود خر بشم.

- حتی اگر دلش با من باشه، من دیگه نمیخوامش!

#بیست و یک\_ ۴۵۹

از کی تا حالا دروغ گفتن رو یاد گرفته بودم؟!  
یادم نمیاد آخرین دروغ رو چند سالگی گفتم ولی هیچ  
کدوم از دروغ هام به اندازه این یکی بهم حس عذاب  
وجدان نداده بود.

چون حتی خودمم باورش نمی کردم.  
سرم رو به ستون سنگی تکیه دادم عزیز نخ سبزی دور مچم  
بست.

- قلبت آرام میشه!

بهش نیاز داشتم.

نه این که این نخ شفا بخش بود ... اصلا ...  
اون صرفا یک نخ به رنگ سبز بود اما تلقین اون رو خاص  
می کرد.

امید میداد و منو برای چند ثانیه بیشتر سر پا نگه  
می داشت.

با زنگ خوردن موبایل عزیز و دیدن اسم چاووش، سعی  
کردم خودم رو به کوچه علی چپ بزنم و سرم رو برگردوندم  
که جواب داد:

- اره مادر، پیش منه! مگه بچه ست که گم بشه؟!!

زنگ زده بود که جویای من بشه؟ فکر می کرد قراره فرار  
کنم؟

بدون وسایلم کجا برم آخه مرد حسابی؟



گوش هام رو تیز تر کردم که عزیز باز گفت:  
- ای بابا، هنوز زوده منه پیرزن رو نصیحت کنی!

با کلافگی موبایلش رو قطع کرد و معترضانه سرش رو به  
طرفین تگون داد.

- از دست این پسر!

بی اختیار پرسیدم:

- چرا؟!

ثانیه ای بعد از سوالم پشیمون شدم ولی دیگه دیر بود.  
- چرا نداره مادر؛ انگار جامون عوض شده... اون به من  
میگه حواسم پیش تو باشه!

ریز خندیدم که عمیق نگاهم کرد.

- چیکارش کردی اینجوری میترسه از دستت بده؟!

## #بیست و یک\_ ۴۶۰

در واقع من رو خیلی وقت پیش از دست داده بود.  
 - اون ترس از دست دادن چیزی رو نداره، فقط از کنترل کردن بقیه خوشش میاد... حتی الان که دیگه زنش نیستم.

روسریش رو جلو کشید و چادرش رو مهار کرد.  
 - چاووش که جواب درست حسابی به من نمیده، گمونم روش همیشه... تو بگو!

سوالی نگاهش کردم.

- چیو بگم؟

با صدای آروم سرش رو نزدیک گوشم آورد.

- زناشویی داشتید؟!

متعجب عقب کشیدم.

خب چاووش حق داشت به این سوال خجالت آور جواب  
نده.

اصلا من باید چی میگفتم؟

خواستم حرفی بزنم که لبخند عریض و مهربون معروفش  
روزد.

- اشکالی نداره ها... جوونید بالاخره پنبه و آتیش همیشه  
بدون جرقه زیر یک سقف بمونن!

انگار سکوت طولانی مدتم جواب رو براش آشکار کرده  
بود.

- خب... راستش... اونجوری که ...

انگشت روی بینیش گذاشت که ادامه ندم.

- سرخ و سفیدت شدن نداره که مادر، اگه نداشتید باید شک میکردم... الان که گفتم خیالم راحت شد.

- از چی خیالتون راحت شد؟

دوباره سرش رو کنار گوشم آورد.

- که این پسر از مردونگی نیوفتاده!

به کل یادم رفته بود شوومبول آقا گرگه در عصر— پارینه سنگی از کار افتاده بود.

انگار با یادآوریش جرقه شیطنت جدیدی توی سرم زده شد اما وقت و زمان کافی نداشتم برای جبران.

@Vip Roman

#بیست و یک\_ ۴۶۱

از راه برگشت خودش اومد دنبال من و عزیز و اول  
مادربزرگش رو به خونه رسوند.

- بازی تموم شد؟

با سوالم سر تکون داد.

- اره، کوتاه بود!

چین به بینیم دادم که دست به چشم های خسته‌ش  
کشید.

- عزیز که ازت سوال بی مورد نپرسید؟

شونه بالا انداختم.

- بستگی داره تعبیر جنابعالی از "سوال بی مورد" چی  
باشه؟!

چشم هاش رو ریز کرد.

- هر سوالی که راجب رابطه خصوصی من و تو باشه ...

با شیطنتی که بد جور به جونم افتاده بود، لب زدم:  
 - اممم... خب یه چیزایی پرسید! اما گمون نکنم جوابی  
 که من دادم باب میل تو باشه.

تعجبش بیشتر شد و گوشه ای از خیابون فرعی خلوت  
 ایستاد.

- چی پرسید؟ تو چی گفتی؟

نگاهی به شلوارش انداختم و به میون پاهاش اشاره کردم.  
 - پرس و جو کرد نکنه یه وقت نوه عزیزش از مردونگی  
 افتاده باشه و دکتر ختنه چی همش رو بریده باشه!؟

اخمش پررنگ شد.

- تو چی گفتی؟

به حالت لوچ شده ای که به نظرمی رسید اصلا چنگی به  
دل نمیزنه، جواب دادم:

- دروغ که نمیتونستم بگم! راستش رو گفتم... کار  
نمیکنه، تازه اندازه هسته خرماعه ...

به جای حرصی شدن خندید.

یه خنده‌ی از روی حرص.

- عجب رویی داری! منو باش خیال کردم آدم شدی  
نگو هنوز همون وزه سابقه.

#بیست و یک\_۶۲

جون دوباره ای بهم تزریق شد.

خب که چی؟ کجای وزه بودن اشکال داشت؟

- چیه؟ نکنه دروغ گفتم؟

دستش سمت کمر بند شلوارش رفت و سوالی گناهم کرد.  
 - نکنه میخوای برات یادآوری کنم چجوری تخت و  
 همه عضله های منو چنگ میزدی؟!!

گوشه لبم رو به یادآوریش دندون گرفتم.  
 - نج، این کار هارو میکردم یه وقت ناراحت نشی- از این  
 که سایت کوچیکه اعتماد به نفست نیاد پایین ...

باز خنده موزیانه ای زد و این بار جدی سگک کمر بندش رو  
 باز کرد و مجدد گفت:  
 - امتحانش ضرر نداره!

سرم رو تند به طرفین تکون دادم و محکم کمر بند ایمنیم رو  
 بستم.

- نه، منو سننه؟ برو بگوزنت امتحانش کنه! اصلا برو  
 بده طلا خوشگله ...اون خیلی براش مشتاق بود! مال  
 بد بیخ ریش صاحبش.



انگار ترس مشهودم رو دید که لبخندش کج شد.

- اوکی؛ لازم شد برم به عزیزیه توضیحاتی هم راجب اندام خصوصی جنابعالی بدم.

دست به سینه طلب کار شدم.

- مثلاً چی بگی؟ الحمدالله من همه چیم میزونه... فقط  
یه کوچولو لاغرم... اونم غذا بخورم درست میشم.

از سر تا پا منوزیر نظر گرفت و در نهایت به بالاتنه اشاره کرد.

- کوچیکه، تو دست نمیاد! ازش هم نمیشه به عنوان  
بالشت استفاده کرد!

مشتی به بازوش زدم.

- خیلی هم اندازهش خوبه، تو دستات گندهس!

## #بیست و یک\_ ۴۶۳

دندون هاش رو روی هم سایید و دوباره حرکت کرد.  
 - الان داری روی دستای من ایراد میزاری که سایز کوچیک بودن خودت رو توجیح کنی؟

اخمالو جواب محکمی بهش دادم:  
 - اصلا گیرم که کوچیک باشه، صاحبش که دیگه تو نیستی... ایشالله همسر- محترم آینده منو با همین سایز میپسندند ...

خیابون رو دور زد و نفس عمیقی کشید که پرسیدم:  
 - واسه چی راهو طولانی کردی؟

وقتی نزدیک پاییز می شد، شب ها هوا سرد تر به نظر می رسید و همین باعث شد چاووش شیشه ها رو بالا بزنه.

- صدات داره میلرزه، چیزی نخوردی نمیرمت که باز با شکم خالی بخوابی.

چین به بینیم دادم.

- من دیگه از غذای بیرون خسته شدم، مگه غذای خونگی چشه؟

توی آینه به پشت سرش نگاه انداخت.

- نکنه توقع داری الان بیرمت توی آشپزخونه تا قیمه قرمه پزی؟ این وقت شب ...

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و با هوس زود گذری که بی مورد به سراغم اومد گفتم:

- غذا نمیخوام، هوس شیرینی خامه ای کردم ...

مشکوک ابرو بالا انداخت.

- جریان چیه؟

## #بیست و یک\_ ۴۶۴

با انگشت به مغازه شیرینی فروشی جلو تر اشاره کردم.  
- اونجاست ... بدو بدو ... الان بیشتر دلم خواست.

خنده ای به لحن عجولانه زد.  
- این قر و قمیش های ویار گونه رو نازی بهت آموزش داده؟

چرا فکر میکرد دارم قر و قمیش میام؟  
مگه آدم عادی هوس چیزی نمیکرد.  
- نازی باید بهم آموزش ویار کردن بده؟ مگه من حامله‌م؟! اصلا نمیخوام دیگه ...

جلوی شیرینی فروشی ایستاد و بر خلاف مخالفتم پیاده شد.

خرسند از لجبازی موفقیت آمیز سر جام نشستم که با پاکت شیرینی وارد شد.

- شیرینی جای غذا رو نمیگیره، ولی از هیچی بهتره ...

دست به سینه سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- مگه نگفتم نمیخوام؟

ناز اومدن برای چاووش جدا خیلی حال میداد.

- بخور اوراقی، لااقل جون داشته باشی با من یکی به دو کنی!

با اکراه پاکت شیرینی رو ازش گرفتم که بوی نون خامه ای زیر بینیم پیچید.

تند یکیش رو توی دهنم گذاشتم و گاز پر از خامه ای بهش زدم که مجذوب نگاهم کرد.

- سه سانت بیشتر دهنهت باز نمیشه، اون همه رو چجوری توش جا دادی؟

تند لقمه توی دهنم رو بلعیدم.

- برام شیرینی خریدی که لقمه هام رو بشمیری؟

دستش رو طرف صورتم آورد و انگشت گوشه لبم کشید.  
ذره ای خامه ای که جا مونده بود رو پاک کرد و در نهایت  
لیسیدش.

#بیست و یک\_۴۶۵

دلم براش سوخت و پاکت شیرینی رو طرفش گرفتم.  
- حالا بهت اجازه میدم چون خودت خریدی یکی ازش  
برداری!

دستم رو رد کرد و ماشین رو روشن کرد.

- تو رژیم ورزشیم شیرینی ممنوعه!

چین به بینیم دادم.

- تو کی باشگاه میری اصن؟ همیشه که بیخ دلی!

دستش به پشت گردنش کشید و جواب داد:

- از برکات حضور جنابعالیه که منو از کار و ورزش و بازی و بیزینس انداختی.

لقمه توی دهنم رو قورت دادم و از گوشه چشم واسش اخم ریز اومدم.

- از فردا میرم، تو هم میتونی به امورات اولیهت پردازی!

گوش رو صاف کرد.

انگار میخواست حرف جدی بزنه.

- فردا رفتی پیش حاجی، بهش نمیگی زنم بودی! از قضیه شناسنامه و صیغه و این چیزا هم نمیخوام بو بیره... سرت رو به کار گرم میکنی؛ گوشیت رو هم با

خودت می‌بری... هر وقت هم زنگ زدم جواب میدی؛  
در خفا ...

در واقع منم خوشم نمی‌اومد به کسی— راجب اون  
موضوعات حرف بزدم و سفره دلم رو براش باز کنم.

- نترس، منم دلم نمیخواد این چیزا رو جار بزدم! اصلا  
چرا میخوای بهم زنگ بزنی؟

پوست لبش رو به بازی گرفت و در نهایت با این دست و  
اون دست کردن جواب داد:

- چون الان بهت بگم نگرانتم میشم؛ دلم برات تنگ  
میشه؛ باور نمیکنی!

#بیست و یک\_ ۶۶ @Vip Roman

خنده ای به جوابش کردم.



حرفی برای گفتن نمونه بود.  
چون نمیخواستم به مکالمه ادامه بدم.  
تا رسیدن به مقصد سکوت پر حرفی بینمون جاری شد.

.....

- حرم خوش گذشت؟

نازی در حالی که سرش رو با دستمال بسته بود سؤالش رو پرسید که شونه بالا انداختم.

- بد نبود؛ چرا سرت رو بستت؟

صورتش رو درد آلود جمع کرد.

- اووو داستانش مفصله... این شیرینی ها واسه چیه؟

به پاکت تو دستم اشاره کرد که سمتش گرفتم.

- بخور، واسه تو نگه داشتم.

چشم هاش برق زد و چاووش از کنارمون رد شد و داخل  
اتاقش رفت.

از نازی خواستم تا اجازه بده دوش بگیرم و خسته روی  
مبل برگشتم.

امشب سروش نبود و اینجا ساکت تر به نظر می‌رسید.  
هنوز برق اتاق چاووش روشن بود و توی تاریکی مطلق  
خودنمایی میکرد که چشم روی هم گذاشتم و درب اتاقش  
باز شد.

- خوابیدی؟

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم.

- اگه اجازه میدادی!

نفسی کشید و طرفم اومد.

- بشین.

ناچار سر جام نشستم.

لحنش دستوری نبود اما آدم رو وادار میکرد کاری که ازش  
میخواست رو انجام بده.

#بیست و یک\_ ۶۷

خمیازه مصنوعی کشیدم.

- کاری داری؟

کنارم نشست و موهام رو کنار زد که شاکی دستش رو پس  
زدم.

- اگه باز میخوای کار رو به جای باریک بکشونی ...

قبل از این که حرفم کامل بشه مشتش رو باز کرد.

- گوشواره هات اینا بودن؟

با دیدن برق گوشواره هام توی تاریکی چشم ریز کردم و مبهوت سر تکون دادم.

- از... از کجا گیرشون آوردی؟

یک دونهش رو سمت گوشم آورد و همزمان جواب داد:

- از بابات؛ حداقل هنوز نگهشون داشته بود... منتها مجبور شدم یه گوشمالی بهش بدم تا برگردونه!

متعجب طرفش برگشتم.

- کی وقت کردی بری سراغش؟

گوشوارهم رو قفل کرد و چرخید تا اون طرفم بشینه.

- به این کاراش کاری نداشته باش! مهم اینه که الان گوش هات قشنگ تره!

احساس عجیبی داشتم.

بابارضا اینارو برام خریده بود و حالا چاووش واسم  
پسشون گرفته بود.

- بهش پول دادی؟

گلوش رو صاف کرد و با انگشت لاله گوشم رو نوازش  
کرد.

- من به کسی— باج نمیدم! خاطرت عزیز بوده که بلاپی  
سرش نیاوردم صدقه سری این که باباته.

باید تشکر میکردم.

چجوری؟

میون تاریکی به چشم های سیاهش خیره شدم.

- بابارضام خوشحال میشه بفهمه!

پوزخندی زد و قفل اون یکی گوشواره رو هم بست.

- هر وقت برگشت، بهش بگو ...

## #بیست و یک\_ ۴۶۸

دستی به گوشم کشیدم و کنجکا و پرسیدم:  
- من چی؟ نمیتونم برم پیشش؟ انزلی خیلی دوره؟

نفسش عمیق کشید.

- اره... یکم دوره! گوشه که بهت دادمو با خودت ببر،  
اگه موبایل نداشته باشی چجوری بهت زنگ بزنه؟!

داشت بچه خر می کرد.

من که میدونستم داره جوش خودشو میزنه.

بیخیال به پشتی مبل تکیه دادم و پتو رو روم کشیدم.

- تا حالا رفتی شمال؟

به تقلید از من، اونم تکیه داد.

- اره، تقریبا هر سال!

حسرت وار چین به بینیم دادم.

- چه فخر فروش، حالا خوبه دبی نرفتی اینجوری پز میدی.

با پوزخندی جواب داد:

- دبی هم رفتم!

زیر لب "نچ نچ" کردم.

- ناعدالتی خدا رو باش... من تهش تا همین پشت کوه های مشهد رفته باشم... منتها ایرادی نداره... شوهر پولداری اختیار می کنم که منو با خودش تا روی ماه هم بیره.

دستش رو روی دستم گذاشت و آروم فشار داد.

- با این وضعیت تا اطلاع ثانوی از شوهر واست خبری نیست.

اخالو سمتش چرخیدم.

- وضعیتم چجوریه مگه؟

دستش رو بالا آورد و بازوم رو گرفت.

- بازو هات اندازه مچ دست منه، رون پات اندازه بازو های منه ... حتی لاغرتر ... کمرت یه وجب دست منه ... این وسط یه زبون دراز داری که اونم فاکتور پسرای امروزی نیست.

نگاهی به خودم انداختم.

- جدا؟

@Vip Roman

#بیست و یک\_ ۶۹



از لحن نا امیدم انگار حس بدی بهش دست داد که  
اینجوری توصیفم کرده بود.

- اره جدا، تهش میمونی بیخ ریش خودم ...

دستی به گوشواره هام کشیدم و چش غره ای بهش رفتم.  
- منو باش خواستم واسه خاطر اینا ازت تشکر کنم!

دستش رو دور شونه هام حلقه زد و منو وادار کرد دراز  
بکشم و سرم رو روی پاش گذاشت.

- همینجوری بخواب!

احساس راحتی داشتم.

برام هم مهم نبود چاوش قراره چند ساعت توی اون  
حالت بمونه.

سرم درست نزدیک عضلات شکمش بود و نفسم درست روی پوستش فرود می اومد.

دستش روی موهام نشست و آروم عقب فرستادشون و همزمان پتو رو حسابی برام بالا کشید.

- چرا مثل بابا ها شدی باز؟! -

تو گلو خندید و سرش رو به مبل تکیه داد.

- چون تو به بابا نیاز داری! -

جواب عجیبی داد.

یعنی قرار بود اون جای تمام نیاز های منو پر کنه؟

- دوس داری بچه داشته باشی؟

دستش روی موهام متوقف شد.

- اره، اما اول مطمئن میشم خانواده درستی برای بچه

دار شدن داشته باشم ...

نفسم رو بیرون فرستادم و آه تو گلویی کشیدم.  
 - منم! آخه نمیخوام مثل خودم انقدر آواره بشه که  
 جایی برای موندن نداشته باشه.

#بیست و یک\_ ۴۷۰

- یادت نره، من و تو با هم نسبتی نداشتیم!

از ماشین پیاده شدم و ساکم رو به دست گرفتم.

- خیلی خب دیگه، صد بار گفتم!

جلوی درب بزرگی که بالاش تابلوی بزرگی زده بودن ایستاد  
 و زنگش رو فشار داد.

به محض باز شدن، خودش اول رفت داخل و منم پشتش  
 حرکت کردم.

یه خونه بزرگ و تقریبا قدیمی که دور تا دور حیاطش رو خونه های کوچیک محصور کرده بودن و هر کدومشون هم پنجره داشت.

توی حیاط یه سرسره و تاب و چرخ و فلک بود که بی اختیار محو شدم.

سر و صدای بچه می اومد که صدای مردی منو از تماشا وا داشت.

- به به، چه عجب میبینمت پسر ...

مردی تقریبا چهارشونه که مشخص بود پا به سن گذاشته اومده بود به استقبال که چاووش طرفش رفت.

- سایه سنگین نشده، گرفتار بودم ...

پشتش قایم شدم که مرد سوالی بهم نگاه کرد و خجالت زده بهش "سلام" کردم.

چاووش بهم اشاره زد و گفت:

- همونی که دیروز راجبش باهاتون حرف زدم!

مرد مارو داخل ساختمون برد و وارد اتاقی که درست نزدیک ورودی بود شد.

- خوش اومدی بابا جان! به دخترم گفتم برات یه اتاق خالی کنه، البته اینجا اتاق خالی پیدا نمیشه اما خب ما یه دونه چاووش هم بیشتر نداریم.

دستی توی هوا تکون دادم.

- اصلا نیازی به زحمت نبود، من میتونم هر جایی بخوابم.

لبخندی زد که چاووش از جاش بلند شد.

- من دیگه میرم، ماهک پیش شما امانت!

## #بیست و یک\_ ۴۷۱

ملتمسانه بهش خیره شدم تا بیشتر بمونه اما انگار کار مهمی داشت که زود تر باید بهش می رسید و منی با این مرد که تازه دو دقیقه بود میشناختمش تنها گذاشت.

- بیا ما هم بریم اتاقت رو نشونت بدم.

قبل از رفتنمون، درب اتاق دوباره باز شد و دختری توی چهارچوب قرار گرفت.

فرصت تحلیل نداد و با لحن دخترونه ای که حسابی بهش میومد گفت:

- بابا پس کجا موندی؟ بیا این فاکتور ها و امضا بزن دیگه.

انگار تازه متوجه من شد و با لبخندی بهم نگاه انداخت.

- معرفی نمیکنی؟

لبخند زورکی زدم و جواب دادم:

- ماهکم! فامیلم اوراقی... نه ببخشید نراقی!

لعنت به چاووش که باعث شده بود فامیل خودمم عوضی بگم.

ابرو بالا انداخت و طرفم اومد.

- اووو پس دختری که با چاووش خان اومد تو، خودت بودی! بیا بریم که حسابی کار سرمون ریخته به موقع اومدی.

دستم رو کشید و خودش ساکم رو برداشت که پدرش خندید:

- مهتابِ بابا، زیاد خسته‌ش نکنی روز اول!

مثل بابارضام دخترش رو صدا میزد.

منم دلم تنگ شده بود یکی اینجوری صدام بزنه.  
لب هام رو بهم فشار دادم که اتاق رو ترک کردیم و منو  
سمت پله ها برد.

- اینجا زیاد اتاق داشتیم، ولی خب خالی نبود... فعلا  
اینو واست مرتب کردم.

سوالی بهش خیره شدم.  
- خودتون هم اینجا زندگی میکنید؟

#بیست و یک\_ ۴۷۲

سری به نشونه نفی تکون داد.  
- نه، قبلا خونه بابا بزرگم بوده، حالا یه جورایی شده  
یتیم خونه... اینجا بخوای زندگی کنی با بچه ها یک  
دقیقه هم بیکار نمیشه آدم.

سر تکون دادم و بهش خیره شدم.



هم قد خودم بودم.

اما یکم تو پر تر ... پوست گندمی و موهای مشتی حسابی  
بلندی داشت و لباس هاش به نظر گرون می اومد.

پس برای همین چاووش بدش نمی اومد داماد حاج آقا  
بشه ...

نگاهی به اتاقی که تقریبا کوچک بود اما پنجره روی به  
حیاط داشت انداختم و ساکم رو همون گوشه گذاشتم.

- راستی تو قرار بود چیکار کنی؟

لحنش یه مقداری تند بود که البته مشکلی باهاش نداشتم.

- آشپزی! شاید هم تمیزکاری ...

.....  
- خاله! تو جدید اومدی؟

به دختر کوچولوی مقابلم خیره شدم.  
- عا... آره!

چشم هاش برق زد و با ناز موهای خرگوشی خرمایش رو  
تاب داد.

- دیدم صبح با اون آقا خوشتیپه اومدی!

خنده ای به حرفش کردم و که اشاره زد خم بشم و سرش  
رو نزدیک گوشم آورد.

- حالا که با هم دوست شدیم برام سیب زمینی بیشتری  
توی غدام میریزی؟

با همون لحن منم در گوشش لب زدم:

- اگه به کسی نگی باشه!

ذوق زده خندید و پرسید:

- اسمت رو هم نگفتی! من سارام!

خواستم اسمم رو بگم که از آشپزخونه صدام زدن و توی  
راه بهش جواب دادم:  
- منم ماهکم فسقل!

#بیست و یک\_ ۴۷۳

کار کردن اینجا واسم عجیب بود.  
از این نظر که آینده این بچه ها رو انگار به چشم دیده  
بودم.  
شاید قرار نبود حقوقی دریافت کنم اما اینجا رو به کازینوی  
چاووش ترجیح میدادم.

آشپزی اصلی پای من نبود اما توی خیلی چیزها بهشون  
کمک میکردم و روز اول خودم رو بهشون ثابت کردم.

غذای همه بچه هاتوی سالن بزرگ سرو می شد و همشون هم دختر بچه های کوچیک بین چهار تا ده سال بودن که یا بی سرپرست بودن یا بد سرپرست.

مشغول کشیدن سوپ توی ظروف بودم که حاج آقای که اینجا همه فقط "آقا" بدون هیچ پسوند و پیشوندی صداش میکردن، وارد آشپزخونه شد.

انگار برای بقیه عادی بود و سخت به کارشون ادامه دادن. تمام کارکنان اینجا خانم بودن و خیلی هم کسی - با کسی - صحبت نمی کرد.

- از کارت راضی؟

سرم رو بالا اوردم و لبخند زدم.

- اره، دوش دارم!

رضایتمند سر تکون داد و بیرون رفت که به محض تموم شدن کارم خودم رو به حیاط رسوندم که هوای تازه نفس بکشم.

وقتی بچه ها مشغول غذا خوردن می شدن حیاط خیلی ساکت و خلوت بود و تنهایی روی تاب نشستم که صدای کفش پاشنه بلند گوشم رو پر کرد.

مهتاب بود و به نظر می رسید داره جایی میره.

پشت سرم ایستاد و هولی به تاب داد که حواسم جمع شد.

- چرا نرفتی شام بخوری با بچه ها؟

#بیست و یک\_ ۴۷۴ @Vip Roman

سرم رو به زنجیر تکیہ زدم.  
- میل ندارم!

لبخند زد و مقابلم ایستاد.  
- یہ سوال پپرسم!؟

سر تکون دادم کہ شالم رو کشید جلو.  
- چیکارشی؟

سؤالش زیادى يهوي بود و من حتی نمیدونستم داره  
راجب کی حرف میزنه!؟

- کیو میگی؟

کیفش رو روی دوشش تنظیم کرد.  
- چاووش رو میگم!

چرا میخواست آمارش رو در بیاره؟ اصلا واسه چی کنجاوی میکرد.

- نسبتی باهاش ندارم؛ قبلا پرستار مادر بزرگش بودم.

آروم سر تکون داد که این بار من ازش سوال کردم.

- واسه چی پرسیدی؟

روی اون یکی تاب کنارم نشست و خودش رو هول داد.

- بابا همیشه میگه پسر- خوبیه، اگر یه روز بیاد خواستگاریم منو با کمال میل عقدش میکنه... میخواستم راجبش یکم تحقیقات کنم.

پس اونم بدش نمی اومد.

- اها، خوبه... ایشالله میادا!

نفس عمیقی کشید و سرش رو کج کرد.

- ولی آخه اصلا بهم نگاه نمیکنه! انگار خوشش نمیاد... شایدم زیادی مغروره... احتمال داره کسی- توی زندگیش باشه؟

میخواست از زیر زبون من حرف بکشه.

دلم نمیخواست از روی حسودی جواب چرت و پرت بدم.

- نه کسی نیست! گمون کنم اخلاقش این باشه به دخترا نگاه نمیکنه.

#بیست و یک\_ ۴۷۵

خیلی سخت بود بشینم راجب مردی حرف بزنم که تمام اولین های زندگیم رو باهاش تجربه کردم.

- مادربزرگش چه جور آدمیه؟ نکنه اگه عروسش بشم باید برم تر و خشکش کنم؟



اون حتی خودش رو در مقام زن چاووش هم تصور کرده بود؟

- نه نگران نباش، احتمالاً براش پرستار میگیره ...

نفسش رو راحت فوت کرد و از روی تاب بلند شد.

- خب دیگه ... من باید برم! یکم دیگه اینجا بمونم رگ فوضولیم بیشتر میزنه بالا.

خنده آرومی کردم که درب حیاط رو باز کرد و آهسته پشت سرش بست.

با لرزش موبایل توی جیبم، بی جون به اسم چاووش خیره شدم و مردد جواب دادم:

- هوم؟! -

با صدایش که به نظر عادی می اومد جواب داد:

- سلام!

با لحن خسته ای گفتم:

- گیرم که علیک! میذاشتی یه روز نبودنت رو حس کنم  
بعد زنگ بزنی... هرچند اینجا همیشه فراموشت کرد.

شاید پیش خودش خیال می کرد دلیل این که نمیتونم از  
فکر بیرون بیان چیه؟! اما خب فقط میخواستم سر به  
سرش بزارم.

- اونجا هم به من فکر میکنی؟

با خنده لاجون قهقهه زدم.

- بهت فکر کنم که چی بشه؟ من نه ولی مهتاب خانم  
حسابی فکرش پیش توعه!

ذره ای مکث کرد و با تردید پرسید:

- مهتاب کیه؟

## #بیست و یک\_ ۴۷۶

جدا اسمش رو نمیدونست یا داشت ادا در می آورد.  
- دخترِ حاج آقا ...

خنده موزیانه ای تحویلیم داد.  
- جدا؟ تو از کجا به این نتیجه رسیدی اون وقت؟

لرزی از سر سوز و سرما به جونم افتاد و با صدایی که  
میلرزید لب زدم:  
- خودش گفت! دل به دل راه داره بالاخره ... حتی خود  
حاج آقا هم راضیه!

انگار از این بحث خوشش نیومد که زود کوچه علی چپ  
رو پیش گرفت.

- چرند نگو ماهک؛ از خودت حرف بزن.

حرف گفتنی راجب خودم نبود.

- از خودم؟ مثلا میخوای الکی بگم دلم واست تنگ شده؟

صدای پوزخندش حتی اینجا هم اومد.

- نه، شام خوردی؟

لبه باغچه نشستم و همزمان جوابش رو دادم:

- نه، بعدا میخورم! انقدر مثل دوست پسر-ها رفتار نکن.

خواست چیزی بگه که حاج اقا جلوی درب اومد و صدام زد.

ترسیده تلفن رو قطع کردم که جلو اومد.

- چرا نیومدی غذا بخوری؟ انقدر تلفنت واجب بود؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه نفی تکون دادم که موبایلم دوباره زنگ خورد.  
کاملاً برای حاج اقا روشن شد که چاووش پشت خطه و پرسید:

- بهش بگو همه چیز ردیفه، خوبیت نداره با پسر- غریبه این وقت شب حرف بزنی!

#بیست و یک\_۴۷۷

باید بهش میگفتم چاووش در حال حاضر آشنا ترین غریبه زندگیمه؟!

- عام... باشه!

معلوم بود که همچین حرفی نمیزنم.  
سر تکون داد و لبخند پدرانانه زد.

- مهتاب رفت؟

به درب اشاره کردم.

- اره... همین پیش پای شما!

مطمئن شد که همراهش داخل میرم و هرگز قرار نیست  
تلفنم رو جواب بدم.

تند برای چاووش نوشتم:

" حاج آقا میگه خوبیت نداره با پسر— غریبه حرف بزنم،  
شب بخیر غریبه"

جوابم رو در کسری از ثانیه داد:

" شب بخیر اوراقی "

انگار اون از اخلاق حاج آقا خبر داشت که در این مورد  
اظهار نظری نکرد.

با داخل شدنم دیگه بچه ها داشتن به اتاق هاشون  
برمی گشتن و حاج آقا منو سر میز نشوند و رو به یکی از  
خانم ها گفت:

- برای این دختر هم غذا بکش!

زیر لب تشکر کردم که مقابلم نشست.

انگار تازه فرصت آنالیزش برام پیش اومد.

چهارشونه و مردونه بود.

ریش داشت و ابروهای مجعد... شاید اگر مهتاب رو  
نمیدیدم باورم نمیشد دختری به اون سن داشته باشه.

- چیزی شده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و مشغول بازی با غدام شدم.

- نه! چیزی نشده! مگه قرار بوده چی بشه؟

مشخصا متوجه شد هول کردم.

- عجیب نگاهم کردی.

#بیست و یک\_۴۷۸

فکر می کرد عاشق چشم و ابروش شدم؟!  
 لقمه تو گلوم پرید و سریعاً لیوان آبم رو سر کشیدم.  
 - نه... فقط داشتم پیش خودم فکر میکردم شما خیلی  
 از بابا رضام بهتر موندید... یعنی منظورم اینه که روند  
 پیریتون کند تر بوده.

انگشت های رو لای هم برد و نفسش رو بیرون داد.  
 - چاووش بهم گفت بابات عمل سنگینی داشته، فعلاً  
 نیست! ایشالله بتونی برگردی پیشش... یتیم خونه  
 جای موندن نیست.

آروم حرفش رو تایید کردم که بلند شد و داخل اتاقش  
 رفت.



آسوده غدام رو تا تهش خوردم.  
هر غذایی که خودم درست میکردم یا دستی توش داشتم  
برام هوس انگیز تر بود.

- میخوای برم به حاج آقا بگم دوباره پسر. غریبه ساعت  
دو صبح زنگ زده مزاحم شده؟

به ساعت توی اتاق که تاریکی به سختی اون رو بهم نمایش  
می داد خیره شدم.

- خوابم نبرد!

مصنوعی خمیازه کشیدم.

- چون تو خوابت نبرد میخواستی منو از خواب بندازی؟

سرفه ای کرد و همزمان صدای سوختن سیگارش توی  
گوشم پیچید:

- نخوابیدی که جوابمو دادی!

#بیست و یک\_۴۷۹

- حالا که چی؟ میخوام بخوابم الان.

باز هم کامی از سیگارش گرفت جواب داد:

- حاجی بهم زنگ زد.

متعجب و کنجکاو پرسیدم:

- واسه چی؟ من که کار اشتباهی نکردم ...

پوزخند زد.

- واسه تو نبود... داشت خاطر نشون می کرد خوبیت

نداره به دختر غریبه زنگ بزنم سراغشو بگیرم

...شیطونه قلقلک میداد بهش بگم دختر غریبه منو

ددی صدا میزنه ...توی بغلم می خوابه.

زیر پتو خزیدم و با گزیدن لبم، ذکر کردم.  
 - گذشته ها گذشته ... حاج آقا راست میگه؛ به هر حال  
 اونم خوشش نمیاد داماد آیندهش به جز دخترش با  
 کس دیگه ای وقت و بی وقت لاس بزنه.

قهقهه وار اما بی جون خندید.  
 - نکنه باس دفعه بعد با گل و شیرینی پیام سراغش؟

پتو رو میون مشتم محکم نگه داشتم.  
 - هر کار دوس داری بکن؛ شب بخیر.

بی هیچ اطلاع قبلی تلفن رو قطع کردم و عصبی چشم  
 روی هم فشار دادم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

" جز تو هرکی تلفن رو روی من قطع میکرد الان تیکه  
 بزرگش گوشش بود، شب خوش "

شاید جز من هیچکس جرعتش رو نداشت که اصلا هم  
برام دارای اهمیت بالایی نبود.

- با ما نمیای خرید؟

به حاج آقا و مهتاب که آماده جلوی درب ایستاده بودن  
خیره شدم.

- خرید چی؟

مهتاب ذوق زده به آسمون ابری اشاره کرد.

- داره پاییز میشه، میخوایم واسه بچه ها لباس گرم  
بخریم.

تند سر تکون دادم.

- عا...زود آماده میشم.

## #بیست و یک\_ ۴۸۰

درست یک هفته از اومدنم به اینجا می گذشت و من هر روز کارم شده بود کمو توی آشپزخونه و شستن و حیاط و گاهی حرف های معمولی با مهتاب.

چاووش و تماس های نامنظمش که ساعت مشخصی نداشت، تحمل فضا رو برام دشوار ترمی کرد.

تند لباس پوشیدم و خودم رو به ماشین حاج آقا رسوندم که بارون شروع شد.

مهتاب دستش رو از پنجره بیرون برد و نفس عمیقی کشید و رو به حاج آقا کرد و گفت:

- اول بریم برای من بارونی بخریم؟

ذوقش برای پاییز عجیب بود.

برعکس... من هیچ وقت این دو فصل رو دوست نداشتم چون لباس هام به اندازه کافی گرم نبود.

حاج آقا که این چند وقت متوجه شده بودم حسابی گوش به فرمان دخترشه، دست روی چشم هاش گذاشت.

- به روی چشم مادمازل.

حالا میفهمیدم چاوش چرا دنبال دختری میگرده که خانواده داشته باشه... چون دخترهایی مثل من، محبت ازشون دریغ شده بود و نمیتونستن بچه های پر مهری تربیت کنن.

هرچند که بابارضایا هیچ وقت عشقش رو از من دریغ نمیکرد.

سر به پنجره تکیه دادم و به مهتاب که داشت با آهنگ  
همخونی میکرد خیره شدم.  
اون جدا یک دختر خوش بخت بود ...

## #بیست و یک\_ ۴۸۱

خوش بخت بودن می تونست برای هر کس متفاوت باشه.  
مثلا از نظر من خوشبختی یعنی داشتن پدر و مادر ...  
شاید این معنا برای مهتاب یا حتی چاووش فراتر می رفت  
اما من تازگی ها زود قانع میشدم.  
به محدودیت هام قناعت می کردم و توقع بیشتر نداشتم.

با رسیدن به پاساژی که مشخص بود چقدر ممکنه اجناس  
گرونی توش باشه، کنار مهتاب قدم برداشتم.

حاج آقا پدر خیلی خوبی بود که همراه دخترش خرید میومد یا اون رو به گردش می برد یا حداقل گوشواره هاش رو گرو نمی گرفت تا با منت بهش برگردونه.

اون بدون نگرانی خرید می کرد.

نگرانی از این جهت که مبادا موجودی کارت تموم بشه یا حاج آقا خمی به ابرو بیاره.

ساکت و بی حرف به مغازه خیره شدم که حاج آقا پشت سرم ایستاد.

- تو چیزی نمیخوای؟

باز با همون سکوت طرفش برگشتم.

- عا... نه... ممنون!

@Vip Roman



باکت و شلوار مشکیش دست به سینه شد و از پشت شیشه به مهتاب که داخل مغازه مشغول نگاه کردن به لباس ها بود، خیره شد.

- وای به حال پسری که با دختر ولخرج من ازدواج کنه!

با خنده سر تکون دادم و به موبایلم خیره شدم و بی اختیار برای فرار از وضعیت، شماره چاووش رو گرفتم.

- بله؟

سرش شلوغ بود یا پیش کسی بود که این بار نگفت "جان"

#بیست و یک\_۴۸۲

@Vip Roman

حرفی برای گفتن نداشتم.

- عام... میتونی حرف بزنی؟

با مکث طولانی انگار که داشت تغییر موقعیت میداد،  
جواب داد:

- الان اره، چی شده؟! -

به لبه نرده های پاساژ تکیه دادم و فاصله لازم رو با حاج  
آقا حفظ کردم.

- چیزی نشده، فقط ... خب ... ام ...

مشکوک پرسید:

- کجایی؟ سر و صدا میاد؟

پاهام رو مضطرب روی زمین تگون دادم.

- اومدیم خرید، گفتم یه وقت معذب نشن من  
باهاشون اومدم ...

باز هم به پرسیدن ادامه داد:

- رفتی چی بخری؟

پوست لبم رو بی اختیار جویدم.

- من که نمیخوام خرید کنم، حاج آقا اومده برای مهتاب لباس پاییزی بخره... آخه بارون میاد.

تو گلو خندید.

- واسه همین دو قطره؟

شونه بالا انداختم.

- شاید ...

نفس کشید و صدای نفسش گوشم رو پر کرد.

- پس مراقب باش، سرما نخوری اوراقی تر از این بشی.

زیر لب "باشه" آرومی گفتم و تلفن رو قطع کردم که مهتاب ذوق زده همراه خرید هاش طرفم اومد.

- باکی حرف میزدی ماهکی؟

با لبخندی موبایلم رو قایم کردم.

- یه دوست ...

لبخند عریضی زد و شالش رو جلو کشید.

- باید ببینی چی خریدم، خیلی خاصه ...فروشنده میگفت وارداتیه ...البته یکم گرون بود ولی می ارزید.

#بیست و یک\_ ۴۸۳

توی ذوق زدگی همراهِش کردم.

مبادا فکر میکرد حسودیم شده، نکنه خیال می کرد من تا حالا ازین چیزا نداشتم.

نایلون کوچیکی طرفم گرفت.

- بین برات چی خریدم، عاشقش میشی... مطمئنم  
بهت میاد.

توی نایلون رو نگاه انداختم و با دیدن شال سرخ آبی خنده  
روی لب هام کش اومدم.

پیش نیومده بود دوستی برام کادو بخره و حسابی با بغل  
محکم از خجالتش در اومدم.

حاج آقا که داشت پشت سرمون راه می اومد، تاسف بار  
سر تکون داد.

- آخه اینم رنگ بود برای این دختر خریدی؟ یکم  
سنگین رنگین تر انتخاب میکردی.

مهتاب با لب لوچ سمت باباش چرخید.

- ای بابا... آقاجون... این حرفا دیگه قدیمی شده؛ اتفاقا  
این رنگا حسابی بهش میاد.

سری به نشونه تایید تکون دادم و به فاصله تنها یک خیابون، قیمت اجناس پایین تر و پایین تر اومد.

حاج آقا با خریدن شال گردن و کلاه و دستکش های کوچیک برای بچه ها، حسابی سنگ تموم گذاشت و رضایت مند از این که توی خریدن بهشون کمک کرده بودم، دلم آروم گرفت.

انگار حسرت های من پیش این بچه ها فقط یک شوخی بود.

---

- این وقت شب اومدی اینجا چیکار؟ حاج آقا تازه رفته ...اگه برگرده چی؟

کلید های سرد رو توی دستم فشار دادم و به چاووش که داشت عمیق نگاهم می کرد خیره شدم.

- برنمیگرده ... نگران چیی؟

#بیست و یک\_ ۴۸۴

شونه بالا انداختم که چراغ سقف ماشین رو روشن کرد و دقیق تر بر اندازم کرد.

- سرخ آبی بهت میادا!

به شالم اشاره کرد که توی آیینه به خودم نگاه انداختم.

- جدی؟ مهتاب برام خریده!

سر تکون داد که با انگشت روی بخار شیشه نقاشی کشیدم.

انگار بارون قرار نبود بند بیاد و حتی تا این موقع شب هم ادامه داشت.

به نظر می اومد چاووش غمگینه و دلم نمیخواست این  
من باشم که علتش رو میپرسه.

- بستنی میخوای؟

با تمسخر به سوالش، خندیدم.

- بستنی؟ توی این هوا؟

سر تکون داد.

- هنوز که تابستونه ... تا پاییز چند روزی وقت هست.

سری به نشونه نفی تکون دادم و کلید هام رو دور انگشتم  
چرخوندم.

- اما هوا سرد شده، تازه حتی کولرها رو هم خاموش  
کردیم.



چرخید و دستش طرف صندلی عقب رفت و همراهش  
نایلون بزرگی جلو آورد.

- این چیه؟

نایلون رو روی پام گذاشت و دوباره به صندلیش تکیه داد.  
- سلیقه نازیه، من بلد نبودم ساینز دخترهارو بگیرم  
... گمون کنم اندازت باشه... بابارضات سفارش کرده  
دخترش سرما نخوره.

#بیست و یک\_ ۴۸۵

با دست های لرزون از شدت ذوق بی دریغ، بازش کردم.  
یه پالتو دخترونه که انگار برای خودم دوخته شده بود.

- این برای منه؟

چاووش با پوزخند معروفش جواب داد:

- زکی ... پس واسه کی نصف شب اومدم اینجا؟ نه عزیزم ... بزار سر جاش واسه مهتاب خریدم.

شوخی جالبی بود اما اصلا نمی تونستم باهاش بخندم.

- بابارضام نگران مهتاب میشه؟ اصلا چرا بابارضام به خودم زنگ نمیزنه؟ مگه دلش برام تنگ نشده؟

دست پشت گردنش کشید و موهاش رو به عقب هول داد.

- جای سوال کردن، بیوشش ...

قدش درست مثل لباس های که همیشه میپوشیدم کوتاه بود و عروسکی ... رنگ گرمیش حسابی آدم رو قلقلک میداد تا دلش هوای زمستون کنه.

هول زده پوشیدم که چاووش خریدارانه نگاهم کرد.

- نازی ترشی نخوره یه چیزی میشه! سلیقه‌ش همچین بدم نیست ...

تند سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- میدونم این سفارش بابارضام نبوده، ولی مرسی ...

دستش طرفم اومد و موهام رو آروم نوازش کرد.

- احمق کوچولو، حالا حالا ها مونده زرنگ بشی!

دستش رو از روی سرم پس زدم.

- حالا خودت چرا ناراحتی زبل خان؟ کدوم کشتی هات غرق شدن؟

#بیست و یک\_۴۸۶

@Vip Roman

دست پشت گردنش کشید.

انگار خجالت به سراغش اومد.

- کم پیش میاد کسی احوالم پرسه! طوری نیست ...

داشت ناز می کرد.

شاید از اون دسته آدم ها بود که باید بیشتر برای فهمیدن حالش کنکاش میکردم.

- از ریخت و قیافهت مشخصه دپرسی، حالا اگه غریبی میکنی لازم نیست بگی ولی به خاطر خودت میگم.

سرش رو عقب هول داد و خنده تو گلو و آرومی تحویلیم داد.

- الان بگم دلم تنگ جاسوئیچیمه تو واسش علاج داری؟

جوابی نداشتم.

در واقع علاجی نداشتم.

مسئول وضعیتمون در حال حاضر خودش بود.  
این من نبودم که درخواست طلاق دادم و حداقلش توی  
این مورد اون دست پیش گرفته بود.

- دلم میخواست عاجی داشته باشه، ولی فقط میتونم  
دلداری بدم!

پوزخند زد که دستم رو سمت بازوش بردم.  
- من شاید خانواده و جهیزیه و تیپ و قیافه خوبی  
نداشتم؛ اما بهت وابسته بودم...هنوزم هستم ...

چشم روی هم فشار داد که ازش رو گرفتم.  
این بحث هیچ وقت پایانی نداشت.  
- من دیگه میرم، دیر وقته! نمیخوام بچه ها از خواب  
بیوفتن ...

دستم طرف دستگیره رفت که آرنجم رو اسیر کرد و تند  
منو طرف خودش چرخوند.

فرصت جنبیدن بهم نداد و کسری از ثانیه منو توی بغلش  
کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- نمیدونی این یک هفته چی کشیدم و چند بار جای  
خودت، بالشتت رو بغل گرفتم.

#بیست و یک\_ ۴۸۷

کاش حداقل دلداری دادن بلد بودم.

کاش میتونستم بگم منم هر شب و هر شب چند بار توی  
ذهنم مراسم ازدواجش رو با مهتاب تصویر سازی میکنم و  
سر انجام اشک هام رو پس میزنم و به خودم دلداری  
میدم.

با زبونی که یاری به حرف زدن نمی کرد، جواب دادم:

- دونستنش مگه اهمیتی داره؟ اصلا مگه فایده ای داره!؟

موهام رو آروم لمس کرد که خودم رو ازش فاصله دادم.  
- شب بخیر.

منتظر نمودم جواب سوالم رو بده.  
حالا حتی ذهن منم آشفته و پر از سوال بود.  
تند درب ماشین رو باز کردم و قبل از این که دوباره مانع بشه، پیاده شدم.

تند کلید هارو در آوردم و قبل از داخل شدنم، به ماشینش نگاه انداختم که شیشه رو پایین داد.  
- شب بخیر اوراقی.

تند داخل رفتم و لعنت پر قدرتی به تپش قلبم فرستادم.

قبل از شدت گرفتن دوباره بارون، خودم رو به اتاق رسوندم و با نفس نفس لباسی که چاووش برام خریده بود رو از ترس این که مبادا طوریش بشه، تا زدم و گوشه ای از کمد جا دادم.

توی آینه نگاهی به موهام که دیگه داشتند بلند میشدن انداختم.

باید کوتاه میکردم؟ خیلی وقت بود دیگه توی خواب نکشیده بودمشون.

#ماهک

#چاووش

#بیست و یک\_۴۸۸



به لطفه پنجره اتاقم که ارتفاع نه چندان زیادی داشت اما میشد از اونجا داخل حیاط و یا حتی بیرونش رو هم دید، متوجه نور ماشین چاووش که هنوز حرکت نکرده بود شدم.

قصد رفتن نداشت؟

اصلا مونده بود که چی؟

بیخیال پرده رو کشیدم و کلافه به پتو و بالشتم پناه بردم و چشم هام رو وادار به خوابیدن کردم.

---

- این ماشین کی بوده که دیشب رفتی سوارش شدی؟

حاج آقا داشت در حالی که به مانیتور کامپیوترش اشاره می کرد و تصویر دوربین های مدار بسته رو نشونم می داد، سوالی نگاهم کرد.

- عام...خب ...

هرچند حاج آقا میدونست این ماشین چاووشه اما به نظر می‌رسید میخواد از زبون خودم بشنوه.

- چاووش بود، اومد بهم وسیله هام رو بده...یه مقداری جا مونده بود.

چشم هاش رو ریز کرد.

- آقا چاووش!

انگار اون روی اسم چاووش حساس تر بود که گوش زد کرد اون رو با پیشوند " آقا " خطابش کنم.

- بله...آقا ...

میزش رو دور زد.

باز هم نگاهش پر از سوال بود.  
نکنه فهمیده بود دارم بهش دروغ میگم؟  
نکنه دیده بود بغلم کرده؟  
- دیگه وسیله ای پیشش نداری؟

- چطور؟

#بیست و یک\_۴۸۹

دستی به موهای کم پشتش کشید و جوگندی هاش رو به  
عقب هول داد.

- میخوام دیگه بهونه ای برای دیدارش نداشته باشی،  
حس میکنم معذب میشی!

اون از جانب من حس میکرد؟  
من باعث شده بودم چنین برداشتی کنه؟

- عام نه ... وسیله ای ندارم، ضمنا معذب نمیشم! اما  
خب شما چرا بابتش نگرانید؟!

سعی داشتم کمال ادب رو رعایت کنم که با لبخند جواب  
داد:

- بابت مهتاب نگرانم، میترسم خیال کنه بین تو و  
چاووش خبرایی هست.

چه پدر به فکری بود.

نگران بود دخترش ضربه روحی نبینه؟

منی که انگار از خدا بی خبرم، پرسیدم:

- البته که نیست اما مهتاب چرا باید از این موضوع  
بترسه!

به صندلش برگشت.

خودش رو جلو کشید و سعی کرد جواب دم دستی تری  
برای سوالم پیدا کنه.

- من تو چشم دخترم نگاه کنم می فهمم ته دلش چه خبره؟! سلیقه‌ش هم بد نبود... چاووش پسر معقولیه!

غیر مستقیم گفت اما کاملا میشد برداشت مستقیمی کرد.  
- آها... از اون نظر!

سر تکون داد که دستم روی دستگیره درب نشست.  
- میرم کارم رو انجام بدم، شما هم به نظرم این دست و اون دست نکنید... احتمالا نظر چاووش... یعنی آقا چاووش هم ممکنه با شما و دخترتون یکی باشه.

منتظر جواب نمودم و از اتاقش بیرون زدم.  
اون آدم بدی نبود، اما نباید به خودش این اجازه رو میداد که من رو از دیدن تنها آدم زندگیم منع کنه.

اما مگه برای من تازگی داشت؟

من از همه چیز منع شده بودم.  
خانواده ... پدر خوندم ... حتی چاووش ...

پس کی باید نگرانم می شد؟ کی بهم اهمیت میداد؟

#بیست و یک\_ ۴۹۰

آستین هام رو بالا زدم.  
وظایفی که از قبل به گردنم گذاشته شده بود رو سراغشون رفتم.

عوض کردن ملحفه تخت بچه ها ...  
کمک بهشون برای مرتب کردن اتاق و چندین کار ریز و درشت دیگه که قراری نبود بابتش حقوقی دریافت کنم.

اما من منتظر دیدن اون روی دیگه ای از سکه شانس بودم.

منتظر شیر بودم این انتظار داشت به درازا میکشید.

این انتظار باعث می شد خیال پرداز خوبی بشم.  
 مثلا خیال کنم رستوران شیک خودم رو دارم یا آشپزخونه  
 ای به رنگ سفید و گل های صورتی ...

با خیالات دست نیافتیم به کارم خاتمه دادم و شکلاتی که  
 بچه ها بهم داده بودن رو توی مشتم قايم کردم.

چی باعث می شد که دلخوشی زندگیم تنها یک شکلات  
 فندق باشه؟!

پاهام رو روی تنها برگ خشک شده توی حیاط گذاشتم و  
 همزمان درب آهنی باز شد.

به نظر می رسید مهمون باشه اما با دیدن چاووش، نگاهم  
 خشکید.

نزدیکش میرفتم یا دوری میکردم؟

نگاهم به پنجره اتاق حاج آقا که رو به حیاط بود، خیره  
موند و با دیدن چشم های نافذش، ترجیح دادم نسبت به  
حضور چاووش و دلیل اومدنش بی تفاوت باشم.

انگار اون هم متوجه حضور من نشد که داخل رفت.  
زیادی برای یه ملاقات ساده تیپ زده بود.  
اصلا قصدش از اومدن چی میتونست باشه؟

کنجاوی منو طرف درب اتاق حاج آقا کشوند که گوش  
هام رو بهش بچسبونم.

- شرمنده، دست خالی اومدم! ماهک کاری کرده؟  
گفتید حرف مهم دارید عجله ای خودمو رسوندم.

#بیست و یک\_ ۴۹۱



تازه عجله ای اومده بود که اینجوری تیپ می زد؟

این حاج آقا عجب آدم مرموزی بود.

برای چی به چاووش زنگ زده بود که بیاد؟

مگه من خطایی کرده بودم؟

صدای خنده حاج آقا بلند شد.

- نه... اوم دختره بیچاره که کارش رو داره انجام میده!

برای یه چیز دیگه گفتمت بیای.

شکلات توی دستم رو بیشتر فشار دادم و سعی کردم سر و

صدایی ایجاد نکنم که چاووش لب زد:

- در خدمتم!

لبم رو گزیدم که بالاخره حاج آقا زبون باز کرد.

- راستش ...نمیدونم چجوری بگم اما خلاصه همه این  
پس و پیش ها اینه که حالا که توی سن ازدواجی، بد  
نیست مهتابِ من رو هم میون انتخابات نظر کنی  
...احتمالا با خودت فکر کنی چه پیر مرد پر رویی ام که  
دارم همچین پیشنهادی میدم ...

قلبم لحظه ای از تکاپو افتاد.  
من فقط این لحظه رو تصور کرده بودم و حتی به این که  
حاج آقا بخواد عملیش کنه هم فکر نکرده بودم.

صدای سرفه چاووش بلند شد.  
- واقعیش توقع نداشتم!

پاهام سست بود.  
منتظر حرف تازه ای از چاووش بودم که این بار هم صدای  
حاج آقا اکو شد.

- اشکالی نداره، این تصمیم خودته ... من فقط پیشنهادش رو دادم چون داشتم احساس خطر میکردم که مبادا بخوای نظری روی ماهک با وجود شرایطش پیدا کنی!

شرایط من مگه چطوری بود؟

غیر ایده آل؟

سرگیجه چشم هام رو به سیاهی برد.

از درب فاصله گرفتم و منتظر حرف چاووش نمودم.

ریه هام برای نفس کشیدن به تقلا افتاده بودن.

#بیست و یک\_ ۴۹۲

لبه باغچه نشستم و برای ذره ای اکسیژن التماس کردم که گرمی اشک روی گونه هام جاری شد.

معنای مرگ مگه همین نبود؟

مگه انتهای زندگی همینجا نبود؟  
با چی باید بهش خاتمه میدادم؟

انگار دیوارهای این یتیم خونه داشت سیلی به صورتم می زد و بی هیچ تفکری حتی به سرم زد که حداقل خودم رو به کوچه برسونم.

پشت ماشین چاووش پناه گرفتم.  
به سپرش تکیه دادم و روی زمین نشستم.

---

- اینجا چیکار میکنی؟ اگه نمیدیدمت دنده عقب میگرفتم له میشدی!

سرم رو بالا اوردم.  
نگاه اشک آلودم رو بهش دوختم که متعجب خم شد.  
- گریه کردی؟ بلند شو ماهک... کسی— بهت چیزی گفته؟ واسه چی اومدی تو کوچه نشستی.

زبونم لال شده بود.  
 ذهنم خالی و چشم هام پر از اشک.  
 حسودی کرده بودم.  
 حسادت من رو بلعیده بود و جرعت بازگو کردن نداشتم.

- من ...

بازوم رو گرفت.

از روی زمین بلندم کرد و درب ماشینش رو باز کرد.  
 سر به زیر بی توجه به دورین های که مطمئن بودم حاج  
 آقا داره بهش نگاه میکنه، توی ماشین صندلی عقب،  
 همراه چاووش نشستم.

- دیک کلام حرف بزن، جونمو به لب رسوندی!

## #بیست و یک\_۴۹۳

ذهنم توانایی تبدیل کلمات به جمله رو نداشت.  
انگار زبونم قاصر شده بود و جاش به اشک هام داده بود.

- حاجی حرفی زده؟ با کسی بحث شده؟

نفس عمیق گرفتم و به حق زدن خاتمه دادم.  
- بهش چی جواب دادی؟

مشکوک نگاهم کرد.  
- به کی؟

ازش فاصله گرفتم و اشکم رو پس زدم.  
- حاج آقا!

انگار متوجه شد حرفاشون رو شنیدم.

نگاهش برزخی شد.

- فالگوش ایستادی؟ کی میخوای این عادتت رو ترک کنی؟

عطسه بی اختیارم طلب صبر کرد و با مکث کوتاهی اخم به صورتم اوردم.

- سوالم رو با سوال جواب نده!

یقه لباسش رو باز کرد.

اون زیاد عادت به پوشیدن پیرهن مردونه نداشت و این لباس انگار خلقش رو تنگ کرده بود.

- اون همه اشک و گریهت برای همین بود؟ که ببینی چی بهش جواب دادم؟ مگه فرقی میکنه؟

- برای تو شاید فرقی نکنه اما برای من اره ...!

عصبی شدم.

عصبی از این که نمیفهمیدم شاید هم ترجیح میداد که نفهمه چقدر این مسئله برای من مهم و حیاطیه.

#بیست و یک\_ ۴۹۴

- جوابش رو ندادم، گفتم روش فکر میکنم! حالا بگو دخلش چیه؟

واقعا دخلش به من چی بود؟

به حال من چه فرقی میکرد؟

مگه قرار بود چیزی بین من و چاووش مثل قبل بشه؟

- نمیدونم، نمیدونم و همین داره روان منو بهم میریزه

...تو دختر نیستی... تو نمیفهمی تنها بودن... اصلا

تنهایی به معنای واقعی چجوریه... تو هیچ وقت



نمیفهمی من چقدر به وجودت توی زندگیم نیاز داشتم که وقتی تصوری می‌کنم با مهتاب یا هر دختر دیگه ای قصد ازدواج داری، تا مرز نابودی می‌رم.

دلم سبک شد.

انگار مدت‌ها این حرف‌ها رو کلمه به کلمه توی ذهنم نگه داشته بودم و حالا رها کردم.

هرچند این احساس حقارت بهم متحمل میکرد اما واکنش چاووش برخلاف احساس خودم بود.

- فکر میکنی من ازدواج کنم تورو یادم میره؟ خیال میکنی فراموشت میکنم؟ نیاوردمت که بشینی زندگی خودتو با مهتاب و بقیه دخترا مقایسه کنی حسرت بخوری ...

سرم رو پایین انداختم.

- تو میخوای چی بهش جواب بدی؟

بی توجه به حرف هاش سوالم رو پرسیدم که انگار برای خودش هم جوابی نداشت.

- باس برم با عزیز مشورت کنم؛ در ضمن... اینا راجب زیرزمین من چیزی نمیدونن، حاجی هم دخترشو دست قمار باز نمیسپاره.

#بیست و یک\_ ۴۹۵

حالا به نظر می رسید اونی که باید معیار هاش رو تایین کنه فقط چاووش نبود.

بلکه مهتاب هم ممکن بود به جز زیبایی ظاهری و مقدار زیادی پولی که نمی دونست دقیقا از کجا میاد، معیار دیگه هم برای انتخاب همسر داشته باشه.

- شاید برایش فرقی نکنه، میگن آدم عاشق کور میشه  
...عیب و ایراد نمیبینه!

نفسش عمیق شد.

- اینارو تو کتاب های مدرسه نوشتن؟ الحمدالله پای  
درس و مشق نبودم همچین مزخرفاتی یاد بگیرم ...

شونه بالا انداختم.

به هر حال این مکالمه هم مثل مابقی قرار نبود سر انجامی  
داشته باشه.

- حالا اگه طرف کور بود چی؟

چشم هاش رو روی هم فشار داد.

- نمیدونم اوراقی! منو با سوالاتت به چالش نکش ... من  
هنوز با خودمم کنار نیومدم که تورو یادم بره ... یه از  
خدا بی خبر دیگه بیارم تو زندگیم که نتونم به اندازه تو  
بهش اهمیت بدم، که چی بشه؟

من دیگه نمیفهمیدم باید چیکار کنم.  
 اصلا چی بگم؟ یا به چه دری بزنم.  
 - کاش حداقل خودت بفهمی چی ازین دنیا میخوای؟!

عصبی از ماشینش پایین اومدم و باز هم به یتیم خونه  
 برگشتم.  
 کاش امکان ترک کردن وجود داشت.  
 اما ترک کردن اینجا برام غیر ممکن بود در حالی که من  
 جای بهتری برای رفتن نداشتم.

---

#راوی

- ای بابا خاموشش کن دیگه، به فکر ما نیستی به فکر  
 ریه های خودت باش! دو تا پاکت رو دود کردی.

چاووش بلا تکلیف فیلتر سیگارش رو درست همون های  
قبلی فرو برد.

#بیست و یک\_۴۹۶

- دستگاه پولشمار رو درست کردی که الان اینجا  
نشستی نصیحت میکنی؟

سروش در حالی که میدونست این حرف ها همه  
بهونه ست اصلا دلش نمی خواست چاووش رو توی چنین  
حالی تنها بزاره، حق به جانب سر تکون داد.

- اره! الان مشکت همینه؟ از کی تا حالا تو دیگه به من  
نمیگی چته؟ از کی من برات غریبه شدم که باید از  
تعداد فیلتر های سیگارت بفهمم چقدر داغونی؟

درب فندق فلزی تنها بی دفاعی بود که میتونست حرصش رو سر اون خالی کنه و محکم باز و بسته‌ش کرد.

- حالم خوبه!

پوزخند سروش خنجر عمیقی به کمرش زد.

- انقدر میشناسمت که بفهمم کی حالت خوبه و کی بده؟ من میفهمم چته متنها تو جنبه شنیدن حقیقت رو نداری.

چاووش در حالی که کلافگی امانش رو بریده بود از پشت میز بلند شد.

- بگو چمه؟ د بگو خودم بفهمم ...

انگار این مجادله داشت به دعوا کشیده می شد و سروش از این بابت زیاد هم ناراحت نمی شد چون گاهی حرف خوش و درست حسابی تو گوش چاووش نمی رفت.

درست مثل چاووش از روی صندلیش بلند شد و یقه لباسش رو گرفت و درست توی صورتش غرید:  
 - عاشق شدی، نمیخواهی قبول کنی! بگو نشدی تا به بادمجون بکارم پای چشت ...

این مشاجره برای هر دو چیز تکراری بود.

دعواهای پسر و نه از نوع دوستانه که گاهی جفتشون محض خالی کردن هیجانان به هم می پریدند و مثل خروس جنگی مشت حواله عضلات هم می کردند.

#بیست و یک\_۴۹۷ @Vip Roman

- عاشق شدن کار احمقاس... دستتو بکش تا یه نقاشی  
رو بدنت نکشیدم.

منظور از نقاشی، کشیدن یک عدد با سر چاقوی تیزش  
روی بدن بود و این برای سروش اصلا جای ترس نداشت.

گره مشت سروش محکم تر شد.

- بکش... د بکش دیگه! کی میخوای یاد بگیری به جای  
شاخ و شونه کشیدن احساس واقعیتو نشون بدی؟  
منو میخوای خط خطی کنی... با ماهک چیکار  
میکنی؟ دلت نمیاد خار تو پاش بره چون خودت  
بیشتر از اون عذاب میکشی.

این حرف ها برای چاووش سنگین بود.  
درست مثل پتک عظیمی به بزرگ ترین حقیقت زندگیش  
که سعی داشت اون رو از تمام عالم مخفی کنه و به  
احمقانه ترین شکل ممکن انجامش داده بود.



- انقدر به پر و پای من نییچ، دلم به حالش سوخته!

یقه لباسش رو محکم تر و محکم تر جلو کشید و این بار راستی راستی مشتش رو درست توی فک چاووش پایین آورد.

انگار حرصش گرفته بود.

انگار این رو وظیفه خودش میدونست که به جای پدر نداشتهش اون رو به خودش بیاره.

- برو کشکت رو بساب... این حرفا رو به کسی- بگو که تورو شناسه!

مشت محکم سروش برق رو از چشم های چاووش گرفت. توقع نداشت که تاوان یک دندگی هاش، بشه پاره شدن گوشه لبش.

دست سروش از دور گردنش خلاص شد.

نفس خشمگین خودش رو بیرون داد و این بار اون بود که به گوی سروش چیره شد.

- نمک میخوری که نمکدون بکشی واسه دختر مردم؟  
از کی تا حالا انقدر بی وجود شدی؟

#بیست و یک\_ ۴۹۸

سوال چاووش با پوزخند سروش خنثی شد.

- چیه؟ مگه دروغ میگم؟ خون کنار لب تو مزه مزه کن  
بین چه زهرماریه هر روز به خورد اون دختره میدی  
که روی لجبازی خودت بمونی!

خشم چاووش چیزی نبود که حتی سعی در مهار کردنش داشته باشه.

خاطر سروش برایش خیلی عزیز بود که همین حالا اون مشت بی رحمانهش رو تلافی نمی کرد.

- واسه من روضه نخون، مشکل داشته باشه خودش  
دو متر زبون داره حرف بزنه!

در حالی که سروش رو محکم به میزش فشار میداد و اون  
رو خم کرده بود، سروش با نفس نفس جواب داد:

- نمیگه چون میترسه! میترسه از سر حماقت توی  
همون حال ولش کنی... واسه چی تا حالا بهش نگفتی  
بابارضاش کجاست؟ به اون پیر مرد هم گفتی سراغ  
ماهکو نگیره که چی بشه؟ تو نمیخوای اون کس و کار  
پیدا کنه چون میخوای از هر جا برید باز برگرده پیش  
خودت... تهش همینو بهونه کنی ازش دور بمونی.

سروش سعی در بیدار کردن چاووش از خواب زمستونی  
لعنتیش داشت.

کاش این حرف هارو زود تر بهش می زد.

یقه پیراهنش رو رها کرد.

دست هاش سست شد.

چشم هاش سیاهی رفت و مغزش در حال تجزیه و تحلیل  
این حجم از واقعیت پنهان بود.

بی تعادل روی مبل نشست.

خون گوشه لبش رو پاک کرد و با چشم های سرخ به  
سروش که داشت خودش رو جمع و جور می کرد نگاه  
انداخت.

سروش حالا دلش به رحم اومده بود.

دلش نمیخواست اسطوره زندگیش رو توی همچین حال  
زاری ببینه.

با لحن شوخ آرومی زیر لب زمزمه کرد:

- هی پسر... با این زخم کنار لب خفن تر شدی!

زخم کنار لبش خفن بود.

اما با زخم قلبش چیکار میکرد؟

- میرمش انزلی! مشهد نباشه دلم هواشو نمیکنه.

#بیست و یک\_۴۹۹

باز هم رگ های عصبی سروش متورم شد.

- الان داری خودتو گول میزنی یا منو؟ مرد حسابی تو داری اونم با این کارت شکنجه میدی! مشکل چیه؟ نمیخوایش؟

حالا بحث خواستن و نخواستن ماهک بود که چاووش به صراحت جوابش رو نمی دونست.  
- نمیدونم! بکش بیرون سروش ...

این حرف ها برای سروش جوابی نمی شد که می خواست بشنوه و عصبی پاکت سیگار چاووش رو برداشت و نخ بین لب هاش گذاشت.

- پس خودتو بکش کنار، من بیشتر میخوامش!

چشم های چاووش به خشم آلوده شد.  
خون کنار لبش رو دوباره پاک کرد و طوری به سروش  
حمله کرد که نخ سیگار از بین لب هاش رها شد.

- یه بار دیگه همچین شکری بخوری، جفت چشمتو از  
کاسه در میارم و یادم میره داداشمی ...

خنده سروش بالا گرفت.  
طوری قهقه زد که صداش طنین انداز شد.

- نمیدونی میخوایش یا نه ولی سرش اینجوری غیرت به  
خرج میدی میخوای چشمای منو از کاسه در بیاری  
...جدا به خودت بیا پسر ...داری از بین میری ...

مشت گره شده چاووش باز شد و همزمان درب اتاق  
توسط نازی باز شد.

- شما پسر را دارید چیکار میکنید؟ تمرین کشتی کجه یا بوکس؟

از هم فاصله گرفتن و مشغول درست کردن یقه های چروکیدنشون شدن.

- عضله های چاووش گرفته بود گفتم بیا دو تا مشت بزن شل بشی!

نازی با خنده به زخم چاووش اشاره کرد.

- با این وضعیت فک کنم عضلات تو بیشتر دچار گرفتگی شده!

دندون های چاووش روی هم ساییده شد.

- تو هم اومدی چرت و پرت بگی یا کاری داری؟

نازی لحظه ای به خودش اومد.

- ای وای یادم رفت، یه دختره اومده دم در میگه با تو کار داره... هرچی ازش میپرسم کی؟ میگه مهتاب... ما که مهتاب نداشتیم تا حالا.

#بیست و یک\_ ۵۰۰

برای لحظه ای ذهن چاووش خالی شد.  
نمیتونست حدس بزنه مهتاب از کجا آدرس اینجا رو پیدا کرده و هول زده از اتاق بیرون رفت.

خودش بود.  
توی حیاط پشتی ایستاده بود و داشت سعی میکرد زیر زمین رو نگاه کنه.

چاووش دستی به لباس هاش کشید و سعی کرد تشنج رو از خودش دور کنه و وارد حیاط شد.



مهتاب با دیدن چاووش لبخند ظریفی به لب هاش نشست.

- عام ... سلام ... ببخشید نمیخواستم اینجوری بی خبر پیام.

چاووش در حالی که سعی داشت تمام غرورش رو حفظ کنه.

- سلام ... شما از کجا آدرس اینجا رو داشتید؟

مهتاب توقع شنیدن این سوال رو نداشت و گوشه لبش رو گزید

- عام ... خب شاید بابام ندونه شما دقیقا چیکاره ای ... اما خب من که میدونم! پیدا کردن آدرس اینجا هم از اون چیزی که فکر میکردم راحت تر بود.

چاووش حالا در جایگاه میزبان قرار گرفت.

- بفرمایید داخل ...

مهتاب دستش رو به نشونه نفی تکون داد.  
 - نه... فرصتش رو ندارم... فقط اومدم چند تا سوال  
 بپرسم.

چاووش در حالی که موهاش رو به عقب هول میداد، سراپا  
 گوش ایستاد.  
 - بفرمایید.

این لحن رسمی برای خودش هم غریبه بود.  
 اون حتی تا به امروز سعی نکرده بود با ماهک انقدر با  
 ادبانه رفتار کنه.

- این دختره... که اومده پیش ما... راستش من یه حس  
 بدی نسبت بهش دارم! نیومدم اینجا فوضولی کنم ها  
 ... فقط چون بچه های زیادی توی یتیم خونن من  
 براشون نگرانم.

چاووش طاقت نداشت کسی- راجب ماهک حرفی بزنه که  
بر خلاف میلش باشه.  
- چطور؟ چیکار کرده؟

مهتاب نفسش رو تازه کرد و کیفش رو محکم تر نگه  
داشت.

- نمیدونم... شب ها میره توی حیاط گریه میکنه... روزا  
توی آشپزخونه انقدر دستاش میلرزه نمیتونه کار بکنه  
...گفتم شاید دچار بیماری روانی چیزی باشه.

#بیست و یک\_ ۵۰۱

حالا این چاووش نبود که طاقت شنیدن این حرف ها رو  
درباره ماهک داشته باشه.

- من آوردمش اونجا که خیالم راحت باشه حالش بهتره  
...نه این که دو تا مرض دیگه هم به دردای خودش  
اضافه بشه ... موردی نداره! میام میبرمش ...ضمنا  
شما هم دیگه نیا اینجا؛ محیطش برای خانم ها  
مناسب نیست.

مهتاب توقع این برخورد رو از چاووش نداشت و کنجکاو  
پرسید:

- شما خانوادهش رو میشناسید؟

قلب چاووش به تکاپو افتاد اما خونسردی خودش رو  
حفظ کرد.

- فعلا خانوادهش منم ...مسئولیتش هم با خودمه!

#ماهک

- دستم بند بود، چیکارم داشتی زنگ زدی؟

به زخم دستم چسب محکمی زدم و زیر پتو خزیدم که  
چاووش با لحن جدی لب زد:  
- وسایلت رو جمع کن!

متعجب با بدنی که از صبح تا حالا داشتم ازش کار می  
کشیدم تکون خوردم و پرسیدم:  
- وسایلمو؟ برای چی؟

مکث کوتاهی کرد و بالاخره گفت:

- میخوام بیرمت پیش بابارضات ...اونجا هم دیگه جای  
موندن نیست، واسه چی بهم نگفتی دستات میلرزه  
وقتی کار میکنی؟

میخواست منو بیره پیش بابام یا داشت امتحانم می کرد؟  
هول زده توی جام نشستم.

- مگه نگفتی بابام رفته انزلی؟

صدای نفس هاش توی گوشم اگو شد.  
 - میخوای از حرفم پیشمون بشم یا همین الان وسایلت  
 رو جمع میکنی میای پایین؟

تند طرف پنجره دویدم.  
 چراغ های ماشینش توی خیابون تاریک خودنمایی میکرد.  
 جدی جدی اومده بود دنبالم؟

#بیست و یک\_۰۲

خوشحال بودم.  
 خوشحالی از این که میخواستم برم.  
 من اینجا رو دوست نداشتم.  
 محیطش منزوی و آدم هاش زیادی بی روح بودن.  
 اما خب حالا انگار میخواستم برم بهشت.

تند تلفن رو قطع کردم و وسایلم رو که حتی از کارتون هم در نیاورده بودم رو جلوی درب گذاشتم و همراه لباس هام که توی ساک کوچیکی بودن، پله ها رو پایین رفتم.

من حتی انقدر به اینجا احساس تعلق نداشتم که بیشتر از این بخوام چیزی رو جا بزارم.  
باید خداحافظی میکردم؟

از کی؟  
بچه ها خواب بودن و حاج آقا و مهتاب هم رفته بودن  
خونشون.

دست هام می لرزید اما شوق رفتن پیش بابام بهم انرژی می داد که تا جلوی درب حیاط کشون کشون وسایلم رو بیارم.

چاووش فوری کارتن وسایلم رو گرفت و اونو توی صندوق گذاشت.

- چرا انقدر یهوپی؟ چیزی شده؟ واقعا میخوای منو ببری پیش بابام؟

اشاره کرد اول بشینم و بعد جواب داد:

- ناراحتی دارم میبرمت؟

حتی ذره ای احساس ناراحتی نداشتم.

- دروغ چرا؟ خوشحالم! من از اینجا خوشم نمی اومد... فقط تحمل میکردم.

نگاهش رو بهم دوخت.

با دیدن زخم کنار لبش انگار من هم احساس درد کردم.

- خودت رو به کجا کوبیدی زخم شدی؟

با پوزخندی فرمون ماشین رو چرخوند.



- مشت فروش ...

#بیست و یک\_۰۳

دعا کرده بودن؟

- برای چی؟

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

- مهم نیست!

شونه بالا انداختم که به کمر بندم اشاره کرد.

- ببندش؛ تو جاده خطرناکه ... من گواهینامه ندارم گیر

میوفتیم.

متعجب موهام رو پشت گوش زدم.

- جاده؟ اونجا چرا؟

با زدن راهنما سمت چپ پیچید و جواب داد:

- اول میرم دنبال عزیز بعد میریم که تورو برسونم انزلی  
...میتروم تنه‌اش بزارم... پرستار جدید سر و گوشش  
می‌جنبه.

شاید حالا واقعا داشت باورم می‌شد که می‌خواه منو ببره  
پیش بابام.

- بابا رضام میدونه؟

دست پشت گردنش کشید و سر تکون داد.

- خونه اجاره کرده... یکم از شهر دوره اما از هیچی بهتره  
...

دلگیر لب‌گزیدم.

- چرا نیومد مشهد پیش من؟

نیم نگاہی حوالہ چشم هام کرد و با لحن آرومی جواب داد:

- ہمیشہ کہ نمیتونی پیش ننه بابات بمونی، باید بہ مستقل شدن عادت کنی.

با دهن کجی ازش رو گرفتم

- کہ بعدش پسرهایی مثل تو بہم بگن بی خانوادہ.

با رسیدن بہ کوچہ و ایستادن جلوی درب خونشون، سمتم چرخید و با گذاشتن دستش زیر چونہم، صورتم رو طرف خودش برگردوند.

- بین منو اوراقی، حواسم بہت ہستا... با نیش و کنایہ صحبت نکن تا پشیمون نشدم.

#بیست و یک\_ ۵۰۴ @Vip Roman

دستش رو از زیر چونه‌م پس زدم و دوباره نگاهم رو ازش دزدیدم.

- حرف دلم بود!

خواست چیزی بگه که عزیز با ساک توی دستش از خونه بیرون اومد.

انگار چاووش از قبل بهش گفته بود که حالا نصف شب اینجوری حاضر و آماده بود.

خواستم پیاده بشم و به نشونه احترام صندلی عقب بشینم که عزیز زود تر صندلی عقب نشست و با نفس نفس گفت:

- راحت باش مادر؛ من اینجا راحتم... پامو دراز میکنم... چاووش هم کنار تو حواسش جمع تره.

چاووش که با گذاشتن ساک عزیز توی صندوق عقب، پشت فرمون برگشت رو به عزیز کرد.

- نمیخواستم از خواب بیوفتی، واجب بود... نمیتونستم تنهات بزارم.

عزیز دستش رو به شونه چاووش رسوند.

- خوب کردی! تو ماشین میخوابم.

احساس خجالت داشتم.

مبادا عزیز پیش خودش خیال کنه چه دختر پر دردسری ام؟

---

- میخوای بخوبی؟

خواب آلود به چاووش که در حالی رانندگی توی شب بود خیره شدم.

- هوم... ولی خوابم نمیره.

جایی کنار جاده ایستاد و آروم دستش رو دورم حلقه کرد  
منو طرف خودش کشید.

- بخواب ...

در حالی که سرم روی پاهاش بود، به حالت اولم برگشتم و  
صاف نشستم.

- اینجوری نمیخوام ...

#بیست و یک\_ ۵.۵

عزیز که داشت خواب هفت پادشاه رو میدید، تکون  
خورد و چاووش با صدای آروم تری پچ زد

- داری بیهوش میشی- نیم وجبی ... واسه خاطر تو زدم  
کنار.

به چشم هاش اشاره کردم

- خودت چی؟ چشم هات قرمزه ...

دست به چشم هاش کشید.  
- اون واسه یه چیز دیگه‌ست!

متعجب پرسیدم:

- چی؟

انگار خجالت کشید.

شاید هم نه ...

رو برگردوند و زمزمه کرد.

- چیزای پسر—ونه ... تو نمیفهمی ... بخواب انقدر با من  
یکی به دو نکن.

در حالی که سعی کردم ولوم صدام رو پایین تر بیارم، کنار  
گوشش با لحن شیطننت ماهکی که خیلی وقت بود خبیثانه  
رفتار نکرده بود، پچ زدم:

- اتفاقاً من خیلی هم توی امور پسر-ها تخصص دارم  
...همین چند وقت پیشا یکی از پسرا که شومبول از کار  
افتاده بود رو شفا دادم... باور میکنی؟

هر آدم احمقی میفهمید منظورم خودشه و نفسش رو  
عصبی بیرون داد و پشت گردنم رو گرفت.

- الان بگم چمه تو واسش راه حل داری یا فقط بلدی  
زبون درازی کنی؟ فقط بحث زیر نافی میشه زبونت به  
کار میوفته... وقتی باید از خودت دفاع کنی موش  
میشی.

عصبی شده بود؟

من فقط داشتم شوخی میکردم.

- چه بی جنبه... منو باش خواستم کمکت کنم... حالا  
چرا میخوای آدمو بزنی؟

پاکت سیگارش رو برداشت و از ماشین پیاده شد.



جوابم رو نداد که حرصی پشت سرش پیاده شدم.  
 بی توجه به سرمای هوا و تاریکی که فقط دو چراغ ماشین  
 توش حکمرانی می کرد، مقابلش قرار گرفتم.  
 - میشه بگی چته؟ یه شب فرشته مهربونی و یه شب  
 شیطان رجیم!

## #بیست و یک\_ ۰۶

دود سیگارش رو جهت مخالف بیرون فرستاد.  
 - از دست تو بلای عالم سرم اومده... رسماً رد دادم  
 ...دیگه مغزم نمی کشه.  
 حالا که توی ماشین نبودم نیاز نبود آروم حرف بزنم و  
 توی صورتش غریدم:  
 - چه تفاهمی... اتفاقاً جنابعالی مسئول تمام بد بختی  
 های منم هستی ...

عصبی مثل خودش به ماشین تکیه دادم و دستم رو طرفش دراز کردم.

- اصلا سیگار بده... منم میخوام بکشم بلکه آرامش بگیرم.

شاکی طرفم چرخید.

- چشم چاووش روشن، دخترش میخواد سیگار بکشه! دیگه چی؟

به سیگار توی دستش اشاره کردم.

- چرا خودت میکشی...؟ لابد اونم از جمله مشکلات پسرونه‌س؟

خاکسترش رو تکون داد و پرسید:

- میخوای بکشی؟ مشکل نداره... منتها به روش خودم.

لحظه ای در تحلیل حرف هاش خیره موندم که پوک عمیقی به سیگارش زد و منو توی بغلش کشید.

منتظر بهش خیره موندم که دود هنوز توی ریه هاش بود و با دستش لب هام رو از هم فاصله داد و کسری از ثانیه دود سیگارش رو همراه بوسه عجیبی توی گلوم فرستاد.

مسخ شدم.

سست شدم.

با فاصله گرفتنش، به این بوسه یهویی پایان داد که با سرفه ای دود رو بیرون فرستادم.

- چر... چرا اینجوری کردی؟

@Vip Roman

#بیست و یک\_۵۰۷

حق به جناب در حالی که به آسمون خیره بود، جوابم رو داد.

- مگه سیگار نمیخواستی؟ الان دیگه مشکل چیه؟

اخمالو لگد آرومی به کفش هاش زدم.

- چرا بدون اجازه منو بوسیدی؟

فیلتر سیگارش رو زیر پا له کرد و به بدن لرزونم از روی سرما، نگاه انداخت.

- من برای بوسیدن دخترم به اجازه کسی نیاز ندارم.

خواستم چیزی بگم که کت چرمش رو بیرون آورد و طرفم گرفت.

- حالا هم جای این که تظاهر کنی ناراضی بودی، اینو تنت کن اینجوری نلرزی!

عصبی کتتش رو پوشیدم و دست هام رو به زور از آستین  
بلندش بیرون کشیدم و انگشتم رو طرفش گرفتم.

- اگه عزیز میدید چی؟

پوزخند زد منو جلو کشید.

- نترس، اولاً خوابه ...دوما از پشت کوه نیومده ...

پوست لبم رو جویدم که با دو انگشت بینیم رو گرفت.

- برو بشین تو، سرده ...نذاشتی منم سیگارمو بکشم.

به چشم های سرخش اشاره کردم.

- همین آشغالی هارو میکشی که چشمتا قرمزیه دیگه.

خمار و با مردمک ریز شده خیره شد.

- الان حتما باید برات بکشم پایین، مطمئن بشی. راست

شده بهش فشار اومده زده به چشمام ...بعد دست از

سرشون برداری؟

## #بیست و یک\_ ۵۰۸

با "هین" نسبتا بلندی جلوی دهنم رو گرفتم و متعجب به شلوارش خیره شدم.

- چجوری روش فشاره؟ چیز سنگین برداشتی؟

زبونش رو در دهنش چرخوند و خم شد سمتم و انگشتش رو روی شقیقه‌م گذاشت و ضربه آرومی زد.

- انقدر که از زبونت کار میکشی...، اگر از عقلت هم میکشیدی الان وضعیت این نبود! احمق کوچولو ...

دستش رو از روی شقیقه‌م پس زدم.

- اهههه... خب نمیفهمم چی میگی دیگه! واضح که حرف نمیزنی... رک و پوست کنده بگو حالی به حالی شدی دیگه ...

نخ سیگار دیگه ای بیرون آورد و میون لب هاش گذاشت و سر تکون داد.

- اره شدم، الان خیالت راحت شد؟ راه حلی به مغز فندقیت رسید؟

دست زیر چونه گذاشتم و متفکر بهش خیره شدم.

- میتونی شلوارت رو بکشی- پایین بعد بهش آب بزنی  
بزاری باد بخوره... هوای سرد فشار رو از سرش می‌پره

دستی که توش فندق بود روی هوا ثابت موند و سیگارش رو هم مجاله کرد.

- تنهایی به این نتیجه رسیدی یا از کسی- هم کمک گرفتی؟

مغرورانه با اون کت بزرگ چرمی، دست به سینه شدم.

- زود باش انجامش بده دیگه، الان از فشار زیاد منفجر میشه.

## #بیست و یک\_۰۹

نگاهش قابلیت اینو داشت که از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم کنه.

- برو بشین اوراقی، مغز من قابلیت بازی بازی نداره ...

شاکی ازش فاصله گرفتم.

- کلا عیب و ایراد زیاد داری، همشم برمیگرده به ختنه چی محترمت ... یا اصلا کار نمیکنه، یا انقدر کار میکنه هیچی جلو دارش نیست.

حرفم رو تند گفتم و داخل ماشین رفتم دستش بهم نرسه و بخواد زبونمو از حلقومم بکشه بیرون.



از پشت شیشه بهش خیره شدم نفس تازه کرد و پشت  
فرمون نشست.

عزیز همچنان خواب بود و نگاه چاووش طرفم روونه شد  
و انگشتش رو طرفم گرفت و آروم پچ زد:

- شانس اوردی تنها نیستیم!

پشت پلک نازک کردم و دست به سینه شدم.

- داری منو میبری پیش بابام، دیگه بی کس و کار نیستم  
بهم زور بگیا...

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و تاسف بار سر تکون داد.  
احساس گرسنگی داشت معدهم رو سوراخ می کرد اما  
دوست نداشتم به چاووش بگم و توی خودم جمع شدم  
که توجهش بهم جلب شد.

- دو دقیقه پیش داشتی با پنجه هات چنگ مینداختی  
الان موش شدی، قضیه چیه؟

با سکسکه جواب دادم:

- خب... خب من ذاتا مظلومم ...

#بیست و یک\_ ۵۱۰

یک تای ابروش بالا پرید و دستش رو دراز کرد و درست روی سرم گذاشت و موهام رو بهم ریخت.

- ذاتا...؟ مظلوم؟ اونم تو؟ منو نخندون اوراقی ...

دستش رو از روی سرم پس زدم.

- حداقلش من مثل تو گرگی نیستم توی جلد گوسفندا!

خنده ریزی کرد که عزیز با صدای خواب آلود تکونی خورد.

- از دست شما دو تا... محض رضای خدا دو دقیقه

کلک نکنید آدم یه چرت بزنه!

چاووش سمت عزیز چرخید که جلوی دهنم رو گرفتم.  
- بخواب عزیز، زبونشو قیچی کردم.

عزیز نفسی تازه کرد و روسریش رو دوباره مرتب کرد.  
- اذیتش نکن تو هم پسر جان، گناه داره!

خرسند و به همون حالت مظلوم به عزیز نگاه کردم که  
چاووش چشم غره رفت.

با روشن تر شدن هوا، چشم هام ذره ذره در حال گرم  
شدن بود که با رسیدن به منظره جذاب جاده، خواب از  
سرم پرید و از پنجره به بیرون خیره شدم که چاووش سمت  
پمپ بنزین پیچید.

عزیز که تا اینجا تحمل کرده بود تا نمازش دیر نشه، سمت  
نمازخونه رفت و باز من با چاووش تنها شدم.

با جرقه ای توی ذهنم ازش پرسیدم:  
- چی شد که یهو اومدی دنبالم؟

دستی به چشم هاش کشید و زیر لب زمزمه کرد:  
- از اولشم اشتباه بود بردمت اونجا! ناسلامتی قراره  
داماد حاجی بشم... خوبیت نداشت منو با تو ببینه!  
#بیست و یک\_۵۱۱

داشت چرند می بافت.  
من دیگه چاووش رو شناخته بودم و این حرف ها رو فقط  
جهت حرص دادن من می زد.  
- آها... خوب کردی! اصلا از قدیم گفتن خدا خوب در  
و تخته رو با هم جور میکنه... جفتون از دماغ فیل  
افتادید.

نگاهش طرفم روونه شد.

- اون وقت چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

دست به سینه و حق به جانب شدم.

- مشخصه دیگه، تو دنبال یه زن خانواده دار میگشتی، اونم دنبال یه شوهر پولدار...البته اگر قمار باز بودند رو فاکتور بگیریم.

جفت دست هاش رو پشت گردنش گذاشت و قبلش صندلی ماشین رو خوابوند تا دراز بکشه و همزمان لب زد:  
- خودش میدونه!

متعجب بهش خیره شدم.

- از...از کجا میدونه؟

نیم نگاهی پر کنایه بهم انداخت.

- چیمدونم، لابد تو بهش گفتی که دیروز اومده کازینو

...

سرم رو به نشونه نفی تگون دادم.

اصلا مهتاب چرا رفته کازینو؟

- به خدا کار من نبوده! تازه اصلا دلیلی نداره که بهش بگم! بعدشم از چند روز پیش تا حالا انقدر سرم داد و هوار کرد که فرصت نبود آشتی کنیم و حرف بزنیم.

دوباره صاف سر جاش نشست.

- واسه چی داد و هوار کنه؟ اذیتش کردی؟

دوباره تند سرم رو تگون دادم.

- چرا باید اذیتش کنم؟ معلوم نبود از کجا دلش پره سر من خالی می کرد؟! من هر روز کارمو انجام می دادم باز یه بهونه گیر می آورد.

دندون هاش رو روی هم سایید.

معلوم نبود دقیقا از کی عصبانیه؟ من یا مهتاب؟!  
- چرا زود تر نگفتی؟

#بیست و یک\_۵۱۲

شونه بالا انداختم و بیخیال سرم رو به شیشه ماشین  
چسبوندم.

- حالا گیرم که میگفتم؛ چه فرقی می کرد؟

خواست چیزی بگه که درب ماشین باز شد و عزیز با  
خستگی سر جاش نشست.

- باز شما دو تا افتادید به جون هم؟ قبلا انقدر پاچه  
همو نمی جویدید ...

خجالت کشیدم.

عزیز داشت پیش خودش فکر میکرد، که چه بهتر من و چاووش از هم طلاق گرفتیم چون با این وضعیت دعواهامون امکان نداشت دووم بیاریم.

هرچند که زندگی مشترک من و چاووش حداقل این اخریا وقف مراد بود.

چاووش صندلیش رو به حالت اولیه برگردوند و دستی به موهاش کشید.

- چیزی نمونده دیگه؛ تا برسیم تحویل باباجونش میدم و خلاص.

با لحن شوخی اینو گفت که عزیز خم شد و از بازوی چاووش نیشگون گرفت.

- تو رو، من تحویل کی بدم خلاص بشم؟ انقدر منو حرص و جوش میدی!



چینی به بینیم دادم و سعی کردم عزیز رو آتیشی تر کنم.  
 - تازه کجاش رو دیدی عزیز؟ میخواد یه عروس بیاره از  
 خودش فتنه تر ...

#بیست و یک\_۵۱۳

فتنه وصف ناچیزی در برابر شخصیت چاووش و مهتاب  
 بود.

این دوتا دقیقا هر وقت به سودشون بود به آدم محبت  
 میکردن و وقتی دیگه نیازی بهت نداشتن تورو خار  
 می شمردند.

عزیز که انگار از این ماجرا خبر نداشت رو به چاووش کرد.  
 - راست میگه؟

چاووش که انگار از توصیفات من خوشش نیومده بود  
 اخمش پر رنگ شد.

- میخواد قبل رفتنی میون مارو شکرآب کنه وگرنه دختر اون بیچاره دختر بدی نیست.

مشخص بود دارم حسودی میکنم اما واقعا اهمیتی نداشت چون بلد نبودم نقش بازی کنم.

عزیز باز هم کنجکاو بیشتری به خرج داد.

- کی هست حالا؟ خوشگله؟

به بیرون زل زدم اما متوجه نگاه زیر چشمی چاووش به خودم شدم.

- اره، بهتر از بعضیا نباشه... بد تر نیست.

منظورش از "بعضی ها" من بودم؟

عجب آدمی بود.

به من می گفت زبون دراز اون وقت زبون خودش کیلومتر ها جلو تر بود.

عزیز که انگار قانع نشده بود باز خودش رو جلو تر کشید.  
- اسمش چیه؟

یکم شیشه ماشین رو پایین داد تا هوای تازه بهش بخوره و  
همزمان جواب داد:  
- هر وقت قطعی شد میگمت حالا ...

طرف عزیز چرخیدم و یواشکی پچ زدم:  
- خیلی هم زشته، ناخون هاش هم زیادی بلنده!

#بیست و یک\_۵۱۴

@Vip Roman

عزیز خنده کرد و رو بهم کرد.  
- ببینم ناخون های تورو ...

دستم رو بالا آوردم.

در واقع ناخون های من همیشه کوتاه بود و زود می شکست... فقط چون به مهتاب و ناخون هاش حسودی کردم بحثشون رو پیش کشیدم.

- لابد ازین دختر های امروزیه دیگه ...

چاووش باز هم نامحسوس به دست های من نگاه انداخت.

حتی یادم نمی اومد آخرین بار کی بهشون لاک زدم؟  
حتما بین وسایل های دور ریختنی لاک قرمزم رو هم انداخته بودن؟

نفسم رو افسوس بار بیرون دادم که عزیز دوباره توی جاش دراز کشید.

بدن پیرش توان مسیر طولانی جاده رو نداشت.

با صدای آروم که مزاحم خواب عزیز نشه، رو به چاووش  
کردم.

- لاک قرمزی که توی وسایلم بود رو هم انداختی؟

طوری که به نظرمی رسید برایش هیچ ارزشی نداره شونه  
بالا انداخت.

- نمیدونم! شاید... احتمالاً تا حالا فاسد شده بود.

پاهام رو به حالت چهارزانو روی صندلی گذاشتم و باز به  
ناخون هام زل زدم.

- باز می شد ازش استفاده کرد!

دست به سینه شدم که سرعتش رو بیشتر کرد.

- الان داری برای یه لاک اینجوری غصه میخوری؟

دستم رو به کمر بند ماشین محکم گرفتم که فهمیدم ترسیدم  
و سرعتش رو پایین آورد.

- خب دوشش داشتم، بابارضام برام خریده بود ...

#بیست و یک\_ ۵۱۵

نه این که اون لاک ارزش مادی زیادی داشته باشه، اصلا  
... فقط هر چیزی که بابارضام برام می خرید رو بیشتر  
بهشون اهمیت میدادم و برام عزیز بود.

گردنش رو خسته تکون داد و صدای مهره های گردنش  
توی ماشین پیچید.

در حالی که ذوق دیدن بابام لحظه ای خلاصم نمی کرد بد  
نبود قبل از رسیدن یکم بیشتر کنجکاو می کنم.

- اونجا خونه گرفته؟

چاووش در حالی که حواسش به جاده بود جواب داد:  
 - سرایداریه مهمون خونه جنگلیه... توی یکی از همون  
 اتاق ها هم خودشه.

دست زیر چونه زدم.

- من برم پیشش جاش تنگ نمیشه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب "نچ" کرد.

- انقدرها هم کوچیک نیست که فکر میکنی! سروش  
 ردیف کرده... فکر همه جاش بوده.

سر تکون دادم که دستش رو طرفم دراز کرد.  
 منتظر نگاهش کردم که منظورش رو بفهمم و قبل از حرف  
 زدن دستم رو گرفت.

- هوا به این خوبی... واس چی دستات یخ زده؟

ذوق زده گفتم:

- از استرس و خوشحالیه!

تو گلو خندید و تلفنش شروع کرد به زنگ خوردن.

به گمونم سروش بود که بی معطلی جواب داد:

- میذاشتی آفتاب بزنه بعد زنگ زدنت رو شروع کنی!

متوجه نمی شدم سروش چی میگه اما چاووش در جوابش گفت:

- دست به سرش کن بره ... بگو از ماهک هم خبر نداری!

کسی اومده بود سراغ منو بگیره؟ نکنه حاج آقا بود؟  
ولی خب اون هم که آدرس کازینوی چاووش رو نداشت.

#بیست و یک\_۵۱۶



به محض قطع کردن پرسیدم:

- کی اومده دنبالم؟

دستم رو محکم تر از قبل فشار داد.

- هیچکس ...

من احمق نبودم اما دلم نمیخواست عزیز رو با جر و بحث بیدار کنم.

تا انزلی راه زیادی نمونده بود و تا خود مقصد لبم رو جوییدم که سر آخر چاووش به تنگ اومد.

- پوست لب رو نکن ... زخم میشه!

اخمالو به کارم پایان دادم و سکوت طولانی رو پیشه گرفتم.

رسیدم ... از اون دسته رسیدن ها که انگار کوله باری از روی دوشم برداشته شد.

انقدر دلم واسه بابام تنگ شده بود که دقیقه های طولانی بغلش کردم و حسابی خودمو لوس کردم.

اینجا درست همونطور که چاووش گفته بود یه مهمون خونه جنگلی بود که فاصله نسبتا کمی از شهر داشت و این طبیعت برای منی که تا حالا چنین مناظری ندیده بودم جذابیت خاصی داشت.

---

- دلت برام تنگ نشده بود؟ چرا بهم زنگ نزدی؟

انگار بابام دلش نمی خواست راجب این چیزها حرف بزنه و دستش رو روی سرم کشید.

- بعدا هرچقدر دوست داشتی سرم غر بزن!

چاووش در حالی که یکی از کلبه ها رو برای خودش و عزیز گرفته بود، وسایل من رو هم برام داخل آورد و رو بهم کرد و اشاره زد تا همراهش بیرون برم.

مردک نمیداشت دو دقیقه با بابام خلوت کنم... مزاحم.

با چین به بینیم، کفش هام رو پوشیدم و غر زدم:

- نداری یه وقت خوش باشم ها ...

بازوم رو گرفت و منو با قدم بلند از خونه دور کرد و میون درخت ها برد.

- یکم کلام هم محض رضا خدا حرف نمیزنی!

#بیست و یک\_۵۱۷

ایستاد.

سمتم چرخید و جایی که مطمئن شد نگاه هیچ کس مارو نشونه نمیگیره و مقابلم قرار گرفت.

- شب برمیدم.

چیزی مصرف کرده بود؟  
اصلا حالش خوش بود؟  
- خب؟! -

سوالی و اخمالو نگاهم کرد.

- خب به جمالت! نمیخوای چیزی بگی؟

دست به سینه شدم.

از بالا تا پایین بهش نگاه انداختم.

- چی بگم؟ آها الان باید ادای ناراحت ها رو در بیارم؟

بازو هام رو گرفت و تکون ریزی بهم داد.

- اومدی پیش بابات زبونت باز شده! یاد آوری کنم

واسه دیدن من اشک و زاری میکردی؟

چین به بینیم دادم و سری به نشونه نفی تکون دادم.  
 - خیلی خب حالا ...یه کوچولو ناراحتم اونم احتمالا  
 چون دارم به پریدیم نزدیک میشم احساساتم تحت  
 تاثیر قرار گرفته، رفع میشه جای نگرانی نیست.

کفری شد.

البته که بهش حق میدادم.

من داشتم اذیتش میکردم، درست مثل خودش.

- خیلی رو داری ...حقت بود مشهد نگهت می داشتم.

با چشم های ریز نگاهش کردم.

- نکنه تو دلت تنگ میشه؟ عادت کردی بهم! شایدم

هم عاشقم شدی ...البته خودم فهمیده بودما.

@Vip Roman

خم شد.

طوری که صورتش مقابلم قرار بگیره.

- تنهایی فکر کردی یا از کسی - هم کمک گرفتی؟ زحمت کشیدی ...

به من می گفت پوست لب ت رو نجو اما خودش این کارو تکرار می کرد.

- خب حالا منو کشوندی اینجا چیکار؟

#بیست و یک\_ ۵۱۸

بی هوا منو توی بغلش کشید.

از اون دست بغل هایی که تنگ به آغوش میگرفت و حتی نفس کشیدن رو هم برام سخت می کرد.

- از اون زبونت برای هر حرفی استفاده میکنی الا این که یک کلام بگی دل تو هم قراره واسه من تنگ بشه.

سعی کردم پسش بزنم که اجازه نداد و با نفس عمیقی  
موهام رو بو کشید.

باید بهش میگفتم؟ اگر پرو می شد چی؟

سکوتم طولانی شد که کنار گوشم آروم پچ زد:

- زیر لفظی میخوای؟

دستش رو شل کرد که ذره ای فاصله گرفتم اما هنوز توی  
بغلش بودم.

- گیرم که از زبون من بشنوی! فایدهش چیه؟ همین  
راهو برگردی دیگه ماهکو یادت میره... انقدر هوش و  
حواست پی اینه که یه زن مناسب پیدا کنی و زود به  
سر و سامون برسی که منو نمیبینی ...

چونهم رو بالا آورد.

اشک حلقه شده توی چشم هام زیادی خجالت آور بود.

- یه جوری رفتار نکن انگار اگه همین الان یه پسر درست  
درمون ازین در وارد بشه تو بهش جواب منفی میدی  
...تو هم دنبال سر و سامون گرفتی!

مشتی به قفسه سینه‌ش کوبیدم.

- نخیر، من مثل جنابعالی نیستم! حالا هم ولم کن، من  
اون چیزی که منتظرشی رو بهت نمیگم.

سیبک گوش بالا پایین شد.

ریه هاش رو از هوا پر کرد و دوباره آغوشش رو تنگ کرد.

- بس که کله خری؛ لجم رو در میاری توقع داری اذیت  
نکنم! من که امشب برنمیگردم... اما نامردم تا فردا  
تورو مجبور نکنم اعتراف کنی دلت تنگ میشه.

#بیست و یک\_۵۱۹ @Vip Roman

دست هاش رو از دورم پس زدم.



- واسه رفتنت به این نیاز داری که بگم دلم تنگ میشه؟  
خب باشه...میشه...حالا میتونی بری.

سرد شد.

نگاهش دیگه از تاب افتاد.

دست هاش سست شد و منتظر نگاهم کرد که رو ازش  
گرفتم و سمت خونه دویدم و بی اون که اهمیت بدم  
چاووش اونجا ماتش برده، خودمو به بابارضام رسوندم.

- طلاق گرفتید؟

سوال بابا رضا برام عجیب بود.

از توی این پنجره می تونستم هنوز میون درخت ها و  
چاووشی که همچنان اونجا ایستاده بود رو ببینم.  
یعنی بابارضا دیده بود بغلم کرده؟

- عام...آره! برای چی؟

خجالت کشیدم اما اون بابام بود و هیچ وقت اجازه نمی‌داد مقابلش خجالت زده بشم.

- جوون مردم رو تا اینجا آوردی چی بهش گفتم هنوز اونجا وا رفته؟

حالا دیگه چاووش داشت سیگار دود می‌کرد و دلم براش سوخت.

دلش رو شکسته بودم؟  
نباید اینجوری مستقیم میگفتم که گوش رو گم کنه.

- هیچی... این پسر- جدیدا خیلی بی جنبه شدن! اصلا همیشه باهاشون شوخی کرد...

بابا خندید و پرده رو کشید که بیشتر از این چاووش رو با نگاهمون معذب نکنیم.

- بنده خدا از دست زبون تو روی آرامش نمیبینه.

اخمالو دست به سینه شدم.

- دارم ناراحت میشم ها بابارضا ...

درست مثل چاووش دست روی سرم کشید.

شاید این حجم شباهت رفتاری بینشون باعث شده بود  
من به چاووش علاقه مند بشم.

#بیست و یک\_ ۵۲۰

بیرون نشسته بود.

مرتیکه زده بود به سرش شاید هم سرما رو حس نمیکرد  
بس ک سیگار کشیده بود.

صدای زوزه گرگ می اومد و چون بابارضا خوابیده بود  
فضای تاریک خونه رو ترسناک تر می کرد.

نگاهش بهم افتاد و با چشم‌های تیزش از میون درز پرده  
شکارم کرد.

پس چرا نرفته بود؟

منتظر بود ازش معذرت خواهی کنم؟

خب دلم براش تنگ نمی شد مگه زور بود؟

عصبی از عذاب وجدانی که سراغم اومده بود، پتو پیچ  
شده بیرون رفتم که سرش رو بالا آورد.

- هوا اینجا رو هم آلوده کردی انقدر سیگار کشیدی!  
خسته نشدی؟

فیلترش رو زیر پا له کرد و بهم خیره شد.

- ساعت دو نصف شب باید به اوراقی هم جواب پس  
بدم؟ تو خواب نداری؟

طرفش قدم کوچیکی برداشتم.  
- صدای گرگ میاد... خوابم نمی‌بره.

دستی به صورت و خصوصا چشم هاش کشید.  
- الان اومدی برات لالایی بخونم؟

پا به زمین کوبیدم.  
- تقصیر منه که عذاب وجدان گرفتم اومدم از دلت در  
بیارم...

از جاش بلند شد.  
فندکش رو میون انگشت هاش چرخوند و طرفم گرفت.  
- بگیرش!

سوالی پتوم رو با یک دست مهار کردم و فندکش رو  
گرفتم.

- خب ... چیکارش کنم؟

نفس عمیق کشید و خیلی جدی لب زد:

- اون لامصبو میکشم تا تورو فراموش کنم... نمیتونم جفتتون رو با هم کنار بزارم... فندک نباشه تحریک نمیشم روشنش کنم.

#بیست و یک\_ ۵۲۱

دلم براش سوخت.

اما خب وضعیت منم بهتر از اون نبود.

ترحم بر انگیر بهش خیره شدم که اخمش پر رنگ تر شد.

- اینجوری نگاهم نکن!

فندک رو توی مشتم فشار دادم.

- نگران نباش، ازدواج کنی منو یادت میره... بعدم تقصیر

من نیست که... خودت طلاقم دادی وگرنه من

مشکلی با این که زنت باشم نداشتم... حتی همین الان هم نمیدونم با چه رویی برم زن یکی دیگه بشم وقتی دیگه جسمم بکر نیست.

انگار به غیرتش بر خورد که انگشت روی بینیش گذاشت.  
- هیششش... غلط کرده هرکی با این قضیه مشکل داشته باشه!

شونه بالا انداختم و خواستم روی اون یکی صندلی آهنی بشینم که مانعم شد.

- نشین، سرده... برو تو بخواب.

- خوابم نمیره، بیخودی بهم گیرنده.

دست توی جیبش برد و سوئیچ ماشینش رو که درست مقابلمون بود رو در آورد.

- برو بشین توش ... تا هر وقت خوابت گرفت.

سوئیچش رو گرفتم و بهش اشاره کردم.

- تو نمیای؟ حداقل تا وقتی خوابم بیره!

انگشت زیر بینیش کشید و سر تکون داد.

کنارم صندلی عقب نشست که پتو رو از دورم باز کردم.

- با این لباسه سردت نیست؟

در حالی که بازوهاش به رخ کشیده می‌شد، سرش رو به به عقب هول داد.

- نه ...

@Vip Roman

#بیست و یک\_۵۲۲



رفتارش سرد بود.

البته که حرف های منم بی تاثیر نبود.

- برگردی مشهد، میری خواستگاری مهتاب؟

سرش رو طرفم چرخوند.

- هنوز انقدر بی غیرت نشدم که فکرم پیش یه دختر  
دیگه باشه و برم خواستگاری دختر مردم.

دمپایی هام رو در اوردم و روی صندلی چهارزانو زدم.

- فکرت پیش کیه؟

پوزخند زد.

- تو نمیشناسیش!

@Vip Roman

با چین روی بینیم غریدم:

- خب بگو آشنا بشم.

موبایلش رو در آورد و با چراغ قوه، روم نور انداخت.  
 - قدش کوتاهه، زیونش دو متره، مغز منو با زمین دو  
 میدانی اشتباه میگیره، حسوده، سفید بهش میاد،  
 قرمه سبزی هاش خوشمزه‌س ...موهاش کوتاهه ...

با دلم چیکار میکردم وقتی اینجوری ذوق میکرد؟  
 لبخندم کش اومد و موهام رو پشت گوش زدم.  
 - میخواستت طلاقش ندی! حالا هم که دادی انقدر  
 اذیتش نکن ...

پاهام رو دراز کردم و روی روم پاهام انداختم و شاهانه و  
 مغرور دست به سینه شدم که قلنج گردنش رو شکست.  
 - خوشت میاد کار دستت بدم؟ یکم بالاتر میداشتی  
 پاهاتو ...از مردونگی می افتادم.

بیخیال، شونه بالا انداختم.

- طوری نیست، از اولشم درست کار نمیکرد!

دندون قروچه ای کرد که ریز خندیدم و با پاهام قلقلکش دادم.

- خیلی خب حالا...یه کوچولو کار میکرد! اصلا گرز رستی بود واسه خودش...راضی شدی؟

#بیست و یک\_۵۲۳

طوری نگاهم میکرد انگار من ختنهش کرده بودم و تقصیر من بود.

لب هام رو مظلوم جلو دادم که چشم روی هم گذاشت.

- دختر خوبی باش! نزار اون روی حریص چاووش واسه خواستنت بالا بیاد.

پاهام رو عقب کشیدم.

- نچ نچ...بی جنبه!

پوزخند زد و موبایلش رو در آورد که سمتش خم شدم.  
- چی داری تو گوشیت؟

نگاهم به عکس پس زمینہش افتاد.  
من بودم؟  
چرا؟

- این عکس منه؟ چرا گذاشتیش این رو؟ اونم وقتی که  
خواب بودم و زشت افتادم.

سرم رو با نوک انگشتش به عقب هول داد.  
- اشتباهی دستم خورده! چیزی توی گوشیم ندارم.

چه دروغ ناشیانه ای؟  
- پس چرا عوضش نکردی؟ بینم عکساتو ...

بهش لم داده بودم بی اون که برام مهم باشه اذیت میشه  
یا نه؟!

- عکسامو میخوای چیکار؟ من از خودم عکس نمیگیرم.

لبامو جمع کردم.

- پس نشونم بده گالریتو... بدو

نفسش رو بیرون داد و کلافه وارد گالری موبایلش شد که  
گوشیش رو قاپیدم.

واقعا عکسی- از خودش نداشت و همش عکس هایی از  
عزیز بود که یهویی گرفته شده بود و یه مشت عکس زشت  
از من که همشون هم خواب بودم.

- چرا توی خواب از من عکس گرفتی؟

## #بیست و یک\_۵۲۴

موبایلش رو تند پس گرفت.

- قبلا هم اینارو دیدی! بیخیالشون شو... بعدا پاک میکنم.

لبم رو آروم گزیدم و مظلوم بهش خیره شدم.

- ولی من ازت عکس ندارم.

انگشت زیر بینیش کشید و سبک گوش بالا پایین شد.

- میخوای چیکار؟

- تو با عکس های من چیکار میکنی؟ منم میخوام همون کارو انجام بدم.

اخمش توی هم رفت.

- بچه پرو ...

نیشگونی ازش گرفتم که دستش رو دورم حلقه کرد از حرکتش متعجب شدم که کنار گوشم پچ زد:

- دو دقیقه تو بغل من آروم بگیر اوراقی! شیطنت نکنی خدا قهرش نمیاد.

واقعا هم انجامش دادم.

من حالا برای شیطنت زیادی خسته بودم و یکم دیگه به بغل کردنم ادامه می داد همونجا خوابم میگرفت.

- ولی میخوام برم بخوابم.

ازش فاصله گرفتم که خودش رو بو کشید و متعجب بهش خیره شدم.

- چیکار میکنی؟

پتوم رو برام محکم تر کرد که بیرون سرما نخوردم و زیر لب  
جواب داد:

- میخوام مطمئن بشم عطرت روی لباسم مونده  
باشه! بوی دختر که میگیرم عزیز دلش خوش میشه

...

بهش خیره شدم.

نه این که حرفاش عجیب باشه... نه... فقط حس کردم  
فردا که بیدار بشم دیگه چاووش رو نمیبینم.

سوال یهویی تو ذهنم رو پرسیدم:

- ناراحتی از این که اتفاقی اسمم توی شناسنامهت  
اومده بود؟

#بیست و یک\_ ۵۲۵ @Vip Roman

سوالم یهویی بود اما جواب اون به درازا کشید.



- نه! برو بخواب.

سر جام ایستادم.

- پس خوشحالی؟!

لبه پتویی که دورم پیچیده شده بود رو گرفت و جلو کشید.

- میخوای به چی برسی؟ هوایی بشم نزارم بری؟ همینجا

موندگار بشم چون نمیتونم تصور کنم تا کی نبینمت؟

کنترلمو از دست بدم ببوسمت؟

ترسیده بهش خیره شدم.

طوری محکم نگه‌م داشته بود و پر از حرص سوال

می‌پرسید که با صدای لرزون جواب دادم:

- من... من نمیخوام که تو...

نداشت حرفم رو تموم کنم.

نداشت ادامه بدم و حریصانه لب هام رو اسیر کرد.

قدرتی برای اراده نداشت و بوسه ای شبیه وداع تقدیم کرد.

وقت نشد پیش بزنم.

حتی اجازه نداد همراهی کنم و در بُهت بهش خیره موندم.

عقب کشید.

انگار خودش هم از خوابی بیدار شده بود که هول شد. منتظر توی سکوت بهش خیره شدم که بالاخره به حرف اومد.

- تقصیر خودت بود! دل من بی جنبه‌ست... تو بهونه دستش نده... ماهک ببینه دست و پاشو گم میکنه.

قلبم به تکاپو افتاد.

من برای چنین موقعیت هایی جوابی آماده نکرده بودم.

- فقط ماهک؟

## #بیست و یک\_ ۵۲۶

خب شاید سوال تامل بر انگیزی بود اما برای چاووش  
جای فکر کردن نبود و بی درنگ جواب داد:

- اره ... خیالت راحت شد؟

دستم همچنان روی دستگیره بود که باز پرسیدم:  
- چرا خب؟

پوست لبش رو حرصی کند.

- خره ... تو گوشش نمیره ... این همه دختر دورشو  
گرفتن، فقط توی وزه رو میخواد.

شاکی درب ماشینو باز کردم.

- بهش بگو آدم چیزی رو که پس زده رو دوباره طالبش  
نمیشه ...

پیاده شدم و اجازه ندادم حرف بعدیش رو بزنه.  
محکم درب ماشینش رو کوبیدم.

نمیدونم چرا شاکی شده بودم؟ اصلا حرف بدی نزده بود  
اما خودش قبلا گفته بود هیچ وقت پشیمون نمیشه و  
حالا هم طلاق یکی از اون تصمیم های بود که نباید  
پشیمونیش رو بروز میداد ...

---

- بلند شو بابا جان! میترسم خورشید غروب کنه تو  
هنوز خواب باشی!

چشم هام رو آسوده از این که دیگه کاری نداشتم که  
انجام بدم و بابارضا پیشم بود، باز کردم.  
- نمیدونی چند وقته انقدر نخوابیدم.

بابارضا درحالی که لیوان چایی دستش بود و جلوی  
تلویزیون نشسته بود، خندید.

- خدا بخیر کنه! بلند شو که بابات هوس دست پخت دخترشو کرده.

لبخند عریضی. زدم و پرده کنارم رو پس زدم و با دیدن جای خالی ماشین چاووش، هول زده پرسیدم:  
- پس چاووش کجا رفت؟

#بیست و یک\_۵۲۷

بابارضا مشکوک نگاهم کرد.

- مگه نفهمیدی؟ صبح زود رفتن... هرچی بهش گفتم  
یه شب دیگه بمونه گوش نکرد!

غمگین شدم.

انگار پشیمون بودم از برخورد آخری که دیشب باهاش  
داشتم.

با چشم به بالای سرم اشاره کرد.

- قبل رفتن یه جعبه داد گفتم بدم بهت! فک کنم  
وسایلت باشه!

غمگین به جعبه ناشنا نگاه انداختم و بازش کردم.  
لاک بود... اونم نه یکی دو تا... حتی بیشتر از انگشت های  
دستم...

لبخند عریض بی اراده روی لبم بابارضارو به سوال  
پرسیدن وادار کرد:  
- چی توشه انقدر خوشحال شدی؟

ذوق زده بهش نشون دادم.

- لاک... لاک ناخونه!

بابا اخم ریزی کرد.

- مگه من برات نخردیم که حالا اینجوری ذوق می کنی؟

خم شدم و لپ چروکش رو کشیدم.  
 - عه... ناراحت نشو دیگه... خب ذوق کردم این همه  
 لاک یه جا دیدم.

دست روی سرم کشید که بی اختیار لاک قرمز رو بیرون  
 کشیدم و بی اون که حتی کاملاً گیجی خواب بیرون بیام،  
 شروع کردم به لاک زدن ...

اصلاً کی وقت داشت بره اینارو بخره وقتی صبح زود رفته  
 بود؟

چجوری یادش مونده بود؟

حس غربی سراغم اومد.

یعنی حرف های دیشب من اشتباه بود؟ زیادی نامهربون  
 بودم؟

حتی سنگینی فندکش رو توی جیبم حس میکردم و این هم یادگاری عجیبی بود.

#بیست و یک\_۵۲۸

بهش زنگ میزدم؟ سراغشو میگرفتم یا تشکر میکردم و شاید هم از بابت بی خبر رفتنش شاکی میشدم؟

تند لاکم رو فوت کردم و موبایلم رو چنگ زدم و طرف حیاط رفتم تا بدون خجالت از بابارضا باهاش حرف بزنم.

تماس که برقرار شد، تپش قلب بی طاقتم بالا گرفت و صدایش توی گوشم پیچید:

- بله؟

با لحن نچندان غریبی جواب داد که مکث کوتاهی کردم.

- منم... ماهک!



با صدای مردونه‌ش گفت:

- علیک سلام... حداقل میذاشتی یه روز رد بشه بعد سراغمو بگیری.

لحنش شوخ بود اما صدای من غمگین.

- آخه زشته که آدم کادو بگیره و تشکر نکنه!

پوزخند زد و گفت:

- خیال کردم شکوندیشون ...

اخمالو شدم با این که اون نمیتونست منو ببینه.

- آخه این لاک های طفل معصوم چه گناهی دارن؟

بعدشم من فقط قرمز میخواستم نه این همه رنگ

... وقت همیشه همشو استفاده کنم... عمر آدم که قد

نمیده.

سکوتش طولانی شد.

انگار حرف هام بوی غم میداد.

- زبونت به جز چرندیات گفتن کارایی های دیگه ای هم  
داره اوراقی!

زیر لب "نچ" کردم.

- حالا هرچی! دیگه برو... تصادف میکنی با تلفن حرف  
میزنی! بوس بوس ...

#بیست و یک\_۵۲۹

تند تلفن رو قطع کردم و داخل برگشتم که بابارضا ریز اخم  
کرد.

- کم کم دارم غیرتی میشم ها ...

فهمیده بود رفتم با چاوش حرف بزنم و یکی جای  
خجالت داشت.

- فقط تشکر کردم به خدا... اصلا چیز دیگه ای نگفتم.

مظلوم لب هام رو جلو دادم که آخرین جرعه از چایی توی دستش رو نوشید.

- واست گوشه جدید گرفته، گوشواره هاتو گرفته، تا اینجا آوردت و برای من یه کار جور کرده، خرج بیمارستانمو داده... سخته باور کنم واسه رضای خدا بوده.

دستی توی هوا تکون دادم.

- فکر کنم آدم کشته اینجوری داره کفاره گناهاش رو میده بلکه سر خدا شیره بماله ...

عمر اگر باور میکرد اما به هر حال با بارضا میتونست درکم کنه.

سمت آشپزخونه رفتم و با بازکردن یخچالش چشم هام برق زد.

حسابی پر بود و حتی از اون شکلات های خوشمزه هم که  
 خونه چاووش خورده بودم هم داشت.  
 بابارضا به یخچال اشاره کرد.  
 - اینا هم کار خودشه ...

ابرو هام بالا پرید و تند به سرم زد برای بابا خوشمزه ترین  
 لوبیا پلو عمرش رو بپزم.

آنقدر سخت مشغول کار بودم که حتی متوجه نشدم کی  
 مهمون جدید برای یکی از ویلا ها اومد و بابارضا رفت تا  
 اتاقش رو بهش نشون بده.

- یکم غذات رو بیشتر کن بابا... مهمونمون تنها اومده  
 گمونم گرسنهش باشه.

عجب مهمون ناخونده ای ...

## #بیست و یک\_ ۵۳۰

## \*فصل چهارم: قمار آخر\*

"شنا کردن آسونه اما تلاش برای غرق نشدن سخته  
 ...من سخت دست و پا میزنم تا غرق این اقیانوس سرخ  
 نشم و برای آخرین بار به انتظار قایق نجات به ساحل دور  
 خیره میشم، تو اونجایی...برام دست تکون میدی  
 خداحافظی میکنی..."

(چاووش/بهار)

#راوی

دلش تنگ بود.

خسته شده بود از تظاهر به بی تفاوتی ...

سروش بشکنی توی هوا زد و اشاره کرد.

- بازی کن پسر، نوبت توعه!

صندلی رو کلافه عقب کشید.

- حوصله بازی ندارم، بزار واسه بعدا... امشب هرچی سر میز کاسب شدیم رو بزنه به حساب حاجی واسه موسسه.

سروش که از رفتار یک ماه اخیر چاووش به تنگ اومده بود، دسته کارت هاش رو روی میز رها کرد.

- میخوای واسه حاجی خودشیرینی کنی؟ اون وقت جواب زنگ های دخترشو نمیدی.

دست لای موهاش کشید.

یادش اومد که مهتاب توی چند روز گذشته مدام بهش زنگ زده و اون فقط یک بار جواب داده.

- باز تو شروع کردی؟ آره جوابشو نمیدم چون عزیز نپسندیده... خیال میکنه هر دختری آرایش میکنه و

ناخوناش بلنده یعنی اون کارس...همش تقصیر این  
ماهک وزهس...مغز پیرزنو شست و شو داده.

سروش با توصیفات چاووش خندید.

- حتی وقتی هم که نیست، باز همه کاسه کوزه هارو  
سرش میشکنی!

حرف های سروش باعث می شد چاووش عجیب و بیشتر  
از قبل تو فکر ماهک بره.

موبایلش رو از جیبش بیرون کشید و برای هزارمین بار  
عکس هایی که ماهک از لاک های ناخونش فرستاده بود  
رو توی خلوت نگاه انداخت.

#بیست و یک\_۵۳۱ @Vip Roman

کاش حداقل با خودش کنار می اومد.

شاید می تونست سروش رو گول بزنه اما خودش چی؟  
میدونست میل و رغبتی به مهتاب نداره و فعلا توی آب  
نمک نگاهش داشته تا بلکه وابستگی به ماهک از سرش  
بپره.

این عکس هایی که خیره نگاهشون می کرد چیز خاصی نبود.  
فقط دست های کوچیک ماهک با لاک های مختلف بود  
و توی چند تاشون هم صورتش که داشت ادا بازی می کرد  
مشخص می شد.

دو دل باهاش تماس گرفت.

مطمعن بود این وقت از روز ماهک صد در صد یا داره  
آشپزی می کنه و یا رفته با گوسفند همسایه بازی کنه.

طولی نکشید تا صدای ماهک توی گوشش اکو شد.

- چی شده مزاحم خان؟ جمشید از صدای زنگم میترسه  
...هر وقت پیشش میام یاد من میوفتی!



متعجب پرسید:

- جمشید کیه؟

رگ غیرتش ورم کرد و به محض جواب ماهک لبخند روی لبش کش اومد.

- ببی رو میگم دیگه! انقدر پشمالوعه... فک کنم از من خوشش میاد.

تا حالا انقدر صدای ماهک رو خوشحال نشنیده بود.

- حالا چرا اسمشو گذاشتی جمشید؟

ماهک در حالی که بره کوچولو رو به گردنش پاپیون صورتی بسته بود جواب داد:

- همینجوری؛ میخوای اسمشو بزارم چاوش؟ بهش میاد ها...

## #بیست و یک\_ ۵۳۲

دوست داشت الان ماهک پیشش بود تا فشارش میداد و موهاشو بهم می ریخت و حسابی از خجالتش در می اومد.

- دیگه چی؟ اسم منو بزاری روی گوسفند مردم که چی بشه؟

ماهک بی حوصله جواب داد:

- خب حالا... اصلا منم نداشتم... حیفه! چیکارم داشتی؟

خودش هم نمی دونست دلیل زنگ زدنش چیه و توی ذهن خالیش دنبال جواب میگشت و تصمیم گرفت یکم حس حسودی ماهک رو قلقلک بده.

- میخواستم پرسم تو نمیدونی مهتاب چه گلی دوست داره؟

چه سوال احمقانه ای.

میدونست نه خودش قراره گل بخره نه ماهک جوابش رو  
میدونه.

- گل خرزهره ... کاکتوس ... ازین درازاش ... خیلی دوس  
داره!

لحن حرصی ماهک، وادارش کرد لبخند بزنه و دلش  
میخواست بتونه لپ های قرمز شدهش رو هم ببینه.

- جدی باش ماهک ... میخوام برای خواستگاری بیرم.

تلفن قطع شد.

مطمعن بود شارژ داره و بی شک خود ماهک به تماس  
احمقانه خاتمه داد.

دیگه این ترفند تحریک کردن حسودی کار ساز نبود و هر  
بار اون رو از خودش دور تر می کرد.

#بیست و یک\_۵۳۳

#ماهک

کفش های گلی م رو دم در گذاشتم و حسی— داخل اتاق مهمون رفتم تا برای سرمای شب بخاری نفت کافی داشته باشه.

مطمعن بودم کسی- نیست و مهمونی که تقریبا چند هفته ای اینجا مونده بود هر روز صبح میرفت داخل شهر.

لباس فرم پلیسی— توی اتاقش با محافظ هایی که کنارش آویزون کرده بود ترسناک به نظر می رسید، درست مثل شخصیتش.

@Vip Roman

- ببخشید، شما تو اتاق من چیکار میکنی؟

ترسیده در حالی که بطری نفت توی دستم بود، طرف صدای مردونه چرخیدم.

- عام ... ببخشید؛ اومدم نفت بریزم توی بخاری ... هواشناسی گفته امشب کولاکه ...

یه لباس فرم دیگه تنش بود و یه اسلحه دور کمرش.  
مشخص بود فهمیده ازش میترسم.  
- بفرمایید، خودم پرش میکنم.

بطری رو ازم گرفت که کنجاو پرسیدم:  
- شما پلیسی؟

جدی و بی احساس نگاهم کرد.

- مشخص نیست؟

چین به بینیم دادم و شونه بالا انداختم.

- عام ... چرا هست! الان براتون غذا میارم.

کفش هام رو تند پوشیدم که قبل از رفتن، پرسید:

- شما آشپز اینجایی؟

لحنش آروم تر بود ولی همچنان جدیت خودش رو حفظ کرده بود.

- اره ...خوشتون اومده؟

اخم توی هم کشید و باز جدی شد.

باید روی خودم کار می کردم انقدر واسه هر چیزی ذوق نکنم.

- بله!

@Vip Roman

#بیست و یک\_۵۳۴

تند طرف خونه رفتم تا برای بابارضا تعریف کنم و به محض رسیدن، ذوق زده و در حالی که با دمم گردو می‌شکستم گفتم:

- بفرما بابارضا، دیدی گفتم مهمونا از دست پخت من خوششون میاد! تازه اون آقا پلیسه ازم تعریف کرد.

بابارضا که سعی داشت آنتن تلویزیون رو درست کنه، خندید.

- مگه من گفتم بدشون میاد؟ از خداشونم باشه.

با قدم بلند برای مهمون عصا قورت داده عزیز که عجیب مثل چاووش اخم میکرد، ظرف غذا رو پر کرده و با قدم های ملاحظه واری سمت اتاقش رفتم.

از ترس این که نکنه لباس نامناسب تنش باشه با آرنج درب زدم که خودش باز کرد و سینی رو سمتش گرفتم.

- اینم خودم پختم؛ تازه چون شما ازم تعریف کردی برات لیمو هم گذاشتم ...

خنده کم رنگی گوشه لبش شکل گرفت و سینی رو از روی دستم برداشت.

- مرسی! خانمه ...؟

دست توی جیبم بردم و مفتخر گفتم:

- ماهک ... اسمم ماهکه!

باز هم نگاهش جدی شد.

- با فامیلتون راحت ترم.

مرتیکه جدا عصا قورت داده بود سعی میکرد متشخص بازی در بیاره.

- اوراقی ... نه چیزه ... نراقی ام!

با تشکر از عوامل پشت صحنه 😊 □



## #بیست و یک\_ ۵۳۵

سر تکون داد و زیر لب زمزمه کرد.

- مرسی، خانم نراقی!

این چند هفته ای که اینجا بود، اولین بار به حساب می اومد که اینجوری باهاش هم کلام میشدم.

درب رو مقابلم بهم زد و داخل رفت که پا طرف خونه برداشتم و برای بابارضا هم غذا کشیدم.

حیف که با چاووش قهر بودم وگرنه عکس قرمه سبزی هم براش می فرستادم بیشتر حرص بخوره همچین گوهری رو از دست داده.

فندکی که از چاووش همیشه توی جیبم بود رو توی مشتم گرفتم و عصبی راه اتاق رو پیش گرفتم.

به پنجره تکیه دادم و ماشین اون آقا پلیسه رو نظاره کردم.  
مردک این همه گل روی ماشینش بود و دستی بهش  
نمی کشید ...

زن و بچه نداشت بهشون سر بزنه؟ اصلا چرا یه خونه  
نمیگرفت و میومد اقامتگاه؟

#راوی

- دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم و میخواستم راهمو  
بکشم برم.

مهتاب در حالی که اومده بود جلوی درب کازینو و چاووش  
توی چارچوب قرار گرفته بود، زنونه لبخند زد.

- اینجا برای شما مناسب نیست مهتاب خانم؛ قبلا گفتم نباید این طرفا... بفرمایید توی ماشین.

مهتاب در حالی که کیف بزرگی روی دوشش بود پشت سر چاووش طرف ماشین رفت و طرف شاگرد نشست.

چاووش منتظر نگاهش کرد تا هدفش از اومدن رو بگه و مهتاب بالاخره لب زد:

- راستش اومدم دوتا دلیل داشت.

#بیست و یک\_۵۳۶

دست داخل کیفش برد و ظرف پلاستیکی رو که توش مملو از غذا بود رو بیرون آورد و روی داشبورد گذاشت و اشاره کرد.

- هم او مدم نهار رو با هم دیگه بخوریم؛ هم این که طی  
اون صحبت های که با هم داشتیم ... یه شب با عزیز  
خانم بیاید خونه ما و ...

چاووش احساس معذب بودن کرد.

اصلا انتظار نداشت مهتاب بخواد خودش انقدر پیش  
قدم بشه در حالی که توی ذهنش مدام داشت به ماهک  
فکر میکرد.

- عام ... مهتاب خانم! من به حاج آقا گفتم وضعیت  
من فعلا برای ازدواج ...

مهتاب بی تعلل میون کلامش پرید.

- ببخشید ها ... چاووش خان! من اصلا با چنین قصدی  
نیومدم اینجا، فقط احساس کردم شما خیلی آدم  
تنهایی و این نزدیکی من از روی دلسوزیه.

این دروغی بیش نبود و حتی چاووش هم متوجه این دروغ ناشیانه شد.

- ممنون، اما نمیخوام این تماس ها و رفت و آمد شما به اینجا سو تفاهمی ایجاد کنه ...

مهتاب با لبخند عریض سری به نشونه نفی تکون داد و مظلوم به چاووش خیره شد.

- الان شما داری دعوا می کنی که اومدم اینجا؟

چاووش سرش رو کج کرد.

- نه ... معذرت میخوام اگر چنین برداشتی کردید.

مهتاب دست به سینه پشت پلک نازک کرد.

- راستی از اون دختره چه خبر؟ بی چشم و رو خدا حافظی

هم نکرد ... حیف محبت بابام بهش ... این دخترای بی

کس و کار از سر عقده ای که دارن ...

## #بیست و یک\_۵۳۷

این حرف ها برای چاووش سنگین بود.  
اصلا دلش نمی خواست مهتاب بخواد راجب عزیز  
دردونهش چنین حرف هایی به زبون بیاره و تند میون  
کلامش پرید:

- بفرما پایین!

مهتاب از شدت تعجب چشم هاش درشت شد.  
اون انتظار چنین برخوردی نداشت اما مثل این که زیاده  
روی کرده بود.

- ببخشید؟ چیکار کنم؟

چاووش مصمم تر از قبل به درب ماشین اشاره کرد.

دیگه دلش نمیخواست از لفظ های جمع برای خطاب کردن مهتاب استفاده کنه و لحنش خودمونی تر شد.

- پیاده شو؛ اگه هنوز برات روشن نشده که من کیم و چه خط قرمزهایی دارم، بفرما بزن به چاک... توی قلمرو من، ماهک و هر حرف ناجوری که بهش مربوط بشه و هرکی بخواد چرندی به هم ببافه دمشو یا خودم میچینم یا میگم براش بچینن! گرفتی؟

مهتاب ترسید.

شاید این ترس از روی تهدید های چاووش نبود و بیشتر چشم های به خون نشسته اش دلهره ای به دلش انداخته بود.

باید پیاده می شد یا سوالی که توی ذهنش پررنگ شده بود رو میپرسید؟

- من... من خب ...

چاووش باز هم ادب رو پشت سر گذاشت و با لحن  
خشمگین و صدای مردونه ای که نسخ تنها یک نخ سیگار  
بود، بهش توپید:

- حرفام واضح نبود؟

مهتاب کیف بزرگش رو توی بغلش گرفت و معصومه  
خیره شد.  
- ماهک چیکارته؟

#بیست و یک\_۵۳۸

این یک سوال ممنوعه حتی برای خود چاووش بود.  
اون جوابی برای این مورد نداشت.  
ماهک برایش عزیز و خاص بود اما نمیدونست دقیقا  
کجای زندگیشه.



چشم هاشوریز کرد و بالاخره ذهنش رو جمع کرد تا جواب  
 بده:

- همسر- سابقم بوده ... الانم خوش ندارم کسی- چپ و  
 راست حرفی ازش بزنه!

مهتاب توی شوک بی سابقه ای فرو رفت.  
 اون قبلا فیلم دورین ها رو دیده بود که چاووش ماهک رو  
 در آغوش گرفته و خیال میکرد این تنها یک رابطه ساده از  
 نوع خیابونی باشه ...

حالا که غرورش رو زیر پا گذاشته بود دلش میخواست  
 حرفاشو بزنه.

- چرا الکی میگی؟ اگر زنت بود چرا آوردیش موسسه  
 واسه حمالی؟

سوز زمستون قادر به خاموش کردن آتیش خشم چاووش نبود.

تصویراتش از مهتاب بهم ریخته بود و با تمام وجود میخواست دیگه ریخت چنین بشری رو نبینه.

- چون خیریت از خود خرم بود که طلاقش دادم، حالا شرت رو کم کن ...

این لحن پرخاشگرانه در حالی که قبلا احترام خاصی برای مهتاب قائل بود، حتی غرور اون دختر رو هم زیر پا له کرد و مهتاب بی هوا از ماشین پیاده شد و طوری درب رو بهم کوبید که لرزش ماشین محسوس بود.

حالا دلش آروم جونش رو میخواست ...

#بیست و یک\_۵۳۹

تند موبایلش رو چنگ زد.

حالا که بهش قول داده بود سیگار نکشه انگار اون رو موظف میدونست که به جای سیگار آرومش کنه.

تند اسمش که اون رو تنها با شکک ماه ذخیره کرده بود، رو لمس کرد.

پاهش عصبی کف ماشین ضرب کرد و تمام سلول های مغزش یک صدا ماهک رو فریاد میزدن.

توی دلش دعا کرد ماهک ازش کینه نگرفته باشه جوابش رو بده و همچین هم شد.

- بله؟ زنگ زدی این دفعه ازم راجب حلقه ازدواج مشاوره بگیری؟

حتی پرو بازی هاش و حرف های تند و تیزش هم بوی معصومیت میداد.

- جنبه‌ش رو داری ازت معذرت خواهی کنم یا باید  
پاشم تا انزلی پیام منت کشی؟

اما اون طرف ...

ماهک حسابی توپش پر بود و آماده شلیک.

- چیکارتم که منتم رو بکشی-؟ میگم بابرضام حالتو جا  
بیاره ها ... بی کس و کار که نیستم با دست پس میزنی  
با پا پیش میکشی.

چاووش نفس عمیقی کشید و تمام شیشه های ماشین رو  
پایین داد تا عطر مهتاب از هوایی که نفس میکشید بپره.

- به جان عزیز قسم، تا حالا هیچ دختری اندازه تو  
روانموتوی مشتتس نگرفته بود بازی بازی کنه؛ اینو  
میگم که بفهمی یه تار موی گنبدیدهت رو با صد تا  
دختر ترگل ورگل دیگه عوض نمیکنم.

حالا دلش میخواست رو راست باشه.  
انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود.  
ماهک رو توی شوک فرو برد و کاری کرد که همونجا روی  
پله سرد آهنی بشینه.

- واسه ... چی داری الان اینارو میگی؟

#بیست و یک\_ ۵۴۰

کاش حداقل چاوش برای این یکی سوال جوابی داشت.  
- نمیدونم! نمیفهمم ... میگم شاید تو مغز فندوقیت  
فرو بره خاطر تو میخوام.

اما خاطر خواه بودن کافی نبود.  
حتی برای ماهک ...

- اینو میدونم؛ اونی که نمیدونست تو بودی! این من نبودم که خواستم طلاقم بدی... انقدر هم با احساسات من بازی نکن؛ میدونی دلم نازکه اذیتم میکنی؟ یه روز منو میخوای یه روز نمیخوای؟

پشیمونی تنها دردی رو دوا نمی کرد.  
اما ماهک تصمیم جدی تری برای ادامه زندگیش داشت و دلش نمیخواست تنها چاووش باشه که اونو به بازی بگیره.

- محض رضای خدا دو کلوم بگو تو هم دلت تنگه؛ بگو شب ها بهم فکر میکنی؛ بگو مثل من داری قاط میزنی سیستم زندگیت بهم ریخته و روزی هزار بار آرزو میکنی کاش بغلم بودی.

این ها تنها بخشی از روزمرگی های چاووش طی این یک ماه حساب می شد و در نقطه مقابل اون ماهک هر روز شاد تر از روز قبل می شد.

- نچ، من اینجا سرم گرمه! آشپزی میکنم، کیک میزم،  
با جمشید بازی می‌کنم و جدیداً هم سبزی می‌کارم ...

چاووش ناراحت نشد.

ته قلبش احساس رضایت میکرد دخترش خوشحاله  
...میخنده و دور از دغدغه مالی داره زندگیشو میکنه.

- امشب راه میوفتم؛ میخوام ببینمت!

#بیست و یک\_ ۵۴۱

به مکالمه‌ش ادامه نداد.

دلش نمیخواست ماهک از این تصمیم منصرفش کنه.  
هرچند کار ساز نبود چون نمیتونست دلتنگیش رو سر  
کوب کنه.

از ماشین پیاده شد و همزمان سروش جلوی راهش قرار  
گرفت.

- دختره رو چجوری پروندیش؟ داشتم از دورین نگاهش میکردم.

چاووش دستی لای موهاش کشید و کلافه لب زد:  
 - بیخیال؛ امشب میرم انزلی... به نازی بگو شب بره پیش عزیز بخوابه!

سروش مبهوت نگاهش داشت.

- کجا پاشی بری؟

چاووش با قدم های بلند، سروش رو پس زد و پله های زیر زمین رو پایین رفت.

اما سروش هنوز جوابش رو نگرفته بود و دوباره پرسید:

- با تو ام چاووش، انزلی چه خبره میخوای بری؟

چاووش این بار عصبی چرخید و انگشت اشارهش رو به نشونه تهدید رو به سروش گرفت.



- یه بار دیگه سوال پرسی، با سر میام تو صورتت  
... دارم میرم ماهکو ببینم ...

یقه لباسش رو رها کرد و دوباره سمت اتاقش رفت و این  
بار سروش بود که عصبانیت تمام عضلات بدنش رو درگیر  
کرده بود.

- بری ببینیش که چی بشه؟ اگه میخوای فراموشش کنی  
واسه چی انقدر پیگیری؟

چاووش خم شد و از توی کشو دسته اسکناسی برداشت و  
توی جیب کت چرمش فرو کرد.

- نمیخوام فراموشش کنم، راحت شدی؟ انقدر سر به  
سرم نزار!

#بیست و یک\_ ۵۴۲ @Vip Roman

#ماهک

- تو هپروتی باباجان! بیا پای بخاری...سرده لب پنجره  
نشستی!

سردم نبود.

داشتم آتیش میگرفتم.

درگیری های ذهنم برای رابطه ای که از نظر من تموم شده  
بود و چاووش باز هم داشت توی کنکاش می کرد، تمومی  
نداشت.

- هوا خوبه بابا...منتظرم این آقا پلیسه بیاد، برم برق  
های باغو خاموش کنم!

بابارضایا که هنوز درد کلیه هاش همراهش بود، زیر پتو  
خزید.

- خدا خیرت بده! من فکر کنم سرما خوردم تو این هوا  
...رفتی بیرون لباس گرم بپوش.

لبخندی به روش زدم که چشم هاشو بست و نور چراغ  
ماشینی توی حیاط پخش شد.

چه حلال زاده هم بود.

خواستم بیرون برم که با دیدن ماشین چاووش عقل از سرم  
پرید.

به همین سرعت اومده بود؟ مگه حرفش شوخی نبود؟  
تند بی توجه به لباس نازکم توی حیاط دویدم و بدون این  
که حتی شالی سرم کنم بیرون زدم.

مردک روانی ...

با ابهت مسخره ای از ماشین پیاده شد که با دمپایی های  
لا انگشتم طرفش قدم برداشتم.

- واسه چی اومدی؟ اصلا کی بهت گفت بیای؟ این همه راه از مشهد تا اینجا یک کله اومدی که چیو ثابت کنی؟

سعی می کردم آروم حرف بزنم اما خشم صدام کاملا مشهود بود که دست هام رو توی هوا ننگه داشت.

- لباس نپوشیدی هوا به این سردی؟ میخوای سرما بخوری؟ بشین تو ماشین!

#بیست و یک\_۵۴۳

مچم رو از دستش بیرون کشیدم.

طوری داشت نگاهم میکرد و چشم هاش قرمز شده بود که همزمان ترس و لرز به جونم افتاد.

- میخوای حرصمو در بیاری؟ به جهنم که سرما میخورم، چرا حرف منو گوش نمیدی؟

طرفم خم شد.

داشت سعی میکرد خونسردی خودش رو حفظ کنه.  
هرچی که بود بعد از یک ماه هم دیگه رو دیده بودیم.

- داد نزن جاسوئیچی... بیا بشین تو ماشین با هم حرف  
بزنیم، داری میلرزی!

بغلم می کرد و توقع داشت آرامش خودم رو حفظ کنم؟  
روانمو به بازی میگرفت؟

- مگه تو قرار خواستگاری نداشتی امشب؟ چرا نرفتی؟

- مشکلی پیش اومده خانم نراقی؟

صدای مردونه ای آشنا توی فضا پیچید که چاووش  
کنجکاو سمتش چرخید و با دیدن مهمونی که تازه باهاش  
آشنا شده بودم، مات شدم.

زبونم بند اومد و این چاووش بود که حالا اخم هاش رو  
چاشنی صدای دو رگهش میکرد.

- جنابعالی کی باشی؟

#بیست و یک\_۵۴۴

موقعیت عجیبی بود؟

الان باید فرار میکردم؟

به مهمونمون توضیح میدادم چاووش کیه؟

چاووش رو میفروختم؟

لرزی که از شدت سرما به جونم افتاده بود چاووش رو وادار کرد کتش رو در بیاره و دورم بپیچه و آقای پلیس نزدیک شد که دستم رو توی هوا تکون دادم.

- عام... مشکلی نیست خودم حلش میکنم، بفرمایید تو  
...

صدام لرزون بود و لحنم مضطرب.

انقدر که جناب پلیس مجاب شد پرسه:

- براتون مزاحمت ایجاد کرده؟

چاووش که انگار دیگه کفرش بالا اومده بود آمپر چسبوند.

- کی باشی بخوای دخالت کنی؟ مزاحم باشم یا مزاحم

دخلم به تو چیه؟

- سرگرد شاهین نجاتی... فاصله بگیر از خانم نراقی!

چاووش قدم تهاجمی بی توجه به موقعیت جنجالی طرف جناب پلیس برداشت و یقه لباسش رو بین دستاش گرفت.

- از کی تا حالا باید واسه نزدیک شدن به زنم از عره و اوره و شمسی- کوره اجازه بگیرم؟ برو لالا کن تا اون روی چاووش بالا نیومده ...

صدای گرگ هایی که زوزه می کشیدن میون حیاط جنگلی و این جدال نابرابر عجیب فضای ترسناکی ایجاد کرده بود.

چاووش جدا نمیفهمید طرف پلیسه؟ نمی فهمید داره واسه خودش دردسر درست میکنه؟

اما خب من داشتم از این جنگ لعنتی لذت میبردم و دلش کاملاً به خودم مربوط می شد.



- زنته و اینجوری نصف شب اومدی واسش مزاحمت  
ایجاد میکنی؟ بکش دستتو... این لات بازی ها روی  
من جواب نمیده!

با تشکر از هوش مصنوعی

#بیست و یک\_ ۵۴۵

استرسی که داشت وجودم رو پر میکرد، منو از تاب  
انداخته بود.

چاووش زده بود به سرش و داشت با پلیس درگیر میشد و  
خیال میکرد بچه بازیه؟!

- بین بچه خوشگل، یا همین الان میری میچی تو  
لونهت و دست از سرم برمیداری، یا هم خودتو همون  
اون درجه های نقره ایتو از روی زمین محو میکنم  
...خر فهم شدی؟

باید پا در میونی می‌کردم.  
چاووش رسما داشت با این حرفا آبروم رو می برد.

- بکش کنار چاووش، دست به یقه شدن با بقیه مشکل  
مارو حل نمیکنه!

چاووش که انگار منتظر اشاره من بود، با تندی عصب  
کشید و دستی به یقه شاهین کشید و صافش کرد و به  
شونه‌ش ضربه زد.

- برو دعا کن که خاطرِ حرفِ عروسکم واسم عزیزه!

شاهین که ذره ای نترسیده بود اخم توی هم کشید و  
دست چاووش رو پس زد.

- از مادر زاییده نشده منو تهدید کنه! خانم نراقی فعلا میره میشینه تو ماشین من تا مردونه از گوی هم پایین بیایم.

باز داشتن با هم سر شاخ میشدن؟  
باید بابارضا رو صدا میزدم.

- ای بابا این دعواها واسه چیه؟ آقای پلیس شما بفرمایید توی اتاق من براتون شام میارم... چاووش هم دیگه میره اینجا الکی سر و صدا نمیکنه!

میون این دوتا با اون همه عضله و بدن پر زور، من مثل جوجه ای ظریف و نحیف داشتم میانجی گری میکردم و این حرفایی که میزدم زیادی خنده دار بود.

چاووش انگشت طرف شاهین گرفت.

- واسه عروسک من رگ غیرت حرکت نده؛ اون دلش  
جای دیگه گیره ... این دم تکون دادنا روش بی تاثیره.

#بیست و یک\_ ۵۴۶

ملتمسانه به شاهین خیره شدم که حداقل اون کوتاه بیاد و  
دوباره دعوا از سر نگیره.

با این که می فهمیدم خیلی براش زور داره اما قانع شد بره  
اتاقش و قبل رفتن رو بهم کرد.

- مشکلی پیش اومد، جیغ بزن خانم نراقی!

فاصله گرفت.

اما داخل اتاقش نرفت.

از دور سعی میکرد مارو بپاد و بیخودی داشت صندوق  
عقب ماشینش رو واری میگرد که چاووش مچ دستم رو  
گرفت و داخل ماشین هدایت کرد.

پاهام از سر استرس در حال تکون خوردن بود که چاووش پشت فرمون نشست و بدون اطلاع دادن حرکت کرد.

مشتی عصبی به بازوش کوبیدم و تشر زدم.

- کجا داری میری؟ برگرد چاووش!

انگشت روی بینیش گذاشت و سعی کرد این بار با آرامش حرف بزنه.

- هیشش، دور نمیشم! میخوام تنها باشیم... اون مرتیکه زیادی داشت به سک و سینه‌ت نگاه میکرد.

به یقه لباسم اشاره کرد.

اصلاً حواسم نبود تا این حد بازه و حتی با وجود کت چاووش باز هم چاک سینه‌م به ظرافت دیده می‌شد.

تند لباسم رو سر هم کردم.

- تو هم دست کمی ازش نداری!

دست لای موهاش کشید و طی آرامش وصف نشدنی و ساکتی بهم خیره شد.

- دلم واست تنگ شده بود احمق کوچولو!

#بیست و یک\_۵۴۷

حالا تنها مبحث دلتنگی میون ما در جریان نبود.  
من شاکی بودم.

از این که بی خبر اومده بود و اینجوری علم شننگه راه انداخته بود شکایت داشتم و اون مدام سعی میکرد با پیش کشیدن مسئله دلتنگی، ماجرا رو به نفع خودش تموم کنه.

- میشه به حرفام گوش بدی؟ چرا همش سعی میکنی چیزهایی که خودت میخوای رو اجرا کنی؟

سرش رو به عقب تکیه داد و منتظر زیر چشمی نگاه کرد و لب زد:

- میشنوم! منتها بزار اولش برات روشن کنم که قرار نیست برگردم.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

- اصلا چرا اومدی که حالا نمیخوای برگردی؟

دست لای موهایش کشید و با دو انگشت چشمش رو مالش داد.

- چون خیر سرم دلم واست تنگ شده بود!

نمیدونم چرا نمیتونستم باور کنم.

اصلا باور ناپذیر بود که چاووش بخواد چنین حرف هایی بزنه و کاملا جدی باشه.

- دلت واسه آدم اشتباهی تنگ شده، یک بار گفتم ده بار دیگه هم میگم... خودت خواستی رابطه ما تموم بشه؛ حالا هم که تموم شده من میلی به برگشتن ندارم اونم در صورتی که تو هنوز اون گزینه های احمقانهت رو برای پیدا کردن همسر مناسب داری.

#بیست و یک\_ ۵۴۸

دستم رو گرفت.

میون دست های سردش نگه داشت و به چشم هام خیره شد.

- واسه محض رضای خدا هم که شده یه امشب با من کل کل نکن ماهک؛ این همه راه نیومدم که باهات بحث کنم ...

پامو به کف ماشینش کوبیدم.

- پس اومدی چیکار کنی؟ چی باید پیش بیاد که بیخیال من بشی؟



شیشه ماشین رو ذره ای پایین زد و اکسیژن تازه وارد ریه هاش کرد.

- اومدم ببینمت، باهات حرف بزنم، بوت بکشم، بغلت کنم، ببوسمت، شاید هم ...

دستم هوا رفت.

طوری درست روی گونه‌ش فرود اومد و صدای سیلی توی ماشین پیچید که حتی خودمم شوکه شدم.

من به چاووش سیلی زدم؟

حماقت بود ولی ته دلم رضایت داشتم.

مات بهم خیره شد که فریاد زدم:

- من بی پدر و مادر نیستم که هر وقت دلت میخواد هر کاری باهام میکنی و هر وقت دلتو میزنم مثل اشغال پرتم میکنی روی زمین ... اینم زدم چون دیگه نمیتونم این رفتارهای ضد و نقیضت رو تحمل کنم.

همچنان مات بود اما بالاخره با صدای جیغ و داد من از شوک بیرون اومدم.  
از ماشین پیاده شد.  
بدون هیچ حرفی.

باید میرفتم؟  
معذرت خواهی میکردم؟  
سر جام میموندم تا خودش برگرده؟

درب ماشین طوری بهم کوبیده شد که لرزش محسوسی رو حس کردم.  
کف دستم از سیلی که زده بودم هنوز میسوخت و قرمز شده بود.  
اما زیاده روی کردم.

#بیست و یک\_۵۴۹

برگشتنش به ماشین طولانی شد که بالاخره تصمیم گرفتم پیاده بشم.

ماشین رو دور زدم و بهش رسیدم.

به ماشین تکیه داده بود و چشم هاش توی تاریکی برق می زد.

- برو بشین ماهک، وگرنه یه بلایی سر جفتمون میارم.

با قدم آهسته نزدیکش رفتم.

- من... من نمیخواستم اینجوری بشه!

شونه هامو گرفت و نگه داشت.

- دلت خنک شد؟ بیا این طرف هم بزن... د بزن بلکه به خودم پیام ببینم دارم با زندگیم چیکار میکنم؟

ترسیدم.

مبادا کسی صدامون رو میشنید.

- با... باشه آروم باش بیا حرف بزنینم.

فشار دستش رو بیشتر کرد تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیره.

- حرف زدن من و تو تهش میرسه به کل کل های همیشه... منو نگاه کن... ماهک واسم خیلی عزیزه که دلم نمیخواد یک تاره مو از سرش کم بشه؛ ولله هرکی جات بود جواب سیلیش رو با جونش می دادم.

خوف کردم.

من چاووش رو دسته کم گرفته بودم.

من دیده بودم چه بلایی سر آدم ها می آورد بی اون که ذره ای ککش بگزه ...

- خب... خب باشه حرف نزنیم! بیا برگردم مهمون  
خونه... الان نصف شبه.

#بیست و یک\_ ۵۵۰

نفسش رو توی صورتتم خالی کرد.  
چرا من فکر میکردم برای چاوش مهمه که الان چه  
زمانیه؟

- برو تو... exchange

خواستم ماشین رو دور بزنم که اشاره کرد.

- صندلی عقب!

جرعت نداشتم روی حرفش حرفی بزنم.  
مخصوصا حالا که احساس می کردم اون یه تفنگ سر پره  
و هر لحظه امکان داره ماشهش کشیده بشه.

خودش اومد کنارم و صندلی عقب جا گرفت.  
منتظر بهش خیره شدم که دستش طرفم اومد و این بار  
خودش یقه لباسم رو چفت کرد تا نگاهش نیوفته و چونه‌م  
رو گرفت.

- چون میدونی دلم نمیاد باهات کاری کنم اینجوری  
یاغی میشی—؟ داد و بیداد میکنی، دستت هرز میره،  
جلوی اون بچه خوشگل تحقیرم میکنی... باز من  
چقدر خرم که دلم واسه همین کارات هم میره ...

اون بی پروا حرفش رو می زد و من نمیتونستم این حجم از  
ابراز احساساتش رو هندل کنم.

دستش رو از زیر چونه‌م پس زدم و به خودم جرعت حرف  
زدن دادم.

- این حرف هارو به من میزنی و تهش میری خواستگاری  
مهتاب... بعد من شدم آدم بده؟

باز هم صدایش بالا رفت.

- گور بابای مهتاب و هر خر دیگه ای که نمیتونه جای  
توی زبون درازو توی زندگی من پر کنه ... لعنت به  
شناسنامه ای که اسمت ازش خط خورده باشه.

حقیقتا حرف دل چاووش همینه ک ایشون میگه

#بیست و یک\_ ۵۵۱

فریاد کلماتش درست مثل غرش شیر بود.  
آدم رو می ترسوند و قدرت اراده رو صلب میکرد.

- چرا انقدر سرم داد میزنی؟ مگه تقصیر منه؟

قرمزی چشم هاش از هر وقت دیگه ای وحشتناک تر به  
نظر می رسید.

- نکنه نیست؟ مقصرش خودتی اورا قی! این تو بودی که  
شب ها میومدی بغلم، با عشوه میرقصیدی، خودتو  
واسم لوس میکردی... فهمیدی دلم با این چیزا میره  
...منه لامصب تا قبل تو به هیچ احدی اجازه نمی دادم  
خودشو تو بغلم جا کنه.

این ها چیزهایی نبود که باعث بشه به خودم مغرور بشم.  
ولی شده بودم.

من مرزهای زیادی رو با چاوش جا به جا کرده بودم که  
هیچ احدی فتحش نکرده بود.

- منت این چیزا رو سر من نزار؛ تو خودت از رفتارهای  
معمولی من برداشت اشتباه کردی.

سرش رو به صندلی تکیه داد و دندون هاش روی هم  
سایید.

- جای کل کل کردن با من، آروم کن...هی روی آتیش  
من نفت نریز...



موهامو پشت گوش زدم و ساکت کنارش نشستم.  
 من بلد نبودم آب روی آتیش باشم اما میتونستم حداقل  
 به جر و بحث پایان بدم.  
 سرمو پایین انداختم که نگاهش روم زوم شد.

- موهات بلند تر شده!

دستش طرف موهام اومد و با سر انگشت لمسشون کرد  
 که خودمو عقب کشیدم.

- جو رو عادی نکن چاووش! از موهام میخوای شروع  
 کنی بعد بغلم میکنی، تهش می بوسیم بعد خر میشم.

پوزخند زد و زبون روی لبش کشید.

- خودت داری بهم روش رام کردنت رو یاد میدی؟

#بیست و یک\_۵۵۲

انگشتم رو جدی طرفش گرفتم و خط و نشون کشیدم.  
 - اینارو گفتم که بدونی با این ترفند گول نمیخورم! منو  
 برسون خونه.

سرش رو نزدیک آورد و موهام رو بوید.  
 - نترس کاری نمیکنم، بمون فقط حرف بزن.

پوست لبم رو جویدم.  
 - حرف واسه گفتن ندارم!

پوزخند زد و این بار روی سرم رو بوسه آروم زد.  
 - جوک نگو، من بزرگت کردم و راج کوچولو... همیشه  
 یه چیزی واسه گفتن داری.

اون فقط میخواست من حرف بزنم؟ سرش نمیرفت؟

به دست هام خیره شدم و با دیدن لاک قرمز روی ناخن هام، انگشت هامو نشونش دادم.

- خب... خب بیا لاک هامو ببین!

دستم رو گرفت و بالا آورد تا جلوی چشمش.

- اوراقی راستشو بگو، چقد وقت گذاشتی لاک زدی؟

به انگشت هام متعجب نگاه کردم.

گوشه هاش پر شده بود و این نشونه بی دقتی بود.

- دارم تمرین میکنم! بالاخره باید این همه لاک یه جوری تموم بشه دیگه!

خنده تو گلو اما خسته ای کرد و خمار بهم خیره شد.

- پسری که این همه راه رویه تخته اومده لایق بغل هم نیست؟ از کی تا حالا یاد گرفتی ظالم باشی؟

دستم از توی دستش بیرون کشیدم.

- نچ نیست؛ این کار هارو از خودت یاد گرفتم! الان هم خوابم میاد... بابام نگرانم میشه برنگردم.

#بیست و یک\_۵۵۳

انگار دیگه کم کم داشت متوجه میشد خیلی گره سفتی بین فاصله خودم و خودش زدم و قرار نیست از موضع خودم کناره گیری کنم.

- میرسونمت!

عصبی پیاده شد و پشت فرمون نشست و با دنده عقب راه رفته رو برگشت.

وارد حیاط مهمون خونه شد و آقای پلیس همچنان جلوی درب اتاقش لبه پله نشسته بود.

از ماشین چاووش پیاده شدم که به نظر رسید خیالش راحت شده و داخل رفت.

باید به چاووش اتاق میدادم یا میگفتم بره یه مهمون خونه دیگه؟

درب خونه رو باز کردم که بابارضا از خواب بلند شد.

- کجا رفتی بابا این موقع شب؟ هنوز که برق حیاط خاموش نکردی!

به پنجره ای که هنوز پرده‌ش رو نکشیده بودم، اشاره کردم.

- عام... چیزه... مهمون اومده!

متعجب از جاش بلند شد و با دیدن چاووش که به ماشینش تکیه داده بود لبخند زد.

- چرا این بچه رو اونجا نگه داشتی؟ بگو بیاد تو...

سرم رو تند به نشونه نفی تکون دادم.

- نه، تعارف نکنی ها! میرم یه اتاق میدم... اینجا که جا نداریم.

بابارضا کلید یکی از کلبه های خالی رو داد و تاکید کرد حتما برای چاووش شام بیرم تا مبادا جناب پرو خان گشنه بخوابه.

#بیست و یک\_ ۵۵۴

با اکراه از شامی که برای آقای پلیس عزیزم درست کرده بودم، واسه چاووش کشیدم و توی سینی همراه کلید، از خونه بیرون اومدم.

- با خودت خیال نکنی دارم آشتی میکنم ها، اینارو اوردم چون بابام ازم خواسته بود.

پشت سرم راه افتاد و کلید رو از توی سینی برداشت.  
- مطمئنی؟

وارد اتاقش شدم و سینی رو روی میز گذاشتم.  
- یکمم دلم برات سوخت، چون به هر حال من مثل  
جنابعالی سنگ دل نیستم.

درب کلبه رو بهم زد که اخم کردم.  
- چرا بستی؟ میخوام برم بخوابم.

به درب تکیه داد.  
- همینجا بخواب! تختش دو نفره‌س.

کت چرمی که ازش توی تنم مونده بود رو در اوردم و روی  
تختش پرت کردم.

- مرسی از سخاوتم، منتها بابام اجازه نمیده شب توی  
اتاق شوهر سابقم بخوابم، اونم روی یک تخت.

دست به سینه شد.

- بعد طلاقمون هم باهم خوابیدیم؛ الان بابات اجازه نمیده یا خودت؟

مثل خودش دست به سینه شدم.

- خودم و غرورم! الان حاضرم توی بغل جمشید بخوابم تا تو...

انگار طاقتش طاق شد.

کفرش بالا اومد و دستمو کشید و محکم توی بغل خودش پرتم کرد و دست هاش رو طوری دورم حلقه کرد که مجال تکون خوردن نبود.

هول توی جام وول خوردم که فشارش رو محکم تر کرد و سرشو پایین آورد و موهام رو دوباره و دوباره بو کشید.



- ته حماقت اونجاست که میزنی توی گوشم و من برای  
یک ثانیه بغل کردنت جون میدم.

بیا بسازیم یه خونه رو ماه ... 🌙

#بیست و یک\_۵۵۵

سرم طوری روی قفسه سینه‌ش بود که میتونستم صدای  
تپش های قلبش رو به وضوح بشنوم.

- این حرف هارو میزنی که دلم واست بسوزه؟

سرمو به زور بالا اوردم که صورتش رو ببینم و اخمش  
واضح شد.

- من واسه دلسوزی نیومدم اینجا، خواستی بمونی بی  
منت تو بغلم باش! قبلا دخترم با اختیار خودش  
میومد ...

نفسم کند شد.

طوری حرف می زد که قانعم کنه.

- من عادت ندارم به این چاووشی که الان هستی! انگار  
نمیشناسمت.

منو از بغلش بیرون کشید و خم شد تا توی چشم هام  
مستقیم نگاه کنه.

- حتی دیگه منم خودمو نمیشناسم؛ نمیفهمم چی به  
روزم اومده ...چه برسه به مغز فندقی تو اوراقی ...

پاش رو لگد آرومی کردم و شاکی پشش زدم.

- پس برو کنار تا جیغ نزدم آقا پلیسه به خدمت برسه  
...

تند از اتاق بیرون اومدم و چاووش رو با درد انگشت پاش  
که لگد کرده بودم تنها گذاشتم.

بی اختیار خندهم گرفت و با قدم بلند سمت خونه دویدم  
...

#راوی

- آتیش داری؟

نگاه چاووش طرف شاهین کشیده شد.  
این وقت شب، میون تاریکی حیاط ... بعد از اون دعوای  
حسابی، حالا ازش آتیش میخواست.

سیگار که به عادت لای لب هاش گذاشته بود رو بیرون  
کشید.

- نه، ترک کردم ...

#بیست و یک\_۵۵۶

شاهین کنارش لبه پله نشست و خودش فندکش رو بیرون آورد و با ضرب و زور سیگارش رو آتیش کرد.

- مردی که نصف شب میاد با خدا و آسمونش خلوت میکنه بی کسه... از بی کسی اومدی اینجا یا میخواستی باد به کلهت بخوره؟

این مرام شاهین بود.

هرچند که تنش بینشون فریاد میکشید اما اومده بود بفهمه داستان این پسر. با چشم های سرخ و بیقرارش توی این مهمون خونه چیه؟!

- مُفْتِشی— یا از جونت سیر شدی اومدی دم پر من شدی؟

شاهین تمام دوره حرفه ایش یاد گرفته بود با امثال چاووش چجوری برخورد کنه.

با کام سنگین سیگارش، دودش رو بیرون فرستاد.

- این لحن حرف زدنتو میزارم پای حال داغونت  
...اومدم ازین حال نجاتت بدم.

چاووش با پوزخند به پنجره اتاق ماهک اشاره کرد.  
- شرط میبندم الان داره خواب بد میبینه؛ غرورش  
نمیزاره برگرده پیش من ...

کاش دل شاهین هم پیش اون پنجره شیشه ای نبود اما  
اختیار دل که دست آدم نمی موند ... افسار گسیخته بود.

تو گلو خندید و ضربه ای به زانوی چاووش زد.  
- لقمه دهن تو نیست؛ اره خوشگله ... ظریفه ... دست  
پختش خوبه ... اما واسه تو ساخته نشده ...

#بیست و یک\_۵۵۷

چشم های چاووش فراخ شد.

از مادر زاییده نشده بود هیچ جنس نری جز خودش بخواد  
اینجوری از ماهکش تعریف کنه.

احساس مالکیت نسبت به اوراقی کوچولوش سلول های  
مغزش رو برای فکر کردن از کار انداخت و بی هوا یقه  
شاهین رو توی مشت گرفت.

- چه زری زدی؟

سیگار شاهین از لای دو انگشتش سر خورد.

- هی ... بکش عقب ... من واسه حرف زدن از امثال تو  
نمی ترسم.

گره مشت چاووش محکم تر شد.

- آگه هنوز منو نشناختی بزار واست روشن کنم چاووش  
کیه و چه کارهایی از دستش بر میاد و سر چند تا  
جوجه سرباز مثل تورو زیر برف کرده ...

اما شاهین واقعا چاووش رو نمی شناخت.

این تهدیدها از نظرش طبل تو خالی بودن و بس ... بی فکر  
به اون که چاووش همین حالا هم داشت توی ذهنش  
تجسم نقاشی بعدیش رو روی بدن شاهین با عدد سه  
رقمی رسم میکرد.

- چیه؟ به غیرت بر خورده؟ واسم مهم نیست تو کی  
باشی! اراده کنم با کله میاد تو جبهه من.

دود از سر چاووش بلند شد.

شاهین خوب بلد بود حرص این بشر رو در بیاره.

- اون کفتر جلد منه، رو بوم غریبه نمیشینه ... حالا هی  
واسش دون بپاش ... منتها تضمین نمی کنم زندهت  
بزارم آگه واسه قناری من دندون تیز کرده باشی.

## #بیست و یک\_ ۵۵۸

احساس خطر میکرد.

اون به قناریش اراده آزادی داده بود و در قفس رو براش باز گذاشته بود و حالا نمیتونست توی مشت نگهش داره و پر پروازش رو بچینه.

- د بلد نیستی که کارت به اینجا کشیده! اون قناری که جلد تو بوده، هوای اهلی بوم تو شدن از سرش پریده ...

دندون های چاووش روی هم ساییده شد.  
یقه شاهین رو رها کرد و تند از جیبش چاقوی کوچیک و تیزش رو بیرون آورد و صدای کلیک شدن ضامنش توی گوش شاهین پیچید.



سرمای فلز چاقو رو درست روی پوست گلوش حس کرد.  
- زبونت توی دهنت اضافه‌ست یا سرت روی بدنت؟

این اتفاقات برای شاهین جز روزمرگی هاش حساب میشد  
و ترس رو شونه‌ش راه نداد.

- با این میخوای میوه پوست بگیری؟

خون جلوی چشم‌های چاووش رو گرفته بود.  
هزاران بار تاوان درگیری هاش رو با پلیس پس داده بود و  
این بار هم براش درس عبرتی نمی شد.

- خوش داری با من در بیوفتی؟ میخوای امضای  
معروف چاووش روی بدنت هک کنم بری واسه  
ترفیعی درجه نشون بالا دستی هات بدی؟

سیبک گوی شاهین بالا پایین شد.

ماهک ارزش این درگیری رو داشت؟

چاقو رو به عقب هول داد و یقه پیراهنش رو صاف کرد.

- میخوای ببینی این کارد میوه خوری تو بیشتر کارایی داره یا هفت تیر من؟ مگه از جونت سیر شده باشی.

صدای مشاجره به اتاق ماهک رسید.

همینجوری هم خواب به چشم هاش نیومده بود و تیز برق اتاقش رو روشن کرد از پنجره به جفت پسر-هایی که حماقت از سر و کولشون می بارید نگاه انداخت و برق ضامن دار چاووش چشمش رو گرفت.

#بیست و یک\_۵۵۹

دست و پاهاش بی امان گم شد.

دوست داشت دست به دامن بابارضا بشه تا پادرمیونی کنه اما خب وضعیت وخیم بود و بابارضا میون این دو شیر زخمی نمی تونست کاری کنه.

تند چادر سفید گل دارش رو برداشت و از درب اتاقش که مستقیم به تراس وصل می شد، بیرون رفت.

- خبری شده؟ این وقت شب چیکار میکنید تو این تاریکی؟

پله ها رو یکی به دو در حالی که مواظب بود چادر زیر پاهاش نیاد پایین رفت.

چاووش با دیدن ماهک و اون چادر سفیدش، چاقوی ضامن دارش رو غلاف کرد.

- مگه قرار نشد بخوابی؟ برو تو خوشگلم... بحث مردونه‌س!

واژه "خوشگلم" رو اولین بار بود چاووش به زبون می آورد و برای خودش هم غریبه بود؛ وای به حال ماهک.

چشم های شاهین اخم آلود شد و موقعیت رو غنیمت شمرد تا از چاووش فاصله بگیره و گاردش رو حفظ کنه.

- مگه شما گذاشتید من بخوابم؟ بابام الان بیدار میشه از این سر و صدا... آقای پلیس... از شما بعیده.

لحظه ای قلب شاهین تپش گرفت.

ماهک به چه زیبایی و ظرافتی اون رو آقای پلیس خطاب میکرد در حالی که خجالت میکشید اسمش رو به زیون بیاره.

- من الان لباس خدمت تنم نیست، میتونید شاهین صدام بزنید.

باز رگ غیرت چاووش حرکت کرد و این بار تند طرف شاهین چرخید.

- هی خوشگل پسر، آسته آسته برو برسیم بهت... جلوی من با دختر من لاس تر و خشک میزنی؟! چشماتو درویش کن ازش.

## #بیست و یک\_ ۵۶۰

ماهک ناشیانه تلاش می کرد چادرش رو ننگه داره تا پاهای  
نسبتا برهنه‌ش از زیرش بیرون نزنه و اصلا توی این کار  
موفق نبود.

- چاووش، بسه دیگه!

شاهین دلش نمیخواست آرامش شب رو بهم بزنه و  
سیگارش رو مچاله روی زمین انداخت و سمت اتاقکش  
رفت و چاووش پشت سرش ذکر کرد:

- میبینم عاقل شدی!

#ماهک

- چته چاووش؟ چته؟ آدم پیدا نمیکنی به پر و پاش  
بپیچی؟

چادر از سرم سر خورد و تاب قرمزی که تنم بود و دست و  
قفسه سینه لختم رو به نمایش گذاشت که در حال حاضر  
اصلا اهمیتی نداشت.

اما نگاه چاووش دقیقا روی همین نقطه زوم شد.

- با همین وضع اومدی جلوی این یارو؟ چادر سفید  
سرت کردی که از این مرتیکه هم دل ببری؟

چادر رو دوباره بالا کشیدم و سرم گذاشتم.

- معلومه که نه؟ واسه چی برای خودت داستان میبافی؟  
اصلا این وقت شب تو با این آقا پلیسه چیکار داشتی؟

نفس عمیقی کشیدم و سیگاری از توی پاکت کنار لبش  
گذاشت.

منو باش خیال کردم ترک کرده.

با پوزخند لب زدم:

- آتیش بدم؟

مشخص بود کنایه زدم که سیگارش رو درست کنار سیگار شاهین انداخت و زیر پا له کرد.

- ترک کردم، میذارمش کنار لبم، آروم بشم.

میخواستم بفرستمش توی اتاقش اما ازش بعید نبود دوباره به سرش بزنه سر اون بیچاره بلایی بیاره.

- حالا هرچی! از وقتی اومدی علم شننگه راه انداختی؛ اصلا میبرمت داخل...خونه خودمون دستت از پا خطا نره.

#بیست و یک\_۵۶۱

مسخره و با لبخند رضایت در حالی که سیگارش رو بین دو انگشت گرفته بود، دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد.

- من کی باشم مخالفت کنم؟!!

عصبی نزدیکش رفتم و لگدی به ساق پاش زدم که احساس کردم بیشتر از این که اون دردش بیاد، انگشت های خودم شکست اما خب چاووش هم حسابی صورتش توی هم جمع شد.

لنگان پشت سرم حرکت کرد که از درب اتاق خودم داخل بردمش و پچ وار لب زدم:

- سر و صدا نکنی ها!

بالشتی روی زمین براش پرتاب کردم و اشاره زدم:

- همینجا میخوابی!



ابروهاش بالا پرید و دست به سینه شد و مثل خودم پچ  
زدم:

- توی خونه من میخوابیدی روی تختم ازمم توقع  
داشتی ناز و نوازشت کنم، الان واسم بالشت پرت  
میکنی روی زمین؟

به لحاف خودم گوشه اتاق شاره کردم.

- خونه ما مثل جنابعالی تخت نداره! خودمم روی زمین  
میخوابم... ناز و نوازش هم بزار دم کوزه آبشو بخور  
...

شونه بالا انداخت.

انگار اصلا از حرف هام ناراحت نمی شد.  
میفهمید حرصیم و نمیتونست چیزی بگه.

در حالی که فاصله زیادی با هم داشتیم روی زمین دراز کشید و منم دو متر دور تر روی تشک خودم.

با پوزخند پچ زد:

- با چادر میخوابی؟

انگشت روی بینیم گذاشتم.

- هیشش، بابام بیدار میشه! آره... اینجوری راحت ترم... فردا صبح هم آفتاب نزده میری اتاقک خودت تا ببارضام نیومده.

#بیست و یک\_۵۶۲

باز میون تاریکی بهم زل زد.

- امید داشته باشم کابوس ببینی بیای تو بغلم؟

پتو رو روی شونه هام بالا کشیدم و چادرم رو دور انداختم.

- نه! من خیلی وقته یاد گرفتم شب ها پتوم رو بغل کنم!

پوزخندش کش اومد.

دکمه های پیراهنش رو باز کرد که لحظه ای دلم به حالش سوخت.

- بیا چادرمو بنداز روت، یخ میکنی!

چادرم رو سمتش پرت کردم که نزدیک صورتش برد و بو کشید.

- بوی دختر میده!

این رابطه الانمون زیادی خنده دار بود.

ازش فرار میکردم و میاوردمش توی اتاقم؟

عصبانیم می کرد و اینجوری میخندوندم؟

واقعا میخواستم با این بشر چیکار کنم؟

اخم توی هم کشیدم.

- اینجوری بهم زل نزن، خوابم نمی بره! درضمن توی خواب هم ازم عکس نگیری.

نگاهش روم دقیق تر شد.

- منو از کاری منع نکن که روش اختیاری ندارم! همین حالا مردونگی به خرج دادم با این وضعیت تو بغلم نچلوندمت.

دندون به هم ساییدم و پشتم رو بهش کردم که ...

#بیست و یک\_۵۶۳

گرمای دستش رو روی شونه‌م حس کردم و نفس های گرمش کنار گوشم.

- بهت گفتم روش اختیاری ندارم اوراقی!

آرنجم رو با تموم زور به پهلوش زدم که تکون نخورد و  
عصبی طرفش چرخیدم.

- میخوای اذیتم کنی؟ اگه قصدت اینه بگو پاشم برم  
توی سالن! من دیگه زنت نیستم که اینجوری آزاد  
بخوای لمس کنی!

چشم هاش روی هم نشست و موهام رو بوید.

- یک ماه هر شب و هر شب عکستو نگاه کردم و  
حسرت خوردم چرا نمیتونم بغلت کنم... الان که  
کنارمی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم... خودت میدونی  
کاری انجام نمیدم؛ فقط میخوام بین بازو هام باشی!

نفسم کند شد.

این چاووشی که همیشه غرورش رو اولویت قرار می داد.

- هدفت از اومدن به اینجا همین بود؟

چشم هاش رو خمار کرد و کنار گوشم پچ زد:

- اومدم برگردونمت مشهد! اینجا خیلی ازت دورم  
...خودم میدونم این دوری لازمه که هوات از سرم بپره  
...منتها مغزم میگه و قلبم خودشو کوچه علی چپ  
میزنه.

آروم حرف می زد و میخواست با کلماتش منو سحر و جادو  
کنه.

- قصدت از این حرفا چیه؟ من بدون بابارضام  
برنمیگردم! اصلا چرا برگردم؟ اینجا بهم خوش  
میگذره...

دست به چشم های خستهش کشید.

- تعریف از خوش گذشتن، بازی با گوسفنده؟

تند سر تکون دادم. @Vip Roman

- حداقلش اون خوشحالم میکنه، تازه انقدر مثل تو  
روانم بهم نمی ریزه.

## #بیست و یک\_ ۵۶۴

خسته از کل کل بیخودی سعی کردم تا جای ممکن ازش  
فاصله بگیرم.

اما انگار منشا کابوس هام کنارم خوابیده بود و بی تابی  
دست بردار نبود ...

## #راوی

نگاه چاووش تمام اجزای صورت ماهک رو تا خروس خون  
وارسی کرد.

انگار هر بار از دیدن زیبایی های دلبرش، متعجب ترمی  
شد.

این فاصله ای که سعی کرده بود تا صبح حفظش کنه  
داشت وجودش رو خسته می کرد.

نیاز به ماهک داشت ... به بوسیدنش، بویدنش، بغل  
گرفتنش ...

شمار نفس های ماهک از دستش در رفت و کلافه دست  
لای موهاش برد.

پتورو تا شونه های ظریف دخترش بالا کشید و این بار  
ماهک بود که طمع آغوش می کرد.

بی اراده خودش رو توی بغل چاووش جا کرد و مچاله شد.  
حتی چاووش هم می دونست، اراده عقلی ماهک دست  
خودش نیست که اینجوری مظلوم و رام خودش پیش قدم  
میشه.

با کمال میل بغلش کرد.

به پیشونیش بوسه زد و ذهنش حکم فرما شد که حالا  
وقت خوبی برای عکس گرفته.



با آرامش بی سابقه که مبادا ماهک از خواب بیدار بشه و به خودش بیاد تمام آرشیوش رو با عکس های ماهک پر کرد.

چند روز منتظر چنین لحظه ای بود؟ حتی حساب این روز ها هم از دستش در رفته بود.

با تکنون ریز ماهک، کنار گوشش پچ زد:  
- بهت نگفتم؟! تو جات تو همین بغله!

#بیست و یک\_ ۵۶۵

.....  
#ماهک

- تو نمیخوای بری؟

بابارضا چشم غره ای بهم رفت.  
- چیکارش داری؟ اومده باد به کلهش بخوره! بزار بمونه.

دست به سینه شاکی به این آشپزخونه تکیه دادم.  
- تازگی اینجا بوده، چرا بخواد بهش باد بخوره؟

چاووش که از نظر بابارضا تازه اومده بود و حالا لباس های اسپورت تری از شب قبل تنش کرده بود، روی زمین نشست و یه زانوش رو جمع کرد و آرنجش رو روش گذاشت.

- اومدم تو رو هم با خودم ببرم مشهد؛ عزیز دلش هوای پرستار قدیمیشو کرده.

بابارضا خندید و چاییش رو سر کشید.

- ماهک رو که نمیدم ببری بابا جان؛ اما خودت تا هر وقت خواستی بمون ...

@Vip Roman

پیروزمندانہ از این کہ بابارضام اجازہش رو بہ چاووش  
نداد، لبخند زدم و با دیدن جمشید پشت پنجرہ، ذوق زدہ  
بیرون دویدم.

صدای بابارضا از پشت سر بہ گوشم رسید:

- باباجان بہ خاطر اون گوسفندہ آخرش زمین میخوری!

جمشید تند دوید و توی باغ رفت تا بالاخرہ گیرش  
انداختم و صدای خش خش برگ ہا پشت سرم اکو شد.  
بہ پشتم نگاہ کردم و با دیدن جناب پلیس لبخند عریضی-  
شدم.

- شما ہم اومدی دنبال جمشید؟

آقای پلیس کہ دیگہ الان اسمش رو میدونستم، جلو اومد  
و مشکوک بہ اطراف نگاہ کرد.

- جمشید کیہ؟ همون پسر دیشبیہ؟

صدای قهقهه م توی باغ پیچید:

- ببعی م رو میگم؛ اون که اسمش چاووشه!

#بیست و یک\_۵۶۶

انگار حسابی از اسم جمشید جا خورد که خنده تو گوی  
ریزد.

- شوهرت بوده؟

ابرو بالا انداختم و سوالی پرسیدم:

- کی؟ جمشید یا چاووش؟

شاهین با خنده مردونه و خجالت زده جواب داد:

- چاووش!

سرم رو تند به نشونه نفی تکون دادم.

- یه اشتباه ثبت احوالی بوده، الان هم حل شده!

انگار براش قابل درک نبود که سوالی ذهنم رو مشغول کرد.

- عاممم ... میگم یه سوال؟!!

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:

- اگر یه نفر خیلی گردن کلفت و ترسناک و قمارباز و

خلافکار و چاقوکش و بی ادب باشه، چقدر میوفته

زندان؟

با هر کلمه از صفات چاووش، ابروهای شاهین بالا تر

میرفت.

- کیه که این همه خصوصیات رو با هم داره؟

نمیخواستم مستقیم به چاووش اشاره کنم چون مطمئنا

برای خودمم دردسر می شد.

- خیلی دوره... خیلی خیلی دوره... اینجایی نیست!

دست به سینه شد و بازوهاش به آستین یونیفرمش فشار آورد.

- من وکیل نیستم، ولی کم کم حبس داره ...

نفسم رو بیرون دادم که صدای چاووش توی باغ پیچید:

- اوراقی؟ کجا رفتی؟

خواستم نشونه بدم که خودش پیدام کرد و با دیدن شاهین اخم توی هم کشید:

- گوشمالی دیشب برات بس نبود که باز داری دور

عروسک من موس موس میکنی؟

@Vip Roman

#بیست و یک\_۵۶۷

شاهین که حالا با لباس فرم بود جرعت بیشتری پیدا کرده بود اما مثل چاووش نبود که بخواد گستاخی کنه.

- میدونی که لباس منو حداقل با این لباس، تهدید کنی؟

چاووش دست به سینه قد علم کرد.

- میخوام بکنم ببینم چی میخواد بشه؟!

ملتمسانه به جفتشون خیره شدم که به این کل کل پر تنش خاتمه بدن و چاووش بدون جواب گرفتن از شاهین، دست روی شونهش زد.

- برو به جون عروسکم دعا کن نجات داد!

شاهین که ترجیح میداد پرش به پر چاووش گیر نکنه، یقه لباسش رو صاف کرد و رو به من گفت:

- روز خوش خانم نراقی!

به محض دور شدنش، رو به چاووش غریدم:

- چیکار به این بیچاره داری؟

دندون هاش روی هم ساییده شد.

به غیرتش بر خورده بود الان؟

- تو هنوز تو قفس منی اوراقتی، جز خودم خوش ندارم  
عقابی نزدیک بلبلم بشه.

باز هم استعاره های پرنده ایش رو شروع کرد.  
پا به زمین کوبیدم.

- انقدر منو با بلبل و جوجه و جاسوئیچی و اوراقتی و  
عروسک و القاب عجیب و غریب خطاب نکن؛ واسه  
خودم اسم دارم... ماهک... ما... هک... بگو دهن  
عادت کنه!

نزدیک شد.

دست زیر چونه م گذاشت و سرمو بالا آورد و توی تخم  
چشم هام خیره شد.



- من اسمتو پشت لبم تتو کردم، تا عمرم کافیه واسه عادت ...اگه میخواستم مثل بقیه صدات کنم دیگه برام اینی که الان هستی، نبودى!

نفسم به شمار افتاد که چونه‌م رو رها کرد.

- اونجوری حرف نزن، جمشید میترسه ...فرار میکنه!

#بیست و یک\_۵۶۸

نگاهی به پایین پام که جمشید ایستاده بود انداخت.

- اینم بیشتر از من دوست داری؟! ریدم تو زندگی ای که این گوسفنده از من خوش شانس تره ...

بی اختیار خندیدم.

یه خنده از ته دل ...انگار دلم به حالش سوخت که قد بلندی کردم و گونه‌ش رو مثل بچه‌ها کشیدم.

- انقدر واسه من مظلوم نشو، جمشید هم اگه اندازه تو اذیتم کنه دیگه دوشش ندارم.

انگار این حرکت کشیدن لب براش عجیب بود که زود خودشو جمع کرد مبادا مردونگیش زیر سوال بره.

- نیم وجب دختر منو اسیر خودش کرده تهش این پشمالو رو به من ترجیح میده... منتش هم سرم میزاره.

باز خندیدم. exchange group  
به طور باور نکردنی چاووش امروز زیادی بامزه و در عین حال پر جذبه بود.

خواستم قدم بردارم که پام توی گل فرورفت و جیغم توی گوش چاووش پیچید و جمشید بیچاره پا به فرار گذاشت.

@Vip Roman  
- آی آی پام گلی شد.

چاووش به دمپایی های لا انگشتیم خیره شد.

- بارون اومده، زمین گل شده، تو با اینا اومدی بیرون؟  
یک پر لباس هم بیشتر نپوشیدی ...

چندش چین به بینیم دارم که خم شد.  
معما گونه بهش خیره شدم.  
- چیکار میکنی؟

پامو از توی گل بیرون کشید و به شونهش ضربه زد.  
- بیا رو کولم ردت کنم؛ این جیغ و داد هارو واسه جای  
دیگه باس استفاده کرد.

الان وقت لج کردن نبود.  
من از گل شل متنفر بودم و زود گردنش رو چسبیدم.  
- برای کجا باید استفاده کنم؟

#بیست و یک\_۵۶۹

گوش رو صاف کرد و روی زمین خشک پیاده‌م کرد.  
 - خوش داری از زبون من حرفو بشنوی یا جدا آب و  
 هوا روی ضریب هوشیت تاثیر گذاشته؟

لبم رو جلو دادم و اخمالو دست به سینه شدم.  
 - خیر، اصلا مهم نیست منظورت چی بود!

خواست چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد.  
 مشخصا نازی یا سروش بودن که به این سرعت جوابشون  
 رو داد:  
 - بله؟

صدای سروش حتی از پشت تلفن هم به گوش رسید:  
 - مرد حسابی، کجا رفتی؟ دیشب تا حالا اینجا رو  
 طوفان برده... عزیزت دلواپس شده!

دست لای موهاش کشید و در حالی که از بالا بهم نگاه میکرد، جواب سروش رو داد:

- بهش زنگ میزنم!

خواست تلفنش رو قطع کنه که باز صدای سروش پیچید:

- عروسکت رو پیدا کردی که بخوای برگردونیش؟

چاووش که قرار نبود نگاهش رو از روم برداره دستش رو روی سرم گذاشت.

- ناز و اداش زیاده... طول میکشه!

تلفن قطع شد و اخم هام رو بیشتر توی هم کشیدم.

- مگه تو خواب ببینی بتونی منو برگردونی! الکی که

نیست ...

چشم هاشوریز کرد و خم شد و توی صورتم لب زد:

- واسه من کاری نشد نداره، نبین اینجا دارم خودمو برات کوچیک میکنم؛ هرکی جات بود تا حالا قیدشو زده بودم جاسوئیچی!

#بیست و یک\_ ۵۷۰

دستش رو از روی سرم پس زدم.

- خب بزن، چرا نمیزنی؟ من واسه خودم شرط و شروط دارم تو از پشش بر نمیای ...خودتو معطل نکن.

مچ دستم رو گرفت و همراهش منو از لای درخت ها بیرون کشید.

- وراجی نکن، برو لباس بپوش اجازهت رو از بابات گرفتم.

متعجب بهش خیره شدم.

- اجازه چیو گرفتی؟

سیبک گوش بالا پایین شد و نگاهش رو دزدید.  
 - میخوام بپرمت یه جایی، زیاد دور نیست ...دیگه سوال  
 نپرس!

مشکوک سمت خونه رفتم و رو به بابارضا که داشت به  
 گل های خشکیدهش آب میداد، پرسیدم:  
 - اجازه منو دادید با این پسره کجا برم؟ اگه منو بدزده و  
 کلیه هام رو دربیاره چی؟

بابارضا با خنده سمتم چرخید  
 - نترس باباجان، ماهک بدون کلیه به دردش نمیخوره  
 ...ازش قول گرفتم اذیتت نکنه.

.....  
 - میشه بفرمای منو داری کجا میری؟

با برف پاک کن، قطره های بارون روی شیشه رو پس زد و نیم نگاهی تحویلیم داد.

- زیاد سوال میپرسی! میدونی جواب نمیدم... خودتو خسته نکن.

عصبی دست به سینه شدم که دستش طرفم اومد و لپم رو میون دو انگشتش گرفت.

- داشتی واسم از شرط و شروطت میگفتی! ادامهش؟

دستش رو بی میل پس زدم.

- اولین شرط پسریه که خانواده داشته باشه، دوم شغلش آبرومند باشه، سوم باهام مثل پرنسس ها رفتار کنه .... که الحمدالله جنابعالی واجد هیچ یک از این شرایط من نیستی!

#بیست و یک\_ ۵۷۱



صدای پوزخندش توی فضای ماشین همراه سمفونی  
بارون پیچید:

- داری تلافی میکنی؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم که دوباره گونه‌م رو لمس  
کرد.

- امروز چندمه؟

شونه بالا انداختم.  
- من چمیدونم، مگه مهمه؟

با رسیدن به خیابون اصلی، جایی خالی برای پارک کردن  
پیدا کرد و ایستاد و همزمان جواب داد:

- وقتی تولد عروسکم باشه مهمه ...

تولدم بود؟

به این زودی؟

چاووش یادش بود و من از یاد برده بودم؟  
نگاه ماتم روش خیره موند که قفل ماشین رو باز کرد و  
اشاره زد:

- بارون بند اومد، پیاده شو ...

در حالی که هنوز در پی هضم ماجرا بودم از ماشین پیاده  
شدم که طرفم اومد.

- چرا تولدم یادته؟

یقه لباسش رو صاف کرد و به تیپ و ظاهرش سر و  
سامون داد.

- رمز صندوقمه ... یادم نمیره!

پشت سرش قدم بلند برداشتم تا بهش برسم و آستینش  
رو گرفتم.

- من کادو نمیخوام ها ...

نگاه نامعقولی حواله‌م کرد.

- حالا کی گفته میخوام بهت کادو بدم؟

#بیست و یک\_۵۷۲

اخم کردم و لب هام رو جلو دادم که سرعتش رو کم کرد تا بهش برسیم.

بازار شلوغی بود و از ترس این که مبادا بین جمعیت چاووش رو گم کنم، آستینش رو گرفتم.

با ذوق مثل هر بار که همراه بابارضامی اومدم، بساط های حراج کنار خیابون رو نگاه انداختم که نگاه چاووش از بالا بهم افتاد.

- بازار بهتر نداره اینجا؟ همش دستفروشیه!

به اطراف نگاه انداختم.

اینجا رو زیاد نمی‌شناختم ولی حداقل آدرسی توی ذهنم  
مونده بود.

- اینجا که نه، ولی یه جاهای گرون زیاد داره، من تا حالا  
نرفتم... باید بالا تر بری ...

دستم رو گرفت و میون جمعیت منو پشت سرش کشید  
که غر زدم:

- یکم آروم تر بابا، کجا میری با این عجله؟

در حالی که نم بارون روی گونه‌م افتاد، جواب داد:

- با این سرعت قدم زدن تو، حالا حالا ها به بالا  
نمیرسیم.

بی حال پرسیدم:

- حالا بالا چه خبره انقدر عجله داری بهش برسیم؟  
خبری نیست ...

ایستاد و پر غرور نگاهم کرد و با سر انگشت شصتش قطره  
بارون روی گونه‌م رو پس زد.

- سرتو اوردی بالا ببینی تو این شلوغی چند نفر نگاهت  
میکنن؟

با خنده دستش رو از روی گونه‌م پس زدم.  
- برو بابا، رگ غیرت رو اینجا حروم نکن... لابد ازم  
خوششون اومده که نگاهم میکنن! خدا قشنگی داده  
که بندهش نگاه کنه.

#بیست و یک\_۵۷۳

دستم رو محکم تر کشید و زیر لب غرید:  
- نگاه کردن با هرز پریدن چشم فرق میکنه!

با خنده در حالی که پشتش قدم بلند برمیداشتم، لب زدم:  
- پس با این حساب تو هم چشمات روی من هرز میپره!

سیبک گلوش بالا پایین شد و این بار مستقیم بازوم رو  
گرفت و من هم قدم خودش کرد.

- چشم من اختیارش دست خودمه، ناموسمی که  
اینجوری نگاهت میکنم ...

با شیطنت اون طرف خیابون رو نشونه گرفتم و ذوق زده  
گفتم:

- اون دختره رو بین چه موهاش بلنده!

دریغ از زیر چشم نگاه کردنی، حسابی ضایع م کرد.

- مغز فندقی، لاقل بزار ردش خشک بشه بعد امتحانم  
کن.

خسته از تند تند راه رفتن، دستمو از دستش بیرون کشیدم.

- آه ... یه دقیقه واستا، پاهام درد گرفت ... هرچی  
میخوای از همینجا بخر ...

زبونش رو توی دهنش چرخوند و به آسمون ابری نگاه کرد.

- بابایی عادت نداره واسه دخترش کم بزاره، اینجا براش چیزی پیدا نمیشه.

قهقهه وار به سر تا پاش خندیدم.

- او... ددی ولخرج... کوتاه بیا؛ من عادت به این چیزا ندارم... تولد من چیزی برای جشن گرفتن نداره، سال خوبی نداشتم.

خم شد و توی صورتم زل زد:

- عادت به گفتن حرفای قشنگ ندارم، خودت چرند نگو... تولدت انقدری واسم مهم بوده که خودمو شبش بهت رسوندم!

#بیست و یک\_۵۷۴

با دندون قروچه ای، جلو افتادم و این بار اون بود که پشت سر من راه می اومد.

- حالا هر چی ... من کادویی ازت نمیخوام! همین که دست از سرم برداری بزرگ ترین کادوچه ...

با رسیدن به بازار و تغییر کردن ظاهر خیابون ها، نگاهش رضایت مند تر شد و منو با خودش توی اولین مغازه ای لباس زنونه کشوند.

هاج و واج به اطراف خیره شدم که فروشنده لبخند زد:  
- خوش اومدید!

اجباری لبخند زدم و قد بلندی کردم تا درگوشی با چاووش حرف بزنم:

- اینجا دیگه کجاست؟ بیا بریم بیرون ... من واقعا چیزی نمیخوام.



چاووش بی توجه به حرفم، رو به فروشنده کرد.  
- یه لباس قرمز کوتاه و ترجیحا باز ...

متعجب تر از قبل ابرو بالا انداختم.  
اینجا همه لباس هاش باز بود و مناسب مهمونی های  
کثافت کاری ...

اما دلیل این سفارش چاووش عجیب ترش میکرد.  
فروشنده انگار لباس رو دم دست داشت که زود به رگالش  
اشاره کرد.

- چه خوش سلیقه، انگار همون چیزیه که میخواستید.

جدا این لباس پوشیدنی بود؟  
حیف که نمیخواستم ابرو ریزی راه بندازم.  
چشم های چاووش برق زد و بهم اشاره کرد.

- برو بپوشش!

سرم رو به نشونه نفی تگون دادم.

- نچ، این خیلی کوتاه و بازه ... اصلا مناسب نیست!

جدی و بدون هیچ حس شوخ طبعی گفت:

- واسه من قراره بپوشیش، از نظر منم مناسبه.

#بیست و یک\_ ۵۷۵

جدا چی با خودش فکر می کرد؟

همچین لباسی برای اون بپوشم؟

مردک خوش خیال ...

برای جلوگیری از آبروریزی احتمالی، آستینش رو کشیدم.

- من این هارو واسه شوهرم میپوشم، نه جنابعالی  
...اگر میخوای بهم کادو بدی لااقل برام یه دست  
کامل از اون قابلمه های نسوز بگیر ...

انگار حرف من براش خنده دار بود که با لجبازی لباس رو  
دستم داد.

- بدو بپوش، کدوم دختری واسه تولدش قابلمه کادو  
میخواد که تو دومیش باشی؟

از ترس این که مبادا لباس خراب بشه، توی بغلم گرفتم و  
سمت اتاق پرورفتم و در همون حال زیر لب زمزمه کردم:  
- به بقیه دخترا چیکار دارم؟ من قابلمه میخوام.

درب اتاق پروروم بست و پشت در با صدای کلفت و  
مردونهش لب زد:

- هر وقت پوشیدی خبر بده!

چی گیرش می اومد حرصم رو در بیاره؟  
دقیق به لباس نگاه کردم.  
ب خاطر ظاهر باز و لختیش، حسابی خود نمایی می کرد.

این مرتیکه میدونست دست روی چی بزاره ...  
بی هیچ عجله لباس رو پوشیدم و دقیق توی آینه به  
خودم خیره شدم.  
برام هنوز گشاد بود و موهای کوتاهم در کنارش حسابی  
ذوق رو کور می کرد.

حداقل اینجوری چاووش خوشش نمی اومد و بهونه  
دستش نمیداد تا همین لباسو بخره ...

#بیست و یک\_۵۷۶

@Vip Roman

تقه ای به درب زدم که زود بازش کرد و سر تا پام رو نگاه  
انداخت.

خجالت زده از پاهای لختم، لباس رو پایین کشیدم که به  
درب اتاق پرو تکیه زد و بی هیچ حسی— باز هم فقط نگاه  
کرد.

عصبی اخم کردم و دندون روی هم ساییدم.

- دیدی؟ بهم نمیاد... نمیخوامش!

گوشه لبش بالا رفت.

- نگران قابلمه هاتی؟ نترس اونارو هم برات میگیرم ...

موهای کوتاهم رو پشت گوش زدم که دستم رو کشید و  
رو به فروشنده گفت:

- کوچیک تر از این ندارید؟

فروشنده متعجب نگاهم کرد.

- این کوچیک ترین سایزه ...

چشم های چاووش بین قفسه سینه و پاهام در حرکت بود  
که کفشش رو محکم لگد کردم.

- درو ببند، میخوام درش بیارم!

پوست لبش رو جوید و حرف آخرش رو زد:

- همینو میگیرم! باس انقدر غذا بخوری سائیت بشه ...

به من چه؟ میخواست پولشو بریزه توی چاه؟ خب به  
درک... من که اینو نمیپوشیدم، قرار هم نبود اندازم بشه؛  
قابلمه هام هم سر جاش بود.

حرصی درب رو بستم و لباسم رو تعویض کردم و شاکی  
لباس رو پس زدم که چاووش با کارت اعتباری که به اسم  
سروش بود، حسابش کرد.

شالم رو سرم کشیدم و پشت سرش در حالی که پاکت  
لباس دستم بود، راه افتادم.

- هنوز به اسم خودت کارت نداری؟

#بیست و یک\_۵۷۷

ساک کاغذی لباس رو از دستم گرفت تا مبادا خسته بشم  
و همزمان لب زد:

- یه بار شناسنامه به اسم خودم گرفتم حالا حالا ها  
دلم باس تاوانش رو پس بده ...بقیه‌ش پیش کش ...

جلوش پیچیدم تا بیشتر از این خیابون رو بالا نره و از  
قابلمه فروشی دور نشه

- اونجا دیگه همشون مغازه چیتان پیتانه ... قابلمه  
نداره! بیا برگردیم ... بارون میگیره.

سمت پایین چرخید و بالحن شوخ و جدی که ادغام شده  
بود، زمزمه کرد:

- به هر ننه قمری بگم دلم پیش دختریه که کادو تولدش  
ازم قابلمه میخواد، دو دسته میکوبه تو سرش ...

شونه بالا انداختم و آسوده از کادویی که خودم دلم  
خواسته بود و دسش داشتم، مغرور شدم.

- چرا تو سر تو نکوبه؟ منو این همه راه کشوندی برام  
یه لباس خریدی که اندازم نیست و تهش هم میگی  
آب و دون بخور اندازت بشه ...

خواست چیزی بگه که تلفنش به صدا در اومد و بی هیچ  
مکثی جواب داد:

- هوم؟

انگار اتفاق بدی افتاده بود که لحظه ای سر جاش  
میخکوب شد.

تمام اجزای صورتش توی هم رفت تلفن رو توی ترک  
خورد.



ترسیده پرسیدم:

- چیزی شده؟

حرف نمی زد.

به نظر می رسید اتفاق بدی افتاده و صدای نازی از پشت  
تلفنش پژواک شد:

- الو...چاووش؟ صدامو میشنوی؟ خوبی؟

انگار نفسش برگشت و دست به صورتش کشید.

- نازی، وقت این شوخی های مسخره نیست!

تماس رو عصبانی قطع کرد و بهم نگاه اجمالی انداخت.

- چرا ایستادی؟ راه بیوفت اوراقی... @Vip

#بیست و یک\_۵۷۸

جلوش رو گرفتم.

- چیزی شده؟

به جلو حرکتم داد و زمزمه کرد:

- یه شوخی مسخره بود! جدی نگیر.

به خاطر یه شوخی به این حال افتاده بود؟

- چه شوخی؟ نازی چیزی گفت؟

موبایلش رو عصبی توی جیبش فرو برد.

- چرند میگه، عزیز حالش خوبه... باهاش حرف زدم!

طوریش نبود.

داشت در برابر چیزی مقاومت میکرد؟ قبل از پرسیدن

سوالم، دوباره موبایلش لرزید.

این بار از دستش قاپیدم.

- بزار من جواب بدم! دستت داره میلرزه.

پیش نیومده بود چاووش رو توی چنین حالی ببینم و این نگران کننده بود... حداقل به عنوان یک انسان.

بی معطلی جواب دادم که چاووش روی صندلی کنار خیابون نشست و انگار داشت از درون فرو می ریخت.

- الو؟ نازی؟

نازی هم به اندازه من متعجب بود.

- تو پیششی؟ آه دختر... من به سروش گفتم بلد نیستم  
خبر بد بدم! گند زدم نه؟ حالش خیلی بده؟

نمیفهمیدم داره چی میگه و عصبی پرسیدم:

- میشه واضح بگی چی شده؟

صداش لرزید و بالاخره جون کند:

- سروش رفته بود به عزیز سر بزنه ... ولی ...

انگار نمی تونست ادامه بده که خودم ترسیده تر از نازی  
پرسیدم:

- برای عزیز اتفاقی افتاده؟

سروش که انگار پشت تلفن بود، گوشی رو قاپید:  
- مرده ...

#بیست و یک\_۵۷۹

مرگ تنها یک واژه نبود.  
از نفس بریده شده یک آدم می اومد.

اما نفس خیلی ها به هم وصل بود، مثل نفس چاووش به عزیز؛ مثل نفس من به بابارضا... شاید هم نفس من و چاووش ...

من حال آشوبش رو دیدم و تمام وجودم آشفته شد.  
این وصف حال درد معشوق بود یا حس ترحم از بی کس شدن چاووش.  
هرچی که بود منو وادار کرد کنارش بشینم.

دست روی شونه‌ش بزارم و بپرسم:  
- خوبی؟

گرچه سوال احمقانه ای بود اما چاووش رو از شوک بیرون آورد و شونه هاش لرزید.  
انگار اشک ریختن بلد نیست و داشت از درون بهم می‌ریخت.

انتظار جواب نداشتم.

عذاب وجدان بابت اذیت کردنش بهم دست داد.  
شاید اگر تنها بودیم سرزنش می کرد که به خاطر من  
عزیزش رو تنها گذاشته.

شوکی که فرو رفته بودم باعث می شد نتونم دقیقا عمق این  
فاجعه رو درک کنم و برای عزا داری آماده نبودم.

- بیا ... بیا برگردیم! حالت خوب نیست.

مجبورش کردم بلند بشه و نگاه سرخ چشم های که در  
برابر گریه مقاومت میکرد رو روی خودم حسش کردم.  
اون نمیتونست توی این حال رانندگی کنه اما یک دندگیش  
بهش اجازه نمی داد سوار تاکسی بشیم.

#بیست و یک\_ ۵۸۰

- می... میخوای گریه کنی؟ گریه آدمو سبک میکنه!

عمیق نگاهم کرد.

این نگاه ناامید و خسته برام غریب بود.

روی تخت اتاقی که در اختیارش بود، نشست و بالاخره به این سکوت لعنتیش پایان داد:

- بغلم کن اوراقی! من گریه بلد نیستم.

لحن مظلومش اجازه اینو بهم نداد که مخالفت کنم و در قالب یک دوست کنارش نشستم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

برعکس چاووش، من اشکم دم مشکم بود و تازه چشمه های شور لعنتی به کار افتادن.

بغلم کرد.

طوری محکم منو میون بازو هاش کشید که نفسم رفت و  
 قلب چاووش محکم تر از همیشه شروع به تپیدن کرد.  
 لرزش شونه هاش میون دست هام حس میکردم و این  
 زیادی غم انگیز بود.

- حرف بزن اوراقی، برام حرف بزن! میخوام صداتو  
 بشنوم ...

چونه لرزونم رو در اختیار گرفتم و با بغض بی سابقه کنار  
 گوشش پچ زدم:  
 - چی بگم؟

موهام رو بو کشید آرام زمزمه کرد:

- بگو مقصرش من نبودم! بگو نخواستم شب تولد  
 عروسکم و مرگ عزیزم یکی بشه و ندونم تن ظریف  
 دخترمو بغل بگیرم یا جنازه عزیزمو ...



## #بیست و یک\_ ۵۸۱

در واقع چاووش داشت خودش رو مقصر اتفاقی میدونست  
که هیچ دخل و تصرفی توش نداشت.

من دلداری دادن بلد نبودم اما میتونستم تلاشم رو بکنم.

- میخوای من حرفی رو بهت بزنم که خودت میدونی؟  
معلومه که مقصرش نیستی!

موهام رو بین انگشت هاش نگه داشت و فشار ریزی داد  
که حس کردم بالاخره با خودش کنار اومده تا گریه کنه اما  
اون واقعا این کار رو بلد نبود.

آروم از بغلش بیرون اومدم و به سینی غذایی که براش  
آورده بودم و دست نخورده بود اشاره کردم.

- نمیخوری؟ سر دردت بد تر میشه... من اینجوری  
بهت قرص نمیدم ها!

دست به پیشونیش کشید و نفس کلافه ای بیرون داد.  
 - بیخیال شو ماهک؛ سر دردم خوب نشه امشب یه  
 بلایی توی جاده سر خودم میارم.

عصبی قاشق رو برداشتم و ذره ای از سوپی که براش پخته  
 بودم رو به زور جلوی دهنش گرفتم.

- بخور، انقدر مثل بچه ها بهونه نیار... من همینجوری  
 بهت قرص نمیدم... نمیزارم بری توی جاده‌ی به این  
 خطرناکی.

وادارش کردم که قاشق رو توی دهنش بزاره و سوپ رو  
 بخوره.

مثل بچه های مظلومه حرف گوش کن شده بود که ریز  
 نگاهم کرد.

- منو با این کارها وابسته نکن، از فردا که خودم بمونم  
و دیوارهای خونه‌م نمیدونم کی دیگه قراره سوپ  
توی دهنم بزاره ...

#بیست و یک\_۵۸۲

داشت به تنهایی خودش بعد از عزیز فکر میکرد.  
چاووش حالا رسماً تنها شده بود و نمیخواستم این حس  
نابودکننده رو براش سخت تر کنم.  
- نترس، هنوز انقدرها هم سنگ دل نشدم که اینجوری  
تنهات بزارم.

حالا اون توی شکننده ترین حالت ممکنش بود و داشت  
تمام تلاشش رو می کرد تا مقاومت خودش رو حفظ کنه.

با سماجت و لجبازی مجبورش کردم تا نصف کاسه رو  
بخوره و بسته قرص رو دستش سپردم.

- فقط یکی ...

بی توجه به تاکید من، سه تا قرص کامل رو بدون آب فرو  
برد و غرزد:

- اون یه دونه درد منو دوا نمیکنه!

از جاش بلند شد و خواست وسایلیش رو جمع کنه که  
جلوی درب ایستادم.

- من... منم باهات میام!

قفسه سینه‌ش بالا پایین شد.

- میدونی خوش ندارم از بابات جدات کنم تا خودم تنها  
نباشم، برو کنار ...

مجبورش کردم ساک چرمیش رو پایین بزاره.

- منم خوش ندارم اینجوری ولت کنم بری، چشمت  
قرمزه، بدنت داغه، حالت پریشونه، اعصابت بهم  
ریخته...تنهایی نمیزارم بری تو جاده.

بازو هام رو گرفت.

انقدر کلافگی توی حال و روزش موج می زد و دست هاش  
داغ بود که وجودم از عطشش گر گرفت.

- برو کنار خوشگلم، دلم نمیخواد با دلخوری و کل کل  
بزارم برم...برو عروسکم!

داشت با این کلمات منو تحت تاثیر قرار میداد؟

#بیست و یک\_۵۸۳

من این حال رو می فهمیدم.

من بارها و بارها آدم های زندگیم رو به نوعی از دست  
داده بودم.

میتونستم تصور کنم الان اصلا توی موقعیتی نیست که حال و جون یکی به دو داشته باشه.

- بیا... بیا اجازه‌م رو از بابام بگیر! اصلا خودم میرم میگیرم...

دستش روی گونه هام نشست.

اشکم رو با سر انگشت پس زد و موهام رو پشت گوش فرستادم.

- تو رو با خودم بیرمت که شب تولدت جای خنده‌هات، اشکاتو ببینم؟ میخوای روان چاووشو بیشتر از این بهم بریزی؟

دستش رو پس زدم و این بار با جدیت بیشتری تاکید کردم.

- عزیز فقط عزیزه تو نبوده؛ انقدر خودخواه نباش... تولد من بره به جهنم... مثلا خیلی ستاره بخت و اقبال بلند بوده که حالا واسش خوشحالی هم بکنم؟!

سرش رو نزدیک آورد.

بوسه آرومی روی پیشونیم زد.

- اگر بیرمت نمیدونم دیگه کی میتونم برگردونمت!

مچ دستش رو محکم گرفتم.

- اشکال نداره، خودم برمیدورم... بابارضام بهم اجازه

میده! بهت اطمینان داره...

نفس عمیقی کشید و درب اتاق رو باز کرد.

- برو وسایلت رو جمع کن، لباس گرماتو بپوش...

#بیست و یک\_۵۸۴

@Vip Roman

- میخوای یه گوشه بزنی کنار آب به صورتت بزنی؟

خیلی بدنت داغه...

سرعتش رو کم کرد و توی خلوت جاده ایستاد.  
 میتونستم صدای گرگ و شغال هارو به وضوح بشنوم.  
 - حتما باید یه طوری می شد که تو اینجوری با من  
 مهربون بشی-؟ تا دیشب میزدی تو گوشم حالا دست  
 نوازش به سرم میکشی! نوبری اوراقی ...

از ماشین پیاده شد و بطری آبی برداشت.  
 احساس عذاب وجدان دست از سرم بر نمی داشت.  
 راست میگفت ... من به خاطر خودم داشتم اینجوری  
 مهربونی میکردم.

توی صندلی جمع شدم که داخل ماشین برگشت.  
 صورتش رو خشک کرده بود اما هنوز قطره آب روی تار  
 موهاش بود.



نگاه دقیقش روی صورت‌م نشست که سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

- فکر میکنی من به خاطر این ماجرا مهربون شدم؟

دست و سرش رو روی فرمون گذاشت و توی همون حال جواب داد:

- غیر اینه؟! از صبح اکراه داشتی بهت دست بزنم، امشب یک ساعت خودت اومدی تو بغلم آرومم کنی... نگو دلش این نیست!

لبم رو دندون گرفتم.

اون عصبی بود و دنبال یه دلیل برای بهم ریختگی بیشتر میگشت.

- دلش همین نبود؛ نمیخواستم فقط برات دلسوزی کنم... الانم هزار بار دیگه بغلت میکنم تا بهت ثابت بشه.

داشتم چیکار میکردم؟ خودمم نمیدونستم.  
 سرش رو از روی فرمون برداشت و خواست مجدد  
 ماشینش رو روشن کنه که بهش اجازه ندادم و طرفش خم  
 شدم ...

#بیست و یک\_ ۵۸۵

متعجب نگاهم کرد که تند تند شروع کردم به حرف زدن:  
 - من نمیدونم قراره از این کاری که میخوام بکنم بعدا  
 پشیمون بشم یا نه، اما اگر انجامش ندم خودمو  
 سرزنش میکنم.

اجازه تصمیم گیری ندادم و با اشکی که روی گونه هام بود  
 و با تمام وجود لب های سردش رو بوسیدم.

انگار اون شوک عظیمی بهش وارد شده بود که چند لحظه بی حرکت موند و بعد بی اون که امانی بده، سرم رو نگه داشت و در حالی که آروم آروم لب هاش داغ می شد، بوسه رو ادامه داد.

این بوسه فرای تصور بود.

پر از دلتنگی... پر از بغض و عاری از کینه... حالا من برای لحظه و ثانیه ای دل کندن از زمین فانی، چاووش رو به دنیای عرفانی کشوندم.

به دنیایی که توش ما محکوم به جدایی نبودیم.  
دست هاش موهام رو نوازش می کرد و نفس های داغش،  
پوستم رو ...

حریص از لب هام کام میگرفت و تمام وجودم رو برای بغل کردن طلب می کرد که نفس هام به انتها رسید.

خجول عقب کشیدم که باز هم مات و شوکه نگاهم کرد.  
- نگفتی ... دلیل این یکی چی بود؟

لبم رو آرام گزیدم و موهام رو پشت گوش فرستادم.  
- اگر به ترحم وصله پینه‌ش نمیکنی، از روی دلتنگی بود.

چراغ سقف ماشین رو روشن کرد و این بار توی روشنایی  
بهم زل زد.

باز اشک گونه‌م رو پاک کرد و با سر انگشت موهام رو  
پشت گوشم فرستاد.

- دلتنگی امشب تو بزارم پای چی؟

#بیست و یک\_۵۸۶

@Vip Roman

چراغ رو خاموش کردم و سر جام برگشتم.

- براش دنبال دلیل میگردی که چی بشه؟ میخوای  
پشیمونم کنی؟

جلو او مد.

توی سیاهی شب تیره چشم های سیاهش رو بهم دوخت.

- میخوام بدونم دلی که برای عاشقی دست روش گذاشتم فقط وقتی دل خودش تنگ یار میکنه اینجوری واسه بوسیدن جلو میاد یا ...

میون کلامش پریدم.

- یا نداره ...! من جوابی براش ندارم.

عطر موهام رو نفس کشید.

چشم های خمارش رو باز تر کرد و دست لای موهایش کشید.

- عزیز باس می بود که میدید چاوش آرزو به دل نمونده! عروسکش یه شب براش ساز نامهربونی نزده.

بغضی۔ کہ از آوردن اسم عزیز توی صدش موج می زد  
زیادی سوزناک بود و حیف که تبدیل به اشک نمی شد.

- نمیترسی؟ میخوای باهات پیام؟

جلوی درب سردخونه بیمارستان در حالی که تمام شب رو  
توی جاده بیداری کشیده بود، با صورت پر ابهام ایستاده  
بود.

- از چی بترسم؟ الان وقت مناسبی برای جوک گفتن  
نیست اوراقی... برو تو ماشین سروش برسونتت خونه!

بازوش رو چسبیدم.

- باهات اومدم که پیشت باشم، رفتن خونه فایده  
نداره.

تند طرفم چرخید:

- موندت اینجا فایده داره؟ نخوام تو گریه مو ببینی باس  
سر به کدوم بیابون بزارم؟

#بیست و یک\_۵۸۷

نمیخواست جلوی من گریه کنه؟  
روش نمیشد؟ خجالت میکشید؟ خیال میکرد مردونگیش  
زیر سوال میره؟

نفس عمیقی کشیدم و محکم بازوش رو چسبیدم.  
- از من خجالت میکشی\_ که گریه نمیکنی یا بهونهت  
اینه؟

دست به پیشونیش کشید که نازی و سروش از سمت راه  
رو طرفمون اومدن.  
سروش که انگار از دیدن من و گرفتن بازوی چاووش شوکه  
شده بود، رو بهم کرد.

- مگه این پسر ایه چیزیشون بشه که دخترا دلشون به رحم بیاد.

نکنه الان من شده بودم مقصر؟

سرم رو پایین انداختم که چاووش زد به شونه سروش.

- اذیتش نکن! بیرش تو ماشین... بچه هارو سردخونه راه نمیدن.

من میدونستم دقیقا این ها همش بهونه اس و نمیخواستم خلقش رو تنگ کنم تا مبادا جلوی سبک شدنش رو بگیرم.

خودش داخل رفت و سروش منو مجبور کرد با خودش سمت ماشین برم و توی راه پرسید:

- اومدنی گریه کرد؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که زیر لب "نچ" کردک ادامه داد:



- بلد نیست! برو تو... میرم پیشش.

توی ماشین درست کنار نازی نشستم که سرش رو از پنجره فاصله داد.

طرفم خم شد و نگاه دقیقی بهم انداخت.

- نموندی پیشش؟ من برم؟

شالم رو جلو کشیدم.

- گفت میخواد تنها باشه!

سر تکون داد و نزدیک تر شد.

- باهاش آشتی کردی؟

#بیست و یک\_۵۸۸ @Vip Roman

خنده بی جونی گوشه لبم نشست.

- مگه قهر بودم؟

شونه بالا انداخت و راحت روی صندلی لم داد.

- وقتی نبودى یه جورى ناخوش بود انگار کشتى هاش غرق شدن ... حواس پرت، موجى، عصبى، کم خواب ... مصرف قرص مسکنش هم بالا رفته بود.

قلبم از درون فشرده شد.

یعنی انقدر بی من حالش بد بود؟

اینا تاثیرات دورى از من بود یا چى؟

- به خاطر من؟

دست به سینه شد.

- خودش که می گفت به خاطر تو نبوده ... ولی من مثل

کف دست میشناسمش!

عذاب وجدان به سراغم اومد.  
من بدون اون خوشحال بودم... خیالم راحت بود و فارغ ز  
جهان گوسفند چرونی میکردم.

با تاخیر سروش داخل ماشین نشست و خواست راه بیوفته  
که پرسیدم:

- پس چاووش چی؟

از آینه نگاهم کرد و سمتم چرخید.

- گفت برمت خونه، نمیخواد دخترا بیان خاکسپاری.

ابرو هام بالا پرید.

چاووش واقعا چش بود؟ میخواست تنهای تنها عزیزش رو  
به خاک بسپره؟

تند از ماشین پیاده شدم که سروش شیشه رو پایین زد.

- بشین دختر، چیکار میکنی؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- میخوام باهاش برم سر مزار، چرا تنهاش میزارید؟ گناه داره!

#بیست و یک\_۵۸۹

لجاجتم سر این موضوع بود که نمیخواستم چاووش احساس تنهایی کنه هرچند که خودش اینو میخواست. اما همیشه خواسته های آدم ها قابل احترام نبود.

صدای بمی از پشت سرم اگو شد.

- میخوای با من بیای؟

هول شدم و چرخیدم و با دیدن قامت بلندش سر تکون دادم.

- هوم!

مچ دستم رو گرفت و رو به سروش و نازی کرد.

- برید سر کارتون، ماهک پیش من میمونه!

سروش که نمیتونست روی حرف چاووش حرفی بزنه، سر تکون داد و راهش رو کشید.

به محض رفتن رو به چاووش کردم.

- میخواستی واقعا تنها باشی؟

سر تکون داد و منو همراه خودش سمت ماشین کشید و پیراهن سیاهش رو مرتب کرد.

- اره اگه لجبازی نمیکردی!

قد بلندی کردم و یقه لباسش رو براش صاف کردم.

- به خاطر خودت میخوام بیام، تنها بودن جیگر آدمو

میسوزونه ...

گوشه لبش خنده بی جونی زد و ماشین آمبولانس سیاه، به  
چاووش اشاره کرد تا پشت سرش بیاد.

تند سوار ماشین شدم که چاووش پرسید:

- تا حالا احساس تنهایی کردی؟

آب توی گلوم رو فرو بردم و آروم زمزمه کردم:

- اره، همون شب که کسی رو نداشتم برم پیشش و توی  
خیابون آواره بودم.

نفس عمیقش باعث شد قفسه سینه‌ش بالا پایین بشه و  
مات به ماشین آمبولانس خیره بشه.

فکر این که عزیز اون تو باشه و دیگه نتونه به جون  
چاووش غر بزنه که چرا دیر وقت میاد خونه یا چشم‌ماش  
قرمزه یا منو اذیت میکنه، داشت روانم رو بهم میریخت

#بیست و یک\_ ۵۹۰

جاده ای که به بهشت رضوان منتهی میشد از همیشه طولانی تر به نظر می رسید و چاووش لام تا کام حرف نمی زد.

سنگینی نگاهم بهش باعث شد به حرف بیاد و پرسید:  
- منتظری گریه کنم اینجوری نگاهم میکنی؟

پوزخند آرومی زدم و جواب دادم:

- نه، داشتم فکر میکردم حالا تو هم مثل من بی خانواده شدی! حس بدی میگیری اگر بهت بگم؟

دستش رو از روی دنده برداشت و طرف موهام آورد و سرم رو دست کشید.

- سوال احمقانه نپرس، من از اولشم یتیم بودم! حالا یتیم تر شدم ...

با رسیدن به بهشت رضوان و قطعه ای زیر درخت های  
بیدمجنون، مکالمه عجیبمون خاتمه پیدا کرد.

درست بالای یک قبر خالی ... جایی که انگار انتظار بدن  
بیجون عزیز رو میکشید، کنار چاووش ایستادم.

مات به پیرمردی که خاک رو کنار می زد و از چاووش بابت  
خاک ریختن پول می گرفت، خیره بود که دو راننده  
آمبولانس شوکه از بی کسی عزیز، اون رو توی قبر گذاشتن.

چاووش باز هم گریه نمیکرد.

نفس عمیق می کشید و سبک گوش بالا پایین می شد و  
هنوز مات بود.

ترسیده از این که مبادا بلایی سرش اومده باشه، بازوش رو  
چنگ زدم.

- خوبی؟



دستش دور شونهم حلقه شد و منو سمت خودش کشید.  
- این صحنه برای عروسکم زیادی غمگینه! مگه نه؟!

اون باز هم به فکر من بود؟  
چی برای من مایه شادی بود که حالا این غم بی مانند  
عجیب و ندیدنی باشه.

- شما چیکارشی آقا؟

چاووش در حالی که سرم رو میون بازوهاش قایم کرده بود  
تا بهم اجازه نده خاکسپاری رو تماشا کنم جواب داد:

- نوهشم!

#بیست و یک\_۵۹۱

@Vip Roman

چشم هام توی تاریکی لباس سیاهش روی هم رفت و  
چاووش پولی رو که برای پیرمرد در نظر گرفته بود رو بهش  
داد.

- پارچه سیاه نمیزارید روی قبر؟

چاووش بالاخره رضایت داد رهام کنه و سری به نشونه  
نفی تکون داد

- نه؛ خسته نباشی!

پیر مرد سری تکون داد و راهش رو کشید که باز نگاه  
چاووش به خاکریزه های تر خیره موند.

یا با خودش لج کرده بود یا واقعا نمیتونست احساساتش  
رو نشون بده.

همونجا روی زانو بی توجه به کثیف شدن لباسش نشست  
و ذره ای از خاک رو توی مشتش گرفت و زمزمه کرد:

- نصیحتم کردی برم دنبالش، منتظر نموندی ببینیش؟  
اوراقی قد کشیده... بزرگ شده!

قلبم توی سینه فشرده شد.

چاووش بغضش رو نمیتونست بشکنه و تمام مدت فقط  
چشم هاش سرخ می شد.

کنارش خواستم زانو بزنم که اجازه نداد.

- نکن، پاهات زخم میشه!

دست روی شونه‌ش گذاشتم که بلند شد و پارچه سفید  
روی قبر کشید.

عینک دودیش رو دوباره به چشم زد و سوئیچ ماشینو  
دستم داد.

- برو تو... یکم دیگه میام.

بهبش حق میدادم بخواد تنها باشه.  
 شاید از من خجالت می کشید ...  
 بی هیچ مخالفتی سمت ماشین رفتم و اجازه دادم با عزیز  
 خلوت کنه.

#بیست و یک\_ ۵۹۲

- این پیراهن مردونه ها بیشتر از خودم بهت میاد.

می خره وار به پیراهنش که پوشیده بودم جلوی آینه نگاه  
 انداختم.

لعنت به حواسِ پرتم که یادم رفته بود ساکم رو از ماشین  
 سروش بردارم.

- میدونم، سفید بهم میادا!

پوزخند بی جونی زد و سرش رو به مبل تکیه داد و آخرین قطره آب توی لیوانش رو سر کشید.  
- اورا قی، میخوام قانون شکنی کنم.

متعجب طرفش رفتم که پاکت سیگارش رو برداشت و یک نخ گوشه لبش گذاشت و کنجکاو پرسیدم:  
- چیکار کنی یعنی؟

سرش رو کج کرد و بهم زل زد.  
- سیگار کشیدنو بهتر از گریه کردن بلدم!

خم شدم و از روی میز فندکی که همیشه همراهم بود رو برداشتم و زیر سیگارش گرفتم که صدای سوختن کاغذ و توتون توی فضا پیچید و بوی سیگار خفه کننده ریه هام رو پر کرد.

سیگار رو با کام عمیقی از لبش جدا کرد اما دودی بیرون نیومد.

انگار ریه هاش تمام دود رو بلعیده بودن.

سرفه آرومی کردم که با چشم معصوم و در عین حال زمختی پرسید:

- اذیت میکنه؟ میرم تو حیاط ...

بازوش رو چسبیدم که سر جاش بشینه و آروم پچ زدم:

- چجوری میتونی کسی- رو از دست بدی و اینجوری آروم باشی و یک قطره اشک هم نریزی؟

کام بعدی رو عمیق تر گرفت و حبس طولانی کرد و در حالی که دود از دهنش بیرون میزد جواب داد:

- سخت ...

جواب سطحی بود که قانعم نکرد.

خواستم بلند بشم که مچم رو گرفت.

- تصور کن دختر کوچولوت داره مظلوم نگاهت میکنه،  
تو غرورت اجازه میده جلوش بشکنی؟ کمربت خم  
بشه؟ اشک بریزی؟ مبادا بترسه، دلش بلرزه، رنگش  
بپره، روش نشه بیاد بغلت ...

#بیست و یک\_۵۹۳

به خاطر من داشت خودش رو یه قهرمان سنگ دل نشون  
میداد؟!

منطقی به نظر نمی رسید اما حرف هاش دلم ضعف رفت.  
بدنم مور مور شد و احساس سرما توی تنم رخنه کرد.

انگار چاووش خیلی وقت بود که نیومده بود خونه کوچه  
درختی و اینجا حسابی سرد و بی روح شده بود.

آروم نزدیکش شدم که سیگارش رو ازم دور کرد و نصفه و نیمه توی جا سیگاری لهش کرد.

- چرا تمومش نکردی؟

سرش رو نزدیک آورد و گردن و موهای خیسش رو بو کشید. عطر شامپویی که تازه استفاده کردم و بوی سیگار عجب پارادوکس ستودنی ایجاد کرده بود.

- نیکوتینم اینجاست، سیگارم کم آورد ...

پوزخندی به تعریف های مخصوصش زدم و سرش رو به عقب هول دادم.

- من و تو هنوز هم به هم نامحرمیم ... انقدر نزدیکم نشو.

متعجب و خمار نگاهم کرد.

- واسه همینه اینجوری لباس پوشیدی اومدی کنارم؟



شونه بالا انداختم.

- آدم عزادار که متوجه نمیشه اطرافیانش چی پوشیدن،  
غم رو دلش سنگین تره ...

منو کشید توی بغلش و وادارم کرد سرمو روی سینهش  
بزارم.

- خیال می کنی من عطرت رو نفس بکشم هوش از سرم  
میپره که نفهمم چه بلایی سرم اومده؟ نه بچه جون  
...خودمم بخوام بدنم یاری نمیکنه.

#بیست و یک\_ ۵۹۴

سرم رو از سینهش فاصله دادم.

- باشه خب؛ ناراحتی نداره!

اخم توی هم کشید و با صدای دورگه در حالی که یقه  
لباسم رو جمع می کرد تا چاک سینهم رو نبینه، پچ زد:

- تو بغل من تا اطلاع ثانوی عشوه نیا!

با خواب آلودگی خمیازه آرومی کشیدم و دوباره یقه لباسم رو باز کردم تا احساس خفگی سراغم نیاد.

- کاری نکردم! عشوه کجا بود؟ میخوای حواستو با این حرفا پرت کنی؟ چرا به جاش نمیای بغلم گریه کنی؟

دست زیر چونه‌م زد و صداش رو صاف کرد.

- میخوای گریه‌م رو ببینی یا سبک شدن دلم؟

روی مبل دراز کشیدم و چاووش رو روی خودم کشیدم طوری که سرش روی سینه‌م قرار بگیره... انگار جامون برعکس شده باشه و من بخوام در حقش مادری کنم.

- میخوام یادم بمونه واسه چی اومدم کنارت باشم! میخوام یادت بیارم یه شب مثل امشب یه نفر بوده که به جای سیگار آرومت کنه.

دستش رو دورم حلقه کرد و سرش رو روی نرم ترین قسمت بالاتنم گذاشت و باز بدنم رو از لای چاک لباسم بوکشید.

- حرف های بزرگونه میزنی! معنیشم بلدی؟

انگشت لای موهای کوتاه مردونهش بردم و تو گلو هوم گفتم که از همون قسمت باز لباسم، قفسه سینه‌م رو بوسه آروم کاشت و آهسته زمزمه وار گفت:

- یادم نمیاد آخرین بار کی خواستم شب تموم نشه!  
شاید اولین باره ...

#بیست و یک\_۰۹۵

@Vip Roman

در حالی که سعی می کردم آروم نفس بکشم، پرسیدم:  
- شب طولانی میخوای چیکار؟

حلقه دست هاش محکم تر شد.  
طوری آغوش رو تنگ کرد که جایی برای ایجاد فاصله  
بینمون نمونه.

چشم هاشو روی هم بست و جواب داد:

- وقت دیگه ای سراغ داری، اوراقی اینجوری ناز و نوازش  
کنه؟

اون محتاج همین بود.  
شاید این کمترین لطفی بود که میتونستم در حقش بکنم.  
- پس نزار تموم بشه، کم پیش میاد انقدر دختر خوبی  
باشم.

تو گلو خندید و بالا تر اومد.  
طوری که سرش توی گردنم فرورفت و مثل پسر بچه های  
کوچیک که بغل مامانشون میخوابن، چشم هاشو بست.

نگاه دقیقی به تار موهاش انداختم و با دیدن تارهای  
خاکستری کم رنگش گوشه لبم بالا رفت.

- هی بابا جون... داری پیر میشی!

نفس عمیقی از عطر یاس بدنم کشید و توی همون خماری  
لب زد:

- شهری که توش غریب باشی پیرت میکنه!

رد توی گردنش رو دست کشیدم و جای زخمش رو لمس  
کردم.

- اینجا غریبی؟ نصف شهر خودت رو هم که ندیده  
باشن با اسم و رسم آشنان ...

سرش رو بالا آورد.

توی تاریکی میون تاریکی نصفه و نیمه و بوی سیگاری که  
یادگاری دقیقی پیش بود، به چشم هام زل زد.

- اونی که میخوام نباشه، فایدهش چیه؟!

## #بیست و یک\_ ۵۹۶

موهام رو پشت گوش زدم و با دستم جلوی صورتش رو گرفتم.

- آقا گرگه ... فضا رو احساسی نکن، من بلد نیستم چی بگم!؟ در ثانی دلم نمیخواد یادآوری کنم بینمون چیزی نیست.

جاشو عوض کرد.

این بار منو وادار کرد برم توی بغلش و گم بشم.  
سخت اسیرم کنه و مثل همون بلبل تو قفس، آسمون رو ازم گرفت.

سرمو به سینه‌ش چسبوند و دست به ته ریشش کشید.

- نامردی روزگارو باش ... کوسه‌ی دریا باید واسه ماهی گلی تُنگش هم موس موس کنه ...

نیشگونی از عضلاتش گرفتم و خواستم از بغلش بیرون  
بیام که اجازه نداد.

- تا از نظر تو موس موس کردن چی باشه؟! الان که  
فعلا داری با مظلوم نمایی سرم شیره می‌مالی ...

خواست چیزی بگه که صدای اذان از مسجد محله توی  
فضا به سختی اکو شد اما نه اونقدر سخت که گوشمون  
نشونه ...

اخمالو رو بهش کردم.

- حالا به جای این حرفا بلند شو استغفار کن رو به قبله  
نماز بخون بلکه خدا از سر تقصیرات گذشت منو به  
عنوان پاداش سر راهت گذاشت.

دست دراز کرد و فندکش رو برداشت جرقه زد.

- کفر نباشه، قبله‌م تو بغلمه ... تو واسه خدا تاین و  
تکلیف نکن!

با شعله آتیش، فضا روشن شد و چشم های سرخی که در برابر اشک مقاومت میکرد، برق زد.  
- داری مخمو میزنی پیشت بمونم؟

- تو که تهش کفتر جلد خودمی، رو بوم هرکی بشینی  
آخرش بلبل قفسمی ... ماهی تُنگمی ... فندک سیگاری  
... آس توی دستمی ...

#بیست و یک\_ ۵۹۷

قلب بی جنبه من، تاب این حرف هایی که چاووش توی  
چنین حالی می زد رو نداشت.  
دست روی سینهم گذاشتم و تند از بغلش بیرون اومدم که  
متعجب شد و لب زد:  
- بودی حالا ...



چراغ آباژور بالا سرمون رو روشن کردم و توی نور بهش  
زل زدم.

- داری اذیتم میکنی؟ میدونی من دلم میلرزه... میدونی  
خوشم میاد، میدونی زود خر میشم... داری یه جوری  
حرف میزنی که موندگارم کنی تهش بگی چون خانواده  
درست درمون ندارم منو نمیخوای ...

بر خلاف میلم، زود چراغ آباژور رو خاموش کرد و منو  
روی پاش نشوند.

- عسلم همینو میگه، ولی قلبم زبون نفهمه... خره  
... نمیفهمه... دل که گیر کنه دیگه کار آدم ساخته‌س  
... تو نمیفهمی!

یقه لباسم رو چفت کردم و به دست هاش که داشت روی  
رون لخت پام حرکت میکرد، زل زدم.

- تو میفهمی؟

با اخم بهم خیره شد.

خودخواه بودم که توی همچین موقعیتی انتظار داشتم به من فکر کنه ... عزیز از یادش بره.

- هنوز واسه درکش بچه ای ... تا صبح بشینم اینجا  
واست قصه بگم خوابت نمی بره ... تهش میگی لیلی نر  
بود یا ماده؟!

انگشت زیر بینیش کشید و نفسش رو عمیق تر کرد که  
سرم رو کج کردم.

- من دیگه بزرگ شدم؛ قدم بلند شده ... خودم میفهمم  
لیلی همون دختره بود!

تو گلو پوزخند زد و سیلی آرومی به رونم زد.

- بلند شو اورا قی ... بلند شو تا مغز منو نگا. ییدی! یه  
دست پاسور واسم بیار تا خودتو اینجا بُر نزدم.

## #بیست و یک\_ ۵۹۸

تند از روی پاش بلند شدم.

خونه زندگی چاووش پر بود از پک های پاسور و هر جای  
خونه می شد یه دست ازش یا طرح های مختلف دید.

از کشوی میز دست ورق نقره ای رو طرفش گرفتم که ورق  
ها و میون دستش گرفت و نزدیک بینی برد تا بو بکشه.  
قبلا هم دیده بودم ... هر بار قبل از بازی ورق ها رو بو  
میکشید.

متعجب نگاهش کردم که بی هدف بر زد و کنار هم چید.  
زیر لب کلافه نق زد و "نچ" کرد.  
انگاریه چیزی جور در نمی اومد که کلافه به پاش ضربه زد.

- پاشو بشین سر جات ... نباشی حواسم سر جاش  
نیست!

اشکالی داشت اگر حکم عروسک می‌گرفتم؟  
 حالا چه باربی، چه آنابل ...  
 مهم این بود که حواسش پیش من جا مونده بود.

من فکر نمی‌کردم که حالا بعدش قراره چی بشه؟ من  
 می‌خواستم بعدش عذاب وجدان نگیرم که چرا کم  
 گذاشتم؟!

آروم و آهسته، باز روی پاش نشستم که به مبل لم داد و  
 دوباره ورق هارو بر زد.

دقیق نگاهش کردم و بی اختیار پرسیدم:

- اگر قرار بود بین من و قمار یکی رو انتخاب کنی، کدومو  
 برمیداشتی؟

انگار سوالم زیادی سخت بود.

نگاهش دقیق شد و دستش بی حرکت موند.

اما انگار جوابش هوشمندانه تر از سوال احمقانه من بود.  
- تو خودت به تنهایی بزرگ ترین قمار زندگی منی!

#بیست و یک\_۵۹۹

مسلمما جوابش در حدی نبود که بتونه قانع کنه اما  
میتونست دست بیره و عمق وجودم رو لمس کنه.  
- یعنی سر منم شرط بستن؟

با تک دستش ورق هارو بر زد و نفسی توی گردنم کشید.  
- من نبستم، ولی انگار تو قمارباز تر از منی... سر زندگیم  
بستن، نباشی میخوام دنیا نباشه!

این حرف ها قشنگ بود.  
انقدر قشنگ که من حاضر بشم توی قفسش بمونم.  
اما برای گفتنش دیر بود ...

- این یکی کار من نیست! من تو رو توی آینده خودم ندیدم ...

نگاهش جدی شد.

ورق آس پیک رو توی دستش مچاله کرد و جری نگاهم کرد.

- کیو دیدی؟

سوال خوبی بود.

اما من جوابی براش نداشتم.

آینده من فقط شامل خودم میشد.

خودم و آشپزخونه صورتیم ... خودم و ماشین کوچولوی

سفیدم ... خودم و گل های بابونه زردم ... خودم و باغچه

سبزم ...

- توی برای آینده رنگارنگ من زیادی سیاهی ... من برای سیاهی ساخته نشدم! میدونی ...

میون حرفم پرید ... جدی اما با کمال احساساتش.

- تو دختر کوچولوی صورتی منی ... بابایی غرق سیاهی شده که دخترش همیشه همینقدر سفید باشه ...

آب تو گلوم رو فرو بردم و کارت مچاله توی دستش رو بیرون اوردم.

- میخوای منو پیشت نگه داری تا بعدش به کجا برسیم؟ خودت گفتی قفس بلبلت قفل ابدی خورده ...

#بیست و یک\_۶۰۰

@Vip Roman

ورق سالمی رو برداشت و اونو لای انگشتش به بازی گرفت و توی ذهنش دنبال جواب گشت و بی نتیجه نگاهم کرد.

- کجای دنیا یه گولاخی پیدا میکنی که اینجوری واست موش بشه؟ حالا تو هی واسهش طاقچه بالا بزار... ناز بیا... میدونی نازتم خریداره!

سرمو به سینهش چسبوندم.

دست پشت موهاش بردم و بین انگشت هام حرکت دادم و با لحن دخترونه گفتم:

- پس خسته نشو... چون من زیادی لوسم!

تو گلو خندید و ورق هاشو آروم به پیشونیم زد.

- رگ خوابم دستت اومده و دلت قرصه... فهمیدی هیچکی به چشمم نمیاد!



لبخند بی سابقه ای زدم و چشم روی هم گذاشتم و تمام  
جونم از تنم پر کشید ...

.....  
- جاسوئیچی ... بابایی دستش خواب رفت! نمیخواهی  
پاشی؟

صدای خمار و دورگه‌ش کنار گوشم پیچید.  
چرخ ریزی زدم.

به یاد نداشتم کی راهم سمت تخت و توی بغل چاووش  
کشیده شده بود اما انگار نتیجه بدی هم نداشت.

خواب آلود چشم باز کردم و بهش زل زدم.  
چشم هاش قرمز بود.

انگار نخوابیده بود.

ورق‌های پاسور روی تخت پخش شده بودن و روی  
قفسه سینه‌ش "بی بی دل" جا گرفته بود.

- چرا نخوابیدی؟ تا صبح همینجوری شب بیداری کشیدی؟

نفس عمیق کشید که سرم روی سینه‌ش بالا پایین شد و پاکت سیگار رو فندکش رو چنگ زد.

- نمیدونی عروسکم وقتی میخوابه چه منظره‌ای می‌سازه که باباشو از خواب و زندگی میندازه.

#بیست و یک\_ ۶۰۱

مات بهش خیره شدم.

انگار رفتن عزیز تاثیر احساسی عمیقی روی چاووش گذاشته بود که حالا اینجوری داشت بهم بروزش میداد.

- تا صبح برای گفتن این حرف‌ها تمرین کردی؟

پوزخند زد و سیگار رو چاق کرد.

دودش رو هوا فرستاد تا نزدیک من نباشه و دست لای موهام برد.

- تمرین کنم که چهار تا جمله بگم؟ بلند شو اوراقی... بابایی دلش دست پخت دخترشو می‌خواد.

انگار انگیزه آشپزی کردن من رو حتی از قبر هم بیرون میکشید چه برسه به حالا که قرار بود از تخت پاشم.

سریع به شوق آشپزخونه تختش رو ترک کردم. اون تمام وسایل شخصیم رو هنوز اینجا نگه داشته بود؛ مسواک... حتی لباس زیر...

انگار تلفنش زنگ خورد که با مسواک توی دهنم و لب و لوچه کفی، دست به کمر مقابلم ایستادم.

باورم نمی شد دیشب با همین پیرهن مردونه کنارش خوابیدم و اون هیچ خطایی ازش سر نزده.

تلفنش روی بی حوصله جواب داد و روی آیفون زد.  
- بله؟

صدای نازی از پشت تلفن اگو شد:

- چه عجب... اون ماسک رو جواب دادی! میدونی  
چقدر زنگ زدم؟

چاووش در حالی که سیگار ناشتاش رو دود میکرد، تو گلو  
جواب داد:

- ماهک خواب بود، سایلنت کردم... کارت چیه؟

دهنم رو آب کشیدم و دوباره از دستشویی سرمو بیرون  
بردم که صداشون رو واضح تر بشنوم.

- نگران بودیم، حالت خوبه؟ نمای اینجا؟

## #بیست و یک\_ ۶۰۲

چاووش سرش رو بالا آورد و بهم نگاهی انداخت و در حالی که متفکر خیره شده بود، جواب داد:  
 - نمیدونم! فعلا سرم اینجا شلوغه ...

به محض قطع شدن تماسش، مشکوک پرسیدم:  
 - کاری داری که سرت شلوغه؟

سر تکون داد و با انگشت قد و بالام رو نشونه گرفت تا نشون بده منظورش از کار مهمش من بودم.

نفسی کشیدم و سمت آشپزخونه رفتم که پشت اپن روی صندلی نشست و دستش رو زیر چونهش زد.

- اینجوری نگاهم نکن؛ حواسم پرت میشه!

باز سیگاری برداشت که از لای لب هاش بیرون کشیدم.  
 - تازه قبلی رو خاموشش کردی؛ معدت خالیه  
 همینجوری دود و دم راه میندازی... مگه نگفتی  
 نیکوتینت منم؟

سیگارش رو مچاله کردم که باز بهم زل زد.  
 - نیکوتین لباته که دریغش کردی... بده تا نکشم...

اخمالو دندان قروچه کردم و املت ماهک پز خوش رنگم  
 رو جلوش گذاشتم.  
 - فعلا بخور تا فکرامو بکنم.

روی اپن مقابلش نشستم که لقمه ای سمت دهنم گرفت.  
 - تو که دو ماهه منو از خودت دریغ کردی... اینم روش  
 اوراقی... بابایی صبوره ...

لقمه توی دستش رو بلعیدم که با دستش رون های  
برهنه‌م رو لمس کرد و قهوه تلخش رو مزه کرد.

- آقا گرگه ... انقدر با من مهربونی نکن ... میوفتم توی  
تله ... بد بخت میشم!

#بیست و یک\_۶۰۳

تو گلو خندید. exchange  
از اون خنده‌ها که تهش مشخص بود حرف‌های تو دلش  
چیهِ؟!

لقمه‌ای سمت دهنم گرفت که با کمال میل بلعیدم و  
خودش با تکبر طوری که انگار داره‌گرون‌ترین غذای دنیا  
رو میخوره مثل همیشه شروع کرد به خوردن.

در حالی که مقابلش روی اپن چهارزانو زده بودم، دست  
زیر چونه گذاشتم و نگاهش کردم.

- به چی نگاه میکنی؟

به ژست پر غرورش موقع خوردن اشاره کردم.

- یه املته دیگه... چرا شبیه استیک باهاش رفتار میکنی؟ بلد نیستی املت بخوری؟

یه تیکه نون برداشتم و توی ماهیتانه چرخیدم و اشاره کردم.

- بین، اینجوری میخورن! آخه کی با قاشق مخلفات میداره لای نونش؟

لقمه رو فرو بردم که دست به سینه به صندلش تکیه داد.

- از کی تا حالا تو به من آداب کوچه بازاری یاد میدی؟

لقمه رو فرو بردم و چین به بینم دادم.



- از وقتی جنابعالی با این بچه سوسول های بالا شهر  
میشینی پای بازی ... نکنه وقتی هم میری دستشویی یه  
جوری رفتار میکنی انگار رفتی روی تخت سلطنت؟

خنده ای زد و سرش رو تاسف بار تکون داد.  
من داشتم چرت و پرت میگفتم که چاووش رو از حال نزار  
و داغونش در بیارم.  
هرچند ک نشون نمیداد چقدر آشوبه ولی من میفهمیدم.  
- یخت آب شده افتادی رو دور بلبل زبونی؟

#بیست و یک\_ ۶۰۴

تند سرم رو بالا پایین کردم که حرفش رو تایید کنم و از  
روی این پایین اومدم و بالا سرش ایستادم.  
- اره ... همون دیشب آب شد!

انگشت زیر بینیش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- مشخص بود... تو خواب ...

دوباره رفتم مقابلش رو سر جام نشستم.

- توی خواب چیکار کردم؟ شلنگ تخته انداختم؟  
خواب دیدم؟ موهامو کشیدم؟ جیغ و داد که نکردم؟!

شونه بالا انداخت.

- الان من تایید کنم تو گردن میگیری؟

دست به سینه و متکبر سر به نشونه نفی تگون دادم.  
- معلومه که نه... من خیلی وقته ازین کارها نمیکنم.

ماهیتابهش رو در حالی که دیگه چیزی تهش نمونده بود،  
به عقب هول داد و حق به جانب ابرو بالا انداخت.

- لابد من بودم تو خواب حرف میزدم ...

واقعا چنین کاری کرده بودم؟

چه خجالت آور ...

- چی ... چی میگفتم؟ حرف ها بی تربیتی زدم؟ من و تو  
که این حرف هارو نداریم، مگه نه؟

از روی صندلیش بلند شد و منو از روی اپن پایین آورد.

- اون فقط یه چشمه از کار بود ... نکنه داشتی خواب  
ناجور می دیدی که منو صدا میزدی؟

نمیفهمیدم داره سر به سرم میزازه یا جدی حرف میزنه؟

- چیا میگفتم؟ یادم نمیاد خواب چی دیدم!

موبایلش رو برداشت و روی سمت فیلم و عکس ها رفت.

انگار کارایی دورین این گوشی فقط خلاصه شده بود توی  
عکس گرفتن من وقتی دارم هفت پادشاه خواب میبینم.

#بیست و یک\_ ۶۰۵

با دقت سراغ آخرین ویدئو رفت و از دور طوری که دستم  
به گوشی نرسه نشونم داد.  
این خجالت آور بود ...  
نمونه یک رسوایی عظیم ...

"بابایی، دلم واسه بغلت تنگ شده؛ لباسمو در بیار برام  
... گرممه"

داشتم یه ریز زیر لب چرندیات سر هم میکردم و با صدای  
خواب آلود حرف های بی مورد می زدم.

- همیشه صداشو بیشتر کنی بفهمم چی دارم میگم؟

گوشیش رو خاموش کرد و روی اپن گذاشت.

- نچ ... نمیشه! حرف های خصوصی بین من و  
عروسکمه!

چشم هامو از سر خجالت روی هم فشار دادم و آروم  
پرسیدم:

- تو که لباسو در نیوردی؟!

نگاهی به قد و بالام کرد.

- این چیزی که تو پوشیدی، بودن نبودنش مگه فرقی  
هم میکنه؟ همین الانم دارم همه چیو می بینم ...

تند سمتش حمله کردم و مشتی به سینهش زدم.

- چرا زود تر نگفتی؟

مچم رو گرفت و کمرم رو چسبید که لباسم بالا تر رفت.

- انتظار داشتی خودمو محروم کنم؟ هنوز انقدر بی رگ  
و ریشه نشدم که با دو پر لباس راست کنم و بخوام  
باهات کاری کنم.

با دستی که دور کمرم بود منو بلند کرد و روی اپن گذاشت.  
حالا دیگه هم قد شده بودیم و احساس غرور داشتم.  
مشکوک پرسیدم:

- یعنی دیشب کاری باهام نکردی؟ دستت بهم نخورد؟

تو گلو پوزخند زد.

- گفتم راست نکردم، نگفتم دستم بیکار بوده ...

#بیست و یک\_ ۶.۶

چاووش موزی ترین آدمی بود که می شناختم.  
کفرم رو داشت بالا می آورد و همزمان نزدیک بود تا  
صدای جیغم کل خونه رو پر کنه اما خب جناب موزی  
دستم رو خوند و جلوی دهنم رو گرفت.

- هیشش ... جاسوئیچی، بابایی از حد و مرزش رد نشده!

انگار فهمید آروم شدم و دستش رو برداشت که باز غریدم:  
- راستشو بگو، به کجاهام دست بردی؟

زانو هامو از هم فاصله داد و بینشون ایستاد.  
پیراهنم بالا رفت و انگشت روی یقه بازم نشست.

دکمه اول رو برای خودش سخاوت مندانه باز کرد و اشاره  
ای به چاک سینه‌م کرد و انگشت روی قسمت نرمش  
گذاشت.

- اینجا ...

انگشتش پایین تر رفت و از لباسم گذر کرد و جایی ایستاد  
که برق از سرم پروند.

- شاید هم اینجا ...

دستش رو عصبی پس زدم.

- واقعا که ... به حریم من تجاوز کردی! با افتخار هم میای برام تعریف میکنی؟!

سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم پچ زد:  
- ولی داشتی لذت میبردی ...!

قابلیت گریه کردن داشتم.

میتونستم ساعت ها بشینم از شرم این اتفاقات زاری کنم.  
اما فقط نگاهم مظلوم شد و پرسیدم:

- من خیلی دختر بدی ام نه؟ اومدم خونه پسر— مردم، لباسشو پوشیدم، شب بغلش کردم، اجازه دادم دستمالیم کنه، بعدش هم انگشتش رو جاهایی بیره که خودم خجالت میکشتم ببرم ... تهش هم از اعمالم پشیمون نیستم.

منو توی بغلش فشار داد.

مو هام رو نوازش وار پشت گوش فرستاد و پچ زد:



- تو دختر خوب بابایی... نیکوتین و دوپامین و الکل منی!

🌟💖 نیکوتین بابایش

#بیست و یک\_۶۰۷

انتظارش چی بود؟

اینجوری حرف بزنه و من آروم بمونم؟

شاید اون بلد بود از این حرف ها بزنه، شاید چون تعاملاتش با دخترها زیاد بود میتونست... اما من چی؟ انگار بچه ای بودم که تازه داشتم حروف الفبا یاد میگرفتم.

- از کجا این حرف هارو یاد گرفتی؟ به همه دخترا اینجوری کلمات قشنگ میگی؟

اخمش توی هم رفت.

نفس عمیق کشید و انگشتش رو روی رون پام گذاشت و  
خط فرضی کشید.

- کدوم دختری تو زندگیم سراغ داری که بود و نبودش  
دردسر باشه و با این حال اینجوری براش له له بزنم؟

شونه بالا انداختم.

- الان که نه... ولی شاید قبلا بوده... من از کجا بدونم؟

انگار خوی شیطانی به وجودش برگشت.

- شاید... آره! الان که فکر می کنم خیلیا بودن!

عصبی شدم.

یعنی چی که به بقیه هم از این حرف ها میزده؟ اینا فقط و  
فقط مختص من بود.

بازوش رو حرصی چنگ زدم:

- چند تا؟ به همشون گفتم نیکوتین و دوپامین؟  
همشونو اینجوری لوس میکردی؟

آروم سر تکون داد و حرفم رو تایید کرد.  
 میفهمیدم داره الکی میگه ولی همین حرف های الکی هم  
 حرصم رو در می آورد.

- انقدر زیاد بودن که شمارششون از دستم در رفته  
 ...شاید نازی بدونه ...میخوای از اون پرس!

موبایلش رو ستمم گرفت.  
 خیلی داشت جدی نقشش رو بازی می کرد.  
 گوشیش رو قاپیدم.

- رمز؟

موهام رو بو کشید و کنار گوشم آروم پچ زد:  
 - تاریخ تولدت!

## #بیست و یک\_ ۶۰۸

تند تاریخ تولدم رو وارد کردم و روی اسم نازی زدم.  
خودش کلید بلند گو رو زد و صدای بوق پخش شد و  
بلافاصله صدای نازی:

- عروسکت دلتوزده که فیلت یاد هندوستان کرده زنگ  
زدی برگردی سر کار و زندگی؟

صدام رو صاف کردم و لب زدم:

- منم!

خنده آروم و بی جونی کرد.

- باید حدس میزدم ... حالا حالا ها خسته نمیشه!

لبخندم کش اومد و همزمان سعی داشتم اخم رو حفظ  
کنم.

- آمممم چیزه ... میشه یه سوال پرسم؟

چاووش منتظر و خیره داشت نگاهم میکرد و نازی جواب داد:

- اره...پرس!

لبم رو تر کردم و جلوی دهن چاووش رو گرفتم که صدایش نیاد و روی جواب نازی تاثیری نزاره ...

- عام...میگم تا حالا چند تا دختر بودن که چاووش باهاشون رابطه داشته و بهشون حرف های قشنگ میزده؟

انگار سوالم خنده دار بود که صدای قهقهه نازی بالا رفت.

- چاووش؟ حرف های قشنگ؟ جوک میگی؟ اون اگه ازین کار ها بلد بود دخترا نمیومدن پیش من ازش گله شکایت کنن...فوقش مهمون یه شب تخت بودن اونم بی ثمر ...

آسوده خاطر دستم رو از روی دهن چاووش برداشتم که  
ابرو بالا انداخت و با مکث پرسیدم:

- خب ... از کجا میدونی حرف های قشنگ بهشون  
نمیزده؟ مثلا بهشون نمیگفته نیکوتین؟

باز نازی قهقهه زد.

- نکنه به تو گفته؟

خواستم جوابی بدم که چاووش تلفن رو از دستم گرفت و  
زود تماس رو قطع کرد.

- جوابتو گرفتی؟

#بیست و یک\_ ۶۰۹

@Vip Roman

اخمالو دست به سینه شدم.

- نچ، معلومه که نازی پشت تو عه ... جلوی من تو رو  
لو نمیده ...

انگشت بین ابرو هام کشید و سگرمه هام رو باز کرد.

- اخم نکن، زود پیر میشی ...!

خواستم از روی اپن پایین بیام که کمرم رو نگه داشت و اجازه نداد.

- گمون کنم دیگه نیاز به دلداری نداشته باشی، من باید برگردم خونمون!

سیبک گوش بالا پایین شد.

نگاهش یخ زد.

- خونه تو مگه جایی به جز بغل منه؟ من از اولش هم نیاز به دلداری نداشتم ... اما بودن دلداری رو کنارم ترجیح میدادم ... پاتو ازین در بزاری بیرون دوباره میشم همون آدمی که اصلا دلت نمیخواد ...

بهم میگفت دلداری و این یعنی انتهای ابراز علاقه.

پس من چی؟ نباید بهش حرفی میزدم؟  
بلد بودم؟

- من تا وقتی ندونم اسم این رابطه چیه نمیتونم اینجا  
بمونم! بابام اجازه نمیده.

انگار برای خودش هم سوال بود.  
حالا رابطه ما چه اسمی داشت؟  
حالا که من نه همسرش بودم، نه دوست دخترش... نه  
حتی کسی که قراره آیندهش رو باهام ببینه.

- میخوای به چی برسی اوراچی؟ من تکلیف فردای  
خودمم نمیدونم... ولی میدونم تو تا کی قراره پیش من  
بمونی!

دستش رو از دور کمرم پس زدم:



- تا کی؟ میخوای باهام ازدواج کنی؟ یا بری سراغ یکی با همون معیارهای سابقه؟

#بیست و یک\_ ۶۱۰

عقب رفت.

یک قدم ...

دو قدم ...

انقدر عقب که روی مبل نشست.

نشست و پاکت سیگار رو برداشت.

ورق های بازی رو توی مشت گرفت و مچاله کرد.

از این پایین اومدم و سمت لباس هام رفتم که صداش توی سرم پیچید:

- دوست داری اسم این رابطه چی باشه؟

نفسم کند شد.

تا حالا به اینجاش فکر نکرده بودم.

اسمش از نظر من هم پیچیده بود.

من نمیدونستم چاووش قراره مانع آرزو هام بشه یا پله ای برای رسیدن بهش ... این مسئله کاملا به جوابم بستگی داشت.

بیخیال لباس پوشیدن شدم و سمتش چرخیدم که دور سرش رو هاله‌ای از دود گرفته بود.

- من دلم نمیخواد بلبل تو قفس باشم، بال هامو بچینی میوفتم گوشه خونه ... بلبل افسرده که واست آواز نخونه به کارت میاد؟

سیگارش رو توی جاسیگاریش خاموش کرد و بلند شد.

- فکر میکنی دلم میاد؟ میخوای صبح تا شب توی آشپزخونه واسه این و اون آشپزی کنی و بهش میگی

آرزو؟ واسه خودم بکن ... چاووش نباشم تا تهش  
نخورم و ازت تعریف نکنم ... پولشم ...

میون کلامش پریدم و دندون هامو محکم روی هم فشار  
دادم.

- همش که پول نیست! مگه تو به خاطر پول قمار  
میکنی؟

زیر لب "نچ" کرد.

- قمار رو با سیب زمینی و پیاز مقایسه میکنی؟ من به  
اون یکی معتادم ... نباشه یه چیزی ازم کمه ...

بشکنی توی هوا براش زدم.

- خودت جواب خودتو دادی ... به نظر من هر وقت با  
من و علایقم کنار اومدی بعدش بیا برای رابطمون  
اسم انتخاب کنیم.

## #بیست و یک\_ ۶۱۱

داشتم جدی جدی لباس میپوشیدم و اون فقط خیره نگاهم می کرد و در آخر انگار طاقت نیاورد بزاره برم و لب زد:

- فکر میکنی واسه من آسونه کسی- به جز خودم ازت تعریف کنه؟ وقتی داری غذا تو هم میزنی نگاهت کنه...!؟ نه... نمیتونم تحمل کنم... از کار و زندگی میوفتم پیام بالا سرت نزارم کسی چپ نگاهت کنه.

شونه بالا انداختم.

- مگه قراره بیای بالای سر من واستی؟ اصلا کی به آشپز نگاه میکنه؟ تا حالا چند تا رستوران رفتی و به جز غذا به آشپزش هم توجه کردی؟

دو طرف بازو هام رو گرفت و تکون ریزی بهم داد.

- وقتی آشپزش یه نیم وجبی سفید تو بغلی باشه... هر  
 ننه قمری نگاهش میکنه! من جنس خودمو بهتر  
 میشناسم.

پا به زمین کوبیدم و اخمالو دست به سینه شدم.

- همه رو با خودت مقایسه نکن، چون تو از من  
 خوشتر میاد نگاهم میکنی... وگرنه تا قبل برات یکی  
 بودم مثل همه ...

انگار حرفم براش قانع کننده بود اما دوست نداشت این  
 رو بروز بده و مصرانه روی حرفش ایستاد.

- اگه من دلم واست لرزیده مطمئن باش هزار نفر دیگه  
 توی این شهر واست دندون تیز میکنن!

نفسم رو کلافه بیرون دادم. @Vip Rom

- تو نمیتونی منو قانع کنی از علایقم دست بکشم! هر  
 وقت منو با هر چیزی که دوست دارم پسندیدی  
 ...اون وقت باورم میشه دلت واسم لرزیده.

عصبی پوست لبش رو جوید.

منو به دیوار پشت سرم چسبوند و صورتم خم شد.

- نگفتم دست بکشی ... گفتم هنراتو واسه من و خونه‌ی  
من نگه دار ...!

#بیست و یک\_ ۶۱۲

منظورش رو نمیفهمیدم.

من نمیتونستم رویایی که تمام عمر داشتم رو توی  
آشپزخونه نقلی چاووش خلاصه کنم.

- بزار برم ... یکم دیگه اینجا بمونم کلاهمون بد جوری  
میره توی هم.

انگشت روی لب هام گذاشت تا سکوت کنم.

- کجا بزارم بری؟ کجا داری که بری؟ خودم اوردمت  
...خودمم برمی گردونمت! بابات تو رو به من سپرده!

با اشکی که توی چشمم بی دلیل حلقه شده بود، دستش  
رو از روی دهنم پس زدم.

- پس انقدر با من یکی به دو نکن!

دستش رو دور گردنم حلقه زد و منو توی بغلش کشید.

- دفعه اول همینجا داشتی گریه میکردی بغلت کردم،  
گفتم خوش ندارم اشکاتو ببینم! یادم نمیاد ازون  
موقع تا حالا نظرم رو عوض کرده باشم که حالا  
میخواهی بزنی زیر گریه!

سرم رو از سینهش فاصله دادم که اشکم رو با نوک  
انگشتش پس زد.

خوب به یاد داشتم داره راجب چه موقعی حرف میزنه  
...اولین بار... درست توی همین نقطه، وقتی تمام دنیا سرم  
آوار شده بود و بابای واقعیم منو جلوی چاووش سکه یک

پول کرده بود و غرورم جلوش شکسته شد، توی بغلش  
گریه کردم.

- بهم گفתי گریه نکن، ولی تا دلت بخواد باعث و بانی  
اشکام شدی.

#بیست و یک\_ ۶۱۳

موهام رو با سر انگشت نوازش کرد.

- بین خودت باعث میشی- من چت بزخم، رد بدم، بزخم  
به سیم آخریه بلایی سر خودم و خودت بیارم... تو  
دلت نازکه، پخ کنم میزنی زیر گریه... نگو باعثش منم.

نفسم رو هلاک بیرون دادم.

- خب باشه! تو درست میگی... من بی جنبه‌م... دل  
نازکم! تو اذیتم نکن.



دست زیر چونه‌م زد و سرم رو بالا آورد.  
انگشت روی لبم کشید و طوری ازش کام گرفت که انگار  
تمام مدت این دو روز منتظر این لحظه بود.

بوسه پر التهاب و حرارتش باعث شد پاهام سست بشه و  
خودم رو توی بغلش رها کنم که با دست حلقه شده دور  
کمرم نگهش داشت.

با نفس عمیقی عقب کشیدم که شاکی شد.  
- دوست نداشتم؟

با سکوت طولانی نگاهش کردم و بالاخره لب زدم:  
- هر ثانیه باعث عجیب تر شدن رابطمون میشی! منو  
بوسیدی که دلم پی این ماجرا بمونه؟

باز خم شد.

بوسه سطحی تری به گردنم زد.

- رابطه ما از اولش هم عجیب بود اوراقی... با یه بوسه  
اتفاقی نمی‌افته!

به عقب هولش دادم و اون روی سلیطه خودم رو نشون  
دادم.

- همینه دیگه... همیشه از بوسه شروعش میکنی، بعد  
لباسمو در میاری، بعد منو میبری روی تخت... تهش  
هم اگر شکم بالا بیاد تو آدمی نیستی که مسئولیت یه  
بچه از یک دختر بی خانواده رو گردن بگیری.

انگار توقع بالا رفتن صدای منو نداشت.  
انگشت روی بینیش گذاشت که سکوت اختیار کردم.

#بیست و یک\_ ۶۱۴

- منو چجوری شناختی؟ آدمی ام که مسئولیت تخم  
خودمو قبول نکنم؟ تو که خار تو پات بره من خار و

گلش و زمینشو به آتیش میکشم! چه برسه به بچه  
ای تو مادرش باشی ...

داد می زد و حرف های پر احساسش رو میگفت و این  
تناقض زیادی اون رو پر ابهت میکرد.

کلافه روی تخت فرود اومدم و نشستم و دست به سینه  
شدم.

- من بچه حرومی که باباش شوهرم نیست و منو  
نمیخواه به عنوان زنش قبول کنه، نمیخوام.

تند خودش رو بهم رسوند و سمتم خم شد.

- نقطه ضعف منو پیدا کردی هی انگشت میکنی توش  
تا باز سرت داد بزخم اشکت در بیاد ...میخوام شکمت  
بالا بیاد ببینم کدوم تخم حرومی اصلا تخم میکنه به  
بچه من بگه حرومی؟!

پا به زمین کوبیدم و مثل خودش داد زدم.

- انقدر با من سر بچه ای که وجود نداره بحث نکن!

لحظه ای از این بحث الکی خندهش گرفت و پوزخند زد.

- نبودنش منو به این حال میندازه...اگر باشه که  
واسش قیامت میکنم.

پاشو لگد کردم و ازش رو گرفتم.

- واسه منم جلو بقیه اینجوری قیامت میکنی؟

با لبخند مردونه گوشه لبش، تایید کرد.

- اسم تو واسه بقیه خط قرمزہ اوراقی...مگه کسی- هم  
جرعت میکنه حرفی ازت بزنه جلوم؟

نامحسوس خندیدم.

این یعنی دیگه با هم سر جنگ نداشتیم.

با سوال که یهویی به ذهنم رسید، بی اون که به عاقبتش فکر کنم، پرسیدم:

- اگر بچه داشتیم، میخواستی پسر باشه یا دختر؟

دست پشت گردنش کشید و خنده تو گلو کرد.

- هرچی سفارش بدم همونو میدن؟ زحمتت میشه دو بار زایمان کنی... یک باره جفتشو میخوام.

ببینید سdnaگلی چه کرده □□

#بیست و یک\_ ۶۱۵

مرتیکه پرو ...

جفت جفت هم میخواست.

لگدی به پاش زدم و شاکی اخم کردم.

- نچ! اصلا هیچ کدومش ... برو کنار ...

.....  
 - سر به سر من نزار نازی ... برو بیرون، ماهکم بیر ...

حالا چاووش آدم چند ساعت پیش نبود.  
 انگار بیرون اومدن از خونه اون رو با غم عزیز مواجه کرده بود.

اینجا برایش نه مسکن درد بود بلکه نمک روی زخمش می پاشید.

مهتاب اومده بود تا به چاووش تسلیت بگه اما به نظر می رسید هدف دیگه ای داشته باشه که حالا حالا ها مونده بود.

نازی که دلش نمیخواست چاووش رو توی چنین حالی ببینه، سمتش خم شد.

- چرا اومدی وقتی قراره روانت بهم بریزه؟ ماهکم ترسوندیش با این داد و بیدادی که سر فروش راه انداختی... لااقل بیا بیرون اون دختره رو دست به سرش کن بره.

محکم مشتش رو روی میز زد.

- تا اطلاع ثانوی اسم این مرتیکه رو جلوی من نیار وگرنه میفرستمت ور دلش... اونم خودت یه کاریش بکن.

ترسیده و مات نگاهش کردم.

واقعا سر چنین مسئله کوچیکی اینجوری بهم ریخته بود در حالی که فروش مقصر نبود.

نگاهش طرف من برگشت و پرسید:

- ببینمت؟ ترسیدی؟

لبم رو دندون گرفتم و تقریبا بی جواب نگاهش کردم که نازی اشاره زد.

- معلومه که ترسیده! تلویزیون رو زدی جلوی چشم هاش خورد و خاکشیر کردی! ریختشو نگاه ...

چاووش از پشت میزش بلند شد.

از روی خورده های شیشه تلویزیون گذر کرد و بازوی نازی رو گرفت و سمت درب خروجی اتاق راهنمایش کرد.

- برو بیرون، خودم درستش کنم.

#بیست و یک\_ ۶۱۶

نازی عصبی درب اتاق رو بهم زد که توی جام لرزیدم.

- دختر بابا... ترسیدی؟ نبینم اینجوری بلرزی، دعوای من و سروش عادیه! نازی عادت کرده.

خواستم از جام بلند بشم که اجازه نداد و لب زد:



- بشین، زخم میشه پات ...

دستش رو از روی شونه‌م پس زدم.

- به خاطر چک نکردن دوربین‌ها باهاش دعوا کردی یا  
اومدن مهتاب؟

اخمش توی هم رفت.

- جفتش!

لبم رو دندون گرفتم.

- تقصیر اون که نبوده... زشته اینجوری مهمونت رو  
منتظر گذاشتی... لااقل برو باهاش خداحافظی کن.

دندون‌هاش رو روی هم سایید.

- خوش داری برم دک و پوزشو بیارم پایین یا دست و  
پاشو قلم کنم دیگه راهش اینجا باز نشه؟!

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و چاووش رو مجبور کردم محض ادب و احترام هم که شده بره از مهمونش پذیرایی کنه.

همراهش از اتاق بیرون رفتم که مهتاب از روی مبل بلند شد و هول زده پشت سر هم حرف زد:

- نمیدونستم اومدن من باعث این اتفاقات میشه... نمیخواستم مزاحم بشم! گفتم بد نباشه یه وقت بعد اون ماجرا اینجوری از هم کینه داشته باشیم و ...

چاووش میون کلامش پرید:

- من از کسی- کینه میگیرم که واسم مهم باشه، شما نگران نباش... در جایگاهش نیستی.

من به جای مهتاب توی زمین فرو رفتم. @VipR...  
چاووش غرورش هیچکس جز خودش مهم نبود.

## #چاووش

### دخترِ چاووش

## #بیست و یک\_۶۱۷

سرش رو پایین انداخت که چاووش پرسید:  
- تموم شد؟ حالا بزن به چاک ...

مهتاب که انگار قصد رفتن نداشت، دوباره روی مبل جا خشک کرد.

چاووش در حالی که سعی میکرد آرامشش رو حفظ کنه، منو بی خجالت کنار خودش نشوند.

- عام ... خب ... من راستش فکر نمی‌کردم رابطه ای بینتون باشه!

میون حرف هاش پریدم:

- خب نیست ...

چاووش دستم رو محکم فشار داد که مهتاب نفس راحتی کشید.

- واقعا؟

چاووش زود تر از من جواب داد:

- الان دخلش به تو چیه؟! از جونت سیر شدی اومدی اینجا؟

باز لبش رو گزید.

- من ... من اومدم تا در حقم یه لطفی کنی!

چاووش مشکوک نگاهش کرد.

- می شنوم!

انگار برای گفتن حرف هاش دست دست میکرد تا بالاخره حرفش رو زد:

- اممم... نمیدونم چطوری بگم؟! خب... من یه اتفاقی برام افتاده، نمیتونم راجبش با بابام حرف بزنم.

چاووش با پوزخندی پرسید:

- الان اومدی با من حرف بزنی؟

سر تکون داد و آروم زمزمه کرد:

- من حامله‌م! اگر بابام بفهمه سرمو میزنه... نمیتونم بهش بگم بابای بچم گذاشته رفته... تنها کسی که بابام قبولش داره شمایی... میشه بیاید خواستگاریم؟

خواسته‌ش زیاد نبود؟

واقعا حامله بود و یا داشت داستان سر هم میکرد؟

#بیست و یک\_ ۶۱۸

اصلا شبیه آدم هایی نبود که بخواد راستشو بگه.  
حالا نه تنها چاووش بلکه منم قابلیت اینو داشتم که بلند  
بشم و گیس هاشو با چنین پیشنهادی بکشم.

اما اگر واقعا حامله بود و بلایی سر بچهش میومد چی؟

منتظر به چاووش نگاه انداختم که از جاش بلند شد و  
سمت اتاقش رفت و رو به نازی کرد.  
- بندازش بیرون ...

صدای زجه و التماس مهتاب گوش خراش بالا رفت.  
- نه ... تورو خدا ... بزار حرفمو بزnm ... التماس میکنم!

چاووش بی هوا سمتش قدم برداشت و شالش رو محکم  
توی مشت گرفت و از روی مبل بلندش کرد.

- من تخم حروم هیچ احدی رو گردن نمیگیرم... هری  
...

نفس مهتاب کند شد و من توی چنین موقعیتی فقط و  
فقط نگران این بودم که مبادا چاووش دوباره قاطی کنه.

سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم.

- ولش کن، الان خفه میشه!

چاووش با آرامش سمتم چرخید.

- برو تو اتاق بابایی، این صحنه های خشن واسهت  
مناسب نیست.

اشک مهتاب روی گونهش جاری شد.

- غلط... غلط کردم.

چاووش عصبی روی مبل هولش داد و رهاش کرد و با قدم  
های محکم طرف اتاقش رفت.

مهتاب رو کمک کردم بلند بشه و با جرعت بی سابقه این  
بار خودم سیلی به صورتش کوبیدم.

- دیگه جرعت نکن سمت چاووش من بیای!

#بیست و یک\_ ۶۱۹

انگار اون مظلوم بازی ها فقط در برابر چاووش بود و  
مقابل من شیر ماده ...

از جاش بلند و مقابلم قد علم کرد که نازی از پشت  
گرفتش و دوباره روی مبل پرتش کرد.

مهتاب عصبی انگشتش رو بالا آورد.

- زیر خواب و چه به حس مالکیت؟



نازی مثل من نبود.

نمیتونست خشمش رو کنترل کنه و بی هوا شال مهتاب رو  
از پشت کشید

- بین خوشگله ... چاووش اینجا نباشه جانشینش  
هست که به جاش دهن تو جر بده ... جرعت نکن  
راجب دخترش حرف بزنی، ولله ...

سرفه مهتاب شدت گرفت که نازی بیخیالش شد و عقب  
کشید.

- لشتو از قلمرو ما جمع کن! اینجا یتیم خونه بابات  
نیست که تخم حروم گردن بگیریم.

بیخیال از دیدن ریخت مهتاب، به اتاق چاووش برگشتم  
که با غرور از پشت میز نگاهم کرد.

از روی شیشه خورده ها رد شدم و لبم رو جلو دادم و  
مقابلش ایستادم که دستم رو گرفت.

- بینمش!

به کف دستم نگاه انداخت و در حالی که دود سیگار از  
میون لب هاش بیرون می زد، بوسیدش.

- چیکار میکنی؟

با لبخند کم رنگ نگاهم کرد.

- بابایی ترسیده دست دخترش بابت اون سیلی درد  
گرفته باشه!

#بیست و یک\_ ۶۲۰

اون از هر بنی بشری روی کره زمین دیوونه تر بود.

چطور میتونست برای مهتاب اون روی خشم و کینه و  
نفرتش رو نشون بده و برای من چنین پسری باشه که بعد  
از سیلی نگران دستم بشه؟!!

نکنه حرفی که مهتاب زده بودم رو هم شنیده باشه؟!!

- نترس بابایی، دستم سالمه ... ولی روانم نه ...

با چشم ریز نگاهم کرد و منو روی پاش نشوند و سیگارش  
رو خاموش کرد.

- نگفته بودی بهم!

سوالی بهش خیره شدم.

- چیو؟

صدای بهم خوردن درب از بیرون اومد و مشخص بود که  
مهتاب فلنگو بسته.

چاووش با پشت گوش زدن موهام جواب داد:

- این که روم احساس مالکیت داری!

شنیده بود و این یعنی من دیگه نمیتونم پشت ماهکی قایم بشم که احساسی نسبت به چاووش نداره.

- اینو گفتم که دست به سرش کنم!

کنار گوشم پچ زد:

- تو چشمام نگاه کن و همینو بگو!

میدونست وقتی به چشم هاش زل میزنم زود لو میرم.  
مرتیکه زرنگ ...

مثل خودش دست پیش گرفتم. @Vip Roman

- اصلا گیرم مالکت باشم، تو ناراحتی؟ ببین پسر- جون ...  
... تو و سر تا پات واسه خودمه ... چشمایی که باهاش بهم نگاه میکنی، دستایی که باهاش نازم میکنی، لب

هایی که منو میبوسه ... پاهایی که روش نشستم  
 ... همه و همه و همش واسه خودِ خودمه  
 ... فهمیدی؟

نفس راحتی بیرون دادم و هوا رو بلعیدم که مات نگاهم  
 کرد.

شما کارتون از تجسم به کارگردانی رسیده 🤔💋

#ارسالی

#بیست و یک\_ ۶۲۱

این نگاهش چیزی نبود که تا حالا عینش رو دیده باشم.  
 برام تازگی داشت.

مثل اولین باری که بوسیدمش ... مثل اولین بار که بغلش  
 کابوس ندیدم، مثل بار اول که اشکم رو پس زد و هزاران  
 باری که با میل خودم همراهیش کردم.

سکوت طولانی‌ش داشت معذبم می کرد که مبادا حرف  
هام به مزاجش خوش نیومده باشه؟!!

- هی اوراقی ... به قول خودت من جنبه حرف های  
قشنگ ندارم اما عجیب دلم میخواست از زبون تو  
بشنوم! چاووش خر باشه اگر حرف های دخترشو از  
چشماش نخونه ...

باز شجاعانه براش خط و نشون کشیدم.

- تا خودم نگفته بودم که چیزی نمیدونستی! چشمای  
من غلط اندازن.

با پوزخندی، نفسی توی موهام کشید.

- چیه نمیدونستم؟ این که تو هم دلت گاهی هوای منو  
میکنه؟ این که شب های دوری زنگ میزدی و بعد  
میگفتی اشتباهی دستت خورده؟ منتظر میموندی با  
"جان" جوابتو بدم و زود قطع میکردی ... ماهک

کوچولو من پلک زدنت رو هم از حفظ شدم  
...نگاهت جای خودشو داره!

فهمیده بود الکی بهش زنگ میزنم؟ آخه من چقدر ساده  
بودم که خیال میکردم باور میکنه اشتباهی بهش زنگ  
زدم؟!

- میدونستی و اینجوری اذیت میکردی؟

با چشم ریز نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که درب بی  
هوا باز شد.

چاووش محکم منو روی پاش نگه داشت که نازی حرصی  
داخل اومد.

#بیست و یک\_۶۲۲ @Vip Roman

- اره دیگه ... من باید جک و جنده هارو جارو کنم؛ شما  
دوتا اینجا لاو بترکونید!

چاووش سرمو توی سینه‌ش قایم کرد و رو به نازی گفت:  
- هر وقت یاد گرفتی در بزنی و وارد بشی—، مقامت رو  
ارتقا میدم.

نازی حرصی جارو و خاک اندازی که برای شیشه خورده  
ها آورده بود رو روی زمین پرت کرد.  
- مگه این که صندلی ریاست رو بهم بدی وگرنه اینجا  
هیچ احدی تخم نمیکنه به رده من برسه!

چاووش به این لحن جدی و کمی سلیطه گونه، نازی  
خندید که از روی پاش پایین اومدم و رو به نازی گفت:  
- واسه همین تا حالا کسی— جات نیومده؛ واسم عزیز  
بودی که زیر سایه‌م نگهت داشتم.



واقعا هم نازی برای چاووش عزیز بود.

مثل سروش ...

شاید هم مثل من ...

جارو و خاک انداز رو برداشتم و خواستم زمین رو تمیز کنم  
که چاووش غرید:

- بزار سر جاش! نازی تمیز میکنه.

نازی دستی به شونه زد و ابرو بالا انداخت.

- راست میگه، من انجامش میدم! برو تا طوریت نشده  
و چاووش دوباره آسمونو به زمین ندوخته.

چاووش از پشت میز بلند شد و دستم رو گرفت و سوئیچ  
ماشینش رو برداشت.

- شب برمیدم.

نازی آستین چاووش رو گرفت.

- کجا میری؟ باز اون دختره اینجا پیداش نشه!؟

- اینجا همیشه از خجالت دختر بابا در پیام هر ثانیه یکی میاد تو... باس بیرمش خونه!

دیالوگ مورد علاقه تون از رمان کدوم بوده؟ جوابش برام مهمه پس دریغ نکنید 🖱

گپمون 🖱

[https://t.me/+Jb\\_6i1YQ10ZhMjkh](https://t.me/+Jb_6i1YQ10ZhMjkh)

#ماهک

#چاووش

#بیست و یک\_۶۲۳

- اومدی این خونه چیکار؟

برای چاووش سخت بود این خونه رو بدون عزیز تحمل کنه اما بالاخره باید یه روز برمی گشت.

- کجا بیرمت؟ اونجا دست و پام بسته س ...

روی تختش نشستم و به اطراف نگاه انداختم.

خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم.

- میخوای چیکار کنی مگه؟

پیراهنش رو در آورد و سمتم خم شد.

- راجب علایق دختر بابا حرف بزنیم!

کج خندیدم.

میدونستم این کارها رو داره از روی اجبار انجام میده تا برای چند دقیقه هم که شده به نبودن عزیز فکر نکنه.

- از کی تا حالا علایق من برات جذاب شده؟

کمر بندش رو باز کرد و دور دستش پیچوند و با سرش گونه‌م رو لمس کرد.

- از وقتی من جزش محسوب میشم.

لبخندم رو کنترل کردم و چهار زانو روی تختش نشستم و دست به سینه لب زدم:

- یه جز خیلی خیلی کوچیک ...

پر غرور مقابل ایستاد و خواست دکمه شلوارش رو باز کنه که جلوش رو گرفتم.

- واستا واستا ... جلوی من شلوارتو در نیاری ها ... اصلا دلم نمیخواد با صحنه های دلخراش مواجه بشم.

مات در حالی که از حرف های من خندهش گرفته بود، از بالا نگاهی بهم انداخت.  
- کجاش دلخراشه؟

چین به بینیم دادم و لب گزیدم:  
- آخه میترسم بعد این همه مدت فلج شده باشه، من طاقت دیدنش رو توی چنین حالی ندارم.

#بیست و یک\_۶۲۴

فلج از ناحیه پایین تنه شاید کم سابقه بود اما بالاخره ممکن بود برای هر کس از جمله چاووش که سابقه داشت اتفاق بیوفته.

- نترس... مثل بنز کار میکنه؛ امتحانش ضرر نداره ...

سرم رو به نشونه نفی تگون دادم.

- چشمم آب نمیخوره... ضمنا من و تو باهم هیچ نسبتی نداریم که اشتیاقی برای امتحانش داشته باشم.

کمر بندش رو از دور دستش باز کرد و روی زمین انداخت.  
گلوب رو گرفت و با فشار ریزی هولم داد تا روی تخت دراز بکشم و خیمه وار مقابلم قرار گرفت.

- د نشد اورا قی... مرد باش رو حرفت واستا، زیونی که واسه وراجی ازش استفاده میکنی، من رو حرفش حساب باز کردم... ادعای مالکیتمو کردی و حالا باس جورشو بکشی.

به چشم هاش خیره شدم.  
فشار دستش دور گلوب رو کمتر کرد که با نفس عمیق جواب دادم:

- گفتم تو مال منی... ولی یادم نمیاد گفته باشم من مال تو ام ...

مثل خودش با کلمات بازی می کردم تا حساب و کتابش در بره اما خب اون چاووش بود و بازی رو مثل کف دستش بلد بود.

- کاش بفهمی این مردی که الان داره جلوی خودشو میگیره خطا نکنه، چند شب روی همین تخت تو رو توی بغلش تصور کرده تا خوابش بیره و براش شهرام بهرام نداشته که کی مالک بوده؟!

بی اختیار دست دور گردنش حلقه کردم و چشم هام رو به چشم های عاجزش دوختم و پچ زدم:  
- من از تصور خوشم نمیاد بابایی، واقعیش کن.

#بیست و یک\_ ۶۲۵

تموم تنم رو بوید و بوسید.  
انگار با بوسه مینوشید و با بویدن مست می شد.  
- الان بهم اختیار دادی؟

اختیاری برام باقی نمونده بود که به چاووش بسپریم.  
اون رسماً مالکیتمون به هم دیگه رو اطمینان داده بود این  
یعنی صاحب اختیار اراده هم بودیم.

- منتظر جواب کتبی موندی؟

تو گلو خندید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و لباسم رو  
پس زد.

- منتظر اثر پنجولات روی بدنم!

بازوش رو با ناخون های کوتاه اما تیزم فشار دادم که لب  
هام رو صاحب شد.



جسمم کنار چاووش و لب هام اسیر لب هاش بود ذهنم  
جای دیگه ای ...

انگار چاووش متوجه حالم شد که به بوسه کوتاهمون  
خاتمه داد.

- به چی فکر میکنی که وقتی می بوسمت چشمتاتو  
نمیبندی؟

توی سکوت در حالی که دستش زیر سرم بود، بهش خیره  
شدم.

- حداقل یه مقام موقت توی زندگیتم بهم بده که  
بدونم الان توی چه جایگاهی داری تنم رو صاحب  
میشی؟

سیبک گلوش بالا پایین شد و با سر انگشت موهام رو پس  
زد و مستقیم به چشم هام نگاه کرد و جواب داد:

- خره ... تو جونمی! حالیته؟ باس عر عر کنم زیونمو  
بفهمی؟

## #بیست و یک\_ ۶۲۶

محکم تر بازوش رو چنگ زدم.

- توی تصورات چی بودم؟ زنت؟ دوست دخترت؟  
دخترت؟

سوالام رو آروم و در آرامش میپرسیدم که مثل خودم  
جواب داد: exchange group

- اوراقی من وسط سکس شناسنامه جلوم نمیگیرم که  
یادم بیاد زنی یا دوست دخترم!

لبخندم بی اراده از حرص خوردنش، کش اومد که دست  
لای موهایش کشید و ادامه داد:

- اره بخند... جفت پا بیا وسط حس و حالم تهشم به  
ریشم بخند... توی تصورات من انقدر وراج نبودی  
لاقل ...

باز خندیدم و این بار عمیق و از ته دل ...  
 اخمش رو با انگشت هام باز کردم و کنار گوشش پچ زدم:  
 - باشه باشه فشاری نشو ... ادامه بده.

دست روی چشم هام گذاشت و توی تاریکی که برام  
 ساخته بود، لب هام رو با زبونش لمس کرد.

این ترفند جدید برای بی طاقت کردن بود؟  
 میخواست التماسش کنم؟

دستش رو از روی چشمم پس زدم که بوسه‌ش رو عمیق  
 کرد و این بار بی اختیار چشم هام رو بستم.  
 حالا برام مهم نبود نسبتمون چیه؟ حتی دلم نمیخواست  
 روش اسم بزارم ... فقط میدونستم به قول چاووش،  
 جونمه!

حالا هیچ مانعی برای برخورد پوستمون به هم نبود و این  
برهنگی حالا یکم معذب کننده بود اما اهمیتمش کجا بود؟

صدای نفس هامون تنها سمفونی توی اتاق بود که  
بوسیدن رو قشنگ ترمی کرد ...

پاهام رو دور کمرش حلقه کردم که سوالی نگاهم کرد و روم  
خیمه زد:

- من عادت ندارم از کسی - اجازه بگیرم ... منتها تو دختر  
بابایی ... فرق داری ...!

۲:۱۱

هر چقدرم تو این دنیا باشم

بازم کمه با تو

همیشه بخند که دوست دارم خنده هاتو

با این که خودت در میاری گریمو

باز میگم بهت نرو

باز میگم بهت نرو...

#بیست و یک\_۶۲۷

چاووش سعی داشت خیلی جنتلمنانه رفتار کنه و این اجازهش هم ناشی از همین برخوردش بود.

دو دلی رو کنار گذاشتم و چشم رو هم فشار دادم که حرفش رو تایید کنم و صدای پوزخند مردونهش توی گوشم پیچید:

- اگر میدونستم جواب رد میدی، اصلا سوال نمیپرسیدم!

چشم باز کردم که بهم خیره شد و تمام جسم و روح رو صاحب شد ...

حالا جایی میون درد و لذت، نه تنها اسم این رابطه مهم نبود... بلکه عاقبتش هم اهمیتی نداشت.

بی اختیار نفس هام به ناله تبدیل میشدن و وجودم تحت تسخیر دست هاش قرار میگرفتن.

جلوی دهنم رو گرفتم و بازوش رو چنگ زدم.

- یه کوچولو صبر کن، بزار تمرکز کنم!

مشکوک از حرکت ایستاد و بهم زل زد.

- روی چی تمرکز کنی اوراقی؟ چشماتو ببند لذت ببر... منو نخندون.

باز چنگش زدم و رد ناخونام رو این بار روی پشتش کشیدم.

- روی سایشش، نمیتونم یهویی باهاش کنار بیام...

تو گلو خندید و سرش رو توی گردنم فرو برد.

- کاش حداقل توی این موقعیت وراجی نکنی بابایی!

پاهام رو از درد بیشتر دور کمرش قفل کردم که دستش رو نوازش وار روی انحنای بدنم کشید و قفسه سینه‌م رو بوسید.

- باشه باشه، دیگه هیچی نمیگم اصلا!

قهر گونه رو ازش برگردوندم که چونه‌م رو گرفت.  
- چشمتو دریغ نکن، بعدش منت میکشم!

#بیست و یک\_۶۲۸

لبخندم از شنیدن خبر منت کشی-، کش اومد که رضایت مند به کارش ادامه داد ...

مملو از لذت پتورو چنگ زدم و این بار تمامش رو عاجزانه زجه زدم ...

دقیقه ها و ثانیه هایی که پر شده بود از نوازش و لحن مردونه چاووش کنار گوشم و ناله های بی امانی که اختیارشون از دستم در رفته بود... نتیجهش شد چیزی که هر دو تامون به انتظارش تکاپو میکردیم... احساس رهایی که بی دریغ توی آغوش هم تجربه میشد ...

---

- آی آی... تورو خدا گاز نگیر، ردش کبود شد!

دندون های تیزش رو در حالی که برهنه تنم رو به آغوش کشیده بود، ازم فاصله داد.

- هیشش، فقط یکی دیگه.

نفسم رو عصبی بیرون دادم و خواستم از بغلش در بیام که اجازه نداد.

- کجا؟ هنوز کار من تموم نشده!



انگشتم رو آروم به زخم روی بازوش که ناشی از تیزی  
ناخون هام بود، کشیدم.

- میرم واست پماد بیارم!

با قهقه تنم رو محکم تر نگه داشت.


- یه جای سالم روی بدن من میبینی که حالا نگران این  
دوتا رد پنجه گربه روشی؟

به بدنش نگاه انداختم.

راست میگفت.

این بدن زخمی با پماد التیام پیدا نمیکرد اما خب بهونه  
دیگه ای برای بیرون اومدن از بغلش نداشتم.

- پس انقدر گازم نگیر، هنوز اون یکی دردم از بین نرفته  
که واسم درد جدید میتراشی!

تو خود دوپامینی ... 

دلبری های چاووش به قندی و شیرینی همین اهنگه 

#بیست و یک\_ ۶۲۹

باز خندید و موبایلش رو چنگ زد.  
با دقت به صفحه گوشیش خیره شدم که شماره سروش  
رو گرفت.

انگار نه انگار باهاش دعوا کرده بود و ریلکس گفت:  
- کجایی؟

سروش که بیشتر از چاووش موافق آشتی بود، جواب داد:  
- در خدمت! کازینو... نازی امشب دیلره، میخوام  
بشینم پشت میز، جیبم خالی شده!

سرم رو آروم روی شونه چاووش تنظیم کردم که لب زد:

- آب دستته بزار زمین، برو زیر زمین خونه کوچه درختی  
رو صفا بده ... آبش تمیز باشه!

نه تنها برای من این حرف ها عجیب بود، بلکه سروش هم  
متعجب شد:

- زمستون هوس آب تنی به سرت زده؟

چاووش با جدیت غرید:

- اره ... تو کارتو انجام بده!

با قطع کردن تلفن، متعجب سرم رو بالا اوردم.

- مگه زیر زمینش استخر داره؟ چرا قبلا نگفته بودی؟

تو گلو "هوم" کرد و جواب داد:

- چون تا الان بهش نیاز پیدا نکردم.

شاید اون به آب تنی علاقه داشت، اما من به شدت از آب می‌ترسیدم و زیاد موافق این ماجرا نبودم.

ریز از بغلش بیرون اومدم و پتو رو دورم پیچیدم که سر تا پام نگاه انداخت.

- یه جوری اونو دور خودت نیچ که انگار من نمیدونم زیرش چیه؟!

موهامو پشت گوش زدم و پشت پلک نازک کردم.

- حالا که میدونی، بازم واسه نگاه کردن کنجکاوی میکنی؟!

#بیست و یک\_ ۶۳۰

دست به موهاش کشید و از روی پیشونیش کنار زد.

- تو عادت کردی به تشنه نگه داشتن من؛ منم هر بارش برام تازگی داره... الان قانع شدی؟

خم شدم و از روی زمین تیشرت خودش رو برداشتم و تنم کردم و پتو رو سمتش پرتاب کردم.

- نه تنها نتونستی قانعم کنی، بلکه هنوز منت کشی. کافی رو بابت اون مسئله به عمل نیوردی؟

پتو رو پس زد و از جاش بلند شد و شلوارش رو تن کرد.

- کینه ای شدی بابایی؛ خیال کردم انتقامش رو با ناخونات ازم گرفتی؟!

نگاهی به پشتش انداختم و سعی کردم خندهم رو کنترل کنم.

- به همین چند تا خط و خش میگی انتقام؟

خم شد و بی هوا از روی زمین بلندم کرد و منو روی شونهش انداخت که روی هوا دست و پا زدم.

از ترس افتادن، گردنش رو گرفتم و شروع کردم جیغ زدن:

- آییی چاووش منو بزار زمین!

در حالی که قدم سمت آشپزخونه برمیداشت، قلدرانه  
جواب داد:

- داد و بیدار فایده نداره، آروم بگیری میزارمت پایین ...

سکوت کردم که منور روی اپن فرود آورد و انگشت جلوی  
صورتم گرفت.

- بشین برات قرص بیارم!

مشکوک نگاهش کردم.

- قرص واسه چی؟

نگاهی به تیشرت گشادی که تنم بود و تا بالای زانو هام  
می رسید انداخت و چشم هاشو تنگ کرد.

- واسه این که نه ماه دیگه یه نیم وجبی دیگه بهم نگه  
بابایی!

#بیست و یک\_ ۶۳۱

شونه بالا انداختم و دست به سینه شدم.

- تو خوشت نمیاد یه دختر پنجاه سانتی پشت سرت با موهای فرفری بدوعه و بابایی بابایی کنه؟

سیبک گوش بالا پایین شد.

دست روی سرم گذاشت و موهامو بهم ریخت.

- من همین الانش هم یه دختر بچه صد و پنجاه سانتی دارم که پشت سرم میدوعه و بابایی و ددی از دهنش نمیوفته!

موهامو مرتب کردم و پشت گوش زدم که جعبه قرص هارو شروع کرد به گشتن.

- اصلا تو برای چی باید قرص جلوگیری تو خونه داشته باشی؟ مگه لازمت میشه؟

عصبی درب جعبه دارو هارو بست و عقب داد.

- حالا که ندارم... محض احتیاطه... حادثه خبر نمیکنه!

شونه بالا انداختم و چهار زانو نشستم روی اپن.

- آها... پس برات عادیه که دختر هارو بیاری خونه و... بیچاره عزیز رو با همین کارات دق دادی!

انگشت زیر بینیش کشید.

مشخص بود کلافه شده و مستاصله.

- وراجی نکن اورا قی، بیا پایین... من باس برم.

کش و قوسی به بدنم دادم و پوست لبم رو جویدم.



- کجا بری؟ من دیگه جون ندارم ازین ور به اون ور باهات پیام.

منو از روی اپن پایین آورد.

این بار دیگه بغلم نکرد و با پاهای خودم منو سمت اتاق کشوند.

- لازم نیست بیای... میرم واست قرص بگیرم! زیاد وورجه وورجه نکن تا خودتو ناقص نکردی.

#بیست و یک\_۶۳۲

لجوجانه دست به کمر مقابله ایستادم.

- مگه من بچم که باهام اینجوری حرف میزنی؟ از پس خودم بر میام... تازشم، به خودت زحمت نده، اجاقت کوره!

سعی داشت خندهش رو کنترل کنه.

دست روی شونه هام گذاشت و منو روی تخت نشوند.  
 - سر به سر من نزار ماهک، میدونی که کنترل اعصاب و روانم دست خودم نیست.

چین به بینیم دادم و باز قلدر بازی در اوردم.  
 - چیه؟ نکنه میخوای منو بزنی؟

تو گلو خندید و سمتم خم شد و توی صورتم پرسید:  
 - بزنت بگم کیو زدم؟ رئیس شهر موش‌ها؟

دندون روی هم ساییدم که لباسش رو تند پوشید و باز دست روی سرم کشید تا موهامو بهم بریزه.  
 - زیاد حرص نخور، شیرت خشک میشه... اگه قرص پیدا نکردم لاقل بچم گشنه نمونه!

مشتی به شکم عضله ایش زدم و پا به زمین کوبیدم.

- بچه ای که باباش تو باشی خونِ جیگر منو میخوره به  
جای شیر... برو رد کارت!

میون جدیت داشت خندهم میگرفت که خودش متوجه  
شوخیم شد و سوئیچش رو از روی میز چنگ زد.

حرصی سرمو توی بالشتش فرو بردم.  
حواس پرت خان حتی موبایلش هم جا گذاشته بود.

خیلی دلم میخواست ببینم چی توشه اما وجدانم اجازه  
فوضولی بهم نمیداد.

اما خب عذاب وجدان مگه اهمیتی هم داشت؟  
بی اختیار دستم رو دراز کردم و موبایلش رو برداشتم.  
تعجبی نداشت که حتی رمز موبایلش هم تاریخ تولد من  
باشه!

#بیست و یک\_۶۳۳

چیزی برای گشتن نبود.

تعداد زیاد، به اندازه موهای سرم عکس هایی از من که یا خواب بودم یا داشتم آشپزی میکردم.

خنده دار بود... انگار تمام لحظاتی که داشتم زندگی میکردم رو برای چاووش خاطره می ساخته.

پیامک هایی که اکثرشون برای سروش و نازی بود و اما شماره ای که ذخیره نشده بود.  
بی اختیار لمسش کردم.

تعداد پیام هایی که اون شماره داده و چاووش بی جواب رها کرده بود.

" اینجوری میخوای تمومش کنی؟ "

" گذاشتی رفتن من برات عادی بشه که جایگزین آوردی "

این حرف هارو به چاووش میزد؟

اصلا راجب چی حرف میزد؟  
 حدس میزدم و دلم نمیخواست اون چیزی باشه که فکر  
 میکردم.

بالا تر و بالا تر رفتم و باز هم جوابی از سمت چاووش  
 دریافت نکردم.

صدای چرخیدن کلید توی درب باعث شد هول کنم و تند  
 گوشی رو سر جاش بزارم.

انگار پیام ها همینطور داشت توی سرم مرور می شد  
 " نمیخواهی بهم یک شانس دیگه بدی؟ "  
 " الان پاهات جای کی برای نشستنه؟ "

بغض داشتم.

بغضی که ناشی از حس حسادت بود.

حسادت به گذشته ای که حتی بهم مربوط نمی شد.

گذشته ای که چاووش هم ازش گذر کرده بود.

- اوراقی بابا... بلند شو قرصتو بخور.

نفسم حبس شد.

من بلد نبودم احساساتم رو پنهان کنم و مات سر جام نشستم و به چاووش خیره شدم.

من چیکار کرده بودم؟ وارد رابطه کسی— شده بودم به اشتباه؟ به عمد؟

- چرا و رفتی؟

سر جام نشستم که مشکوک نگاهم کرد و لیوان آبی و قرص رو سمتم گرفت.  
لال شده بودم.

#بیست و یک\_ ۶۳۴

بی جون لیوان رو ازش گرفتم و همراه قرص سر کشیدم که دست روی سرم کشید.

- تو همین فاصله زبونت رو موش خورد؟

موهام رو پشت گوش زدم.

- نه ... کسی نخورده! خوبم ...

مشکوک تر به اطراف نگاه کرد و چشمش به موبایلش افتاد.

- خیال کردم تو ماشین جاش گذاشتم؛ سروش زنگ زد؟

سری به نشونه نفی تکون دادم که خم شد و برداشتش.

هول شدم ... مشخص بود روی اون پیام ها صفحه رو قفل کرده بودم و درست از همونجا بهش نمایش داده می شد.

- توی گوشه من فوضولی کردی؟

سرم رو تند به نشونه نفی تکون دادم که دقیق تر نگاهم کرد.

انگار با نگاه آدم رو هیپنوتیزم میکرد تا راستش رو اعتراف کنه.

- خب... خب اره... کردم!

با دقت بیشتر مردمک چشم هام رو زیر نظر گرفت.

- رمزشو از کجا میدونستی؟

شونه بالا انداختم و سعی کردم نگاهم رو ازش بدزدم که چونهم رو نگه داشت.

- تا... تاریخ تولدم بود!

گوشه لبش بالا رفت.



- کجا رو دیدی؟

من متهم به جاسوسی شده بودم و حالا باید جواب پس میدادم.

- پیام هات ...عکس هات ...

دستش از چونه‌م به سمت گردنم رفت.

- چی دیدی؟

#بیست و یک\_ ۶۳۵

شونه‌ها بالا پرید.

- همون چیزی که احتمالا میخواستی قایم کنی!

حق به جانب دستش رو عقب کشید و اخم کرد.

- من چیزی واسه قایم کردن نداشتم که حالا از پیدا کردنش احساس پیروزی کنی.

داشت مقاومت میکرد؟

خب... من برای این قسمت برنامه ای توی سرم نداشتم. پوست لبم رو شروع به جوییدن کردم که نگاهش رو دوباره بهم دوخت.

- نکن... زخم میشه!

باز سوال احمقانه ای پرسیدم:

- همیشه نگران همه دخترهای اطرافت میشی؟

انگشت زیر بینیش کشید.

- دخترای اطراف من هیچ کدومشون جایگاه تورو ندارن که نگرانشون بشم.

کنارم نشست.

سعی کرد منو روی پاش بشونه که با مقاومت دستش رو پس زدم.

- همه دخترا رو روی پات میشونی؟

اخمش جدی تر شد.

- حرفتو توی لفافه نزن، وقتی مخاطبت منم... واضح و روشن بگو!

دیگه خودمم از لفافه حرف زدن کلافه بودم.  
میدونستم اگر شروع کنم به وضوح حرف زدن، اشکم میاد دم مشکم ...

- خودت میدونی چی دیدم! چرا انکار میکنی و راجبش توضیح نمیدی.

اخمش هاش از هم باز شد.  
دستش رو پشتش جک کرد و عقب رفت.

- اگر دیدی، دیگه توضیح واسه چی میخوای؟ جوابی هم بهش داده بودم؟

#بیست و یک\_۶۳۶

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.  
- نه... نداده بودی؛ اما میخوام بدونم کیه؟! حقش رو ندارم؟

سیبک گوش بالا و پایین شد و نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

- یکی مثل بقیه... من بهت گفته بودم گذشته خوش اقبالی نداشتم که حالا بهش افتخار کنم... هزار تا آدم توی زندگی من اومده و رفته، باید لیست کنم برات؟

من توقع لیست نداشتم.

اما پیام های اون آدم هم چیزی مثل احساسات بقیه دختر  
های دورش نبود.  
بوی وابستگی میداد.

- ولی اون مثل بقیه نبود... صمیمی تر به نظر می رسید.

با اعتراض شدید سمتم چرخید.

- این چاووشی که الان واسه تو داره توضیح ارائه میده  
هیچ شباهتی به چاووشی که اینا میشناختن نداره که  
حالا یکی بخواد عاشق چشم و ابرو و اخلاق گندش  
بشه!

یقه لباسش رو از روی عصبانیت چنگ زدم و توی  
صورتش غریدم:

- وقتی من عاشق همین اخلاق گندش شدم یعنی هزار  
تا دختر دیگه هم میشن! راضی شدی؟!

دستش رو روی مشت دستم که به یقه‌ش چسبیده بود،  
گذاشت و پوزخند زد:

- خب... بقیه‌ش؟!!

الان شوخیش گرفته بود؟

- بقیه نداره، بگو کیه که چند ماهه اینجوری پیگیرته و  
تو یک کلام راجبش بهم نگفتی؟

قفسه سینه‌ش بالا پایین شد و با چشم تنگ بهم زل زد.  
- میگفتم که مثل الان معرکه بگیری؟ اگر واسم اهمیت  
داشت جوابشو می دادم! ... آره یه زمانی یه خبری  
بوده؛ منتها من از دستمالی این و اون خوشم نمیاد.

#بیست و یک\_۶۳۷

@Vip Roman

من معرکه راه انداخته بودم؟

حقم بود بدونم ... شاید هم خیال میکردم این حق رو دارم.

بی حواس زیر لب پچ زدم:

- پس فردا منم میشم یکی مثل همون برات ...

اخمش منو ترسونند.

ترس از جوشیدن خون توی چشم هاش.

- تو با هیچ احد و ناسی تو زندگی من قابل مقایسه نیستی، بیخود خودتو با اینا یکی نکن ... بلند شو لباس بپوش ...

پاهایی که از تخت آویزون بود رو تکون دادم.

- لباس بپوشم که چی بشه؟

خودش سمت لباس هام رفت و شلوارم رو که چپه در آورده بودم رو راسته کرد.

- که برمت آب تنی ببینم توی عمق سه متر هم  
همینقدر زیونت درازه؟!

ابرو هام بی اختیار بالا تر رفت و کج و کوله نگاهش کردم.  
- راه مناسبی برای عوض کردن بحث نبود، منم شنا بلد  
نیستم.

انگار شنا بلد نبودن من بیشتر بهش انگیزه داد و چشم  
هاش برق زد.  
- مگه مهمه؟ فوقش غرق میشی!

شلوارم رو ازش گرفتم و حرصی پام کردم.  
- پس تو اونجا چیکاره ای؟ میخوای بزاری غرق بشم؟

از بالا بهم نگاه انداخت و حق به جانب خودش دکمه  
شلوارم رو بست و گوشه لبش بالا رفت.  
- بستگی داره!



- به چی؟

پیرهن مردونه‌ش رو به جای مانتو تنم کرد و باز دکمه  
بالاش رو خودش بست و کنار گوشم پچ زد:  
- به این که چقدر حرف گوش کن باشی!

قدمی عقب برداشتم و شالم رو حرصی سرم چپوندم و  
دست به سینه شدم.

- من بلد نیستم حرف گوش کن باشم، لطفا نجاتم نده  
...

#بیست و یک\_۶۳۸

@Vip Roman

واقعا حرف های جدی من براش خنده دار بود؟

سرش رو تایید وار تکون داد و منو سمت خروجی هدایت کرد.

- روش فکری کنم!

حرصی محکم قدم برداشتم که یقه لباسم رو از پشت گرفت.

- کجا با این عجله؟

سر جام ایستادم و اخم توی هم کشیدم که دستش رو از پشت گردنم برداشت.

- میرم تا زود تر غرقم کنی دیگه... مگه همینو نمیخواستی؟

سرش رو از پشت نزدیکم آورد و کنار گوشم پچ زد:

- دقیقا همینو میخوام اوراقی!

- چرا بهم نگفته بودی زیر زمین خونهت استخر داری؟!

در حالی که تمام بدنش خیس و براق بود، موهایش رو به عقب پس زد و به لبه استخر تکیه داد.

- گیرم که میگفتم... تو میومدی؟

روی زمین سرامیکی بدون این که لباسم رو در بیارم، مقابلش چهار زانو زدم.

- معلومه که نه، معلوم نیست با چند نفر دیگه اینجا خاطره داری!

باز به عادت قلنج گردش رو شکست و سرش رو کج کرد.

- میدونی که آدما به اندازه خاطره ساختن توی زندگی من نبودن که حالا بهشون حسودی کنی!

زانو هام رو بغل گرفتم که بی هوا روم آب باشید.

با جیغ بی امانی بلند شدم که رضایت مند خندید.

- خیلی ...

حرفم رو نتونستم ادامه بدم که پرسید:

- خیلی چی؟ خودت با پای خودت میای یا به زور  
بیارمت؟!

تند قدم به عقب برداشتم که چشم به هم زدن از استخر  
بیرون اومد و قطره های آب شروع به چکیدن از روی  
عضلاتش کرد.

- نمی... نمیخوام پیام، سرما میخورم! شنا هم بلند  
نیستم.

#بیست و یک\_ ۶۳۹

@Vip Roman

احمق بودم مگه نه؟

دستی دستی داشتم نقطه ضعفم رو تحویلش میدادم که  
بر علیه من استفاده کنه.

خواست از داخل آب بیرون بیاد که ترسیده دست توی  
 هوا تکون دادم.  
 - واستا واستا!

تای ابروش رو بالا انداخت.

- چیه؟ داری وقت میخوری که فرار کنی؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم با چینی به بینیم دکمه  
 لباسم رو باز کردم.

- فرار کنم؟ ... نه چرا فرار کنم؟ ... مگه قراره کاری کنی؟

لبش به خنده کش اومد و قطره های آب رو از روی چشم  
 هاش پس زد.

- ولی من جات بودم دوتا پای دیگه قرض می گرفتم  
 میدویدم!

داشت منو تحریک میکرد که بترسم و مقاومت کنم تا خودش بیاد گیرم بندازه.

ولی به هر حال اون قرار نبود بلایی سر من بیاره.

- نج؛ من که بچه نیستم! اصلا خودم میام داخل ...

تو گلو پوزخند زد.

- تو همین چند ثانیه شجاع شدی؟

تند سر تکون دادم و در حالی لباس های نصفه و نیمه منم بود، لبه استخر ایستادم.

- بغلم کن پیام تو، نمیخوام شیرجه بزنم!

با چشم به شلوارم اشاره کرد.

- با اینا؟ خیال کردی من اینجا کوسه پرورش میدم که

میخوای با محافظ بیای؟

حق به جانب شونه بالا انداختم.

- تو خودت دست کوسه رو از پشت بستت، کوسه‌ی  
بیچاره باید بیاد پشت درس پس بده!

#بیست و یک\_ ۶۴۰

با ژست همیشگی لبش رو گزید و این بار دیگه عزمش رو  
جزم کرد که گیرم بندازه.

- بین اوراقی، با پای خودت میای یا خودم بیارمت  
مستقیم با کوسه‌ی بابایی چشم تو چشم بشی!؟

دیگه چاره ای نبود.

انگار قرار نبود از غرق کردن من دست برداره.

حرصی شلوارم رو در آوردم و با لباس زیر بی خجالت  
مقابلش ایستادم.

پامو بالا اوردم و آروم بهش اشاره کردم تا کنار بره که دستش رو کف پام گذاشت.

- بفرما تو پرنسسِ بابا ...

با خنده به حرفش، آروم داخل رفتم که روی هوا شکارم کرد.

صدای جیغ بنفشم تو فضا اکو و همزمان تپش قلب بی سابقه ای ناشی از ترس به سراغم اومد.

ترسیده گردنش رو چنگ زدم که محکم توی بغلش جمع شدم که دستش دور کمرم حلقه شد.

- واسه من ژست پهلوون پنبه میگیری و اینجا موش میشی؟

قدرت تکلم هم ازم صلب شده بود، هر لحظه میترسیدم دستش رو از دورم باز کنه و توی آب فرو برم ...



- ولم... ولم نکنی ها!

تو گلو و شیطانی خندید و کنج استخر محاصره م کرد.

- مثل این که به ددی چاووشت اعتماد نداری؟! نفس بکش بابایی ببینه سالمی... قلبت از کار نیوفتاده باشه!

حرف هاش در عین جدی بودن، کمی مسخره به نظر می رسید.

تند و یک نفس لب زدم:

- داری مسخره میکنی؟ خوبه منم بیرمت آشپزخونه بگم قرمه سبزی درست کن وگرنه میمیری؟! خب بلد نیستی دیگه ...

قهقهه وار خندید و سرش رو توی گردنم فرو برد.

- مغز فندقی، موندم من از چیه تو خوشم اومده؟! دو دقیقه زبون به دهن بگیر، بهت آب تنی یاد بدم!

## #بیست و یک\_ ۶۴۱

لب هام رو چفت کردم که دستش زیر زانو هام رفت و منو  
روی آب آورد.

- نفس بکش به جای لرزیدن ...

شاکی پاهامو تکون دادم.

- مگه دست خودمه؟

تو گلو خندید و شرورانه خواست دستش رو از دورم آزاد  
کنه که محکم تر چسبیدمش.

- نترس ... قرار نبود غرق بشی!

طوری گردنش رو محکم چسبیدم که هر لحظه امکان خفه  
شدنش وجود داشت.

- اگر غرق میشدم تو رو هم با خودم میکشیدم پایین،  
پس ولم نکن!

پاهام رو دور کمرش حلقه کردم که نفسش رو بیرون داد و  
موهامو پشت سرم جمع کرد.

- شنا کردن به تو نیومده، باس تو همین حالت ازت یه  
بهره دیگه ببرم.

حرصی از حرفاش بازوش رو محکم دندون گرفتم که  
صدای فریاد مردونهش توی فضای خالی اکو شد.

- آخ... اینا دندونه یا اره برقی؟

رضایتمند رد دندونم رو دست کشیدم تا جاش نمونه.  
- هنوز که فشار ندادم اینجوری کولی بازی در میاری  
مرد گنده!

زیر لب "نچ" کرد و منو همراهش سمتی برد که پام به کف  
استخر برسه و بتونم ازش جدا بشم.

- بزار ببینم چه بلایی سرم آوردی!

آروم دست و پاهام رو از دورش باز کردم که بالا اومد.  
اینجا آب به زور تا آرنجش می‌رسید و انگار اومده بود  
قسمت بچه‌ها ...

#بیست و یک\_ ۶۴۲

نگاهی به بازوش و رد ساعتی که برایش ساخته بودم  
انداخت و توبیخگرانه نگاهم کرد.

- منتظرم!

دست به سینه تا گردن توی آب فرو رفتم.

- منتظر چی؟

با لحن کاملاً جدی که مختص خودش بود، تای ابروش رو  
بالا انداخت.

- ابراز پشیمونی ...

تند سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.

- من کاری نکردم، میخواستی غرقم کنی، از خودم دفاع کردم... وگرنه این وصله ها به من نمی چسبه جناب چاووش خان!

انگار لحنم بامزه بود اما نمیخواست با خندیدن بهم رو بده.

موهایش رو عقب فرستاد و خواست چیزی بگه که صدای دور از انتظار سروش توی فضا اگو شد.

- چرا در ماشینت رو قفل نکرده بودی مرد حسابی؟  
عاشقی ...

ترسیده از این که مبادا منو توی چنین وضعیتی ببینه پشت  
چاووش پناه گرفتم که چاووش منو توی بغلش گرفت و  
داد زد:

- نیا تو ...

سروش لجباز تر از این حرف ها بود و بی هوا سرش رو  
پایین انداخت و داخل اومد.

جیغ آرومی کشیدم که سروش ترسیده چرخید و به پشت  
ایستاد.

- مگه نگفتم نیا؟

لحن چاووش عصبی بود و در مقابل سروش از خنده سر  
مست ...

- د آخه نگفتی چه خبره که نباس پیام تو ... من از کجا  
میدونستم پری دریایی با خودت بردی تو آب ...

## #بیست و یک\_ ۶۴۳

لفظ پری دریایی رو در توصیف من به کار برد؟  
 ناخودآگاه ریز خندیدم که چاووش متوجه خندهم شد و  
 کنار گوشم پچ زد:

- خب حالا...خوشت نیاد کسی جز من بهت ازین لقب  
 ها میده!

حتی توی این مورد هم حسودی میکرد؟  
 باز ریز خندیدم که به سروش توپید:  
 - حالا که فهمیدی، چشاتو درویش کن!

انگار سروش به پشت برگشت که زود چاووش منو از آب  
 بیرون گذاشت و تند سمت حوله رفتم و دور خودم  
 پیچیدم و پشت ستون قایم شدم.

آروم سرمو از پشت ستون بیرون آوردم و رو به سروش  
گفتم:

- حالا میتونی برگردی!

خواست برگرده که چاووش باز غرید:

- نه... لازم نکرده؛ کارتو بگو!

سروش متفکر دست پشت گردنش کشید.

- آه... هوش و حواس از سرم پرید، با نازی اومدم... انقد  
بیخ گوش من نق زد حوصلهش سر رفته!

میدونستم حرف هاش بهونه‌س.

اونا نمیخواستن چاووش رو توی شرایط روحی ضعیف  
شده تنها بزارن... هرچند که من پیشش بودم اما عمیقا  
تنها شدن و غم وجودش رو میفهمیدم.

چاووش عصبی سیلی به آب زد.



- باشه برید بالا، منتظر بمونید... دوباره سرتو نندازی  
همینجوری بیای تو! شاید داشتم یه کار دیگه میکردم.

سروش با قهقهه زیر لب "نچ نچ" کرد و راهش رو سمت  
خروجی کشید.

- خیلی خب بابا، به کمرت فشار نیار... ماهک فرار  
نمیکنه!

قبل از این که مورد حمله چاووش قرار بگیره تند درب رو  
بست و فرار کرد که از پشت ستون بیرون اومدم.

#بیست و یک\_ ۶۴۴

آروم لبه استخر نشستم و پاهام رو توی آب گذاشتم.  
- منظورت چی بود؟

سریع اومد و دستاشو روی روم پاهام گذاشت.

- منظورم از چی، چی بود؟

دست لای موهاش بردم و به همون حالت همیشگی سمت عقب هول دادم.

- از این که گفتم شاید داشتیم کار دیگه ای میکردیم؟! نکنه سروش فکر بدی بکنه ...

میون کلامم پرید و اخم کرد.

- منظور نداشتم، گفتم که گاو بازی در نیاره! دلتو واسه چی صابون زده بودی اوراقی؟

دستم رو پایین تر آوردم و صورتش رو قاب گرفتم.

- واسه ...هیچی! الکی حرف تو دهن من نزار!

تو گلو خندید و با چشم ریز خیره نگاهم کرد.

- حالا کجا فرار کردی؟ پیر تو؛ سردت میشه لخت نشستی.

سرم رو تند به نشونه نفی تگون دادم و اخم توی هم کشیدم.

- بپریم تو که باز سر به سرم بزاری بخوای غرقم کنی؟

سرش رو روی رون های برهنه گذاشت و نفس عمیق کشید.

- غرقت کنم که سر خودم کلاه میره! بیا به خودم بچسب هواتو دارم!

عقب رفت و دستش رو باز کرد که برم توی بغلش. با تردید دست دور گردنش حلقه زد و محکم بهش چسبیدم تا نگه داره.

- اینجا که دیگه عمقش کمه، میتونی پاتو بزاری زمین!

راست میگفت.

داشتم احمق بازی در می آوردم.

اما نمیخواستم از بغلش بیرون بیام.  
اینجوری حتی خسته هم نمی شدم!

- نمیخوام؛ خسته میشم... خودت وزنمو تحمل کن!  
نکنه زورت نمیرسه؟

اره بچه ها

اره ... 

 وقتی ماهکو میبینه کل از گلش می شکفه

#بیست و یک\_۶۴۵

پر غرور محکم منو توی بغلش نگه داشت.

- نشنیدم چی گفتی؟ بغل کردن تو زور نمیخواد، دور  
کمرت قد بازوی منه! وزنه های تو باشگاه از تو هم  
سنگین تره بچه پرو!

خنده ای به قلدر بازیش کردم که دستش از پشت لای  
موهام رفت و سرمو عقب کشید تا صورتمو ببینه.

- باشه هرکول خان! فهمیدم زور بازوت زیاده!

تو گلو خندید و سرش رو نزدیک آورد و لب هاش رو توی  
نزدیک ترین موقعیت به لب هام نگه داشت.

- نکنه هنوز بابت اون ماجرا ذهنت درگیره؟

خواستم جواب بدم که این بار صدای دخترونه نازی بود  
که فضا رو پر میکرد.

- اینجا رو باش... ما رو اون بالا کاشتید که خودتون این  
پایین تولید مثل کنید؟

حداقل نازی دختر بود و لازم نبود قایم بشم که چاووش  
نفسش رو کلافه بیرون داد.

بیچاره هر وقت میخواست وارد عمل بشه یکی سر می  
رسید و حسابی داشت کلافه می شد که زیر لب کنار گوشم  
زمزمه کرد:

- نچ... اینجوری فایده نداره! شب میارمت ...

نازی نزدیک اومد که با لبخند بهش سلام کردم.  
دست به کمر لبه استخر ایستاد که چاووش اخم توی هم  
کشید.

- شما دوتا قرار نیست در زدن یاد بگیرید؟

نازی با خنده موهاشو بالای سرش جمع کرد.  
- نچ... تا وقتی از این مناظر قراره نصیبم بشه واسه چی  
در بزنم و خودمو محروم کنم؟

چاووش بی هوا روش آب پاشید که جا خالی داد و رو بهم کرد.

- تو چرا به چاووش چسبیدی؟ اینجا که عمیق نیست... رو پات هم میتونی واستی!

چاووش به جای من جواب داد:

- خوش داره خودشو واسه من لوس کنه، سر به سرش نزار... برو بالا!

#بیست و یک\_۶۴۶

نازی لجوجانه سر جاش ایستاد.

- با هم برمیگردیم بالا، من که نیومدم در و دیوار رو تماشا کنم... اگر میخواید لاس و لیسـی— کنید من همینجا منتظر میمونم تموم بشه.

واقعا نازی از اون دسته دخترهایی بود که نمیدونست خجالت چیه و خیلی جسورانه حرفش رو می زد و برای همین هم بود که چاووش اونو دست چپ خودش می دونست.

- حسمون پرید... کمک کن این بچه بیاد بیرون!

نازی دستش رو دراز کرد و کمکم کرد بیرون بیام و حوله دورم پیچید.  
لرزون حوله پیچ منتظر چاووش ایستادم که اونم با خونسردی بدون ذره ای احساس سرما بیرون اومد.

اخمالمو بهش اشاره کردم که جلوی لباس تنگش رو بگیره که تمام محتوايات داخلش رو بی کم و کاستی جلوی نازی به نمایش گذاشته.

نازی با دیدن غیرتی شدنم، خنده بلندی سر داد.



- واسه من که چیز تازه ای نیست، تازه لخت مادرزاد دیدمش... حتی مال سروش هم دیدم... جفتشون از استاندارد سائز جهانی خارج بودن، میتونستن توی مسابقات دودول آهنین شرکت کنن!

چاووش از پشت گردن نازی رو محکم گرفت و سمت درب خروجی راهنمایش کرد و به زور بیرونش کرد.  
- حتی اورا قی هم از تو زیونش کوتاه تره... برو تا خون تو حلال نکردم.

با رفتنش ریسه وار خندیدم که چاووش درب رو بست و قفلش هم کرد.  
- به چی میخندی؟

به مایو برجسته‌ش اشاره کردم.  
- به دودول آهنین!

## #بیست و یک\_ ۶۴۷

از بالا به خودش نگاهی انداخت و دست به سینه و پر  
غرور سینه‌ش رو فراخ کرد.

- الان مسخره‌ش کردی یا تعریف و تمجید؟

ژست خودش رو گرفتم و چین به بینیم دادم.

- خب معلومه... مسخره کردم! چون واست سخسته  
توی شلوارت جاش بدی... باید ببل بند بخری!

سوالی توی چشم هام زل زد.

- ببل بند دیگه چه صیغه ایه؟

پشت پلک نازک کردم و همونطور که بدنم رو خشک  
میکردم، جواب دادم:

- مثل همون سوتین دختر اولی ورژن پسر و نه‌ش برای  
نقاطی که اضافه‌س و از بدن بیرون زده ...

تو گلو به چرندیاتم خندید و حوله رو از دستم کشید و روی موهام انداخت.

تند شروع کرد به خشک کردن و همزمان لب زد:

- اضافه نیست؛ جاش خوبه... نگران نباش! اونی که باید راضی باشه راضیه!

حوله رو تند از روی سرم پس زدم که بتونم نگاهش کنم و حرصی پرسیدم:

- کی راضیه؟ هان؟

به کارش ادامه داد و زیر لب جواب داد:

- اوراقی بابا... نیستی ببینی هر دفعه چجوری رضایت مند بهم نگاه میکنه!

واقعا جواب های چاووش یک قدم از خزعبلات بچگانه من جلو تر بود.

اون میدونست چجوری بدون حرص خوردن و کاملاً  
خونسرد جواب دندان شکن بده و فشار طرف مقابلش رو  
بالا پایین کنه.

خونم به جوش اومد و پاش که جلوی پام بود رو بی  
رودربایستی لگد کردم.

- خیلی ...

با اخم نگاهم کرد و پرسید:

- خیلی چی؟ نکنه راضی نیستی؟

#بیست و یک\_۶۴۸

الان باید رضایتم رو اعلام میکردم؟

عجب آدمی بود.

منم دست پروده خودش بودم، میتونستم سر به سرش  
بزارم و حرصش رو در بیارم.

با چهره حق به جانب لباس های خشکم رو پوشیدم و  
جواب دادم:

- چی خیال کردی؟ معلومه که نیستم! مفتشم گرونه ...

تند سمت خروجی قدم تند برداشتم و قفلش رو باز کردم  
که با صورت کاملا برزخ مانند بهم خیره موند.

- تنت میخاره؟

درب رو باز کردم و با لبخند کش اومده سر تکون دادم.

- همیشه اون چیزی که که فکر می کنیم قرار نیست  
باشنویم ... باید خودتو برای هر جوابی آماده میکردی  
جناب ببل بندیان!

قبل از این که دستش بهم برسه با قهقه سمت خونه  
دویدم و پله ها رو دوتا یکی طی کردم.

هوای سرد بیرون و خیسی- موهام لرز به جونم انداخت که  
به محض ورودم انگار خون به جریان بدنم برگشت.

سروش که روی مبل نشسته بود و داشت کارت های بازی توی دستش رو مرتب میکرد، با دیدنم ابرو بالا انداخت.

- دُمت کو پری دریایی؟

نازی در حالی که ضامن دار فلزیش رو توی دستش می چرخوند، تهدید وار تیزیش رو سمت سروش گرفت.

- از جونت سیر شدی سر به سرش میزاری؟ پری دریایی دم نداره!

خودم رو به شوفاژ نزدیک کردم که سروش زیر لب " نچ " کرد و پاش رو روی میز گذاشت.

- پس چی داره؟

نازی خواست جوابش رو با تشر- بده که چاووش بی امان بالای سرش ظاهر شد.

حتی منم متوجه او مدنش نشدم و با پس گردنی به استقبال  
 سروش رفت و با لحن همیشگی بینشون، لب زد:  
 - پاشو با رسم شکل بهت نشون بدم دم داره یا بال ...

#بیست و یک\_ ۶۴۹

سروش توی جاش صاف نشست که نازی پوزخند زد:  
 - هارت و پورتاش فقط وقتی که دوتا دختر جلوش  
 میبینن، ولله تو میای رنگش میپره ...

سروش حق به جانب آستین های پیراهنش رو بالا زد و  
 موهایش رو عقب فرستاد.  
 - خیال کردی از چاووش میترسم، واسم عزیزه که  
 احترامشو دارم ...

چاووش کنارش نشست و موهای نم دار و موج کوتاهش  
 رو رونمایی کرد و با لحن لوطی لب زد:

- هوادارتم ...

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم که نازی ابرو بالا انداخت.

- به ما نمیخوای غذا بدی؟ این همه راه از اون سر شهر کوبیدم که دست پخت پنجه های طلایی جنابعالی رو بخورم.

چاووش اخم توی هم کشید.

- مگه ماهک سرآشپز شخصیتیه؟ نمیبنی نا نداره رو پاش واسته؟

این حرف هارو محض خاطر من می زد؟

میدونست من وقتی وارد آشپزخونه میشم حتی اگر جنازه هم باشم، جون میگیرم.

حتی وقتی نازی به خاطر دست پخت من تا اینجا اومده بود هم یک جون به جون هام اضافه شد.



رضایت مند سر تکون دادم و پرسیدم:  
- چی میخوای برات درست کنم؟

سروش قبل از نازی جواب داد:  
- زرشک پلو!

نازی دوباره چاقوش رو طرف سروش نشونه گرفت:  
- میخوای خونت رو بریزم؟ فقط لوبیا پلو ...

چاووش لبخند ریزی به کل کل بامزه این دوتا زد و رو بهم کرد.

- پس واسشون سوپ درست کن!

#بیست و یک\_ ۶۵۰

سروش و نازی طوری سمت چاووش چرخیدن که  
گردنشون رگ به رگ شد.

نازی این بار چاقوش رو سمت چاووش گرفت.

- من سر غذا با هیچکس شوخی ندارم، حتی شما  
دوست عزیز!

چاووش رو بهم چشمک مردونه زد و این بار طوری خندید  
که دندون های ردیف شده سفیدش هم بهم لبخند زد.

اگر جفتش رو درست میکردم واسم سختی نداشت اما  
زمان می برد و این گرگ های گرسنه حسابی شاکی میشدن.

انگار آشپزخونه تکه پازل گمشده من بود، درست مثل  
کارت های بازی توی دست چاووش ...

موهام رو پشت گوش زدم و پیشبند مشکی رنگ رو دور  
کمرم بستم از آشپزخونه دست به کمر بهشون نگاه کردم.

- ماهک خانم به صبر و شکیبایی شما نیازمنده، پس تا وقتی کارم تموم نشده، همدیگه رو نخورید ...

چاووش به لحن بامزه م خندید و رو به نازی کرد.

- برو و دستش یاد بگیری، انقدر کنسرو ماهی و لوبیا نخوری ...

نازی چینی به بینیش داد و با بی میلی سمتم اومد و زیر لب نق زد:

- دیلری و تمیزکاری و چاقو کشی. و لوندی واسه مشتری ها کم بود، حالا باس قرمه و قیمه هم یاد بگیرم.

به من که رسید موهایش رو بالای سرش جمع کرد.

- خب چیکار کنم؟

با خنده خیار و گوجه مقابلهش گذاشتم و چاقو رو بهش سپردم.

- فعلا میتونی از سالاد درست کردن شروع کنی تا به  
قیمه قرمه برسیم!

#بیست و یک\_ ۶۵۱

چاقو رو به صورت حرفه ای دور انگشت هاش تاب داد و  
پشت پلکش رو نازک کرد.

- هرچی سر و کارش با تیزی باشه من از پشش بر میام!

لبخندم کش اومد که سروش از سالن، زیر لب "نچ نچ"  
کرد.

- منو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتم، به حاجی بگم  
عروست چاقو کشه!

نازی اخم توی هم کشید و باز چاقوش رو طرف سروش  
نشونه رفت.

- من جنازم رو دوش تو نمیندازم؛ زن تو شدن تهش بد بختیه... مستقیم میرم زن حاجیت میشم! تو هم منو "مامان" صدا میکنی.

این حرف ها شاید برای ما یک شوخی بود.  
اما سروش رو ناراحت می کرد.

اون به این اخلاق تند و خوی تیز نازی عادت داشت اما هر احمقی حتی وسط خنده و شوخی هم حسودی می کرد چه می رسید به سروش بیچاره ...

---

- غذاتون رو کوفت کردید، جور و پلاس جمع میکنید!

نازی با اشتهای پشت میز نشست و قاشق رو به دست گرفت.

- من بعد از غذا چُرتم میگیره... حالا حالا هم در خدمتیم!

سروش که هنوز صورتش در هم کشیده شده بود، با دیدن هر دو نوع غذا، ابرو هاش بالا پرید:

- تنهایی درست کردی؟

نازی پس گردنی بی هوایی پشت سروش زد و با تشر گفت:

- خیر، منم سالادشو درست کردم... بخور تا توی حلقت نریختم!

چاووش که به کل کل این دو تا عادت کرده بود، نفسش رو بیرون داد و مچ دستم رو گرفت.

- بشین دیگه!

پشت میز نشستم و به ساعت نگاه انداختم.

الان نه وقت ناهار بود و نه وقت شام!

#بیست و یک\_ ۶۵۲

چاووش بشقابم رو طوری پر کرد که موجب شد خیال کنم، من رو یک غول گنده تصور کرده که معدم سر و ته نداره.

- من که نمیتونم این همه رو بخورم!

سروش باز تای ابروش رو بالا داد.

- تو خیلی کم خرجی! نه غذا میخوری، نه طلا جواهرات میخوای، نه تجملاتی...! نترس بابا، پولای چاووش به دریا وصله؛ تموم همیشه... پنج سال هر شب داشته بی وقته قمار میکرده.

متعجب ابرو بالا انداختم.

- یعنی چقدر پول داره؟

سروش خواست جوابی بده که چاووش پیش قدم شد:

- قدی که لازم نباشه تو دست به سیاه و سفید بزنی!

نازی که هنوز لقمه توی دهنش بود، سرفه به سراغش اومد و توی همون حال اعتراضش رو نشون داد:

- لابد رو پیشونی من نوشتن نوکر که انقدر ازم کار میکشی؟

چاووش صداهش رو صاف کرد و دستش رو از پشت به کمر من رسوند و رو به نازی کرد:

- ناراحتی از امروز مرخصت میکنم!

جوابی دریافت نشد.

در واقع سروش و نازی به چاووش وابسته بودن.

مرخص شدن از محضرش باعث میشد تنها بشن.

نگاهم سمت چشم های نازی که حالا برق اشک سمج توش جمع شده بود انداختم.

انگار داشت با تمام غرورش سعی می کرد چکه نکنه که تاب نیاورد و از پشت میز بلند شد.



قبل از عقب کشیدن ضربه آرومی به میز کوبید.  
 - من واسه نگه داشتن این خانواده کم زحمت نکشیدم  
 که حالا بخوای مرخصم کنی!

حرف هاش دردناک بود.

اون چاووش رو خانواده خودش می دید و ترک خانواده  
 براش درد بود.

چاووش دستش رو از پشت کمرم برداشت و با تشر و لحن  
 محکم گفت:

- بشین... من تو عمرم فقط نازِ ماهکو کشیدم... خوش  
 ندارم خریدار ناز و غمزه های تو هم باشم!

سلام دلبرا ...

چنل عروس کوچولو که از دسترس خارج شده بود و حالا  
 با چنل جدید برگشته و چون درخواستش زیاد بود از  
 ادمینش براتون لینک گرفتم  

<https://t.me/+1Es19gqWtRxjMzk0>

#بیست و یک\_۶۵۳

حتی نازی به اشاره ای از سمت چاووش برای موندن پای سفره قانع بود که سر جا نشست و این بار خیلی جدی شده بود.

سروش که حالا نقش پادرمیون رو ایفا میکرد، با صدای سرفه ای سکوت جمع رو شکست و رو بهم کرد.

- جدی نگیر این جر و بحث ها رو ... عادت همیشه گیمونه! چاووش خودش میدونه ما از رو بومش نمی پریم که در قفس رو باز میزاره ...

من تا قبل از این کل کل پر حاشیه اطمینان از این نداشتم که جون چاووش و سروش و نازی چقدر به هم وصله و حالا بیشتر از همه اطمینان پیدا کردم.

حتی احساس حسودی هم به سراغم اومد.  
 مبادا منو توی جمع سه نفریشون نپذیرن؟ مبادا من جز  
 این خانواده نشم؟

افکارم باعث می شد میل به غذام رو برعکس نازی از  
 دست بدم.

چاووش تقه آرومی به میز زد که حواسم سر جاش بیاد.  
 - غذا واسه بازی کردن نیست، بخور تا سرد نشده!

بی میل لقمه‌م رو فرو بردم که سروش تاسف بار سر تکون  
 داد.

- کم کم داره به ماهک حسودیم میشه؛ یه بار به من  
 نگفتی غذامو بخورم سرد نشه!

نازی بالاخره سکوتش را شکست و نیشگونی از پهلوی  
 سروش گرفت.

- چون تو همیشه داری میخوری، نیاز به تعارف نداری!

چاووش تو گلو خنده ای کرد و سرش رو با غذاش مشغول کرد که لحظه ای دلم پیش بابا رضام رفت.

همین تازگی باهاش حرف زده بودم اما دلم هواشو کرد ...

- میگم ... اگر یه سوال پرسم بهم راستشو میگی؟

بالاخره نازی رو تنها گیرش اوردم تا به سوالم جواب بده و مشکوک نگاهم کرد.

- راجب چیه؟

#بیست و یک\_ ۶۵۴

@Vip Roman

لبم رو گزیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- چاووش قبلا رابطه جدی داشته؟

خنده تو گلویی کرد.

- اره تو خواب! رابطه جدی واسه چاووش یه جوکه  
...خودتو نبین واست جون میده، واسه هیچ دختری  
تره هم خورد نمیکنه!

شاید چون نازی نمیخواست منو درگیر یا حتی ناراحت کنه  
اینجوری میگفت.

- خودم دیدم، یکی بهش پیام می داد ...انگار خیلی  
رابطشون جدی بود.

موهاش رو بیخیال پشت گوش زد.

- واسه دختره جدی بوده، واسه چاووش نه! حالا مگه  
چی گفته؟ اسمش چی بود؟

شونه بالا انداختم.

- نمیدونم، ولی انگار خیلی وقت پیش هم نبوده!

متفکر بهم خیره شد.

- آها... فکر کنم بدونم کدومشونه! یکی دو بار چاووش گذاشتش روی پاش هوا برش داشت... جدی بگیر، باس عادت کنی!

خواستم حرفی بزنم که چاووش بی هوا وارد اتاق شد. یهو ساکت بهش نگاه انداختم که به نازی اشاره کرد.

- سروش داره میره، باهاش برگرد کازینو... امشب مهمون VIP میادا!

نازی به نظر می‌رسید هنوز هم دل‌چرکینه که فقط سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

چاووش از بالا نگاهی بهم انداخت.

- آمار گرفتنت به کجا رسید؟

سر پایین انداختم.

فالگوش ایستاده بود؟  
فهمید از نازی پرسیدم.

- به هیچ جا ... نازی نم پس نمیده!

تو گلو خندید و مقابلم رو تخت نشست.  
- اون دست پرورده خودمه.

#بیست و یک\_ ۶۵۵

دست به سینه بهش پشت کردم.

- نه خودت حرف میزنی، نه دست پرورده هات ... پس  
من از کجا بفهمم بین تو و اون چه خبر بوده؟

دستی به چشم هاش کشید و موهاش رو به عقب پس زد.  
شیطنت آمیز ابرو بالا انداخت و انگشت زیر بینیش  
کشید.

- خبر های خوب ... دوست داری از کجاش برات بگم؟

میخواست اذیتم کنه یا واقعا چیزی برای تعریف کردن داشت؟

حدس زدن رفتار چاووش از خنثی کردن بمب هم سخت تر بود.

- از ... از همینجا که اونم همینجوری برات مهمه بوده؟  
مثلا این که خوب غذا بخوره یا لباس گرم بپوشه و ...

میون کلامم پرید:

- اره اورا قی، اینا که چیزی نیست!

دیگه واضحاً مشخص بود داره اذیتم میکنه.

شاکی از جا بلند شدم یقه لباسش رو چسبیدم:

- اونم روی پات میداشتی، دخترم دخترم به دمش میبستی؟



دستم رو کنار زد و مجبورم کرد روی پاش بشینم.  
 - من آدم دروغ گفتن نیستم، پس اره... به اونم میگفتم.

داشتم تمام انرژیم رو برای جیغ کشیدن جمع میکردم و  
 دقیقا به چشم هاش زل زدم و قبل از غرش پرسیدم:

- مطمئنی از گفتن این حرف ها احساس پشیمونی  
 نمیکنی؟ بگو این کار هارو باهاش نکردی وگرنه همین  
 امشب برمیگردم خونمون.

#بیست و یک\_707

خیلی دلش میخواست به این بازی کثیف ادامه بده اما  
 میدونست که لجبازی من هم بی حد و مرزه.

- باید تسلیم بشم که بمونی؟

تند سر تکون دادم که باز نقاب حق به جانبش رو زد.  
 - میخوای تسلیم شدن منو ببینی یا دروغ گفتنم رو؟

این یعنی واقعا با اون دختره چنین کارهایی کرده و حالا راه برگشتی نبود.

- پس... پس ممکنه یکی جدید بیاد و منم مثل اون بندازی دور؟

تو گلو خندید.

- خودتو بندازم دور، با اسمت که پشت لبمه چیکار کنم؟!

نیشگونی از بازوش گرفتم و عصبی موهامو به عقب هول دادم.

- یعنی تنها دلیلی که تا الان منو ننداختی دور، همین بوده؟

جوابی نداد و خیره نگاهم کرد که باز نیشگونش گرفتم. اما کافی نبود.

حتما باید اون عضلات کوفتیش رو بین دندون هام فشار میدادم تا حرصم خالی بشه و قصد کردم تا گازش بگیرم.

انگار دستم رو زود تر خوند که جلوی دهنم رو گرفت.

- نمیدونی وقتی اینجوری حرص میخوری چقدر بامزه میشی... حالا میخواستی کجا رو گاز بگیری؟

دستش رو از جلوی دهنم پس زدم.

- این حرف هارو زدی که حرصم در بیاد؟ چرا یک کلام نمیگی همشو دروغ گفتی؟

#بیست و یک\_ ۶۵۷

سیبک گلوش بالا پایین شد و منو مثل بچه ها توی بغلش نگه داشت.

انگار چاووش جدی جدی باورش شده بابامه و منم دختر کوچولوش.

- آدم توی زندگی من کم نیومده و بره و روی پام بشینه  
...منتها اونا عددی نیستن که بخوام با تو مقایسه‌شون  
کنم ...

انگار قلبم آرام گرفت.

با این که تمام مدت میدونستم داره حرصم می‌ده اما این  
حس که یکی به جز من قلب چاووش رو تسخیر کرده باشه  
برام اصلا جالب نبود.

- پس یا لا بهم بگو من فقط دخترتم ... بگو فقط منو  
اینجوری بغل میکنی، به خاطر من یه عالمه راه رانندگی  
میکنی تا بهم برسی!

چونهم رو محکم فشار میدادم و سوال‌هایی که خودم  
جوابشون رو میدونستم رو می‌پرسیدم تا فقط و فقط از  
زبون خودش بشنوم.

- اره بابایی... آره... انقدر حرص نخور بیشتر از اینا آب  
میری! من به خاطر تو معیار هامو زیر پا گذاشتم،  
دیگه چی میخوای؟

لبخندم بی اختیار کش اومد و با لحن آروم پرسیدم:  
- پس کی میای خواستگاریم؟ البته اینو بگم که من شرط  
و شروط زیاد دارم مطمئن نیستم از پیشش بر بیای!

ابرو بالا انداخت و بی اون که پیشبینی از جوابم بکنه،  
پرسید:

- مثلاً؟

پشت پلک نازک کردم تا بهش هشدار بدم اصلاً منو دست  
کم نگیره و مشتم رو بالا اوردم تا موارد رو یکی یکی براش  
بشمرم.

- اول این که اجازه بده تا من به آرزوم برسم، دوم این  
که اصلاً و ابدا جرعت نکنی به دختر دیگه ای به جز

من نگاه کنی، سوم این که بچه مون حتما باید پسر—  
باشه ...

خواستم مورد چهارم رو بگم که میون کلامم پرید:  
- نچ مثل این که به توافق نمیرسیم ... من دختر میخوام!

#بیست و یک\_ ۶۵۸

اخم توی هم کشیدم و دست به سینه شدم.  
- دختر میخوای که مثل من بهش گیر بدی؟ که نزاری  
به آرزو هاش برسه؟ حداقلش اگر پسر- باشه میشه  
مثل تو ... البته نمیزارم قمار باز بشه ولی به هر حال  
...

موهایش رو به عقب هول داد و نفسش رو توی گردنم  
خالی کرد.

- اولاً دختری که باباش من باشم آرزوی برایش نمی‌مونه  
چون من قبلش برآوردهش کردم... دوما پسر مم باید تو  
شکم ننهش قمار باز به دنیا بیاد وگرنه پاشو بزاره رو  
زمین گرگ‌ها و کوسه‌هاش شکارش میکنن.

چاووش زندگی رو مثل یک جنگل بی قانون میدید که آدم  
ها توش یا شکار بودن یا شکارچی ...

قبل از این که بحث به جای باریک بکشه با خنده پرسیدم:  
- چجوری توی شکم میخوای بهش قمار بازی یاد  
بدی؟

دست روی شکم تخته گذاشت و با چشم‌های تنگ شده  
بهم زل زد:

- با همون روشی که کاشتمش! تو نگران این مرحله  
نباش... بابا چاووش کارشو بلده!

اون امروز زیادی خواستنی شده بود.  
 بامزه... جدی... سرخوش... پر ابهت!  
 دستش رو از روی شکمم پس زدم و از روی پاش بلند  
 شدم.

- خیلی خب بابا چاووش... زیاد به خودت مغرور نشو  
 ...من هنوز جواب مثبت بهت ندادم.

سمت سالن رفتم که پشت سرم قدم بلند برداشت.  
 روی مبل نشست و بهم در حالی که داشتم میز جلوی مبل  
 رو مرتب میکردم خیره شد.

- مگه چاره دیگه ای هم جز جواب مثبت داری؟

#بیست و یک\_ ۶۵۹

@Vip Roman

تند سر تکون دادم و پلک زدم.



- فکر میکنی تو تنها پسر— روی زمینی که خاطر خواهم شده؟ لازم به ذکره من از همینجا تا انزلی خاطرخواه هام صف کشیدن.

چاقوی نازی که جا مونده بود رو زود از روی میز برداشت و ضامنش رو کشید.

- اسم بیر؛ میخوام ببینم کی توی قلمرو من تخم میکنه نظر به ماهکِ من داشته باشه؟

بعضی وقت ها زیادی بی ادب میشد اما این از اون مواقعی بود که میتونستم براش استثنا قائل بشم و تنها دلیلش حس مالکیتی بود که بعد از اسمم به زبون آورد.

- اسم هاشون رو یادم نمیاد، ولی زیادن... تو هم تیزی رو غلاف کن! دیگه واسه این کارها پیر شدی... موهات رنگ دندونات شده.

تو گلو پوزخند زد و اخم توی هم کشید.

- زکی ... به من میگی پیر مرد؟ مقصر - این موهای سفیدم خودتی ... بس که یک دم آرام نمیگیری! باس دنبالت راه بیوفتم، بشونمت سرجات.

براش پشت پلکی نازک کردم مغرورانه کنارش دست به سینه نشستم.

- به هر حال ... اینا جبران اون رفتارهای خبیثانه اولیته! یادت نیست چجوری اذیتم میکردی؟

جوابی نداد و فقط بهم خیره شد که تلفنش به صدا در اومد و این سکوت اسرارآمیز بینمون رو شکست.

سمتش خم شد و نگاهی بهش انداخت و تند قطعش کرد. کنجکاوانه پرسیدم:

- چرا جواب ندادی؟

#بیست و یک\_ ۶۶۰

سیبک گلوکس بالا پایین شد و موبایلش رو توی جیبش فرو کرد.

- میدادم که باز روش سپیچ بشی حسودی کنی؟

انگار قصد داشت بیشتر و بیشتر فوضولی کنم و باز پرسیدم:

- مگه کی بود که بهش حسودی کنم؟

بی خیال با لحن کاملاً بی احساس جواب داد:

- طلا... لابد باز میاد تخم یکی دیگه رو بندازه گردن من!

طلا همیشه اینجوری بهش زنگ می زد؟ چاووش همیشه می تونست قصدش رو تشخیص بده؟

دلم نمیخواست یک روزه تمام امورات چاووش رو زیر نظر بگیرم اما احساسات و حسادت دخترونه‌م بهم اجازه نمی‌داد خودم رو کنار بکشم.

با بینی چین افتاده لب زدم:

- خیال کنم تو بیشتر از من خاطر خواه داری... مهتاب،  
طلا، شهین، مهین... بازم هست که خبر ندارم؟

متفکر به رو به روش زل زد و جواب داد:

- نمیدونم... نازی آمارشون رو بیشتر داره!

مشتی پر جون به بازوش زدم که مچم رو گرفت.

- نشکنه دستت انقدر زور میزنی جاسوئیچی! ببینم  
دستت طوری نشد؟!

واقعا هم زیادی سفت بود و بیشتر از اون که چاووش  
دردش بگیره خودم دردم گرفتم.

- نخیر، چیزیم نشد!

گوشه لبش بالا رفت و سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم  
پچ زد:

- پهلوون پنبه، من و تو هنوز یه کار نیمه تموم توی زیر  
زمین داریم...میخوای خشک خشک عملیات کاشت  
رو شروع کنم یا خوش داری بچمون دو زیست بشه تو  
آب بکارمش؟!

#بیست و یک\_ ۶۶۱

عقب کشیدم و سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.  
- هیچ کدوم...! فعلا تصمیم گرفتم یه مدت باهات  
قهر باشم.

با سرفه ای صدایش رو صاف کرد متفکرانه سر تکون داد.  
- باشه... دارم برات!

پیروزمندانه دست به سینه شدم که این بار تلفن خونه به صدا در اومد.

از پشت سر خم شدم و تلفن رو برداشتم و سمت چاووش گرفتم که بی معطلی روی اسپیکر گذاشت و جواب داد:

- پات رسید به کازینو که زنگ زدی؟

صدای نازی که به وضوح می‌لرزید توی خونه پیچید:

- پیچیدیم تو کوچه، دیدیم دو تا ماشین پلیس جلوی درب پارک شده، جرعت نکردیم نزدیک بریم!

نگاه چاووش رنگ باخت اما سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه و بعد از مکث نسبتاً طولانی لب زد:

- خودم میام حلش میکنم، همونجا بمون!

تلفن رو به سرعت قطع کرد و تیز بلند شد.

مضطرب پرسیدم:

- چی شده؟ پلیس واسه چی اومده؟ میخوای منم پیام؟

کت چرمی اسپورتش رو پوشید و کمر بندش رو محکم کرد.  
 - تو کجا بیای جاسوئیچی؟ طوری نشده... زیاد پیش  
 میادا! بمون... بابایی برمیگرده!

چرخیدم و در حالی که دستم زیر چونه‌م بود، پرسیدم:  
 - اگر برنگشتی چی؟ اگر طوری شد چی؟

متفکر بهم خیره شد و توی اتاق رفت.  
 منتظر به درب اتاق خیره شدم که با دسته اسکانسی-  
 برگشت و روی میز گذاشت.  
 - فرار کن... بلدی؟

#بیست و یک\_ ۶۶۲ @Vip Roman

فرار واژه ای نبود که دلم میخواست بشنوم.

کجا میرفتم؟

- واسه ... واسه چی فرار کنم؟ مگه کاری کردی؟ اصلا من از این کارها بلد نیستم.

مجدد سمتم برگشت و جلوم خم شد و دست روی سرم کشید و موهامو لمس کرد.

این اخلاقش مثل بابارضا بود.

- تو زندگی با من فرار کردن هم یاد میگیری؛ الکی نگران نشو ... من کاری نمیکنم زندگی تو به خطر بیوفته! برمیگردم ... بابایی به قولش عمل میکنه!

میخواست آرومم کنه اما بیشتر آشوبم میکرد.

میدونستم بد قول نیست اما میترسیدم.

اون قمار باز بود و حتی روی زندگیش هم قمار میکرد چه برسه به من ...



سوئیچش رو برداشت و خواست سمت خروجی بره که  
پشت سرش دویدم.

- حالا که نمیدونم برمیگردی یا نه، بغلم کن! بدو ...

روی پنجه پا بلند شدم که دستش دور کمرم حلقه شد و  
سرش توی موهام فرو رفت.

اون بلد بود چجوری بغلم کنه که قد آغوشش بشم.

- این اولین بار نیست که گیر میوفتم، آخرین بار هم  
قرار نیست باشه ... بهش عادت کن!

رهام کرد و بدون این که به چشم های منتظرم نگاه کنه،  
درب رو پشت سرش بست ...

صدای بسته شدن درب ریشه بی سابقه ای به جونم  
انداخت.

اگر میدونست برمیگرده پس چرا یه جوری رفتار میکرد  
انگار میخواد تنهام بزاره؟

منظورش از عادت کردن به این وضعیت چی بود؟

غذا پختن من برای چاووش مایه دردسر بود اما قمار کردن  
خودش بخشی از زندگی... اون به زور گفتن زنده بود و بس!

#بیست و یک\_ ۶۶۳

\*فصل پنجم: نجات\*

" قایق نجات برای کوسه های وحشی— به اقیانوس  
برنمیگرده... اما تو برگشتی؛ برگشتی تا زخم های کوسه رو  
التیام ببخشی!

موندی تا شنا کردن یاد بگیری و حالا تو تازه وارد دریای  
سرخ منی... "

(چاووش/ آخرین زمستون)

## #ماهک

تند سمت درب دویدم.

انگار بعد از چند ساعت بالاخره تونسته بود برگرده و این یعنی تموم شدن استرس هایی که منجرب خوردن لب هام شده بود.

بی هیچ پرسشی- درب رو باز کردم و با دیدن نازی اونم تنها و آشفته، سوالی بهش خیره شدم که بی معطلی با نفس نفس داخل شد و درب رو بست.

- لعنت بهت دختر... چقدر انقدر لفتش دادی؟

هاج و واج واژه ناچیزی برای ابراز حالم بود.

- چی شده؟ چرا اینجوری آشوبی؟ چیزی شده؟ چاووش چرا برنگشته هنوز؟

دستم رو گرفت و با خودش داخل خونه کشوند.

- هیس... انقدر هوار نکش! چاووش خوبه... اما تو باید  
بری.

باز هم پر ابهام نگاهش کردم.

- کجا برم؟ اگر خوبه چرا نیومد؟

خم شد و دست هاش رو به زانو زد تا نفسش جا بیاد که  
لیوان آبی طرفش گرفتم.

با اشتیاق آب رو سر کشید و روی مبل فرود اومد.

- رفته دو سه روزی آب خنک بخوره... در میادا! بابای  
سروش گردنش کلفته، نمیزاره اون تو بمونن.

طوری بیخیال حرف می زد انگار بارها و بارها این ماجرا  
رو تجربه کرده بود.

- رفته زندان؟

نازی نفسش رو فوت کرد و موهاش رو بالای سرش جمع کرد.

- یه چیزی تو همین مایه ها! وسایلت رو جمع کن...چاووش سپرده بیرمت پیش بابات!

#بیست و یک\_ ۶۶۴

حالا که اون میخواست من برم، این بار من دوست نداشتم که برگردم.  
اونم توی شرایطی که خودش نبود تا بدرقه م کنه و نمیدونستم کجاست؟!

- نمیخوام برم، مگه نمیگی زود برمیگرده؟ خب منتظرش میمونم!

زیر لب "نچ" کرد و زبونش رو دور دهنش چرخوند.  
حتی این عادتش هم مثل چاووش بود.

انگار خواهر و برادر گمشده بودن.

- لج نکن دختر خوب؛ چاووش بفهمه تو هنوز موندی  
 دهن من صاف میکنه... فکر میکنی واسه چی دنبال  
 یه دختر میگشت تا خانواده داشته باشه؟ واسه همین  
 مواقع... نمیخواد بترسی تنها بمونی ...

عصبی موهام رو پشت گوش زدم و مقابلش نشستم.  
 - من از تنهایی نمیترسم، مگه میخواد چی بشه؟ اصلا  
 باید خودش بهم بگه برم! فقط اینجوری قانع میشم.

دست پشت گردن کشید و با چشم ریز نگاهم کرد.  
 - خودش بگه؟ خجسته ای ها...! بلند شو... جمع کن  
 برات دربستی بگیرم.

میخواستم به چاووش ثابت کنم من شاید برای اون یه  
 دختر لوس و نازک نارنجی باشم اما توی جامعه بدم بدون  
 آقا بالا سر دووم بیارم... نه به خانواده نیاز دارم نه به

خودش! چند روز که چیزی نبود... چند سال هم میتونستم  
توی چنین وضعیتی باشم.

- من از اینجا جم نمیخورم، مگر اینکه خودش بگه!

صورتش رو با دست محکم دست کشید و انگشت زیر  
بینیش رد کرد.

- مسئولیتش با خودت... من حوصله بحث با چاووش  
رو ندارم!

#بیست و یک\_ ۶۶۵

تند سر تکون دادم و سوال ته ذهنم رو بالاخره به زیون  
اوردم.

- برای چی گیر افتاده؟!

لحظه ای مکث کرد و عمیق بهم خیره شد و بالاخره به حرف او آمد.

- واسه هرچی بوده، دلیلش قمار و کازینو نیست... چون زیر زمین پلمپ نشده! شاید اون مرتیکه که چند وقت پیش زد لت و پارش کرد شکایت کرده! سروش هم پاش گیره ...

---

### #راوی

- هی پسر... خیال میکردم پوستت کلفت شده دیگه سر گیر افتادن اینجوری تو فکر نمیری! داری به چی فکر میکنی انقدر تو لکی؟ حاجی رفته پیگیر باشه تو دلت غم نباشه از آب خنک لذت ببر.

این عادت سروش بود. @Vip Roman  
توی هر موقعیت میتونست جوک بسازه و فضا رو فان کنه اما دل نگرانی چاووش گیر افتادنش توی این چهار دیواری تاریک نبود.



نگران دختر کوچولوی بود که نمی‌دونست رفته یا موندگار شده.

حرصی پاشو دراز کرد و لگد آرومی به سروش کوبید.  
- چت زدی؟ کی برام مهم بوده که الان بار دوم باشه؟!

قهقهه سروش بالا رفت و دست پشت سرش گذاشت و به دیوار تکیه زد.

- خیلی وقته چت نکردم! ولی تو یه چیزیت هست! به من بگو داداش... این دل صندوقچه اسراره ...

این چهار دیواری سه متری داشت نفس چاووش رو بند می آورد و یقه لباسش رو باز کرد و قلنج گردنش رو شکست.  
- به صندوقچه اسرارت بگو دهنشو گل بگیره اعصابم خط خطیه ...

سروش به این لحن تند چاووش عادت داشت و باز  
پوزخندی کنایه وار پرسید:

- دلت پیش دختره س؟

#بیست و یک\_ ۶۶۶

چاووش با تمام وجود آرزو میکرد که کاش تنها دلش پیش  
ماهک باشه...اون جسم و روح و وجود و فکر رو هم  
پیشش گذاشته بود.  
شاید گفتن این حرف ها به ماهک آسون بود، اما به  
سروش هرگز...

اون تکیه گاه سروش و نازی بود دلش نمیخواست از نقطه  
ضعفش خبر دار بشن و با پیشونی چروک لب زد:

- دختره جاش امنه، لازم نیست به فکرش باشم! الکی  
جو نده.

شاید چاووش بازیگر خوبی بود اما سروش رو هم دست کم گرفته بود؛ اون درس چاووش شناسی رو پاس کرده بود و رفیق شفیقش رو بیشتر از هر بنی بشری می شناخت.

- خر خودتی! چشمت داره داد میزنه ...

نفس چاووش تنگ اومد و مشت محکمی به درب آهنی کوبید.

- چشم هام چی میگه؟ از کی تا حالا تو با چشم هام حرف میزنی؟

حتی چنین موقعیتی هم دست و بال سروش رو برای شوخی کردن، تنگ نمی کرد.

- خیلی وقته! زبونت لاله ... چشم هات پر حرف! میگم عاشق شدی، تو کت نمیره! اینی که من میبینم کارش از وابستگی گذشته.

این که برای چاووش چیز پنهانی نبود.

خیلی وقت بود با این عشق انکار نا پذیر کنار او مده بود.

- آب که از سر من گذشته، چه عشق باشه چه  
وابستگی! تهش یا میمونه و قناری قفسم میشه... یا  
جلد بوم یکی دیگه!

#بیست و یک\_ ۶۶۶

سروشش آروم سمت چاووش خزید و خنده تو گویی  
تحویل داد.

- نترس... خودم برات شکارش میکنم!

چاووش با چشم های خسته به سروش خیره شد.  
نگاه خیرهش ستایشگرانه ترین حالت ممکن رو به نمایش  
میداشت.

ستایش انتخاب رفیق... هم بازی... هم گناهی... هم  
خطایی...

انگار برای هزارمین بار بهش ثابت شد بدون سروش و نازی  
بی کس ترین آدم روی زمین میشه!

اما ماهک براش چیز دیگه ای بود... چیزی از جنس  
احساسی که رفاقت جلوش کم می آورد.  
بی اختیار نسخ لب های دلبرش شد.  
لبهایی که دوریش رو فقط میتونست با سیگار جبران  
کنه.

- تحملت توی این چاردیواری خیلی سخته مرد حسابی،  
کاش حداقل سیگار داشتی!

سروش پایی دراز کرد و درب آهنی سلول رو با تشر- کوبید  
که سرباز پشت درب، پنجره کوچیک رو با اکراه باز کرد.  
- هوی چه خبره؟

سروش از این خفت بی زار بود.

اون تمام عمر با عزت یک شاهزاده زندگی کرده بود و حالا باید خفت "هوی" خطاب شدن رو هم به دوش می کشید.

- بگو بزرگ ترت بیاد، کارم واجبه! سیگار میخوام.

سریاز نگاه متعجبی به زندانی حق به جانبش انداخت.

- فکر کردی اینجا هتله؟ چیز دیگه ای میل نداری برات بیارم؟

حالا این سروش خوش خنده چند ثانیه پیش نبود.

- خوش داری تمام عمرت اضافه خدمت واستی یا فندق زیر سیگارم آتیش کنی؟!

@Vip Roman

#بیست و یک\_۶۶۷

سربازی که سر پستش سعی داشت سرش رو با کلماتش تحقیر کنه حالا با مطرح شدن چنین سوالی دچار تردید شد.

تنها پنجره کوچیک رو بست تا آمار دقیقی از مجرم های این سلول دستگیرش بشه.

سروش کلافه نفسش رو بیرون فرستاد.  
- خیال کنم حاجی حالا حالا ها میخواد تنبیهم کنه که سراغم نیومده.

این حال سروش برای چاووش هم تازگی داشت.  
- تا حالا چند بار "بابا" صداش زدی که الان ازش انتظار پدری داری؟!

دلش میخواست جوابی به این سوال نده ...  
سروش رو پایین انداخت و ثانیه ای بعد دوباره پنجره کوچیک سلول باز شد.

- دو نخ کافیه؟

سروش لبخندش کش اومد سر تکون داد.

- اره کافیه!

دوتا سیگار آتیش شده با حرارت نه چندان زیاد فضای سلول رو پر دود کرد.

سربازی که هنوز مات این دو نفر بود، سرش رو نزدیک تر آورد.

- این یارو شکم گنده، بابای شماست؟

سروش با یادآوری شکم گنده حاجی، پوزخند زد.

- اره ...

#ماهک



- این کیه دم در؟

نازی با قدم بلند نگاه دقیقی به پنجره انداخت.

- ای ناکس ... اینجا رو از کجا پیدا کرده؟

شونه بالا انداختم.

- کی هست حالا؟ خطرناکه؟

نازی چین عمیقی به بینیش داد.

- این نمیتونه آب دماغشو بکشه بالا، مرتیکه ریق

ماستی خطرش کجا بود؟ اون ضامن دار من کو برم

بهش گوش مالی بدم؟

مچ دستش رو گرفتم.

- ای بابا یکم آروم باش! چرا میخوای روی همه تیزی

بکشی؟

یقه لباسش رو مرتب کرد و نگاه دقیق تری به بیرون انداخت.

- چاووش و سروش به خاطر همین بچه پرو الان دارن آب خنک میخورن... حقش نیست همینجا زبونشو بیرم؟

#بیست و یک\_ ۶۶۸

سرم رو به نشونه نفی تگون دادم.

- میخوای تو هم گیر بیوفتی؟ یکم آروم بگیر شاید رفت ...

سعی کرد با نفس عمیق آرامش خودش رو حفظ کنه که تلفن خونه بی هوا به صدا در اومد.

تند سمتش دویدم و بی توجه به شماره جواب دادم:

- بله؟

صدای خسته و متعجبی که بی شک متعلق به چاووش بود از اون طرف خط پرسید:  
- تو چرا هنوز نرفتی؟

توی چنین موقعیتی چرا باید چنین سوالی می پرسید اونم وقتی من تا این حد نگرانش بودم  
- زنگ زدی اینو بگی؟ چرا بهم خبر ندادی؟ الان داری از کجا بهم زنگ میزنی؟ حالت خوبه؟

صدای نفس هاش توی گوشم پیچید:  
- نگران نباش، من خوبم! منتها هنوز به سوال من جواب ندادی؟ چرا نرفتی؟ مگه دستم به نازی ...

میون کلامش پریدم.  
حتی توی چنین موقعیتی هم شاخ و شونه میکشید.

- به نازی چیکار داری؟ خودم نرفتم! الان چرا داری  
دعوام میکنی؟ خوشحال نیستی من جواب دادم؟

این سوال ها به اندازه ای ترحم بر انگیز بود که دیگه دلش  
نیاد سرم داد بزنه و با لحن ملایم تری گفت:

- لج منو در نیار اوراقی؛ میگم برو چون دلم نمیخواه  
دوتا دخترو تو خونه تنها بزارم ...

وای که بازم روی حرف خودش پا فشاری می کرد.  
- مگه بچه ایم؟

باز هم نفس کشید.

انگار با نفس کشیدن عمیق میتونست خشمش رو کنترل  
کنه.

- اره ... غذا تو خوردی؟ لباس گرم پوشیدی؟ پنجره رو  
باز نکنی سرما بخوری! در خونه رو قفل کن ... بابایی  
زود تر از اینا میادا!

## #بیست و یک\_ ۶۶۹

نمیتونستم در برابر جمله آخرش خندهم رو کنترل کنم و ریز شروع کردم به خندیدن ...

- اوو بابایی ... تو جدیدا خیلی کنترل گر شدی! من همه این کارهارو خودم انجام دادم.

انگار حرف زدن براش معذب کننده بود که سرفه ریزی زد.  
- دختر خوبی باش؛ من باس برم ... گوشی رو بده نازی  
...

تلفن رو سمت نازی گرفتم و اشاره کردم تا از مرد پشت پنجره به چاووش چیزی نگه.  
با حالت بیخیال تلفن رو کنار گوشش گذاشت.

- چه چه هات با بلبلت تموم شد که یاد منم افتادی؟  
اگه میخوای دعوام کنی بزار همین اول تکلیف  
مشخص کنم... خودش خواست بمونه، لج کرد.

نازی که حوصله مکالمه کنارگوشی رو نداشت، صدا رو  
روی بلند گو گذاشت.

- نترس، نمیخوام بحث کنم! حواست بهش باشه  
...خط و خش روش نیوفته... پیشم امانته!

چاووش خیال میکرد من عروسک چینی ام؟

چین به بینیم دادم که نازی کلافه نفسش رو بیرون فرستاد.

- اووو نفس بگیر مرد حسابی، این پیش تو ناز و غمزه  
میاد... تنهایی واسه خودش گرگه! بلده شکارکنه.

چاووش پوزخند زد و بامکث، لب زد:

- رواله... من باس برم!

تلفن بی مقدمه قطع شد که نازی سرش رو بالا آورد.  
 - ببینم... میخوای نقش دختر خوب بازی کنه و به  
 نصیحت های چاووش گوش بدی یا با من میای؟

ابرو هام بی اختیار سمت بالا جهش کرد.  
 - کجا؟

زبون توی دهنش چرخوند و انگشت زیر بینی کشید.  
 - ماشین خوشگلهی چاووش دست منه، حیف نیست  
 بزاریم واسه خودش خاک بخوره؟

#بیست و یک\_ ۶۷۰

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود.  
 اما من به چاووش قول داده بودم.  
 اگر زیرش می زدم، ازش سر پیچی میکردم حسابی شاکی  
 میشد.

- چاووش همین دو دقیقه پیش داشت نصیحتم میکرد  
که ...

میون کلامم پرید:

- عجب دختر حرف گوش کنی! مسئولیتت با خودم  
... بلند شو و بپوش، دست فرمونم خوبه ... سالم  
برمیگردونمت!

با تردید سر تکون دادم و لباس های نسبتاً گرم رو پوشیدم  
که نازی کت چرمش رو پوشید.

با حواس جمع کلید هارو برداشت و با دقت درب پارکینگ  
رو باز کرد که به محض باز کردن، پسر - قد بلند و لاغری  
جلومون سبز شد.



ترسیده نگاهی بهش کردم که توی تاریکی کوچه چشم هاش  
برق زد.

- شما؟

نازی که رفته بود ماشین رو بیاره، با دیدن این یارو، تند  
سمتم دوید و غرید:

- اینجا چه غلطی میکنی قُد قُد میرزا؟

خواستم فاصله بگیرم که مردک مچ دستم رو اسیر کرد و  
محکم نگه داشت.

- اومدم تسویه حساب ...

نازی دستش رو سمت جیبش برد تا چیزی بیرون بکشه که  
جناب قُد قُد میرزا دستم رو محکم تر از قبل کشید و  
پشت سرم پیچوند و با خنده چندش و چرکش، ادامه داد:

- پیشنهاد میکنم دست به تیزی نبری... وگرنه دستشو  
میشکنم!

حرف هاش به نظرم تبل تو خالی اومد که شاکی غریدم:  
- هی تو... چی میخوای ازمون؟ اومدی گدایی کنی یا  
دزدی؟

انگار حرف هام براش خیلی گرون تموم شد که دست  
راستم رو طوری پیچوند که صدای خورد شدن استخوان  
هام و درد بی سابقه ای توی وجودم پیچید ...  
#بیست و یک\_ ۶۷۱

این درد نشون از شکستی میداد یا فقط یک پیچش ساده  
استخون هام؟!  
هرچی که بود طاقتم رو طوری طاق کرد که صدای جیغ  
توی کل محله پیچید ...

نگاه نازی رنگ باخت و بی دریغ چاقوش رو زیر گوی پسره گرفت.

- ولش کن! میدونی که از کشتنت نمی ترسم!

ابهت نازی بیشتر از پسر- ریق ماستی کنارم بود که باعث شد دستم و رها کنه.

انگار درد تازه به خودش اجازه جریان پیدا کردن توی وجودم رو داد که اشک هام بی اختیار روونه گونه هام شد.

تند پشت درب پناه گرفتم که نازی با سر چاقو خطی روی گردنش انداخت.

- بین خوشگل پسر-... این گوهی که الان خوردی رو یا همین حالا قورتش میدی... یا بقیشو به زور تو حلقت می چپونم... زنگ بزن آقا بالا سرت!

مردک بی چشم و رو تازه از درد تیزی به خودش اومد.

- زنگ بزنم که چی بشه؟ میخوای چند جا دیگه رو خط  
بندازی تا ...

حرفش تموم نشده بود که نازی این بار چاقوش رو درست  
زیر شاه رگش گذاشت و بیخ دیوار چسبوندش ...

- خب ... ادامه بده! داشتی مینالیدی!

لکنت به سراغ زبونش اومد که نازی دست توی جیبش  
فرو برد و گوشیش رو بیرون کشید.  
جلوی صورت پسره گرفت تا قفلش باز بشه و تند شماره  
گرفت.

- ادامه ناله هاتو به اربابت بگو ...

درد من در برابر این فضای متشنج بیشتر شوخی بود که  
حالا وقت داشته باشم بهش اهمیت بدم.

صدای مردونه ای توی فضا از پشت گوشی پیچید:

- د از صبح کدوم گوری که الان زنگ زدی؟

#بیست و یک\_ ۶۷۲

نازی با پوزخندی گوشی رو کنار لبش گرفت.

- نگران نباش، پیش منه! منتها چاقو انقدر به رگ گردنش نزدیکه که لب بزنه جونش در میره ...

صدای مرد پشت تلفن بهت زده شد و قبل از این که حرفی بزنه، نازی بهم اشاره کرد که داخل برم. حقیقتا من از خدام بود همین حالا فلنگو ببندم ولی نمیتونستم نازی رو تنها بزارم و پشت درب قایم شدم.

- ولش کن بره با خودم حرف بزن!

صدای خنده رضایت‌مند نازی توی کوچه پیچید:

- این شد حرف حساب ... د خب تو که با یه باد، بیدت  
میلرزه واسه چی لقمه گنده تر از دهنه بر میداری؟  
شکایت رو پس میگیری یا نفسشو بیرم؟

دیگه درد بهم اجازه نمی داد خودم رو کنترل کنم و روی  
زمین وا رفتم که مرد پشت تلفن جواب داد:  
- گیر عجب سلیطه ای افتادیم ... یه کاریش میکنم ...

---

- هنوز میترسی؟

لبم رو جمع کردم و توی تاریکی به نازی خیره شدم.  
- نه ... دستم درد میکنه!

چراغ خواب رو روشن کرد و روی تخت نشست.  
- ببینمش!

دستم رو آرام گرفت و متعجب بهم خیره شد.

- تو چرا از اون موقع بهم نگفتی انقدر کبود شده؟  
میتونی تکونش بدی؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم که زیر لب "نچ" کرد.

- چاووش سر به تنم نمیزاره ببینه به این روز افتادی!  
بلند شو بیرمت اورژانس ...

من دیگه نمیخواستم پام رو از در این خونه بیرون بزارم.  
- نمی... نمیخوام! چاووش خودش میاد منو مییره!

کلافه نفسش رو بیرون فرستاد

- گمون نکنم تا فردا بیان... میخوای تا اون موقع درد  
بکشی؟ لاقل بخواب، آفتاب که زد بریم ...

آروم سر جام دراز کشیدم که کنارم درست جایی که متعلق  
به چاووش بود، آرام گرفتم.

آهسته زمزمه کرد:

- آگه خواست منو بکشه جلوشو بگیر! باشه؟!!

#بیست و یک\_۶۷۳

با خنده به صورت مظلومی که تا حالا از نازی ندیده بودم  
و زیادی بعید بود، خیره شدم.

- نترس... روی تو حتی دست هم بلند نمیکنه، چه برسه  
بکشتت!

نفسش رو بیرون داد و پتورو باهام شریک شد و خودش  
روی دستم انداخت.

- هنوز نمیدونی چقدر خاطر تو واسش عزیزه... خار  
توی پات بره زمین و زمانو به هم میدوزه...  
برای من شنیدن این حرف ها خوشایند بود.

شاید چون این ها زیادی با آرمان های شاهزاده سوار بر  
اسب ذهنیم برابری می کرد.



چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم درد رو فراموش کنم و به تاریکی فکر کنم اما انگار قرار نبود دست بردار باشه ...

به پنجره خیره شدم تا هوا گرگ و میش شد.  
لحظه ای خواب به چشم هام نیومد و تمام مدت داشتم برای برگشتن آفتاب لحظه شماری میکردم که صدایی از داخل سالن اکو شد.

ترسیده از تخت پایین اومدم.  
به کبودی بی سابقه دستم نگاهی انداختم که با شنیدن صدای چاووش، روح به تنم برگشت.

- سر و صدا نکن سروش، اوراقی خوابش سبکه ...

خیال میکرد خوابم ... نمیخواستم نگرانش کنم و همین اول صبحی شاهکار دیشبمون رو نشونش بدم.

با وجود دلتنگی توی تخت برگشتم و پتورو آروم روی سرم کشیدم.

صدای قدم هایی که با دقت میتونستم بشنوم طوری داشت بهم نزدیک می شد که نفسم بند اومد.

چشم هام رو روی هم فشار دادم که نفس هایی کنار گوشم حس شد.

- اوراقی ... بابایی برگشته، نبینم خودتو به خواب بزنی!

#بیست و یک\_ ۶۷۴

لحنش به قدری مهربون و خسته و پر از درد بود که بیشتر از این نتونستم مقاومت کنم و چشم هام رو تند باز کردم. دیدنش با اون صورت خسته و گرفته بیشتر از این که خوشحالم کنه، تمام شوقم رو پر داد.

اما هنوز برای بغل کردنش دیر نبود ...

انگشت روی بینیش گذاشت که سر و صدا نکنم تا نازی  
بیدار نشه و جلوی تخت روی زانو نشست.

ذوق زده سر جام نشستم و خواستم بغلش کنم که عقب  
کشید.

- بزار برم دوش بگیرم، میام تا شب بغلت میکنم!

تند سر تکون دادم.

انگار زبونم بند اومده بود حرف بزنم.

لباس هاش خاکی بود و ذره ای بوی نم می داد و ریش هاش  
پرتر شده بود.

دست روی سرم کشید و از جاش بلند شد که بالاخره  
زبونم باز شد.

- خیلی سخت گذشت؟

پوزخندش کش اومد و چشمکی نثارم کرد و سمت حموم رفت.

به محض بستن درب، نازی ستمم چرخید.

انگار بیدار بود که آروم پچ زد:

- دستت رو ندید؟

سری به نشونه نفی تکون دادم و دستم رو که زیر پتو قایم کرده بودم، بیرون کشیدم.

- نج... بخواب، بهش میگم از پله ها افتادم اینجوری شده.

نا امید دست توی موهاش کشید.

- میخوای چاووش رو بپیچیونی؟ این من و تو رو درس میده ...

لب گزیدم که از تخت پایین رفت و در حالی که سمت سالن قدم بر می داشت، صداش رو توی گلو انداخت.

- می‌گفتید قبل اومدن واستون گوسفند قربونی کنم!  
اصلا پاتو به بازداشتگاه رسید که برگشتید؟ دو قلوپ  
آب خنک از گلوتون رفت پایین؟

#بیست و یک\_ ۶۷۵

سروش که روی مبل خوابش برده بود، با خستگی کوسن  
مبل رو سمت نازی پرتاب کرد.

- نسخ سیگار نبودی ببینی هر یک ساعتش یک عمر  
می‌گذشت... حاجی از اینجا به بعد منو حبس خونگی  
میکنه ...

لبخند از برگشتنشون روی لبم نقش بست که نگاه سروش  
بهم افتاد.

- چه خبر پرنسس؟ چرا دستت کبوده؟

لبم رو توی دهنم جمع کردم و خواستم چیزی بگم که صدای چاووش از پشت سرم پلی شد.

- کجاش؟

تند آستینم رو پایین دادم.

- عا... چیزی نشده! افتادم زمین ...

بالای سرم ایستاد و منو توی اتاق کشید و درب رو پشت سرم بست.

- ببینم!

با مقاومت بهش خیره شدم و آب تو دهنم رو قورت دادم.

- چیزی برای دیدن نداره... یه کبودی سادهست!

چه دروغ مضحکی... درد داشت فلجم میکرد.

چراغ رو روشن کرد و دقیق تر نگاهم کرد و خودش مچم رو بالا آورد که از درد جیغم هوا رفت.

- آی آی... یواش!

آستینم رو آروم بالا زد و اخمش توی هم رفت.

- این یه کبودی ساده‌ست؟ یه روز تنهات گذاشتم از کجا افتادی که وضعیتش این شده؟

آستینم رو پایین کشیدم و چون نمیتونستم بهش دروغ بگم، بحث رو عوض کردم.

- چرا دعوام میکنی حالا؟ تقریباً دو روز نبودی حالا هم که اومدی داد و هوار میکنی؟

#بیست و یک\_ ۶۷۶

دستش رو پشت سرم به درب زد و منو بین خودش و درب محبوس کرد.

- تو چشم نگاه کن اوراقی... من پی اچ دی (PHD) این رشته رو دارم، بحث رو عوض نکن.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- چی بگم خب؟ پله ها سر بود خوردم زمین!

چشم هاش رو تنگ کرد.

- دورین هارو چک میکنم، داستان سر هم کرده باشی

...بابایی قاط میزنه، چت میکنه، خون جلوی چشم

هاش رو میگیره... اتفاق خوش آیند رخ نمیده ها!

اینجا دورین داشت یا میخواست امتحانم کنه؟!

ترسی که توی چشم هام موج می زد، بی اراده واقعیت رو لو میداد و نیاز به حرف زدن نبود که سرم رو پایین انداختم.

- خب... خب اگر دورین داری دیگه چرا از من سوال

میپرسی؟ خودم عمدا که دستم رو نشکستم!

چشم هاش فراخ شد.

وای که لعنت به این زبونم.



- شکسته؟

دیگه منتظر نبود جوابش رو بدم و منو از درب فاصله داد  
و اتاق رو ترک کرد و با صدای بلند نازی رو فرا خوند.

- نازی! این بچه چی میگه؟!

منظورش از بچه، من بودم؟!؟

نازی ترسیده تند از دستشویی بیرون اومد.

- چی میگه؟

مردد به نازی نگاه کردم که چاووش جلوم ایستاد که با هم  
چشم تو چشم نشیم.

- دستش چی شده؟

نازی هول زده موهاش رو به عادت جمع کرد.

- توی آشپزخونه خورده زمین! واسه اینجا باید پارکت

بگیری... خیلی اوضاعش ناجوره!

عجب گند بزرگی ...

از پشت چاووش بیرون اومدم و سرم رو تاسف بار برای  
نازی تکون دادم.

که چاووش انگشتش رو سمت نازی تکون داد

- واسه تو یکی بعدا دارم! برو سوئیچ منو بیار بیرمش  
دکتر ...

#بیست و یک\_ ۶۷۷

سرم رو تند به نشونه نفی تکون دادم.

- نه نه ... اصلا دکتر لازم نیست! یه کوفتگی ساده‌ست  
... چرا شلوغش میکنی؟

اخمش پررنگ شد و با نگاه خصمانه بهم خیره شد اما  
جوابی نداد.

سروش که تا مرز بیهوشی رفته بود، به سوئیچش روی میز اشاره کرد.

- با این برو ...

انگار لج کردن فایده نداشت.

اگر نمی برد دکتر، خیالش راحت نمی شد و اخم هاش رو باز نمی کرد.

با ضرب و زور سعی کردم لباس بیوشم که خودش به کمکم اومد.

- دستت رو صاف نگه دار آستینت بره توش ...

به تقلید از حرفش، انجام دادم که موهام رو برام جمع کرد و خودش شال سرم کرد.

- خودم میتونستم این کارو انجام بدم.

باز نگاهش بهم دوخته شد.

- بهت گفته بودم یه کاری نکن نگرانت بشم؛ گفته بودم آسته برو آهسته بیا... همیشه من نیستم مراقبت باشم.

توقع داشتم سرم داد بزنه اما انگار حالا داشت خشمش رو کنترل می کرد تا بلایی بد تر سرم نیاره ...

- اتفاق که خبر نمیکنه، یهویی شد دیگه ...

نفسش رو کلافه فوت کرد و درب رو برام باز گذاشت که بیرون برم.

حالا حتی با این درد بی امان، پوشیدن کفش هام هم برام دشوار به نظر می رسید.

خواستم خم بشم که شونه م رو نگه داشت و جلوی پام زانو زد.

مثل دختر بچه هایی که باباشون کفش هاشون رو میپوشونه!

- بپوش؛ به چی نگاه میکنی؟

سرفه آرومی کردم و دستم رو روی سرش گذاشتم تا تعادل  
رو حفظ کنم.

با لحن یواش در حالی که سعی داشتم پام رو توی کفشام  
فرو ببرم، لب زدم:

- از من عصبانی؟

#بیست و یک\_ ۱۷۸

بنده کتونی هام رو محکم کرد و از روی زانو هاش بلند شد  
و خاک شلوارش رو تمیز کرد.

- خودت چی فکر میکنی؟

شونه بالا انداختم و پشت سرش راه افتادم که جنتلمانه  
درب ماشین رو برام باز کرد.

انگار از خود زندان تا دم درب داشتن توی این ماشین  
سیگار چاق میکردن که تمام ماشین هنوز مملو از دود بود.

- من فکر میکنم هستی، اما دلت نمیاد عصبانیتت رو  
روم خالی کنی!

ماشین رو روشن کرد و نیم نگاهی سمتم روونه کرد.  
- خوبه که میدونی!

تیک عصبی سراغم اومد و پاهام بی اختیار شروع به لرزیدن  
کرد.  
- اینجوری نباش دیگه، دلم می‌شکنه!

کلافه دستی به صورتش کشید و پا روی ترمز گذاشت.  
- فکر میکنی دلم میخواد باهات اخم و تخم کنم؟ سرت  
داد بزنم و یه کاری کنم اینجوری پاهات بلرزه؟ نه  
عروسک... من واسم مهمه خار تو پات نره... آگه بره  
قبلش خودم دردم میگیره...

سعی میکرد تن صدایش رو بالا نبره اما تلاشش بی فایده بود  
و بی اختیار داشت فریاد می زد.

لب گزیدم تا شاهد کش اومدن لب هام به لبخند نشه ...

انگار نگرانی چاووش درد رو از یادم می برد که ذوق این حال  
ناجورش برام مثل مسکن عمل کرد.

دست سالمم رو به بازوش رسوندم.

- خب ... خب باشه! اینجوری داد نزن، نگاه چقدر رگ  
گردن و پشونیت ورم کرده ... یهو میترکه!

#ماهک

شاید براتون سوال شده باشه ددی چاووش چجوری  
پشت فرمون میشینه □

#چاووش

## #بیست و یک\_ ۶۷۹

طوری با سکوت به چشم هام خیره شد که از حرفم  
پشیمون شدم.

- داد نزنم که حرف تو کلهت فرو نمیره، باس صدامو  
ببرم بالا تا دفعه بعد نیام خونه ببینم یه بلای دیگه  
سرت اومده ...

تند سر تکون دادم که بالاخره کوتاه اومد و راه افتاد.  
جرعت پیدا کردم تا حرف بزنم و زبونم به کار افتاد.

- میخوای همین ماجرا رو بکنی پیراهن عثمان؟ خودم  
ترسیدم همینجوری ... دلمم برات تنگ شده بود، بعد  
حتی بغلم نکردی فقط دعوا می کنی!

سیبک گوش بالا پایین شد و انگشت زیر بینی کشید.  
- نمیتونم ... شروع کنم دیگه تموم کردنش دست خودم  
نیست! کار دستت میدم!



منظورش کاملا واضح بود ...  
 میفهمیدم چی میگه اما مصلحت بود خودم رو به کوچه  
 علی چپ بزنم و سکوت اختیار کنم.  
 بیمارستان انقدری دور نبود که بحتمون به درازا بکشه و  
 به محض رسیدن خاتمه پیدا کرد.

باز هم خودش درب ماشین رو برام باز کرد و کمک کرد  
 پیاده بشم.  
 - پاهام که نشکسته، یه دستم سالمه ... نیاز نیست  
 انقدر مراقبم باشی!

کلید قفل رو فشار داد و به سمت اورژانس اشاره کرد.  
 وضعیت شلوغ و فضای پر از دردی که توش قرار گرفتم  
 باعث شد تمام درد فراموش شده دوباره سراغم برگرده ...

چاووش منوروی صندلی نشوند و خودش سمت پذیرش رفت که از پشت بهش خیره شدم.

تکاپویی که داشت، سوال توی ذهنم رو پررنگ کرد.  
منم به اندازه چاووش، عاشق بودم؟ اگر خار توی پاش می رفت اینجوری براش بی تاب می شدم؟

#بیست و یک\_ ۶۸۰

به جواب سوالم نرسیده بودم که اشاره کرد تا همراهش داخل اتاق برم و روی تخت بشینم.

دکتری که سن و سالی ازش گذشته بود، بالا سرم اومد و روی صندلی بلند کنار تخت نشست.

- چیکار کردی با این دست نحیفت؟

نگاه مرددی به چاووش انداختم و زیر لب، پچ زدم:

- افتادم!

دکتر سرش رو بالا آورد و با چشم ریز و از بالای عینکش  
نگاهم کرد و رو به چاووش چرخید:  
- شما کتکش زدی؟

چاووش دست به سینه اخم کرد که توی هوا دست تکون  
دادم.  
- نه نه ...خودم افتادم! راست میگم ...

دکتر تاسف بار سر تکون داد و دستم رو فشار ریزی داد که  
آه از نهادم پر کشید که نگاه چاووش تیز شد و رو به جناب  
دکتر کرد.  
- شما جدا دکتری؟

جای اون بیچاره من خجالت کشیدم که جواب داد:  
- بله، چطور؟

چاووش بالای سرم ایستاد و با همون لحن دستوری گفت:  
- نیاوردمش که بد تر بشه... شما کارتو بلد نیستی بگو تا  
...

دکتر میون کلام چاووش پرید و با جدیت تشر زد  
- من دکترم یا شما؟ اگر طاقت ندارید بفرما بیرون! من  
عادت ندارم بابت جا انداختن استخوان کسی. توضیح  
ارائه بدم.

مچ دست چاووش رو چسبیدم و آروم بهش اشاره کردم و  
بچ زدم:  
- چیزی نشد؛ من خوبم!

#بیست و یک\_ ۶۸۱

@Vip Roman

سعی کرد خونسر دیش رو حفظ کنه که دکتر سرش رو بالا  
اورد.

- باید گچ بگیرم! مشکل نداری؟

مگه مشکل داشتن من قرار بود تصمیم دکتر رو عوض کنه؟

چاووش به جای من به جدیت جواب داد:

- نه مشکل نداره!

مظلوم به دکتر خیره شدم.

- چقدر طول میکشه گچش رو برام باز کنید دوباره؟

دکتر نگاه دقیقی انداخت و عینکش رو از چشم هاش در آورد.

- یک ماه... چیز سنگین باهاش بلند نکن، بهش ضربه نزن، روی دستت نخواب، زیر سرت نزارش، بالا تر از قلبت نگاهش ندار!

چقدر چیز های سختی از من میخواست؟

من تقریباً همه این کارها رو انجام می‌دادم و ترک عادت  
برام سخت بود.

ناچار سر تکون دادم که به باندهای گچی مقابلش اشاره  
کرد.

- چه رنگی میخوای؟

قبل از این که جواب بدم، چاووش لب زد:  
- همون صورتیه!

با لبخند سمتش چرخیدم.

- صورتی؟ شاید من دلم آبی میخواست!

به دکتر اشاره کرد کارش رو شروع کنه و کنار گوشم جواب  
داد:

- خودتم میدونی دلت پیش همون رنگه بود!

اره خب ... من تا حالا گچ این رنگی ندیده بودم و برام تازگی داشت.

#بیست و یک\_۶۸۲

- منتظرم!

با گچ صورتی توی دستم ذوق زده کمر بند ایمنی رو بستم.  
- منتظر چی؟

اخم توی هم کشید و به دستم اشاره کرد.  
- چیکار کردی به این روز افتاده؟

باز شروع کرد.  
انگار هنوز قانع نشده بود.  
- مگه نمیگی دورین داری؟ خب برو چک کن!

با سکوت سر تکون داد و راه افتاد که خسته چشم روی  
هم گذاشتم و زیر لب غر زدم:  
- عجب آدمیه... هنوزم بغلم نکرده!

تو گلو سرفه کرد و با لحن دو رگه لب زد:  
- هنوز اثر کافور های زندان نپریده!

شاکی چشم باز کردم.

- همینجوریشم اون بد بخت درست حسابی کار نمیکرد،  
الانم یه مشت کافور به خوردش دادی دیگه از ریشه  
خشکیده... خوبه فقط خواستم بغلم کنی!

خواست خندهش رو کنترل کنه که لبش کش اومد.  
- الان از این جریان ناراحتی یا خوشحال؟

خب سوال سختی بود.



قطعا که خبر ناراحت کننده ای بود.

نه برای من ... بلکه برای خودش.

- به حال من که فرقی نمیکرد، مال خودته ... این تویی که دیگه نمیتونی ازش استفاده کنی.

دست به چشم هاش کشید و باز آرام خندید.

- تنها استفاده من ازش تو دستشویی ... فعلا که بهره‌ش برای عروسک باباست!

منظورش کاملا واضح بود و دلم نمیخواست این موضوع اصلا به اینجا کشیده بشه.

اخم هام رو در هم کردم که دستش رو سمتم دراز کرد و دست روی موهام کشید.

- نترس بابایی، مثل روز اول واسه تو کار میکنه ... اخم نکن؛ بگو چی میخوری برات بگیرم؟

#بیست و یک\_ ۶۸۳

من با خوراکی گول می خوردم و این رو حتی چاووش هم فهمیده بود که میدونه لازم رو باهاش بخره.

- چیپس ... لیمویی!

اخم به صورتش برگشت و نگاه ریزی حواله م کرد.  
- من از این آشغال ها برات نمیگیرم، واسه همینه رشد نمیکنی ... با یه زمین خوردن همه جات می کشنه!

باز قهرآمیز سر چرخوندم و پا به کف ماشین کوبیدم.  
- اگر نمیخوای بخری پس چرا سوال میکنی؟

دستش سمتم دراز شد و با دو انگشت گونه‌م رو گرفت و سمت خودش کشید.

- بهت حق انتخاب دادم که اخماتو باز کنی؛ وگرنه خودم میدونم چی بگیرم.

بی حرف خودش سمت مسیر مورد نظرش رفت و جلوی همون جگرکی که قبلا آورده بودم، ایستاد.

باز خودش درب رو برام باز کرد که چین به بینیم انداختم.  
- من از این چیزا نمی خورم ...خون توشه!

دستش رو دور شونم انداخت و وادارم کرد به زور روی صندلی پلاستیکی جلوی مغازه بشینم.

- میگم برات مغز پخت کنه!

دیگه واقعا بهونه ای نبود.

چاووش به هر حال این غذا رو به خوردم می داد.

بعد از سفارشش، مقابلم نشستم و دست به سینه در حالی که عینک دودی روی چشم هاش بود بهم خیره شد و ریز خندید.

- ریختشو نگاه ...با یه من غسل همیشه قورتش داد! با یکم قد و پاچه، منه دو متری رو مچل خودش کرده ...

## #بیست و یک\_ ۶۸۴

خواستم ژست خودش رو بگیرم که دست گچی بهم اجازه  
نداد و فقط حالت چهره‌ش رو تقلید کردم.

- ریختم چشه؟ به قد و پاچه‌م چه ربطی داره؟

دست لای موهاش کشید و عینکش رو با ابری شدن هوا،  
بالای چشمش زد.

- یادم نبود هرچی میکشم از زیبونتہ ...

حالا احساس قدرت مندی می‌کردم.

چاووش به اسارت زبون من در اومده بود؟

بعید بود ... اون می‌تونست بهم پشت کنه اما دلش نمی  
اومد.

با رسیدن سینی پر از سیخ، سمتم مایل شد و صندلیش رو  
جلو کشید و شروع کرد به لقمه گرفتن.

منتظر نگاهش کردم که لقمه رو جلوی دهنم گرفت.

- اگر زحمتی نیست بازش کن!

دهنم رو باز کردم که لقمه رو توی دهنم گذاشت و اشاره کرد

- خوب بجو، دلت درد نگیره!

وای که چاووش داشت برای بابا شدن تمرین می کرد وگرنه من بچه نبودم که این چیز هارو ندونم.

- تو خودت نمیخواهی من بزرگ بشم، خوشت میاد اینجوری ازم مراقبت میکنی! وگرنه من خودم همه این کار هارو بلدم ...

سیبک گوش بالا پایین شد.

نگاه دقیقش رو به چشم هام دوخت.

- میدونم، منتها پیش من تو همون دختر بابا باشی کافیه

...

لقمه بعدی رو جلوی دهنم گرفت که با اکراه دستش رو پس زدم.

- خودت بخور، من اینجوری میلم نمیکشه! اصلا اونجا بودی به جز کافور چی خوردی؟ آب خنک؟

در حالی که دهنم باز بود، موقعیت رو شکار کرده لقمه رو توی دهنم گذاشت و جواب داد:  
- گونی گونی کافور و آب گرم.

#بیست و یک\_ ۶۸۵

لقمه توی دهنم رو تند جوییدم و فرو بردم.

- خوشمزه‌س؟

ابرویی بالا انداخت و مشکوک پرسید:

- چی؟

این بار اجازه ندادم لقمه رو توی دهنم کنه و از دستش گرفتم.

- کافور دیگه... خوشمزه‌س؟

دست لای موهای خوش حالتش کشید و تو گلو خندید.  
- اره اوراقی... مزه پاستیل میده! انگشت هاتم باس  
باهاش بخوری ...

حتی وقتی شوخی می کرد هم باز طوری حرف می زد که آدم  
دو به شک بشه و ندونه الان دقیقا حرفش جدیه یا  
شوخی؟

- واقعا میگی؟

خندهش بلند تر شد.

- اره بابایی... برات میخرم تست کنی! بخور غذاتو ...

.....  
 جو سنگین توی خونه و آتیش زیر خاکستری چاووش باعث می شد صدای نفس کسی- در نیاد و نازی و سروش مثل بچه های خطا کار روی مبل دست به سینه بشینن.

چاووش سیگار خاموش کنار لبش رو فندک زد و به چشم های نازی خیره شد.

- تورو فرستادم مراقبش باشی یا این بلا رو سرش بیاری؟

واقعا مقصر این اتفاق نازی نبود که حالا حقش باشه تنبیه بشه.

دست روی شونه چاووش گذاشتم و سمت گوشش خم شدم.

- من... من خودم به نازی گفتم با هم بریم بیرون... باید منو دعوا کنی.

اخمش پر رنگ شد و فندکش رو دور انگشت چرخوند.



- من دنبال مقصر- نمیگردم، نازی یه وظیفه ای داشته که هنوز یاد نگرفته درست انجامش بده.

## #بیست و یک\_ ۶۸۶

اون شبیه پدر های توییخ گر رفتار می کرد.  
انگار پدرخوانده ای بود که می خواست مسئولیت تربیت بچه هایی که به سر پرستی گرفته رو خوب انجام بده.  
نازی بالاخره سرش رو بالا آورد.

- من از تنبیه نمی ترسم! آزادی هر طور میخوای تلافی کنی... اما یادت نره، اگر این اتفاق نمی افتاد حالا حالا ها اون تو بودید!

سروش بازوی نازی رو عقب کشید و وادارش کرد بشینه.  
- جوش نیار.

چاووش سیگارش رو عصبی توی جا سیگارش له کرد و سمت نازی رفت.

- بهت گفتم مثل چشمات ازش مراقبت کن، گفتم نزار خار تو دستش بره... تاکید کردم پیش من امانته... گیرم دو شب بیشتر اونجا می‌موندم، خودت هم میدونی واسم تازگی نداشت.

من تاب این دعوای‌هایی که علتش خودم بودم رو نداشتم اما می‌ترسیدم مداخله کنم و روی آتیش چاووش نفت بریزم.

اما سروش به خوبی بلد بود نقش ناجی رو برای نازی ایفا کنه و چاووش رو به عقب هول داد.

- داداشمی احترامت واجب... منتها اگه ماهک واسه تو عزیزه... لطیفه... خوش نداری طوریش بشه، نازی هم دختره، واسه من یکی مهمه... یه کار نکن از ترس بشاشه به خودش پس بیوفته.

نفس راحتی کشیدم که چاووش لگد محکمی به میز جلوی  
پاش کوبید و به نازی اشاره کرد.

- آدرس اون مرتیکه کوتوله رو واسم پیدا کن! ولله نفر  
بعدی که روش عدد نقاشی کنم خودتی ...

نازی به ناچار سر تگون داد و زیر لب زمزمه کرد:  
- بدن من از نقاشی پره ... لاقل با یه چیز دیگه  
می ترسوندیم!

#بیست و یک\_۶۸۷

وای که نازی و چاووش جفتشون مثل هم لجباز و یک  
دنده بودن ...

کوتاه اومدن هیچ کدومشون امکان پذیر نبود تا این که  
مجبور شدم مداخله کنم.

- تقصیر منه، تمومش کنید! من خودم احمق بازی در آوردم... نه نازی مقصره نه تو که منو بهش سپرده... بچه که نیستم!

چاووش که حالا مجبور به کوتاه اومدن بود، آخرین نگاه پر خشمش رو به نازی انداخت و رو بهش کرد

- بلبل زبونی نکن نازی؛ دو کلمه معذرت خواهی کنی از اون غرور لامصبت چیزی کم نمیشه!

ملتمسانه به نازی خیره شدم تا بلکه اون هم خاتمه بده و زیر لب در حالی که به زور شنیده می شد لب زد:

- باشه، ببخشید!

چاووش تلخند عمیقی نثارش کرد و رو به سرش کرد.

- پاشو برو کازینو، نازی رو هم ببر... امشب ضیافت داریم!

ابروی سروش بالا پرید.

- بزار جای ضیافت قبلی خوب بشه؛ بعد ...

سیبک گوی چاووش بالا پایین شد و دست به پشت  
گردنش کشید.

- چیه؟ شکمت سیره؟

انگار منظورشون از ضیافت یک مهمونی ساده و دورهمی  
نبود و براشون معنای عمیق تری داشت که نازی  
سرسختانه مخالفت کرد.

- لاقل بزار یه نفس راحت بکشیم! امشب حواسم سر  
جاش نیست که دیلر باشم.

چاووش سمت من چرخید و نگاه دقیقی بهم انداخت و با  
لحن کاملا جدی پرسید:

- نظر عروسکم چیه؟

## #بیست و یک\_ ۶۸۸

از این که جلوی نازی و سروش من رو عروسک خطاب  
کرد ذره ای معذب شدم و شونه بالا انداختم.

- من ... من نظری ندارم!

فندکش رو سمت سروش پرت کرد که روی هوا شکار شد.

- پس پاشو جور و پلاستو جمع کن میخوام با ماهک  
تنها باشم!

.....

- گفتم میخوای باهام تنها باشی که هی بیخ ریه های  
من سیگار بکشی و به دیوار زل بزنی؟

دست گچیم رو به پاش کوبیدم که دستش دور گردنم  
حلقه شد و فیلترش رو توی جا سیگاری خالی کرد.

- بلند شو روی پام بشین!

با اکره کاری که گفت رو انجام دادم که با دو انگشت دکمه  
بالای پیراهنم رو باز کرد.  
- چیکار میکنی؟

اخمش توی هم رفت.  
- میخوام ببینم به جز دستت، جای دیگه ای هم از  
اموال منو ناقص کرده یا نه؟!  
exchange group

نگاهش روی چاک سینه‌م دقیقه شد که ذره ای عقب  
کشیدم.  
- نترس، سالمه... روش خط و خش نیوفتاده!

دستش دور کمرم حلقه شد و بالاخره بغلم کرد.  
سرش رو از پشت گردنم روی شونه‌م گذاشت و کنار  
گوشم پچ زد:  
@Up Roman

- مطمئن نیستم، لباس تو در بیار کامل بررسی کنم.

بررسی بهونه بود.

اون میخواست منو بدون لباس ببینه.

- به حرف من باور نداری؟ اگر اینجوری تو هم در بیار  
ببینم توی زندان دوباره ختنهت نکردن؟

#بیست و یک\_ ۶۸۹

تو گلو کنار گوشم خندید و دکمه بعدی لباسم رو باز کرد.  
- دلت براش تنگ شده یا میخوای ببینی سالمه؟!

پوست لبم رو گزیدم و ضربه ای به دستش زدم تا بیشتر  
ادامه نده.

- چرا باید دلم واسهش تنگ بشه آخه؟ مگه آدمه؟

باز خندید و میون خنده هاش آخرین دکمه رو هم باز کرد.



- اختیار داری، واسه خودش برو بیای داره... شعورش  
از سروش هم بیشتره!

نمی‌دونستم حالا بخندم یا شاکی باشم که حواسم رو پرت  
کرده تا لباسم رو در بیاره؟!

پیراهنم رو کنار زد تا آستینش پایین افتاد و به سر شونه‌م  
بوسه آرومی زد.

- چرا ازم اجازه نگرفتی؟ شاید من نخواستم لباسم رو  
در بیارم؟

به لباس زیر توری صورتیم با گلدوزی های سفیدش نگاه  
انداخت و اخم کرد.

- من نبودم واسه کی اینو پوشیدی؟

از زیر جواب دادن به سوالم در رفت.  
حشش بود جوابی میدادم که دلش نمیخواست بشنوه.

- خب تو نبودی... من اینو پوشیدم که اگر یه وقت کسی— اومد خونه دزدی و خواست بهم تجاوز کنه خوشگل باشم.

قفسه سینه‌ش بالا پایین شد و منو طرف خودش چرخوند.  
نگاهش روی بالا تنه‌م چرخید و کم کم اخمش باز شد.  
- اینا تاثیرات دو روز هم کلام شدن با نازیه... نبینم دم پرش بپلکی دیگه... هرچند خودتم زیون کم نداری.

پیروزمندان از حرصی شدنش خندیدم و انگشت بین ابرو هاش کشیدم

- انقدر اخم نکن، پیشونیت چروک افتاده... داری زود پیر میشی! اون وقت با بارضام دیگه به غلامی قبولت نمیکنه.

#بیست و یک\_ ۶۹۰

انگار دیدن بدن من برایش جذاب تر از هر چیز دیگه ای بود که زیر لب بی حواس جواب داد:

- بابا رضات اگه بدونه دخترش قبلا زن شده، دو دستی تقدیمت میکنه!

تو گلو "هین" کشیدم که نگاهش رو به چشم هام دوخت و موهام رو پشت گوش زد.  
با این حرکت رسماً خلع سلاح می کرد.

سرش رو نزدیک آورد و روی ترقوهم بوسه بعدی رو کاشت و نفس عمیق کشید و تنم رو بو کرد.  
ذره ای احساس معذب بودن بهم دست داد که باز سرش رو بالا آورد و جدی نگاهم کرد.

- واسه همون دزده اینجوری عطر دخترونه زدی؟

حسودی کردنش خیلی بامزه بود و باعث شد لبخندم کش بیاد.

- نچ ... این یکی واسه تو بود! منتها فعلا حق بهره برداری ازش رو نداری ... فقط در حد بغل میتونم بهت آوانس بدم.

یک تای ابرو مردونهش بالا پرید:  
- چرا؟

شونه بالا انداختم که قسمت نرم بالا تنه‌م لرزید.  
- کوپنت تموم شده؛ باید سمت به شناسنامه‌م برگرده تا رضایت بدم بهشون دست بزنی! بالاخره دختر خانواده دار این دردرس هارو هم داره ... تازه هنوز مشخص نیستی بتونی از پس مهریه من بر بیای ...

دستش محکم تر دور کمرم حلقه شد و طوری منو به خودش چسبوند که برجستگی هام به صورتش برخورد کرد.

بوسه بعدش رو درست همونجا کاشت و این بار با زبون کام گرفت و عقب کشید.

- مهریه جنابعالی چیه که چاووش از پشش بر نیاد؟  
همین الان با مهریه قبلی طوافت کردم!

منظورش جای تتو پشت لبش بود و اون توی بازی با  
کلمات ید طولایی داشت.

#بیست و یک\_ ۶۹۱

دست روی لبش گذاشتم و جلوی بوسیدنش رو گرفتم.  
- انقدر منو بوس نکن؛ اول تکلیفم رو مشخص کن!

کف دستم بوسه ای زد و از روی دهندش پس زد.  
- لج نکن خوشگلم! تکلیف تو مشخصه... میبرمت پیش  
بابات خواستگاریت میکنم، برمیگردم تو حرم عقدت  
میکنم!

برای خودش می بردید و میدوخت؟

- مگه الکیه؟ جهیزیه و عروسی چی میشه پس؟

چشم هاش رو ریز کرد و با پلک های تنگ شده بهم زل زد:

- با کدوم فک و فامیل عروسی بگیریم؟ جهیزیه چی میخوای که اینجا نداشته باشیم؟

نگاهی به اطراف خونه انداختم.

اصلا شبیه یک خونه برای زندگی مشترک نبود.

- اینجا؟

به عادت موهام رو پشت گوش زد و لاله گوشم رو با سر انگشت لمس کرد.

- نه... اینجا یه اتاق بیشتر نداره... اون یکی ...

منظورش همون خونه ای بود که با عزیز زندگی می کرد.

- آخه اونجا ...

نفس عمیقی کشید و دوباره به سینه هام زل زد.  
 - هرچی تو بخوای، من نَسَخَم اوراقی ...بزار کارمو انجام  
 بدم؛ تکلیف مشخص شد.

باز خواست سمت گردنم خم بشه که جلوش رو با دست  
 گچی گرفتم.

#بیست و یک\_۶۹۲

شاکی اخمش توی هم رفت.  
 - اومدی نسازی ها ...مگه دستت درد نمیکرد؟ انقدر  
 وول نخور ...اثر کافور پرید ...

با دست سالمم دکمه اول بالای پیراهن خودش رو باز  
 کردم.

- نچ...هنوز اثرش توی وجودته! بدنت مثل همیشه  
داغ نیست، نفست آرومه...تازه چجوری دلت میاد  
با این دست فلجم باهام از اون کارها بکنی؟

تو گلو خندید.

- کدوم کارها؟ یه ذره رفع دلتنگی این حرف هارو نداره.

توی بغلش لم دادم و سرم رو روی سینهش گذاشتم که  
موهام رو آروم ناز کرد.  
- یکم لوسم کن شاید اجازه دادم.

بازوی قطورش رو دورم حلقه کرد و لب هاش رو نزدیک  
گوشم آورد.

- این ناز و عشوه رو نداشتی میخواستی منو با چی خر  
خودت کنی؟



لبخندم از تعریفش کش اومد و سرم رو خجول توی  
سینه‌ش فرو کردم.

- نگران نباش، خر کردن تو خیلی آسونه... البته واسه  
من!

خم شد طرفم و دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و صورتم  
رو سمت خودش کشید.

- وراج کوچولو، بسه بلبل زیونی... بزار کارمو بکنم.

اجازه عملی بهم نداد و تند از لب پایینم کام عمیقی گرفت  
که بی اختیار چشمم روی هم بسته شد.

لب، گردن، گوش، جناق، قفسه سینه... تنها نقاطی نبود  
که با لب هاش بوسید و این بار پیشروی بیشتری کرد و  
دستش تا روی شلوارم پیش رفت.

#بیست و یک\_ ۶۹۳

- با معده خالی قرص نخور، واستا برات غذا بگیرم.

پتورو با دست سالمم دورم پیچیدم که از روی تخت بلند شد که جلوش رو گرفتم.

- این وقت شب؟ نمیخواد... همینجا یه چیزی میخورم دیگه.

اخم توی هم کشید و کلافه دکمه شلوار مشکیش رو بست و سمتم اومد.

دست زیر سرم گذاشت و بلند کرد و به جاش بالشت گذاشت.

- دکتر نگفت دست نزار زیر سرت؟ اینجا هیچی پیدا نمیشه ...

لجوجانه تیشرتش رو از دستش قاپیدم و جای اون پتویی که دورم پیچیده بود، خواستم تنم کنم که نتونستم.

انگار فلج بودم و نمی تونستم هیچ کاری با این دستم انجام بدم.

لباس توی گردنم گیر کرد که چاووش زیر لب "نچ نچ" کرد و خودش به کمکم اومد.

- دستتو صاف بگیر... وول نخور موهات لای ساعتم گیر می کنه!

آروم موهام رو جمع کرد و آستین های تیشرت رو توی دستم کرد و پایین کشید.

لباسش انگار توی عطر چاووش غرق شده بود.

- بمون خودت یه چیزی برام درست کن! بلد نیستی؟

انگشت زیر بینیش کشید و اخم کرد.

- من فقط تخم مرغ بلدم، اونم تضمین نمیکنم خوب در بیاد.

لبخندم با حرفش کش اومد که با پام لگدی به پاش زدم.  
- ازت توقع مرغ و کباب هم نداشتم!

#بیست و یک\_ ۶۹۴

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم که راهش رو طرف  
آشپزخونه کج کرد.  
انگشت به پهلوش زدم و اشاره کردم.  
- منو بزار روی اپن، ببینم داری چیکار میکنی!

خواست بغلم کنه که صدای زنگ درب توی خونه پژواک  
شد.

بیخیال من شد و سمت مانیتور کوچیک جلوی درب رفت  
که باز پشتش راه افتادم.  
نگاهی بهم انداخت و زیر لب خندید.

- تو چرا مثل جوجه ها پشت سر من راه میری؟ برو  
بشین ... با این لنگ و پاچه لختت این ور اون ور نرو  
...

لجوجانه سرم رو به طرفین تکون دادم.  
- نمیخوام؛ ببین کیه؟!

مثل خودش به مانیتور نگاه انداختم که با دیدن تصویر  
بابام، خشکم زد.  
بابا رضا نه ... بابای واقعیم بود!

ترسیده و شوکه از این که چطور اینجا رو پیدا کرده، رو به  
چاووش کردم.

- باز نکن، مگه نشناختی؟ بابامه ...

اخم توی هم کشید.

- بزار ببینم چیکار داره؟! من اینجام از چی میترسی؟

مچ دستش رو محض اطمینان نگه داشتم که درب رو باز نکنه و عاجزانه بهش زل زدم.

- کاری نداره، اومده منو اذیت کنه! وگرنه چجوری اینجا رو پیدا کرده؟

با دست دیگهش درب رو باز کرد و اشاره کرد.

- نلرز اینجوری، واستا برم ببینم چی میگه!

تند لباس دیگه ای تنهش کرد که جلوش رو گرفتم.

- اگر خواست دعوا کنه چی؟

موهایش رو به عقب هول داد و خم شد تا بوسه ای روی پیشونیم بکازه و لب زد:

- برو یه چیزی پات کن، لااقل نبینه دخترش تو خونه من اینجوری میگرده!

## #بیست و یک\_ ۶۹۵

از کی تا حالا برام مهم شده بود که بابام راجب من چی فکر میکنه؟

اصلا مگه من براش اهمیتی داشتم؟  
اومده بود چیو ثابت کنه؟ پدریش رو؟

پشت پنجره رفتم و به حیاط نگاه انداختم.  
چاووش بابام رو به داخل حیاط راهنمایی کرد که یواشکی  
پنجره رو باز کردم تا صداشون رو بشنوم.

- اینجاست؟

سعی داشت به داخل خونه نگاه بندازه که چاووش جلوش  
قرار گرفت.

- کی؟

با لباس هایی که سعی کرده بود مرتب باشه دست توی جیب کاپشنش فرو برد.

- دختره ...

حتی حاضر نبود اسمم رو به زیون بیاره، برای چی سراغم رو میگرفت.

فک چاووش قفل شد و من حتی از این زاویه و پشت پرده هم می تونستم ببینم.

- اگر منظورت ماهکِ منه، اره اینجاست!

نگاه بابام توی حیاط پیچید که تند پشت پرده قایم شدم.  
- بگو بیاد باهاش حرف دارم.

اخم چاووش توی هم رفت و با لحن جدی جواب داد:  
- خودش هم بخواد، من اجازه نمیدم ببینت! کجا بودی وقتی شب تنها تو خیابون خوابید چون تو بهش



اجازه ندادی بیاد خونهت؟ الانم زن منه ... اختیارش با منه!

#بیست و یک\_ ۶۹۶

قدش نسبت به چاووش کوتاه تر بود.  
البته که همه نسبت به چاووش یک سر و گردن کوتاه تر  
بودن، حتی سروش ...

از حرف های چاووش لبخندم کش اومد.  
اون رسماً به بابام گفت که من زنشم ...

- کی بهش اجازه داده زن تو بشه؟

دست چاووش روی یقه لباس بابام نشست و سمت درب  
هولش داد.

- خیلی احترامت رو نگه داشتم که همینجا چالت نکردم  
چون هزار بار اشکش رو در آوردی که اینجوری کمبود  
محبت گرفته! کارتو بگو میرسونم به گوشش.

از نظر چاووش من کمبود محبت داشتم؟

این خوب بود یا بد؟

خب اره... این بد بود! بابارضام به اندازه کافی عشق بهم  
داده بود اما برای درد های من افاقه نمی کرد.

- بهش بگو سفته های رضا دست منه؛ یا خودش بدهی  
هاش رو صاف کنه... یا برم بزارم اجرا...

انگار چاووش مثل من حسابی حرصش گرفت.

عجب خانواده ای داشتم.

پدر واقعیم داشت از پدر ناتنی که بزرگم کرده بود اخاذی  
میکرد.

- اون یک قرون دو هزار تو خرج غذای سگ منم همیشه  
...منتها باس بری براش سگ دو بزنی چون من پول  
مفت به کسی نمیدم ...

امکان داشت با این وضعیت دعوا بشه؟  
چاووش میدونست بابای من روم هیچ غیرتی نداره که به  
خاطرم کوتاه بیاد اما ککش هم نمی گزید.  
- وقتی اجازهش رو ندادم زنت بشه میفهمی!

#بیست و یک\_۶۹۷

چاووش دستش رو سمت درب دراز کرد.  
- خوش گذشت ...

انگار بابام حسابی تو پرش خورد که از توی حیاط طوری  
داد زد که به گوشم برسه:

- حساب تو یکی رو هم دارم! گذرت به دباغ خونه میوفته.

ذره ای مهر پدری توی وجودش نبود؟  
بی اختیار با یادآوری این ماجرا اشک روی گونه‌م جاری شد.

چند دقیقه ای این بغض رو داشتم تحمل میکردم که حالا سر باز زد.

پنجره رو بستم و روی زمین سر خوردم.  
منو باش... خیال کرده بودم اومده از دلم در بیاره.

لب هام شروع کرد به لرزیدن که صدای بهم خوردن درب توی خونه پیچید.

- کجایی؟ بیا بیرون.

با صدای چاووش انگار تحریک شدم تا با صدای بلند تری  
هق بزدم که توجهش سمتم جلب شد.

- واسه این مرتیکه داری اینجوری گریه میکنی؟

نتونستم میون گریه هام جوابش رو بدم که جلوی پام  
نشست و دستم رو از جلوی صورتم پس زد.

- ببینمت! کی اشک دختر منو در آورده؟

دماغم رو با فین فین بالا کشیدم که موهام رو عقب زد و  
با سر انگشت اشک هام رو پاک کرد اما سرچشمه اشک  
های من به دریا وصل بودن و دوباره گونه هام خیس شد.

- من دختر بدی بودم که دوسم نداره؟

اخمش توی هم کشیده شد.

- کی همچین زری زده؟ من قد کل دنیا دوست دارم  
...واسه کمه؟ بین منو به کجا کشوندی که به  
خاطرت با کل این شهر دست به یقه شدم.

## #بیست و یک\_ ۶۹۸

این برای من کم نبود.

اما جایگزین مناسبی برای اون محبتی که گدایش رو از مامان و بابام می کردم نبود.

- تو... تو جای خودتو داری! مگه من می تونم واسه تو جای عزیز یا سروش رو بگیرم؟

سرم رو به سینه اش چسبوند و دستش رو روی موهام کشید.

- مثل ابر بهار اشک می ریزی که اون مرتیکه دوست نداره؟ من چیکار کنم که این فکر و خیال های احمقانه رو نکنی؟

سرم رو فاصله دادم و باز با فین فین لب زدم:

- خودت... بهش گفتم من کمبود محبت دارم!

از روی زمین بلند شد و زیر بغلم رو گرفت تا منم بلند بشم  
و ناشیانه بحث رو عوض کرد.

- نشین رو این زمین ها، سرده ...هیچی پات نیست!  
دوباره یه دردی میاد سراغت من باس حواسم جمع  
باشه بلایی سرت نیاد.

سرم رو بالا اوردم و به چشم هایی که سعی داشت ازم  
بدزده، خیره شدم.

- بحث رو عوض نکن؛ مگه خودت نگفتی؟

همراه خودش سمت آشپزخونه برد و بی کلام روی اپن  
نشوندم.

\_ آره خودم گفتم ... دروغ بود؟

نه نبود ... اینو خودم می دونستم اما دلم نمیخواست  
حقیقت مثل سیلی به صورتم برخورد کنه.

- تو که لالایی میخونی، خودت هم خوابت مییره؟

مشکوک بهم خیره شد.

- منظورت چیه؟

#بیست و یک\_ ۶۹۹

شونه بالا انداختم.

- منظوری نداشتم، میخوام ببینم چه تضمینی هست  
که عاقبت بچه ما هم مثل من نشه؟!

دندون هاش روی هم ساییده شد و نزدیک اومد و انگشت  
جلوی صورتم گرفت.

- بچه ای که من باباش باشم، هیچ وقت وضعیتهش این  
نمیشه! اینو تو بهتر میدونی مگه نه بابایی؟



اون پدری کردن بلد بود.  
 اما نه برای یک بچه واقعی ...  
 - به هر حال تضمینی نیست!

دستش رو دو طرفم گذاشت و سرش رو نزدیک آورد و کنار  
 گوشم با صدای خشک لب زد:

- یه عمر نشستم پشت میز قمار کردم تا دختری که من  
 باباشم حسرت چیزایی که مامانش خورده رو نخوره ...

زندگی من پر از حسرت بود.

حسرت های روحی ... شاید هم مادی ...

حسرت یونیفرم جدید برای مدرسه، گذراندن شب تولدم  
 پیش خانواده ... یا حتی گرفتن یه هدیه کوچیک بابت به  
 دنیا اومدنم.

- اگر نظرت عوض شد چی؟ اگر من باهات رفتم زیر یک سقف و تو تازه متوجه شدی هیچ کدوم از فاکتور های ازدواج رو ندارم چی؟

تو گلو پوزخند زد و با کنایه گفت:

- گور بابای فاکتور ازدواج... من واسه داشتن یه ورژن کوچیک تر از خودت با همین موهای فرو و خرماپی که پاهاش قد یه انگشت منه، جون میدم!

#بیست و یک\_۷۰۰

حرف هاش قشنگ بود.

اما نمیتونستم به قشنگی دل خوش کنم.

- جون دادن کافیه؟ اینا همش حرفه... شاید یه روز بابای منم همچین حرف هایی به مامانم زده.

دست به صورتش کشید و پشتش رو به من کرد و درب  
یخچال رو باز کرد.

- من الان مجبورت نکردم چیزی رو قبول کنی، هر وقت  
خیال کردی من بابای مناسب بچه‌تم ... بگو برم با  
بابارضات حرف بزنم.

خب من رابطه الانمون رو دوست داشتم و دلم میخواست  
براش اسمی انتخاب کنم اما از چاووش و تصمیم هاش  
میترسیدم.

- باشه!

موهایش به عقب هول داد و خواست تخم مرغ رو بشکنه  
و با پشت قاشق بهش ضربه زد که توی دستش ترکید.  
نتونستم جلوی خندهم رو بگیرم که زود دستش رو توی  
سینک گرفت و شست.

- اینجوری تخم مرغ نمیشکنند! دیدی اینم بلد نیستی.

سرش رو سمتم چرخوند و با نگاه خیلی جدی پرسید:  
- چجوری میشکنند؟

با دست به لبه اوپن ضربه زدم.

- بزنش همون لبه، ترک که برداشت ...توی ماهیتابه  
بنداز!

به تقید از حرفم کارهایی که گفتم رو با دقت بی سابقه ای  
که انگار وسط یه قمار حساسه، انجام داد و موفقیت آمیز  
و پر غرور نگاهم کرد.

- کاری نداشت، خودمم میتونستم ...خواستم امتحانت  
کنم ببینم بلدی!؟

چهارزانو روی اپن نشستم و با خنده زیر لب جواب دادم:  
- نج ... بلد نیستم!

## #بیست و یک\_ ۷۰۱

دست پشت گردنش کشید و تخم مرغی که تلاش فراوانی سرش به خرج داده بود رو جلوم گذاشت.

- اگر خوب شده باشه، مجوز بابا شدنت رو صادر میکنم.

پوزخند زد و روی صندلی جلوم نشست و خودش لقمه گرفت.

دهنم رو مثل بچه ها باز کردم که توی دهنم فرو برد.

با دقت لقمه رو جوییدم که منتظر نگاهم کرد.

- بد نیست! هنوز راه داری ...

اخم توی هم کشید.

- نمک بزن درست میشه!

تند سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و پنجه پام رو روی شونه‌ش گذاشتم که سرش رو کج کرد و بوسه ای به مچ پام زد.

- نوبت اذیت کردن منم میرسه اوراقی ...

چشم ریز کردم و موهام رو پشت گوش زدم و به دست گچ گرفته‌م اشاره کردم.

- چجوری دلت میاد با این دست ناقص من؟

لب پایینش رو زبون کشید و با غرور دست روی پام کشید.

- بابات اگر میدونست دخترش اینجا واسه من چه ناز و عشوه ای میاد ... رو کولش مینداخت می بردت!

این بار پای دیگه‌م رو روی شونه سمت چپش گذاشتم.

- تو چی؟ اگر میدونستی دخترت داره واسه یه پسری که قبلا شوهرش بوده و الان هیچ‌کاره ... دلبری میکنه، چیکار میکردی؟

## #بیست و یک\_۷۰۲

نگاهش متکبر شد.

اخمش توی هم کشید و دوتا مچ پاهام رو محکم نگاه داشت.

- دختر من از کسی خوشش بیاد خودم نوکرشم! ... مگه باباش مرده باشه که آواره خونه پسر غریبه بشه.

پاهام رو پایین اوردم و این بار روی رون های عضلانیش گذاشتم.

- یعنی من آواره‌م؟

زیر لب کلافه "نچ" کرد و نفسش رو بیرون فوت کرد.

- شروع نکن اوراقی، خودت هم میدونی نیستی ... میدونی خودم اوردمت ... می‌دونی اولویت زندگیمی؛ همین

جمله منو نکن پیره‌ن عثمان... این همه نازتو میکشم  
باز منتظری یه چیزی بگم شروع کنی ...

شمشیر از رو بست.

انگار میدونست بهونه دستم اومده و دلش نمیخواست باز  
باهاش بحث کنم.

- باشه بابا... چرا عصبی میشی؟!

لقمه بعدی رو درست توی دهنم گذاشت و جواب داد:

- چون از هر فرصتی استفاده میکنی این بحث ک.سشر.  
رو پیش بکشی.

چاووش وقتی بد دهن می شد که اعصابش خط خطی بود  
و اینم از اون مواقع بود.

- خب باشه، نمیگم دیگه!



عصبانیتش رو در کسری از ثانیه فراموش کرد و دستش رو سمت موبایلش دراز کرد.

- میخوام برم کازینو... میای باهام؟

#بیست و یک\_۷۰۳

بهتر از این بود که اینجا بمونم و سر تکون دادم که بلند شد و شماره ای گرفت و کنار گوشش گذاشت.

در حالی که نگاهش روی من بود به مخاطب پشت خط گفت:

- میام بازی امشب، حریف درست درمون بیار... این جوجه قمار بازها فایده ندارن.

انگار مثل همیشه سروش مخاطبش بود که باز لحنش صمیمی شد و در جوابی که نتونستم بشنوم گفت:

- فوضولی نکن؛ ماهک هم با خودم میارم ...

به محض قطع شدن تلفنش ، بالای سرم ظاهر شد و نرم سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

انگار فهمید بابت عصبانیتش ازش شاکیم و ریز پچ زد:

- دختر من اگر به مامانش نره این همه قر و قمیش نیاد ... باس چیکار کنم؟!

در حالی که پشتم بهش بود، شونه بالا انداختم و سنگین جواب دادم:

- میشه یکی عین خودت ...

زیر لب "نچ" کرد و کمرم رو گرفت تا منو از روی این پایین بزاره.

- یکی مثل خودم فایده نداره!

پا روی زمین گذاشتم و سمتش چرخیدم.

- فرقتش چیه؟ بچه بچه است ...

دست زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بالا آورد و به اجزای صورت‌م خیره شد.

- د نه د ... نشد! اونی که به تو بره، بخواد نخواد میدونه  
من واسش دنیا رو فراهم میکنم ... اما اونی که به من  
بره لج میکنه خودش دنیا رو صاحب میشه ...

### #بیست و یک\_ ۷۰۴

فرق من و چاووش همین بود.

ولی من دلم میخواست اون بچه آدمی بشه درست مثل  
باباش ... همینقدر جاه طلب ... به همین اندازه خودخواه و  
سلطه گر ...

جنس من برای این دنیا ساخته نشده بود.

تاب و تحمل مشکلات برام سخت و دشوار تر از این بود  
که بتونم تنهایی از پشش بر پیام.

اما بلد بودم راجبش به آدم های اطرافم دروغ بگم... حس قوی تر بودن کنم و اطمینان بدم که چیزی نیست از پسش بر نیام ...

- تو نمیخواهی دختری یکی بشه مثل خودت جاه طلب؟

تو گلو خندید.

- ورژن دختر من همیشه یکی مثل نازی... کله خر... برایش هم شهرام و بهرام نداره عاقبت کارش چی میشه... فقط میتازونه!

باز هم این نکته مثبتی بود ...

نازی به همون تعبیری که خودم قبلا بهش رسیده بودم، ورژن دخترونه چاووش بود.

از چاووش فاصله گرفتم و سمت اتاق راهم رو کج کردم و با صدای نسبتا بلندی که به بیرون اتاق برسه، گفتم:

- میدونی دردت چیه؟! تو دلت میخواد یکی باشه مثل من کنترلش کنی!

لباسم رو با احتیاط در آوردم و لخت وسط اتاق دنبال لباس های بیرونم گشتم که داخل شد و خودش سمت کمد رفت.

- تنهایی به این نتیجه رسیدی؟ به مغز فندوقیت فشار نیار... بیا اینو بپوش ...

پیراهن مشکی خودش رو سمتم گرفت و از توی چوب لباسی بیرونش کشید.  
- این؟ مشکی؟

با اخم جدی جواب داد: @Vip Roma  
- نکنه توقع داری بدم سفید بپوشی که چهار تا چشم هرزه روت پیره؟

## #بیست و یک\_۷۰۵

لباس رو از دستش چنگ زدم و پشت بهش سعی کردم  
 دکمه هاش رو باز کنم که دست گچیم اجازه نداد.  
 - نج... ولی اینم آخه ...

نزدیک اومد و کمرم رو سمت خودش چرخوند و لباس رو  
 با وسواس تنم کرد و دکمه هاش رو تا بالا بست.  
 - اینجوری که خفه میشم... بالایی رو باز کن.

بی میل و با اکراه باز کرد.

- تا همینجا کافیه، یکی دیگه باز کنم سک و سینه‌ت  
 دیده میشه!

با خنده به حساسیتش روی من، دستم رو به بازوش  
 کوبیدم.

- نترس ... کسی جز تو به این چیزها دقت نمیکند ...

.....

- تازه واردی؟ قبلا ندیدمت اینجا ...

به دختر مقابلش خیره شدم.  
انگاری یکی از مهمون های بازی بود.  
خواستم جوابی بدم که نازی پشت سرم ظاهر شد.  
- آره ... حالا اگر فوضولیت تموم شد برو بشین سر میز  
... میخوام بازی رو شروع کنم.

سمت نازی چرخیدم که ابرو بالا انداخت.  
- میخوای بشینی روی پاش؟ امشب پوکر بازی نمیکنم  
که ...

سرم رو تند به طرفین تکون دادم که چاووش نزدیک اومد.  
- نه، میره تو اتاق من!

شاکی سمتش چرخیدم.  
- چرا کنارت نباشم؟

دست روی سرم کشید و سمت اتاقش راهنماییم کرد.  
- حواسم پرت میشه تو کناری ...

#بیست و یک\_۷۰۶

گاهی وقت ها حرف های خنده دار می زد و این کار رو غیر  
عمد انجامش می داد.  
- چیه؟ میخندی ...

شونه بالا انداختم که منو سمت اتاقش برد.  
- حرف های بامزه میزنی!



درب رو پشت سرمون بست و مانیتوری که به دورین ها وصل شده بود رو روشن کرد.

- از اینجا ببین.

روی صندلی لم دادم.

- من چیزی از بازی سر در نمیارم که ...

طرفم خم شد و کنترل رو روی میز گذاشت.

- نگفتم بازی رو ببینی، گفتم منو ببینی!

مغرورانه پا روی پا انداختم.

- تو رو که همش دارم میبینم؛ لاقل یه چیزی بزار سرگرم بشم.

پوزخند تو گلویی زد که سبکش بالا پایین شد.

- پلنگ صورتی یا تام و جری؟

با پشت پلک نازک شده جواب دادم:  
- فقط باربی ...

خواست چیزی بگه که درب اتاق بی هوا باز شد و نازی  
هول زده گفت:

- د بیا دیگه؛ مارو اونجا کاشتی خودت اینجا لاس و  
لیس میزنی!

فرصت نشد جوابم رو بده و با چشمتی بهم، اتاق رو ترک  
کرد و درب رو هم پشت سرش بست.

ناچار به صفحه مانیتور بزرگ مقابلم خیره شدم که  
چاووش وارد کادر شد.

انگار از همه یک سر و گردن بالا تر بود ...

نازی کراواتش رو محکم کرد و پشت میزش ایستاد و موهایش رو بالای سرش جمع کرد.  
جدا توی همچین حالتی خیلی مغرور و جذاب به نظر می اومد.

چاووش روی صندلی درست کنار همون دختری نشست که چند دقیقه پیش جلوم رو گرفته بود.

#بیست و یک\_۷۰۷

از اینجا فاصله خیلی کمی بینشون بود اما خب چاووش آدمی نبود که بخواد به دخترها بچسبه یا تشنه توجه کسی به جز من باشه ...

دوتا مرد که بی شباهت از نظر ابهت، به چاووش نبودن ... نگاهشون روی نازی در حال گردش بود که کارت هارو بینشون تقسیم کرد.

من از این بازی ها چیزی سر در نمی اوردم که حالا بخوام با دیدنشون تحلیل کنم اما خوب بلد بودم چطوری چاووش رو زیر نظر بگیرم.

در حالی که توی یک دستش کارت بود و دست دیگه سیگارش، خودش بازی رو شروع کرد ...

یک روال تکراری که به نظر من خسته کننده بود اما جو اون بیرون رو حسابی متشنج کرده بود.

به نظر می رسید بازی دست چاووش باشه که حسابی انرژیش رو اونجا گذاشته بود.

سر روی میز گذاشتم که درب اتاق باز شد و سروش بی هوا وارد شد.

با دیدن من ابرو بالا انداخت.

- تو اینجایی؟

سر تکون دادم.

- اره ... بازی خیلی وقته شروع شده!

روی صندلی مقابلم اون طرف میز نشست.

- دوتا رفیق که نمیتونن حریف بشن، یا چاووش باید بازی کنه یا من!

حرفش رو تایید کردم که خم شد و به مانیتور نگاهی انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- یه مشت بچه پولدار که واسشون افتخاره به چاووش ببازن ...

کنجکاو دست سالمم رو زیر چونه گذاشتم.

- چاووش واسه بردن کلک میزنه؟

خنده سروش شلیک شد.

- چاووش انقدر حرفه ای هست که واسه بردن از این جوجه ها نیاز به کلک نداشته باشه!

## #بیست و یک\_۷۰۸

لبخند روی لبم کش اومد اما باز هم نمی تونستم به بابارضا بگم پسری که میخوام باهاش برم زیر یک سقف، قماربازه ...

- اگر از چاووش بخوام قمار کردن رو بزاره کنار، به نظرت به حرفم گوش میده؟!

پوزخند سروش به گوشم رسید.

- واسه چاووش دوتا چیز مهم تر از نفس کشیدنه ... یکی تو ... یکی کارت های توی دستش ... ازش نخواه سر هیچ کدومش قمار کنه چون نمیتونه از هیچ کدومش بگذره ...

حرفش منطقی بود.

این خواسته اشتباهی بود... اما خب بالاخره تصمیم مهمی برای چاووش حساب می شد.

سرم رو پایین اوردم که سروش صندلیش رو جلو کشید و دست روی میز گذاشت و لب زد:

- خودت میدونی واسش چقدر مهمی؛ یه کاری نکن به خاطر تو از چیزهایی که آرومش میکنه بگذره... قمار واسه چاووش فقط یه بازی نیست، کل زندگیشه!

لب به دندون گرفتم و به دست گچم نگاه انداختم.

- آشپزی کردن هم برای من فقط یه سرگرمی نیست... اما چاووش میخواد من ازش بگذرم... چون خوشش نمیاد کسی جز خودش دست پخت منو بخوره.

فندق چاووش رو از روی میز چنگ زد و دور انگشتش پیچوند.

- از سرش می پره ... کافیه تو بهش بگی "چشم دیگه آشپزی نمیکنم" خودش میره واست رستوران باز میکنه ... اون تشنه اطاعت کردنه!

چه تضمینی بود که واقعا این اتفاق بیوفته؟

#بیست و یک\_۷۰۹

پرسشگرانه به مانیتور مقابلم خیره شدم که چاووش با صورت گرفته از پشت میز بلند شد.

متعجب رو به سروش گفتم:

- باخت؟

سروش موزیانه نیشخند زد.



- نه... برد! مرام قمار بازیه... نباید مغرور بشی!

سعی کردم جلوی خندهم رو بگیرم که درب اتاق باز شد و نازی با خستگی داخل اومد.

- اورا قی... این دوست پسر- تو آخرش یه روز هممون رو به گ.ا. میده! آخه مرد حسابی... دست آخر ریسک میکنی؟! شرط سنگین بود که به این حال و روز افتادم.

سروش نگاهی به قد و بالای نازی انداخت.

- تو که میدونی مییره؛ ریلکس باش... کارتو بکن.

نازی با نگاه پر خشم رو به سروش کرد.

- بردن هم قیمت داره، سر هر چیزی همیشه شرط بست! هنوز ازم کینه داره که سر من بازی رو شروع کرده.

متعجب از نازی پرسیدم:

- یعنی سر تو شرط بسته؟

سری با تاسف تکون داد که سروش نفسش رو کلافه بیرون داد.

- نفس بگیر... خواسته اذیت کنه! خودت میدونی سرش بره تو رو به احدی نمی بازه ...

هنوز به مانیتور خیره بودم که با دیدن چاووش و دختری که مقابلش بود، نگاهم دقیق تر شد.

این دختره مشککش چی بود که انقدر به چاووش نزدیک می شد؟ اونم از این فاصله... انگار داشت سرش داد می زد و دعوا می کرد ...

#بیست و یک\_ ۷۱۰ @Vip Roman

کنجکاو از پشت میز کنار رفتم و دور از بحث سروش و نازی خودم رو به بیرون اتاق رسوندم.  
درست توی سالن اصلی صدای همون دختر در حال اکو شدن بود:

- نه چاووش... نمیفهمم! حرف هات رو نمیفهمم...  
خسته شدم انقدر همه جا نشستم و از این و اون شنیدم چاووش یه دختر دیگه رو جایگزین من کرده، اونو میشونه روی پاش و ناز و نوازشش میکنه... تو با من تا دو متر اون ور تر نمی اومدی مبادا کسی... بفهمه...  
حالا این دختره رو کل شهر چرخوندی ...

این هارو راجب من میگفت؟

نکنه همون دختری بود که بهش پیام میداد؟

پشت دیوار قایم شدم که چاووش صداهش بالا رفت.

- واسه من صداتو روی سرت ننداز... من خر بودم که خیال میکردم تو آدمی فقط واسه خودمی، نگو یه شهر باهات خاطره ساختن... یه بار دیگه دهنتمو باز کنی

راجب دخترِ من چرت و پرت بگی، امشب میشی. شام  
سگ‌هام ...

ترسیده دست روی دهنم گذاشتم.

این که ته دلم واسه حرفش ضعف رفته بود جای خود ...

- به خاطر اون؟ سرِ کیو داری شیره میمالی ... رفتم ته  
این دختره رو در اوردم، نه خانواده داره نه اصل و  
نسب ... ننه باباش طلاق گرفتن! خودت هم میدونی  
به درد تو نمیخوره ...

باید میرفتم می زدم توی دهنش؟ زشت نبود؟

دلم نمیخواست توی مسئله ای که بهم مربوط نمی شد  
دخالت کنم و سر جام ایستادم و یواشکی بهشون نگاه  
انداختم که چاووش گلوی دختره رو محکم میون انگشت  
هاش گرفت.

## #بیست و یک\_ ۷۱۱

- تنهایی به این نتیجه رسیدی یا از کسی هم کمک گرفتی  
که کی به درد من میخوره و کی نمیخوره؟

حس کردم داره نفس کم میاره ...  
ترس بی سابقه ای به جونم افتاد که بی اختیار داد زدم.  
- ولش کن!

چاووش که با دیدن من متعجب شد، نگاهش رو سمتم  
چرخوند و دستش شل شد.  
- برگرد تو اتاق، دیدن صحنه های خشن برای پرنسس  
بابا مناسب نیست!

نگاه دختر مقابلم روی من تاب خورد.  
در حالی که نفس نفس می زد، لب باز کرد تا حرفی بزنه.

- نه... واسه چی بری؟ بمون، تا ببینی یه روز عاقبت تو هم میشه مثل من!

موهام رو پشت گوش زدم که چاووش دوباره باهاش دست به یقه شد.

- حتما باس خط خطیت کنم حساب کار دستت بیاد؟

نزدیک شدم و با دست سالمم، چاووش رو به عقب هول دادم.

- کشتیش... حالا یه زری زد! حتما باید باهاش گل آویز بشی؟

انگار این دختره از جونش سیر شده بود که با جیغ سمتم حمله ور شد و لباسم رو طوری کشید که صدای پاره شدن تک تک نخ هاش توی سالن پیچید.

- به خاطر توعه که این داره اینجوری منو به کشتن  
میده، تا قبل از اومدنت کم تر از گل بهم نمی گفت!

حالا نمیدونستم لباسم رو که از آستین تا پایین کمرم پاره  
شده بود و تمام بدنم در معرض نمایش بود رو بچسبم یا  
جواب حرف های ابلهانهش رو بدم؟!

#بیست و یک\_ ۷۱۲

طوری صدای فریاد چاووش بالا رفت که احساس کردم  
چهار ستون کازینو شروع به لرزیدن کرد.

- هنوز از مادر نزاییده کسی- بخواد رو دختر من دست  
بلند کنه! د تو اگه آدم بودی ... که خیر سرت خانواده  
داری ... الان تو قلمرو من واسه یه نگاه من موس  
موس نمیکردی که حالا بخوای هار بشی ...

طوری داشت طرفش قدم بر می داشت که احساس کردم  
زهرهش ترکید.

خودم رو جمع و جور کردم و لباسم رو محکم چسبیدم که  
سروش بی هوا از اتاق بیرون زد و از خدا بی خبرانه نگاهی به  
شمایل و این المشنگه انداخت.

- چه خبره اینجا؟

ملتمسانه بهش خیره شدم که چاووش باز فریاد کشید.  
- مگه نگفتم جای هر سگ ماده ای توی این خراب  
شده نیست؟

سروش ترسیده جلوی چاووش رو گرفت.  
\_ بی خیال مرد؛ گذشته ها گذشته ... بازی کرده تموم شده  
رفته ... الان واسه چی دعوا راه انداختی؟

دختری که حالا به چشم من مار زهرآگین بود، با اشک  
مصنوعی به سروش نگاه انداخت.



- معلومه دیگه ... به خاطر این دختره! باورت میشه  
چاووش سر من داد میزنه؟ همین دو دقیقه پیش  
داشت خفهم می کرد ...

پوزخند صدا دار چاووش بالا رفت و نگاهش رو سمتم  
کشید و پیراهنش رو از تنهش بیرون آورد و سمتم گرفت.  
- اینو بپوش اینجوری نلرز!

اون حتی با رکابی مشکی هم توی اوج عصبانیت میتونست  
جذاب و جنتلمن باشه.

#بیست و یک\_۷۱۳

مردد به لباسش توی دستم خیره شدم که صداش بالا  
رفت:

- د پوش میگم!

هول زده لباسش رو چپه بدون هیچ درنگی پوشیدم که  
سروش سعی کرد دختره رو بیرون بیره.

چاووش در حالی که هنوز تشنه گوشمالی دادن بود پشت  
سرش حتی توی حیاط با همون رکابی و هوای سرد، بیرون  
رفت.

متعجب از این معرکه ای که راه افتاده بود، روی صندلی  
فرود اومدم که صدا کاملاً قطع شد.  
صدای بهم کوبیده شدن درب توی تمام زیر زمین پیچید و  
ثانیه ای بعد چاووش و سروش با صورت هایی که از شون  
موفقیت میبارید دوباره برگشتن.

چاووش که متوجه حال و روز من شد، سمتم اومد.  
- من باهاش دست به یقیه شدم، تو چرا رنگت پریده؟

نزدیکم اومد تا گونه‌م رو لمس کنه که دستش رو پس زدم.

- ولم کن، حالم خوب نیست!

اخمش توی هم کشیده شد.

- واسه چی حالت خوب نیست؟ استرس چیو داری که هنوز اینجوری میلرزی؟ رفت دیگه ...

تند صدام رو بالا بردم.

- این لرزش بدن من از استرس نیست، چرا نمیفهمی؟  
عصبانی ام ... از تو ... از خودم ...

در حالی که سعی می کردم با داد و بیداد اون رو متوجه حالم بکنم، انگشت روی بینیش گذاشت.

- هیشش ... آرام ... بابایی هنوز گوش هاش انقدر سنگین نشده که حرفاتو نشنوه.

#بیست و یک\_ ۷۱۴

صندلی ای مقابلم برعکس، طوری که پشت صندلی جلوی من بود، گذاشت اما خودش رو به روم نشست و دستش رو روی پشت صندلی جک کرد و بهم خیره شد.

انگار داشت برای عکاس ژست میگرفت ...

- حتما باید داد بزنم تا به حرف هام گوش بدی؟ چند بار دیگه باید منتظر بمونم یکی بیاد اینجوری نسبت بهت ابراز مالکیت کنه و ادعا داشته باشه که باهات توی رابطه بوده؟ مهتاب ... طلا ... شهین ... مهین ...

این بار انگشتش رو روی دهن من گذاشت تا بیشتر از این ادامه ندم.

- گذشته ها گذشته ... مهم اینه که الان با کی ام!

دستش رو عقب فرستادم.

- گذشته ای که داره روی آینده تاثیر میزاره یعنی هنوز نگذشته ... میدونی هر بار که این اتفاق میوفته من چه حالی میشم؟ تصور می کنم این چاوشی که الان با

من مثل یه پرنسس رفتار میکنه، با چند نفر دیگه  
اینجوری بوده؟

دست لای موهاش کشید و خواست چیزی بگه که سرش  
از اتاق بیرون اومد و چاووش داد زد:  
- برگرد تو اتاق، هر وقت گفتم بیا بیرون!

سروس بیچاره که خوف کرده بود، از همون راه برگشت و  
دوباره درب اتاق رو بست که چاووش با جدیت توی  
صورت من خم شد.

- نگران اینی؟ هیچ احد و ناسی نبوده من اینجوری  
نازشو بکشم...! اره آدم زیاد بوده که باهاش خوابیدم  
یا ...

میون کلامش پریدم و تند خواسته‌م رو به زبون اوردم.  
- ثابتش کنه! ثابت کن من برات فرق دارم... با من برگرد  
انزلی... با بابارضام حرف بزن.

## #بیست و یک\_ ۷۱۵

تردید نگاهش منو ترسوند.

نکنه نمیخواست این کارو با میل خودش انجام بده؟

نکنه تو سرش بود منم یه روزی کنار بزنه؟

انگار متوجه ترسم شد که نفس عمیقی کشید.

- مشکل با خواستگاری کردن من حل میشه؟

تند سر تکون دادم که از روی صندلی بلند شد.

- پس جمع کن ... امشب برمیگردونمت انزلی!

پا به زمین کوبیدم.

- نه، امشب نه! هنوز تکلیف خیلی چیزها مشخص

نشده ...

دوباره سر جاش برگشت.

- تکلیف چی؟

لبم رو آرام گزیدم.

- من جهیزیه ندارم، دلمم نمیخواد بابارضام رو به زحمت بندازم، همین حالا هم صد میلیون بهت بدهکارم ...

با خنده مردونه ای میون کلامم پرید.

- جوک گفتنت هم جدیه اوراقتی!

اخمالو چین به بینیم دادم.

- حرف هام کاملا جدی بود ...

با مکث بهم خیره شد و دوباره به چهره جدی خودش برگشت.

- گوش کن بابایی، تو خودت بهتر میدونی اگه دارم میرم خواستگاریت چون میخوام خیال تو راحت بشه که جات توی زندگی من محکمه ... چون دختری، آبروت واسم مهمه ... نه ازت جهیزیه خواستم نه خوش دارم بابات با اون وضعیتهش بخواد واست جهیزیه بگیره!

لب پایینم رو ریز گزیدم.

- اما خب من تازه عروسم ...

#بیست و یک\_۷۱۶

خودمم نمیفهمیدم چی میخوام.

از طرفی دلم میخواد مثل بقیه تازه عروس ها از جهیزیه ای که خودم توی خریدنش شریک بودم استفاده کنم و از طرفی پولی براش نداشتم.

با سر انگشت ضربه ای به پیشونیم زد.



- یکم دیگه ادامه بدی پشیمون میشم ...

ناچار سر تکون دادم که نگاهش روی آستین پاره لباسم  
موند.

- ببینم چیزیت که نشده؟!!

زیر لب "نچ" کردم که دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و  
سرم رو بالا آورد.

سوالی نگاهش کردم که پچ زد:

- میدونی چی میخوام، منتظرم نزار ...

منظورش بوسه بود.

اون بوسیدن میخواست و من حالا تشنه بوسیدنش بودم

...

.....  
جو سنگین حاکم بین نازی و چاووش طوری بود که من و  
سروش حتی جرعت نفس کشیدن نداشتیم.

- دفعه دیگه خواستی هیجان بازی رو بالا ببری لطفا از من مایه نزار!

پوزخند چاووش گوشم رو پر کرد و به دست شکسته من اشاره کرد.

- این تلافی هیجان بازی های دو شب پیشت بود!

نازی عصبی مشتی به میز کوبید.

- اگر باخت می دادی چی؟

چاووش از دست کم گرفتن خوشش نمی اومد که به تقلید از نازی مشت کوبید.

- تو این چند سال چند بار باختم که حالا ترس برت داشته؟

#بیست و یک\_۷۱۷

نگاهم روی نازی ثابت موند تا جوابش رو بشنوم که  
پوزخند زد:

- پس عمدا اون شب سر ماهک بازی رو واگذار کردی!  
بهش هم گفتی؟

عمدا؟ چاووش اون شب من رو عمدا باخته بود؟  
سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم که اخمش توی هم  
رفت.  
- که چی؟ آره عمدا باختم... دنبال بهونه بودم ...

دلم نمیخواست اینجا راجبش حرف بزنم و منتظر موندم  
تا طی فرصت مناسب به روش بیارم.  
حالا پای مباحث مهم تری در میون بود که باید حل می  
شد.

حال نازی اصلا خوش نبود.  
به همون اندازه که روان چاووش به هم ریخته بود.

سروش با پا در میونی دوباره مزه پروند:

- صلوات بفرست سید... دنیا ارزش نداره هی به هم  
پپرید... نازی شکر خورد، جفا کرد، بچگی کرد... تو  
کوتاه بیا!

بازوی چاووش رو فشار دادم که نفسش رو بیرون داد و  
روی مبل لم داد.

- من حوصله بحث بچگونه ندارم؛ الان میگم بدونید  
...میخوام برم اجازه ماهکو از باباش بگیرم عقدش  
کنم، اینم بهتون گفتم چون جز شما کسی رو ندارم!

دلم به حالش سوخت.

هم نمیخواست از دستشون بده و هم اذیتشون میکرد.

انگار این روش سلطنت چاووش بود.

نگاه سروش برق زد.

- عه... پس عروسی افتادیم! نگفته بودی انقدر گردن  
گیرت خوب کار میکنه... نمیخوای از من تشکر کنی؟

#بیست و یک\_۷۱۸

نازی پوزخند معنا داری زد و لگدی به پای سروش کوبید.  
- از تو چرا؟

سروش مغرور دست به سینه شد.

- د اگه من نبودم که اسم اشتباهی نمی رفت تو  
شناسنامهش ...

خنده ریزی با یادآوری این اشتباه سرنوشت ساز، کردم که  
چاووش دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با سرش به من  
اشاره کرد:

- یکی دیگه عشوه اومده، دلبری کرده، هی جلو چشم  
من سفید پوشیده... از تو تشکر کنم؟

گونه‌م بی اختیار سرخ شد و سرم رو پایین انداختم که نازی  
به سروش خندید:

- ازش بعید نیست تخت‌م برات گرم میکنه ... مگه نه  
سوری؟

با لحن بامزه ای اسم سروش رو مخفف کرد که سروش  
بهش بر خورد و به نازی پرید:

- بامزه شدی! نمک می‌ریزی ...

چاووش به کلکشون خندید و زیر لب زمزمه کرد:

- مهدکودک راه انداختم جای کازینو ...

در حالی که کنارش روی مبل نشسته بودم، نگاهم رو بالا  
اوردم و بهش زل زدم و پرسیدم:

- کی قراره بریم؟

بی توجه به سر و صدای اون دوتا، آروم کنار گوشم جواب داد:

- امشب!

سرم رو عقب کشیدم.

- واقعا؟ همین امشب؟ خسته نیستی؟ خوابت نمیاد؟

انگشت زیر بینی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت.

- اره همین امشب... تو مشکل داری؟ میخوای امشب بزنیم تو کار کاشت بچه که با دست پر بریم پیش بابا رضات؟!

#بیست و یک\_۷۱۹

اون منتظر اشاره ای برای افکار منحرفش بود که جلوش رو گرفتم.

- نه! اینجوری صد سال سیاه جنازم رو دوشت  
نمی اندازه ... بهش نگی با هم از اون کارا کردیم ها ...

اخمش توی هم رفت و مشکوک پرسید:  
- کدوم کارا؟

خودش رو به کوچه علی چپ می زد یا واقعا نمی دونست  
دارم چی میگم؟

- منظورم اینه که بهش نگی من و تو با هم ... چیز ...

میون کلامم پرید:

- چیز؟

لعنت بهش ... دوست داشت از زیر زبون من حرف بکشه.  
عصبی پا به زمین کوبیدم و با چشم به نازی و سروش که  
حواسشون به ما نبود، اشاره کردم:



- جلوی اینا که همیشه بگم... خودت نمیدونی منظورم  
چیه؟

شونه بالا انداختم و به نشونه بی اطلاع بودن، سرش رو  
تکون داد که شاکی دست گچیم رو به تخت سینه‌ش  
کوبیدم

- باشه... پس اگر یادت نیاد از همین امشب محروم  
میشی تا دیگه اینجوری آلازم نگیری!

خنده ای روی لب هاش نشست و دستش رو روی سرم  
گذاشت تا موهام رو بهم بریزه.

- حرص نخور شیرت خشک میشه... فردا میرم پیش بابا  
رضات بهش میگم خیالت راحت با دخترت چیز  
نکردم.

دندون قروچه ای تحویلش دادم که چاووش داد بلندی سر  
نازی و سروش کشید.

- بزنیید به چاک سرم رفت!

حقیقتاً منم ترسیدم.

#بیست و یک\_ ۷۲۰

با رفتن نازی و سروش، انگار کازینو توی آرامش نسبی فرو رفت.

چاووش نگاهی به اطراف انداخت و دستی به پیشونیش کشید.

- تا قبل از اومدن تو ... اینجا انقدر خلوت نبوده! سر هر میز یه دستگاہ پول شمار کار می کرده ...

پا روی پا انداختم.

- یعنی به خاطر من نمیان؟ مگه چیکار کردم؟

پوزخند زد و باز به موهام دست کشید.

- اینا میومدن به امید این که یه دست باهاشون بازی کنم و ازم ببازن... هدفشون قمار نبود! خوششون میاد رقیبشون من باشم... وقتی تمام فکر و ذکرم شدی تو... اینجا هم خلوت شد.

احساس شرمندگی بهم دست داد.

از این رو که اون رو از کار مورد علاقه‌ش دور کرده بودم.

- چرا دوباره باهاشون بازی نمیکنی؟ مثل قبلا؟

سیبک گلوش بالا پایین شد.

سیگاری برداشت و بدون روشن کردن، گوشه لبش گذاشت.

به خاطر من روشنش نمی‌کرد ...

منتظر بهش خیره شدم که بالاخره جواب داد:

- چون دختر بابا، از این کار خوشش نمیاد؛ در ثانی... قبلا روز و شب من پای این میزا میرفت ... نور

خورشید باهام غریبه بود انقدر توی این زیر زمین  
وقت میگذروندم ...

بی فکر پرسیدم:

- چرا؟

پوزخندی زد و سیگارش رو توی دستش مجاله کرد.  
- چون یکی نبود اینجوری بهم تکیه بده، با این چشم  
های مظلوم و دست شکسته بهم نگاه کنه و دلم  
براش ضعف بره ...

#بیست و یک\_۷۲۱

انگار تمام عمر برای گفتن این کلمات تمرین کرده بود.  
حرف هایی که من باید برای گفتنش ساعت ها زمان  
میداشتم تا یادم نره یا زبونم نگیره، اون راحت بیان می کرد.

- داری زمانت رو برای داشتن من از دست میدی به هر حال ...

توتون های سیگاری که کف دستش باقی مونده بود رو توی جا سیگاری خالی کرد و از جاش بلند شد.  
- نترس ... بهار نشده، حلقه دستت کردم.

خنده ای به حرفش کردم و پا روی پا انداختم.  
- روش یه الماس گنده باشه!

مقابلم نشست و دستم رو توی دستش گرفت و با دقت انگشت هام رو بررسی کرد.

- این انگشت ها تاب و تحمل یه الماس گنده رو ندارن!

انگشت هام رو از دستش بیرون کشیدم.

- نگران نباش ... من بلام چجوری تحملش کنم!

معنای زمان در کنار چاووش از بین می رفت.  
 وقتی می خندید ... وقتی نگاه میکرد ... وقتی دست به  
 موهاش می کشید یا حتی وقتی عصبانی می شد ...

حتی حالا که فقط به منظره جنگلی جلوی روش خیره شده  
 بود تا به عهدش وفا کنه و منو به خونمون برسونه.

انگار جاده ساخته شده بود که فقط چاووش توش برونه و  
 بی اختیار از اون ژست هایی بگیره که آدم خیال میکنه هزار  
 ساله داره مثل هر کاری تمرین میکنه.

#بیست و یک\_۷۲۲

- به چی زل زدی؟

لبخندم به روش کش اومد.

- به تو ...

صدای آهنگ رو کم تر کرد و باز خندید.  
- خوش دارم اینجوری نگاهم میکنی!

نفس عمیق کشیدم.

دوست داشتم به این مکالمه ادامه بدم.  
- فقط به تو نگاه نمی کنم.

زبونش رو دور دهنش چرخوند و مرموز پرسید:  
- دیگه چی نظر دخترمو جلب کرده؟

چرخیدم و بی توجه به وضعیتی که داشت رانندگی میکرد،  
کفش هام رو در آوردم و پاهام رو روی رون های پاش دراز  
کردم.

- با چشم بصیرت باید ببینیش... همینجوری دیده  
نمیشه!

پوست لبم رو جویدم که خم شد و با انگشت لبم رو از  
میون دندان هام بیرون کشید  
- چشم بصیرت بابایی چی میبینه که من نمیبینم.

با شیطنت خندیدم که دستش روی پام نشست و زبونم  
به حرف باز شد:

- چاووش میبینه، ددی چاووش میبینه، بابایی میبینه،  
هیولا میبینه... یه پسر یک دنده و لجباز و عصبانی که  
کافیه من براش سفید بپوشم تا هوش از سرش پره  
... لاک بزنم تا حواسش پرت بشه... شبا برم تو بغلش  
تا موهامو ناز کنه ...

با هر جمله من لبخندش پررنگ تر شد.  
حالا انگار من هم برای این جمله ها تمرین کرده بودم.

#بیست و یک\_۷۲۳



- خوشم اومد...اوراقی بابا کم کم داره یخش آب میشه!  
چقدر فکر کردی این حرف هارو بهم بگی؟

حرصی پاهام به رونش فشار دادم.

- مگه تو واسه گفتن همین جور حرف ها به من فکر  
میکنی؟ همینجوری دلی گفتم دیگه ...

مچ پام رو گرفت و از رونش فاصله داد تا این فشار کم  
بشه.

- یکم بالاتر میرفتی، میزدی ناقصم میکردی! تو باید یاد  
بگیری از اموات محافظت کنی بابا ...

این "بابا" آخر جمله منو یاد بابارضای انداخت که ته  
نصیحت هاش به کار می برد.  
حرصی پاهام رو دوباره جمع کردم.

- مال و منال خودتو بیخودی گردن من ننداز ...اوج  
استفاده من ازش همش یک ساعته ...

خنده تو گلویی به حرف هام کرد و انگشت زیر بینیش  
کشید.

- پس بکنم بندازمش جلوی سگ دیگه ...ماهک خانم  
که بهش نیاز نداره ...

لبم هام رو جمع کردم که خندهم رو بروز ندم.  
- نه حالا ...بزار بمونه! از قدیم گفتن هر چیز که خار  
آید ...بالاخره یه روزی هم به کار میاد.

با چشم های نا امید نگاهی به پایین تنه خودش انداخت و  
تاسف بار سر تکون داد.

- یه زمانی واسه خودش ابهتی داشت سالار بود، الان  
شده خار ...نمیگی بهش بر بخوره بره تو لاک  
خودش؟! اون وقت زحمت بیرون کشیدنش با خودته

...

قهقهه‌م بی اختیار بالا گرفت و پام رو این بار روی داش‌بورد گذاشتم.

- نگران نباشه؛ پرو تر از این حرف هاست.

#بیست‌ویک\_۷۲۴

انگشت هاش روی فرمون ضرب گرفت و نیش‌خندش پر رنگ شد.

- انقدر بلبل زبونی کردی گشنت نشد؟

دست روی دلم گذاشتم و مظلوم بهش خیره شدم.

- اره گشمنه! برام شکلات بگیر...

لبخندش از بین رفت.

- همین هارو میخوری که نیم وجب موندی؛ باس غذا

بخوری، من دختر تیل دوست دارم.

چین به بینیم دادم.

- میلیم به غذا نمیکشه، انقدر غر نزن برو دختر تپل پیدا کن.

انگار اون زاده شده بود تا با من یکی به دو کنه ...خوشش می اومد حرصم رو در بیاره.

این بحث رو هم تا جایی کش داد که منو وادار کرد جلوش بشینم و مجبور بشم لقمه هایی که برام میگیره رو یکی یکی بدون مکث توی دهنم بچپونم.

- آیی ...یه لحظه واستا، فکم درد گرفت انقدر جوییدم! به خدا خودم بدم لقمه بگیرم.

در حالی که با جدیت داشت لقمه بعدی رو میگرفت و کت اسپرتش رو روی شونه هام انداخته بود تا سرما نخورم، سرش رو بالا آورد.

- با اون دستت میخوای لقمه بگیری؟

خواستم چیزی بگم که موبایلش شروع کرد به لرزیدن روی  
میز رستوران بین راهی ...

منتظر موندم که ابرو هاش رو بالا انداخت.

- کیه؟

موبایلش رو از روی میز چنگ زد و زیر لب جوابم رو داد:  
- سروش!

#بیست و یک\_۷۲۵

منتظر نگاهش کردم که ازم دور شد و رفت جلو تر تا  
راحت صحبت کنه.

پیش نیومده بود تا حالا که بخواد با سروش اینجوری  
حرف های خصوصی بزنه.

دست زیر چونه گذاشتم و به قد و بالاش نگاه انداختم تا  
بالاخره بحث جدیش تموم شد و سر میز برگشت.  
موبایلش رو با اوقات تلخی روی میز انداخت.  
- چرا انقدر عصبانی؟

پشت میز روی صندلیش جا گرفت.  
این رفتاری نبود که بعد از تماس سروش باید نشون می داد.  
- نه خوبم، بخور زود تر بریم.

بی میل سینی رو عقب کشیدم.  
- دیگه نمیخوام، بلند شو ...

با سماجت منو سر جام نشوند.  
- بهونه واسه سیر بودنت پیدا نکن، بشین بخور!

نفس عمیقی کشیدم و سر جام نشستم.

اون جدا از چیزی ناراحت بود.

- تو هم بهونه برای جواب ندادن به سوال من پیدا نکن؛ انقدر باهات بودم که بدونم کی حالت خوبه و کی بد؟ سروش پشت تلفن نبود نه؟!

با دو انگشت گوشه چشم هاش رو فشار داد.

- چه فرقی میکنه کدوم خری بود؟ غذاتو بخور خوشگلم.

همیشه از لفظ "خوشگلم" برای آروم کردن اوضاع استفاده میکرد.

- لابد مهمه که میپرسم دیگه!

این بار چشم های سرخش رو محکم تر مالید.  
انگار خستگی رانندگی اون رو اذیت کرده بود.

- اون مرتیکه شارلاتان که مثلا باباته بود ...

#بیست و یک\_۷۲۶

متعجب صندلیم رو جلو تر کشیدم.

- واسه چی بهت زنگ زده؟

کتش که روی شونه هام بود رو جلو تر کشید که سرما نخورم و توی همون حال لب زد:

- میخواست بره شکایت کنه، چرا دخترشو بی اجازه عقد کردم ...

واقعا آدم جالب و خنده داری بود.

الان واسه پدری کردن دیر نبود؟

از چی میخواست شکایت کنه؟ خودش هم می دونست حرفش به جایی نمیرسه یا داشت تهدید می کرد؟



- تو چی گفتی؟

با لحن تندش که وقتی دعوا میکرد به سراغش می اومد  
جواب داد:

- گفتم بره هر گوهی ... یعنی هر کاری میخواد بکنه!

چون بابای من بود داشت خودش رو کنترل میکرد تا بیشتر  
از این چیزی نگه که مبادا من ناراحت بشم.

اما واقعا برام هیچ اهمیتی نداشت ...

گاهی نداشتن پدر و مادر خیلی بهتر از داشتنشون اون هم  
با چنین رفتار های سمی بود.

نفس عمیقی کشید و توی همون حال فکر لقمه گرفتن  
برای من از سرش نپرید ...

@Vip Roman

- پیاده نمیشی؟

مردد بهم خیره شد.

- نه ... تو برو! من بعدا میام ... خوبیت نداره اینجوری  
بیام.

ابرو هام بالا پرید.

- کجا میخوای بری؟ یعنی چی که خوبیت نداره؟  
چشمات کاسه خون شده ... باید بخوابی!

ستم مایل شد و گونه‌م رو کشید.

- میرم هتل ... شب لباس قشنگات رو بپوش!

#بیست و یک\_۷۲۷

معنی حرف هاش رو نفهمیدم.

یعنی چی که لباس قشنگ بپوش؟ مگه قرار بود کجا بریم؟  
اصلا چرا نمی اومد اینجا بمونه؟

اخم هام رو توی هم کشیدم.

- شب چه خبره؟

چشم هاش رو ریز کرد و انگشت زیر بینیش کشید.

- میخوام پیام ببارضات رو ببینم.

دستم روی دستگیره درب نشست و خواستم پیاده بشم  
اما قبل از رفتن، گفتم:

- ناراحت میشه الان نیای ها!

کمک کرد ساکم رو پایین بیارم و توی همون حالت جواب  
داد:

- از دلش در میارم، برو تو تا بارون نگرفته!

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

این آدم حرف توی گوشش نمی رفت.

ساک کوچیکم رو روی شونه انداختم و حیات رو تا خونه  
طی کردم که بابارضا با دیدن من متعجب، حسابی گل از  
گلش شکفت.

- به ...بین کی اومده!

تند سمتش رفتم و در حالی که دست هاش با زغال سیاه  
شده بود، اجازه دادم بغلم کنه.

- دلم برات تنگ شده بود بابای خسته!

لبخندش کش اومد و نگاهی به دور و اطراف انداخت.

- با کی اومدی؟ تنهایی؟

ساکم رو روی جا کفشی گذاشتم و بند کفشم رو باز کردم.

- نه ... با چاووش ... یعنی آقا چاووش اومدم! یه کاری

داشت ... گفت بعدا میاد.

## #بیست و یک\_۷۲۸

انگار حالا با وجود من دیگه چاووش اهمیتش رو از دست می داد که سر تکون داد و خودش ساکم رو داخل خونه آورد.

- دلت نگرفت من پیشت نبودم؟ چرا دوباره برنگردیم مشهد؟ میدونم اینجا قشنگه ولی باهاش غریبم.

بابا در حالی که داشت دست هاش رو می شست، از آشپزخونه نقلی برام سر تکون داد.

- اینجا بمونی وابسته میشی!

نخواستم روی حرفش حرفی بزنم که بی هوا پرسید:

- دستت چی شده؟ انقدر وراجی کردی نپرسیدم چیکار کردی با خودت؟

باید به بابارضا هم همون دروغ اول رو میگفتم.

- چیزی نشده، حواسم پرت بود افتادم... دستم اومد زیرم.

نگران سمتم اومد و دستم رو دقیق واریسی کرد.  
- کجا دست گل به آب دادی؟ کی تورو برد دکتر؟

شونه بالا انداختم.

- خب معلومه... چاووش دیگه!

انگار حسابی غیرتی شد.

- از کی تا حالا با دختر من انقدر جیک تو جیک شده؟

بابارضا اصلا آدمی نبود که بخواد به من سخت بگیره اما  
خب حس پدرانهاش رو نمی شد انکار کرد.

- خب... چیزه... یعنی...

تصمیم نداشتم واسه‌ش توضیح بدم و بی مقدمه بحث رو  
عوض کردم.

- میدونستی بابام اومد اونجا؟ اگر بدونی چه المشنگه  
ای راه انداخت ...خدا میدونه!

شما رو با تصوراتتون تنها میزارم

#بیست و یک\_۷۲۹

چشم های بابارضا متعجب تر از قبل شد.

- اومده بود چیکار؟ باهات کاری نداشت که؟!

نفسم رو آسوده بیرون دادم.

- نه ...چاووش نداشت دستش بهم برسه اما مثل این  
که اومده بود باز اذیتم کنه!

نفس عمیقی کشید.

انگار حرفی برای گفتن نداشت.

به قولی دلش نمیخواست اصلا در رابطه با پدر و مادر من حرفی بزنه چون خودش میدونست فقط خودشه که بابای منه و حق به گردنم داره، نه کس دیگه ای ...

برای عوض کردن جو بینمون، نگاهی به داخل حیاط انداختم و سراغ جمشید رو گرفتم.

- جمشید دلش برام تنگ نشده؟

لبخندش به زور کش اومد.

- باباجان از گوسفند چه توقعی داری؟

لبم رو گزیدم و ساکم رو داخل اتاق بردم.

انگار بابارضایا هر روز اینجا رو گردگیری کرده که همه چیز به همون تمیزی اولش بود.



به جعبه لاک هایی که چاووش برام گرفته بود نگاه انداختم  
و چشم هام سمت اون لباس قرمز کذایی افتاد.  
قسمت نشد بپوشمش ...

- برو ببین کی دم دره بابا ...

بی شک که چاووش بود.  
چادری که دم دستم بود رو برداشتم و تند دور خودم  
پیچیدم و دمپایی هام رو پوشیدم.  
همین حین که در تلاش بودم چادر رو روی سرم نگه دارم،  
درب رو سمت خودم کشیدم.

#بیست و یک\_ ۷۳۰

قبل از این که خودش وارد بشه، بوی عطرش وارد شد.  
نگاهی به قد و بالاش انداختم و متعجب بهش زل زدم.

- دعوتم نمیکنی پیام تو؟

به کت و شلوار مشکی رنگش اشاره کردم.  
- بهت میاد... توقع نداشتم از اینا بپوشی!

چادرم رو با سر انگشت جلو کشید و دم گوشم پچ زد:  
- زشت بود شب خواستگاریم اسپرت بپوشم.

با شنیدن این جمله تمام ذهنم خالی شد.  
چرا با من هماهنگ نکرده بود؟

- چرا به من نگفته بودی واسه این داری میای؟

چشم هاش رو ریز کرد و به گل توی دستش اشاره کرد.  
- میخوای برم خواستگاری همسایه بغلی؟ مثل این که  
عروس خودم هنوز آمادگی نداره...

تند از جلوی درب کنار رفتم و کرواتش رو کشیدم و داخل  
کشوندمش.

- لازم نکرده!

با خنده تو گویی به قد و بالام نگاه کرد که تند داخل رفتم.  
بابا رضا با دیدن هول شدن من، پرسید:

- کی بود؟

قبل از این که جواب بدم، چاووش با تقه ای به درب وارد  
شد.

- سلام!

کافی بود فقط چادر از سرم بیوفته تا بیشتر جلوی بابارضا  
رسوا بشم... وگرنه چاووش که با این قضیه مشکلی  
نداشت.

به اتاق پناه بردم و لباس معقول تری پوشیدم که شال  
سفید و حریرم بهم چشمک زد.

## #بیست و یک\_۷۳۱

روی سرم تنظیم و گوش هام رو تیز کردم تا ببینم چاووش چه بهونه ای برای اومدن به اینجا با این ریخت و قیافه داره تحویل بابا رضا می‌ده.

- صبح منتظرت بودم پسر!

آروم درب رو باز کردم که چاووش سرش رو پایین انداخت.  
- راستش خوبیت نداشت بدون تدارک پیام واسه  
غلامی!

غلامی؟ این حرف هارو باز تمرین کرده بود؟  
جلوی دهنم رو برای جلوگیری از خندهم گرفتم که نگاه  
بابارضا متعجب شد.

- غلامی؟

انگار هیچ کس اینجا از چاووش انتظار این حرف هارو نداشت که جسارت به خرج داد و این بار سرش رو بالا آورد.

- دروغ چرا؟ اومدم خواستگاری! نه ننه و آقا دارم... نه کسی. که بزرگ ترم باشه... اینم اولش میگم که بدونید بی کس و کارم.

بابا نگاهی به گل روی میز و جعبه شیرینی انداخت.  
- خواستگاری از کی؟

بابارضا هم دنبال حرف کشیدن بودها... مگه اینجا چند تا دختر بود؟

چاووش این بار گردن و گوش هاش سرخ شد.  
- ماهک! ... ماهک خانم!

این صورت جدی و در عین حال بامزه باکت و شلواری که پوشیده بود و بازوی هایی که توی اون کت محصور شده بودن، باعث شده بود دیگه نتونم پشت این درب طاقت بیارم و تند بیرون اومدم.

#بیست و یک\_۷۳۲

نگاه بابارضا بین من و چاووش به گردش در اومد.  
- تو میدونستی بابا؟

سوالش رو با لحن مهربون پرسید که سرم رو پایین انداختم.  
- عا... آره!

نفس عمیقی کشید و مقابل چاووش نشست.  
خواستم کنارش جا بگیرم که اشاره کرد.  
- چایی بیار بابا!

این که آخر هر جمله از کلمه "بابا" استفاده می کرد، حس دل گرمی می داد.

انگار من توی خواب هم نمیتونستم این صحنه رو متصور بشم که چاووش اینجوری گردن شکسته داره از بابام منو خواستگاری میکنه.

به آشپزخونه کوچیک که رسما جایی برای قایم شدن نداشت، پناه بردم و زیر چشمی به چاووش خیره شدم که بالاخره سرش رو بالا آورد.

- ماهک منو میخوای؟

گوش رو با سرفه ای صاف کرد و تایید کرد.

- بله!

زمان به قدری کند شده بود که بابارضا برای جواب دادن به چاووش انگار ساعت ها زمان لازم داشت.

- خودش چی؟ دختر منم تو رو میخواد؟

انتظار داشت این سوال رو چاووش جواب بده؟  
بی اختیار صدام رو بالا بردم.

- آره!

انگار تازه متوجه شدم که نباید اینجا زبون درازی کنم و تند جلوی دهنم رو گرفتم که لب چاووش به خنده کش اومد.

#بیست و یک\_۷۳۳

انگار حالا زندگی من به اندک آرامش نسبی خودش که توی حداقل آرزو هام دنبالش میگشتم، رسیده بود.

بابا رضا نگاهش سمت من چرخید و با خنده سری تاسف بار تکون داد.



- مثل این که دختر منم راضیه... منتها من هنوز مشکل دارم.

اون داشت اذیتش میکرد.

وگرنه اصلا حتی درصدی امکان نداشت بابارضا مخالفت کنه چون به هر حال اون همیشه به من گفته بود انتخاب با خودمه ...

چاووش گوش هاش تیز شد.

- چه مشکلی؟

با دست لرزون که تاثیر اضطراب بود، سینی چایی رو برداشتم و اول سمت بابا بردم که اشاره کرد پیش چاووش ببرم.

@Vip Roman

میدونستم چاووش اصلا چایی نمیخوره و معتاد به قهوهس ولی بی چون و چرا برداشت و حتی سرش هم بالا نیاورد نگاهم کنه.

اون پسر- تخس و پرو حالا تبدیل شده بود به مظلوم ترین پسری که میشناسم.

کنار بابا نشستم که نطقش باز شد و رو به چاووش کرد.

- میدونم تو پسر- با جریزه ای هستی منتها هنوز نفهمیدم کار و شغل تو چیه که بخوام اعتماد کنم دو روز دیگه دختر من از روی نداری بخواد برگرده سر همین خونه اول ...

دقیقا سوالی که از پرسیدنش می ترسیدم.

سیبک گلوی چاووش بالا پایین شد اما به خودش اجازه نداد دروغ بگه.

- از وقتی یادمه قمار بازی میکردم، چون کسی- بالا سر من نبوده که بهم بگه چی درسته چی غلطه ...

## #بیست و یک\_ ۷۳۴

بابا میون کلامش پرید:

- نمیخوام نصیحت کنم، منتها دخترمم به قمار باز  
نمیدم.

باز زیونم بی اختیار شد و تند به جای چاووش جواب دادم:  
- قول داده دیگه این کارو نکنه ... بگو به بابام!

مشخصا بابا فهمید من قبلا راجب این موضوع با چاووش  
حرف زدم و حالا داشتم زیر نگاهش از خجالت آب میشدم  
که چاووش سر تکون داد.  
- اره ...

انگار بابا عزمش رو جزم کرده بود تا اون رو به چالش بکشه  
و مدام سنگ های جلوی پاش می انداخت که چاووش رو  
منصرف کنه که البته بی فایده بود ...

- فعلا هم موقعیت خوبی برای جهیزیه ندارم که بتونم

...

چاووش این بار پیش قدم شد.

- اصلا لازم نیست، نه جهیزیه، نه خونه... همش با من!

از این که داشت تمام تلاشش رو می کرد به چشمم ستودنی اومد که بابا رضا جرعه ای از چاییش نوشید.

انگار پرسیدن اون همه سوال، گلوش رو خشک کرده بود.

- باید از مامان و بابای واقعیش هم اجازه بگیری پسر!

#بیست و یک\_۷۳۵

@Vip Roman

پیش بینی چنین چیزی رو نکرده بودم.

حتی این حرف ها به نظر چاووش هم عجیب اومد.

اما خودم زود تر مسئله ای پاک کردم.

- اونا منو توی خونشون واسه یه شب راه ندادن، حالا برم واسه ازدواجم ازشون اجازه بگیرم؟ مطمئنم اگر با یه عملی کنار خیابون هم ازدواج کنم براشون مهم نیست.

بابارضا عمیق توی فکر فرو رفت و نفسش رو بیرون فرستاد.

- میخوایش؟

تند سر تکون دادم.

انگار حیا رو قورت داده بودم و یه لیوان آب هم روش.  
هنوز فرصت برای فکر کردن نیاز داشت که سکوتی کرد و از جاش بلند شد و رو به چاووش کرد.  
- بیا یه صحبت مردونه با هم داشته باشیم.

- بابام چیا بهت گفت؟

گره کراواتش رو شل کرد و در حالی داشت سمت ماشینش  
می رفت سمتم چرخید.

- گفت بیام ببرمت!

آرنجش رو نگه داشتم.

- جدی؟

به دم درب رسید و سوئیچ ماشینش رو بیرون آورد.

- هوم!

لبم رو گزیدم.

نمیدونم چرا نه اون خوشحال بود نه من ...

سرم رو پایین انداختم و زیر لب پچ زدم:

- شب بخیر ...

سر جاش ایستاد و دست زیر چونه‌م آورد.  
- تو چرا ناراحتی؟

به چارچوب درب تکیه دادم.  
- نمیدونم، انگار انتظارم از خواستگاری یه چیز دیگه  
بود! دوشش نداشتم.

چشم هاش رو ریز کرد.  
- انتظار چی داشتی؟

یقه لباسش رو چسبیدم.

- سوالی نپرس که جوابش رو نمیدونم، تو حتی به من  
توجه هم نکردی شال چه رنگی پوشیدم، اصلاً چایی  
که برات اوردم رو نخوردی، حتی دست گل رو هم به  
خودم ندادی.

## #بیست و یک\_۷۳۶

گوشه لبش بالا رفت و آروم خندید.

- واسه همین اینجوری داری غصه میخوری؟

تند سر تکون دادم که سرش رو جلو آورد و یواشکی توی تاریکی پیشونیم رو بوسید.

- دیگه نخور، بابایی نمیزاره دخترش ناراحت بمونه... به موقع از دلش در میاره.

جمله دلگرم کننده ای بود.

زورکی لبخند زدم و پرسیدم:

- حالا چرا انقدر زود داری میری؟ اصلا کجا میری؟

اینجا همه اتاق هاش خالیه...

میون حرفم پرید.



- اینجا با بابات رودربایستی دارم، نمیتونم راحت دخترشو ماچ و بوس کنم دست و پام بسته‌س!

دندون قروچه ای تحویلش دادم.

- اونجا مگه دختر هست که باهاش از این کارها بکنی؟

حق به جانب ژستی گرفت و به ماشینش تکیه داد.

- تا دلت بخواد ...

خوشش می اومد سر به سر من بزاره و منم دلم نمیخواست خیال کنه عصبی شدم.

حرصی خندیدم.

- باشه ... اگر واسه دخترای دیگه بیدار شد، هر کار

عشقت کشید انجام بده! خوش بگذره ...

منظورم واضح بود.

واضح تر از چیزی که انتظارش رو داشت.

خواست چیزی بگه که تند داخل رفتم و بدون خدا حافظی  
درب رو بستم.

#بیست و یک\_۷۳۷

قدم سمت خونه تند و دمپایی های گلی م رو جفت همون  
پایین پله ها رها کردم.

بابارضا با دیدن هول شدن من، مشکوک نگاه انداخت.  
- چی به هم میگفتید؟

شالم رو از روی سرم کنار دادم.

- هیچی... بهش گفتم از این مدل خواستگاری خوشم  
نیومد... آخه پدر من... این چه مدلش بود؟ نگو که  
میخوای قبولش نکنی!

خنده ای به بی پروایی من زد و چایی سردش رو یک نفس سرکشید.

- دلیلی نداره قبولش نکنم، انقدر بیخودی غر نزن!

متعجب جلوی پاش نشستم.

- راستی راستی قبول کردی؟ چرا پس بهم نگفتی؟

از ذوق بی سابقه من به وجد اومدم.

- مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟ هیچی... اجازهت رو گرفت با خودش بیرت!

چاووش بهم راجب این ماجرا نگفته بود.

- تو با من نمیای مگه؟

نفسش رو خسته بیرون داد.

- تو دیگه بزرگ شدی؛ مگه نه؟! بدون بابا هم میتونی

...

دلم گرفت.

من واقعا بدون اون نمی تونستم.

اشک سمجی به چشم هام هجوم آورد.

- مگه تو بابام نیستی؟ هرچقدر هم بزرگ بشم بازم دوست دارم تو پیشم باشی... اگر اینجوریه اصلا نمیخوام با چاووش برگردم.

#بیست و یک\_۷۳۸

لج بازی های من همیشه هم کار ساز نبود.

انگار بابرضا برای انجام هر کاری خسته بود.

انگار تمام عمر جون کنده بود و حالا فقط دلش یه چهار دیواری میخواست.

- میخوای بمونی اینجا با من سر و کله بزنی؟ اومده بود اجازهت رو بگیره وگرنه تو قبلا هم زنش بودی واسهش

راحت بود دوباره عقدت کنه ... من خودمم بخوام  
جسمم نمیتونه!

درکش میکردم.

عمیقا دلم میخواست درکش کنم.

اما حداقل این کار از درک من خارج بود.

بغضی که از گرفتگی دلم ایجاد شد و ادارم کرد به حیاط پناه  
بیرم.

- کجا میری؟

با فین فین بینیم، لب زدم:

- میرم پیش جمشید، همونو با خودم می برم شاهد  
عقدم باشه ...

شاکی درب رو بهم زدم و روی پله ها نشستم.

کاش حداقل چاووش اینجا بود.

بی اختیار موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم و شمارهش رو گرفتم.

انگار منتظر تماسم بود که زود جواب داد:  
- به همین زودی دلت تنگ شد؟!!

دماغم رو دوباره بالا کشیدم اما با بغضی- که مشهود بود  
چیکار میکردم؟

- نچ... زنگ زدم بگم نمیخوام زنت بشم! بابام با من  
نمیاد مشهد.

خنده آرومی کرد.

- دختر بابا واسه همین داره گریه میکنه؟

#بیست و یک\_۷۳۹

پا به زمین کوبیدم.

- اره دیگه، پس واسه چی باید گریه کنم؟ لابد راضی نیست که نمیاد دیگه.

نفسش رو بیرون فرستاد.

- گریه نکن بابایی حواسش تو رانندگی پرت میشه... زیاد دور نشدم بوق زدم بیا دم در ببینمت!

نمیخواستم ببینمش.

اصلا دلم نمیخواست بیاد هرچند که خودمم میدونستم این خواسته قبلیم نیست و فقط دارم مقاومت میکنم.

تلفن رو خیلی حرصی قطع کردم که درب باز شد و بابا سرش رو بیرون آورد.

- بیا تو سرما میخوری... لاقل یه چیزی بپوش اینجوری نلرزی!

لبم رو جلو دادم و با چشم هایی که توش اشک حلقه زده  
بود، سرم رو طرفش چرخوندم.

- نمیخوام، میخوام سرما بخورم ...

انگار لج کردن من دیگه برای همه عادی شده بود که  
تاسف بار سر تکون داد.

خواست چیزی بگه که صدای بوق ماشین چاووش تو  
حیات پیچید.

- این وقت شب مسافر اومده؟

از جام بلند شدم.

- نه... چاووشه! با من کار داره... یه چیزی تو ماشینش  
جا گذاشتم.

اون بیشتر از چشم هاش به من اعتماد داشت که فقط سر  
تکون داد و داخل رفت.



میدیدم که اون دیگه مثل گذشته رمقی برای شوخی و خوش رویی با من نداره.

درب رو باز کردم و حرصی محکم به هم کوبیدم.  
همین کار رو عینا با درب ماشین چاووش هم انجام دادم.  
دست به سینه محکم روی صندلی جا خشک کردم که  
چراغ سقف رو روشن کرد.

- ببینمت تو رو!

#بیست و یک\_ ۷۴۰

دستش رو زیر چونه‌م آورد که بهش خیره شدم.

- چيو ميخواي ببيني؟

انگشت زیر چشم های خیسم کشید.

- کی اشک دختر منو در آورده؟

مشتی به سینه‌ش کوبیدم.

- هیچکس... چه فرقی میکنه؟!

سرش رو نزدیک آورد که عقب رفتم.

- کسی میبینه!

دستش رو بالا برد و چراغ سقف رو خاموش کرد.

- زنه... کی حرفی داره که نبوسمش؟

با دست گچیم، ضربه ای دیگه به بازوش زدم.

- من... الان تصمیم گرفتم دیگه زنت نشم!

خنده‌ش کنار گوشم پژواک شد.

- یهوپی؟

تند سر تکون دادم که حرفش رو تایید کنم.  
 سر جاش برگشت و صاف نشست.  
 مثلاً قهر کرد؟

عجب ناز و غمزه ای داشت!  
 اون باید منتم رو میکشید با این خواستگاری مسخره‌ش ...  
 با چینی به بینیم سمتش خم شدم.

- خب حالا، تو چرا قهر میکنی؟ اومدی حالمو عوض  
 کنی یا اینجوری ازم ناراحت بشی؟

نفسش رو بیرون داد که سرم رو مایل کردم و روی شونه‌ش  
 گذاشتم و آروم پچ زدم:

- منو باش میخواستم یه ماچ آبدار بهت بدم دیگه  
 نمیدم.

دستش رو دور شوونم حلقه کرد و یقه لباسم رو ذره ای کنار زد.

- حالا من قبلا شوهرت بودم، هرکی دیگه میومد خواستگاری همینجوری اینارو براش میریختی بیرون؟

تند سر تکون دادم.

- اره... بالاخره باید ببینه تا بپسنده!

#بیست و یک\_ ۷۴۱

من حتی روی کلمه بعدی که میخواستم بزخم فکر نمیکردم و کاملا اتفاقی حرف هایی به زبون می آوردم که گفتنش اصلا به سودم نبود.

اما خب عادت به پشیمون شدن نداشتم و محکم روی حرفم ایستادم که خودش دکمه لباسم رو بست و با اخم بهم خیره شد.

- چشم چاووش روشن...اون وقت ریختی بیرون و  
نپسندید چی؟

شونه بالا انداختم و پشت پلک نازک کردم.

- به هر حال همه خوش سلیقه نیستن...به اندازه  
نیست به کیفیته...خودش ضرر میکنه هرکی دست  
رد بزنه!

دستش زیر چونه نشست و با سر انگشت بالا آورد که  
توی چشم هام نگاه کنه.

- تا دو دقیقه پیش گریه میکردی الان زدی کانال بلبل  
زیبونی، یه کاری نکن دیگه غم و غصهت رو باور نکنم  
بشی چوپان دروغ گو...

دستش روی جون پس زدم.  
- عمیقا ناراحتم، این ارتباطی به کوتاه و بلندی زیونم  
نداره! تو اگر بلدی حالمو خوب کن!

با دستش دمای بدنم رو از قسمت گردنم اندازه گرفت.  
 - قلق حال تو دست منه، اینجوری داغ کردی لابد یه چیزی میخوای که آروم بشی.

منظورش کاملا واضح بود اما جای چونه هم داشت.  
 - خیر... اصلا! اگر میخوای بحث رو به جاهای باریک بکشونی بگو برم پیش جمشید ...

منو محکم سر جام نگه داشت و دستش سمت داشبورد رفت.  
 منتظر بهش خیره شدم که چیزی بیرون آورد و میون دست بزرگش قایم کرد.

#بیست و یک\_۷۴۲

- اون چیه؟

زیر لب "نچ" کرد و غر زد:

- بس که عجولی نمیزاری مثل آدم سوپرایزت کنم، فقط  
بلدی اعصاب بابایی رو خط خطی کنی!

چشم هام از شنیدن کلمه "سوپرایز" برق زد.

- خب... چیه؟! بگو دیگه.

انگار از باز کردن مشتش پشیمون شد و توی جیبش فرو  
برد.

- نچ... فایده نداره، اینجوری نمیخوام خرابش کنم! تا  
فردا باید صبر کنی.

تو ذوقم خورد.

من به قدر کافی فوضول بودم که تا فردا صبرم سر بیاد و  
نتونم تحمل کنم.

- فقط بلدی آدمو تشنه ببری لب چشمه، من مثل  
سروش و نازی نیستم کنار پیام ها... همینجا مجبورت  
میکنم نشونم بدی.

ژست حق به جانبی گرفت و پر غرور پرسید:  
- چطوری؟

سمتش خم شدم.  
اگر اون ادعا داشت که قلق من دستشه، منم پرچم دار  
بودم.  
دست سالمم رو روی شونهش گذاشتم و مقابل صورتش  
قرار گرفتم.  
کجای قرآن خدا غلط میشد اگر با یه تیر دوتا نشون  
میزدم؟  
بوسیدن و جایزه گرفتن...  
@Vip Roman

زبونم رو بیرون آوردم و آروم مثل یه گربه لبش رو لیسیدم.



## #بیست و یک\_ ۷۴۳

نگاهش برعکس این که انتظار داشتم خمار بشه، اخم آلود شد.

- تلاش نکن اورا قی، من گول نمیخورم.

لبم رو جلو دادم و لیس بعدی رو زدم و این بار با انگشت مثل خودش لبش رو لمس کردم.

برای دیدن تتوش یکم پایین اوردم و درست همون رد رو گاز گرفتم که دستش دور کمرم حلقه شد و از جیبش بیرون آورد.

لبش رو رها کردم و با چشم های خمار بهش خیره شدم.  
- نمیخواهی دختری رو بوس کنی از دلش در بیاری؟

کنارش گوشم پچ زد:

- با یه بوس کارش راه نمیوفته!

دستی به ته ریشش کشیدم و باز مظلوم شدم.

- قول میدم راه بیوفته؛ حالا یه امتحان بکن!

بوسه‌ش رو از گونه‌م شروع کرد و آروم به چشم و پشیمونی و بینی و تمام اجزای صورت‌م رسوند اما از لب هام ریغ کرد.

- میخوای صبرم رو بسنجی؟

تو گلو "هوم" کرد که بی هوا به عقب هولش دادم و طی تصمیم یهویی از ماشین پیاده شدم.

از این که فکر می‌کرد قراره بزارم برم لبخند خبیثانه ای زدم اما در کسری از ثانیه درب سمت خودش رو باز کردم و این بار روی پاهاش جا گرفتم.

- چیه؟ ترسیدی برم؟

هاج و واج بهم خیره شد که پاهام رو دو طرفش تنظیم کردم.

- از کی حالا انقدر غیر قابل پیش بینی شدی؟

صندلیش رو عقب کشید و بیشتر خوابوندش که بیشتر روش خیمه زدم.

- اختیار داری، دست پروده خودتم!

#بیست و یک\_۷۴۴

دستش جایی درست میون گودی کمر جا گرفت و منو سمت خودش کشید که ماشین رو توی خاموشی فرو بردم.

- خاموشش نکن میخوام ببینمت!

- اگر بابارضا بیاد بیرون چی؟ در و همسایه میبینن!

خنده تو گلویی کرد و به تاریکی رضایت داد که نزدیک لبش  
رفتم.

اگر اون بلد بود منو تشنه کنه، منم بلد بودم.

اما حیف که دستم خیلی زود تر از این حرف ها براش رو  
شد و چونه‌م رو محکم گرفت.

- فکرش هم نکن بخوای کارهای بابایی رو تقلید کنی!

حرصی نفسم رو بیرون دادم.

- نترس، من مثل تو حيله گر نیستم!

محکم کمرم رو نگه داشت و تشر زد:

- انقدر تو جات وول نکن، عاقبت خوشی نداره.

لبخند شیطنت آمیزی روی لبم جا خشک کرد و تکون  
بیشتری به کمرم دادم.

- من که میتونم راحت فرار کنم، واسه تو دلم میسوزه  
...باید بری هتل تا صبح باهاش مذاکره کنی بلکه  
خوابش بیره.

سیبک گلوش بالا پایین شد و این بار خودش برای بوسیدنم  
پیش قدم شد که بی چون و چرا همراهیش کردم.  
اما هدف من بوسیدن نبود ...

در حالی که اون با اشتیاق لب هام رو میپرسید، من خیال  
کنجکاوی توی سرم بود تا دست توی جیبش ببرم و اون  
سورپرایزی که ازش حرف می زد رو بیرون بکشم.

#بیست و یک\_ ۷۴۵

به بوسه‌ی یک طرفه خاتمه داد و تند عقب نگاهم داشت.  
جعبه کوچیک توی دستم رو نگاهی انداختم که مچم رو  
گرفت.

- فکرشم نکن بخوای بازش کنی!

قرار نبود راجبش فکر کنم.

من مطمئن بودم.

میخواستم این کار رو انجام بدم.

- چرا نکنم؟ بالاخره که واسه منه!

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد.

- میتونم بزخم زیرش دیگه مال تو نباشه ...

عجب آدمی بود.

میخواست اذیتم کنه و توش موفق هم بود.

کلافه نفسم رو بیرون دادم که جعبه رو از دستم بیرون

کشید و دوباره توی جیبش گذاشت.

- آفرین دختر بابا ...

خرم کرد.

با همین یک جمله ذهنم رو به بیراهه کشوند اما من هنوز هم توی فکرش بودم.

- پس حالا که مال من نیست و منصرف شدی، من میرم!

به زور توی جام چرخیدم و خواستم درب رو باز کنم که مانع شد.

- کجا؟ جواب اوئی که بیدارش کردی رو باس بدی ...

مردک پرو ...

من پاسخگوی هیچ احدی نبودم مخصوصاً یه کوتوله‌ی بی زبون نیم وجبی ...

ارنجم رو از دستش بیرون کشیدم و تند از ماشینش پیاده شدم و قبل از بستن درب، متذکر شدم:

- من ضامن اموال بقیه نیستم، میتونی از دستات کمک بگیری!

#بیست و یک\_۷۴۶

درب ماشینش رو طوری بهم زدم که بی شک لرزید اما من دیگه نمیخواستم برگردم و به نمایشی. که راه انداخته بودم نگاه بندازم.

هنوز به درب نرسیده بودم که صدایش پشت سرم اکو شد:  
- دارم برات وزه کوچولو... امشبو یادت بمونه.

با چینی به بینیم سمتش چرخیدم.  
سرش رو از پنجره بیرون آورده بود و توی صورتش نیاز موج می زد.

- به جای تهدید کردن، برو دست به کار شو... همین الان شروع کنی گرگ و میش صبح به نتیجه میرسی!



درب رو بهم زدم و حرصی شدنش رو ندیدم اما مطمئن  
بودم دیدن این صحنه چقدر دیدنیه ...

.....

- بلند شو بابا... پاشو که جمشید اومده سراغ رفیق  
قدیمیش رو میگیره.

بابارضا اصلا بلد نبود چجوری سر حرف رو باز کنه و از بی  
ربط ترین مباحث مایه میداشت.

سرم رو زیر پتو بردم و به نور خورشید بی اعتنا شدم.

- به جمشید بگو من دیگه شوهر دارم، مزاحمم نشه  
... آقاییم حساسه!

صدای خنده تو گلویی بابا توی سرم اکو شد.

- تو که پشیمون شده بودی!

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم که موهام روی صورتتم  
پخش شد.

- نج ... نظرم عوض شد ... میخوام زنش بشم.

اون دلش میخواست سر صبح با من این بحث رو ادامه  
بده تا بلکه دوباره آشتی بینمون جریان بیوفته.

- چی شد یهو؟

سر جام نشستم و چشم هام رو مالیدم و با صدای خواب  
آلود دورگه لب زدم:

- چون اگر زن چاووش بشم نه مادرشوهر دارم، نه  
خواهر شوهر، نه فامیل شوهر ... خوب نیست؟

#بیست و یک\_۷۴۷

@Vip Roman

اون همیشه از این ورژن شیطون من لذت می برد.  
از این که حرف های با نمک بزنم و بخوام بخندونمش ...

- پس واسه همین میخوای زنش بشی!؟

شونه بالا انداختم و پتو رو دورم پیچیدم.

- این و یک سری موارد دیگه ...

از جمله مواردی که نمی شد به زبون بیارم و از گفتنش خجالت میکشیدم، این بود که چاووش همیشه بلد بود چجوری نازم رو بکشه و مثل یه بچه لوسم کنه و این برای من و شاید هر دختر دیگه ای جذاب به نظر می اومد.

بابارضا که اصلا مخاطب درستی برای گفتن این گزینه نبود، سعی نکرد کنجاوی کنه و سرش رو تکون داد.  
- ایشالله که خیره ...

خواستم دوباره توی جام دراز بکشم که صدای جمشید از پشت پنجره اجازه خواب بهم نداد.  
صدام رو بالا بردم تا به گوشش برسه:

- مزاحم نشو آقای محترم... من دیگه شوهر دارم!  
خوشش نمیاد ببعی بازی کنم... میاد یه لقمه چپت  
میکنه.

بابارضا خنده تو گلویی کرد که لرزش موبایلم رو زیر بالشت  
حس کردم.

بی فوت وقت، برداشتم و با دیدن اسم چاووش، صدام رو  
با سرفه ای صاف کردم.

- علیک سلام!

صداش خواب آلود بود.  
انگار دیشب رو به سختی گذرونده بود.

#بیست و یک\_۷۴۸

@Vip Roman

با لحن سوالی پرسیدم:

- سالمی؟ صدات از ته چاه میاد!

سرفه مردونه ای کرد تا صدایش صاف بشه.  
- الان تو نگران بابایی؟

با خنده ریز که بابا رضا متوجه نشه خودم رو به حیاط  
رسوندم تا صحبتمون خصوصی تر بشه.  
- نه... نگران دستاشم!

به نظر می رسید هنوز توی تخت و زیر پتو باشه که با  
همون لحن خواب آلود خندید:  
- نگران نباش؛ هتل سرویس بالشت اضافه هم داشت  
...مجبور نبودم از دستم استفاده کنم.

هدفش در آوردن حرصم بود وگرنه خودش هم میدونست  
این کار رو نکرده.  
- حالا بالشت مورد نظر کارش خوب بود؟

باز هم به این بازی روانی کثیف ادامه داد:

- اره... ولی من کارم بهتر بود که هنوز نتونسته بیدار بشه و بغلم خوابش برده.

دلم نمیخواست تصور کنم.

دوست نداشتم چاووش رو با دختر دیگه ای توی ذهنم نقاشی کنم و این جمله به تنهایی کافی بود که صدام رو بالا ببرم.

- بیدارش کن، یه سرویس صبحگاهی هم ازش بگیر... حیفه به هر حال هزینه کردی.

قهقهش توی گوشم پیچید:

- حسود کوچولو... حرص نخور آب میری! بپوش میام دنبالت... دلم نمیاد بالشت خانم رو بیدارش کنم، سرویس صبحگاهی دست خودتو میبوسه!

#بیست و یک\_۷۴۹

از اذیت کردن من لذت می برد.

بی شک که اینطور بود و منم بدم نمی اومد مقابل به مثل کنم.

- هرکی دیشب تخت رو گرم کرده، به همونم بگو الان گرمش کنه ...

خنده تو گلویی تحویلیم داد و باز لب زد:

- اورا قی جدیدا خیلی روی بابایی حساس شدی! زود غیرتی میشی... نترس دیشب خبری نبود، تا صبح بی قراری و دلتنگی می کرد.

کاش میتونست صورتی که براش کج و کوله کرده بودم رو میدید.

- من که گفتم، از دستات کمک بگیر... خودت لج کردی!

باز خندید و سرفه کرد.

- نمک نریز، آماده شو میام دنبالت! اجازهت رو دیشب از بابات گرفتم.

بی دلیل دلم مقاومت و مخالفت میخواست.

- که منو کجا ببری؟

تند و بدون فوت وقت جواب داد:

- نترس، جای بدی نیست!

نفسم رو کلافه فوت کردم و دیگه سوالی نپرسیدم چون میدونستم به هر حال اون جواب مشخصی نمیده.

---

- سفید برات کافی نبود؟

سوالی به چاووش و اون تیپ اسپرت لعنتیش خیره شدم.



- برای چی کافی نبود؟

به شال یاسی رنگم اشاره کرد.

- برای این که حواس منو پرت کنی! پوشیدنش رو برات  
غدغن کنم مبادا کس دیگه ای تورو با این رنگ ببینه  
و ته دلش بلرزه ...

#بیست و یک\_ ۷۵۰

خنده ای به حرف های عجیبش زدم و شالم رو روی سرم  
مرتب کردم.

- حواست با یاسی پوشیدن من پرت میشه؟

نگاهش رو دزدید و دنده عقب گرفت تا به خیابون اصلی  
برگرده و همزمان جواب داد:

- اره ...یه جا بپوش که واسه نگاه کردنت مجبور نباشم  
شرم و حیا به خرج بدم.

با فهمیدن منظورش، مشتی بی حساست به بازوش زدم.  
- خیلی پروپی! یالا بگو داری منو کجا میبری؟

مچ دستم رو گرفت و باهاش دنده رو جا به جا کرد.  
- میخوام بدزدمت! راضیی؟

پا روی پا انداختم و موی مواجم رو پشت گوش فرستادم.  
- واسه دزدیدنم اجازه گرفتی؟

آروم و مردونه سر تکون دادم که سرم رو نزدیک بردم و به  
چشم هاش خیره شدم.  
- چیه؟ چی دیدی؟

دست به ته ریشش کشیدم.  
- هیچی، مشکوک میزنی!

نگاهی به نقشه توی مانیتور ماشینش انداخت و آروم  
دستی روی سرم کشید.  
انگار میخواست آروم کنه تا بیشتر از این سوال پیچش  
نکنم.

اما عمیقاً کنجکاو بودم و منتظر به جاده خیره شدم که  
روی تابلوی راهنمایی کلمه "دریا" نمایان شد.

- میری دریا؟

باز تو گلو جواب داد "هوم" ...

#بیست و یک\_۷۵۱

این که دیدن دریا برای من خطرات خوبی رو تداعی نمی کرد  
توی بی ذوقی الانم بی تاثیر نبود.

سر پایین انداختم که نگاهش رو سمتم کج کرد.  
- چیه؟ خوشحال نشدی؟

باید میگفتم؟ ذوقش رو کور میکردم؟  
- دلیل خاصی داره منو میبری اونجا یا همینجوری؟

شونه بالا انداخت.

- نه... دلیل نداره!

بر خلاف شیطنت چند دقیقه پیشم، مظلوم بهش خیره  
شدم.

- پس میشه نریم؟

با اخم ریز و مردونه‌ش پرسید:

- چرا؟

حالا دیگه مجبور بودم دلش رو بگم.  
توجهش سمتم جلب شد و کنار جاده سرعتش رو کم کرد و ایستاد.

دقت توی نگاهش معذبم کرد.

- خب... خب از دریا خوشم نمیاد؛ دلیلی نداره ...

انگشت زیر بینیش کشید و ذره ای شیشه ماشین رو پایین داد.

- چند بار رفتی؟

با بیخیالی جواب دادم:

- دو بار... بچه که بودم.

طرفم خم شد و دقیق تر چشم های سیاهش رو بهم دوخت.

میخواست از نگاهم چیو بخونه؟

خاطراتی که از تکرارشون وحشت داشتم؟

ننه بابایی که بدترین سفر عمرم رو رقم زدن؟  
 دریایی که نزدیک بود غرقم کنه چون مامان و بابا انقدر  
 درگیر دعوای خودشون بودن یادشون رفت دختر  
 کوچولوشون داره اسیر موج های طوفانی میشه ...

#بیست و یک\_۷۵۲

- اینجوری بهم زل نزن!

ازش رو برگردوندم که دست زیر چونه‌م آورد و دوباره سرم  
 رو سمتش چرخوند.

- منو ببین اوراقی، تو بگی ف من تا فرحزاد میرم  
 ...چاووش رو نیچون!

دستش رو از زیر چونه‌م پس زدم و مثل خودش جدیت به  
 خرج دادم.

- دلت میخواد چیو بشنوی؟ من از دریا خوشم نیادا!  
همین ...

انگار قانع نشد اما ناچار شد وانمود کنه که دیگه براش  
اهمیت نداره و دوباره راه افتاد و زیر لب زمزمه کرد:  
- اگر همینه باشه! نمیریم.

دلخور شد.

این از لحنش مشهود بود. *exc*  
دلم نمیخواست فکر کنه فقط دارم لجبازی میکنم و دلیلی  
ندارم.

صدام رو پایین اوردم و لب زدم:

- همین نیست ... ولی دلم نمیخواد راجبش حرف بزنم!  
مثل تو که بهم نمیگی چرا از تاکسی- سوار شدن بدت  
میاد و اجازه نمیدی هیچکس از اطرافیان سوار  
بشه.

گرفتن منظور من کار سختی نبود.  
مخصوصاً برای چاووش که منو مثل کف دستش  
می شناخت.

سکوت و نگاهش اصلاً حاکی از چیز جالبی نمی داد اما  
کاملاً واضح بود برای اون هم این حس آشناه!

بالاخره زبونش باز شد و حرف زد:  
- لعنت به ننه بابایی که از همه چیز واسه بچه هاشون  
کابوس میسازن!

واقعا اون تا فرحزاد میرفت.  
بدون این که اشاره مستقیم بکنم فهمیده بود همه آتیش  
ها از زیر سر مامان و بابام بلند میشه.

#بیست و یک\_۷۵۳

سرم رو به صندلی تکیه دادم و زیر لب پچ زدم:



- بعضی وقت ها بهت حق میدم دنبال دختری باشی که خانواده داره!

دستی به صورتش کشید و ماشینش رو راه انداخت و همون راهی که رفته بود دور زد.  
جواب حرفم رو نداد اما مشخص بود دیگه به این مسئله فکر نمیکنه.

براش مهم نیست من خانواده دارم یا نه؟!  
- حالا کجا میریم؟

در حالی که پوست لبش رو می جوید، جواب داد:  
- هر جا تو بگی!

خواستم فضا برای جفتمون عوض بشه.

این سنگینی حاکم آزارم می داد.

- هنوز یادم نرفته کادوی تولدم رو بهم ندادی ها!

نیشخند مردونه ای با صدای کلفتش تحویلیم داد.  
 - عزیز زمان خوبی رو برای رفتن انتخاب نکرد... گمون  
 نمی کرد تولد عروسکم بخواد زهرم بشه.

با یادآوری عزیز، دلم تنگ شد.  
 اما غصه چاووش به دلتنگی من میچربید.  
 باز فضا رو براش عوض کردم.  
 - حالا تکلیف قابلمه های من چی میشه ها؟

سیبک گوش بالا پایین شد.  
 یعنی خریدن یه دست قابلمه نجسب براش سخت بود؟  
 منتظر بهش خیره موندم که با چشم های ریز شده پرسید:  
 - به یه دست قابله رضایت میدی؟ من از دخترهای  
 کم توقع خوشم نمیاد ...

## #بیست و یک\_ ۷۵۴

مغرور پا روی پا انداختم.

- پس برام یه آشپزخونه بخر!

باز هم پرسید:

- آشپزخونه؟ همین؟

همین ها هم برای من رویای بزرگی بود که خودم تنهایی  
قرن ها طول میکشید بهش برسیم.

توقعم رو بالا تر بردم و دست و دلبازانه به حساب بانکی  
چاووش دستبرد زدم:

- پس برام یه رستوران بخر... یکم خرجت بالا تر میره  
اما خب دیگه دختری توقعات منم دیگه سطح پایین  
نیست.

چشم هاش براق شد.

دست لای موهاش کشید و اکسیژن تازه از هوای بیرون  
ماشین بلعید.

- تا کی فرصت دارم؟

دست به سینه و حق به جانب جواب دادم:

- از الان تا تولد بعدیم ...

یک سال مدت زمان کمی نبود.

هرچند منم چنین توقعی نداشتم.

مطمئن بودم اونم دلش نمیخواست دست پخت منو کس  
دیگه ای بخوره.

- اوراقی برنامه های منو بهم ریختی، کجا بیرمت؟

باز برگشتیم سر خونه اول و متفکر به بیرون خیره شدم که  
با دیدن کابین های قرمز تلکابین بالا کوه، ذوق زده شدم.

- بریم اون بالا؟

سرش رو خم کرد و نگاهی به تلکابین انداختن.

- تو بالای اپن میری سرت گیج میره، میخوای بری اون بالا؟

حرفش منطقی بود.

اما دلم میخواست تجربه کنم.

- نگران نباش، تو بابایی خوبی هستی بغلم میکنی نترسم!

#بیست و یک\_۷۵۵

لبخندش کش اومد و دقیق تر نگاه انداخت که سر به سرش گذاشتم.

- چیه؟ نکنه تو ترسیدی؟

صورتش جدی شد و حق به جانب و شجاعانه اخمی  
تحویلم داد.

- من از این اسباب بازی ها نمیترسم!

دست به سینه سر جام نشستم و پشت پلک نازک کردم.  
- بعله... آخه جنابعالی بازی های خطرناک تری مثل  
آدم کشتن و ...

میون کلامم پرید و تند گفتم:

- نکشتم؛ گوش مالیش دادم... به من چه بعدش نرفت  
بیمارستان خونریزی کرد؟!

ابرو هام بالا پرید.

حالا من این جمله رو به شوخی گفته بودم اما جدی جدی  
اون مسئول مرگ یه نفر بود؟

- واقعا؟

تو گلوم "هوم" کرد که به بازوش ضربه زدم.  
- عذاب وجدان نداری؟

انگار این مسیر رو بلد بود که بدون نقشه راه مستقیم  
سمت جاده سر بالایی رفت و همون حال با خونسردی  
جواب داد:

- من واسه حذف انگل ها عذاب وجدان نمیگیرم، تو  
هم راجبش سوال نپرس انقدر!

چاووش عمیقا آدم وحشت ناکی بود.

آدم می کشت براش مهم نبود.

قمار می کرد و ترسی نداشت.

زندان می رفت و ککش هم نمی گزید ...

واقعا من عاشق این آدم شده بودم.

آدمی که برای همه یک هیولای وحشت ناک بود و برای  
من تکیه گاه ...

## #بیست و یک\_۷۵۶

تمام طول مسیر با گچ دستم بازی کردم که بالاخره ایستاد.  
نگاهی به ارتفاعمون از بالای کوه به پایین انداختم که  
چاووش پوزخند زد.

- پیاده شو پهلوون پنبه، نبینم بترسی!

میدونست با این دستم نمیتونم درب رو باز کنم و خودش  
زود تر پیاده شد و مثل پرنسس ها درب کالسکه رو برام باز  
کرد.

دست روی شونهش گذاشتم و پایین اومدم که به زمین گلی  
اشاره کرد.

- مراقب باش!

دستم رو گرفت و منو سمت ایستگاه تلکابین برد.



هوا به قدری سرد بود که انتظار طولانی نکشیم و توی صف نمونیم.

مقابل چشم چند تا دختری که با دوست هاشون اومده بودن، کنار چاووش ایستادم و محکم بازوش رو گرفتم و تهدید وار آروم سمت چاووش زمزمه کردم:

- سرتو بنداز پایین؛ نمیبینی چجوری نگاهت میکنن؟

پوزخندش روی لب جا گرفت.

- حسودی نکن بابایی، بزار بقیه هم از جذابیت من لذت ببرن!

قد کوتاهم باعث نمیشد چیزی از زبون درازیم کم بشه و قلدرانه انگشتم رو تهدید وار مقابل چشم هاش گرفتم.

- خودت و جذابیتت و این دختر هارو یک جا با هم از همین کوه پرت میکنم پایین تا دسته جمعی لذت ببرید!

#بیست و یک\_۷۵۷

خنده مردونه ای نشست و صدای قهقهه ریز دخترونه  
گوشم رو پر کرد.

باید بهشون نشون می‌دادم مالک این پسر کیه؟!!

- حسودتی کردنات هم برای من قشنگه، حرص نخور  
آب میری!

آستین لباسش رو گرفتم و با اخم اشاره کردم.

- دست به سینه نشو... بازوهات میوفته بیرون اینا  
دلشون غش و ضعف میره!

دستش رو توی جیب شلوارش برد.

لعنتی انگار همه حرکتش ژست برای عکاسی بود.

با رفتن دخترا توی کابین نفس راحتی کشیدم و به چاووش  
تکیه زدم که دستش دور شونه هام حلقه شد.

- خسته نباشی!

سرم رو سمتش چرخوندم.

- خسته چرا؟

تو گلو خندید و جواب داد:

- انقدر بهشون چشم غره رفتی خسته شدی!

خواستم چیزی بگم که با اومدن کابین، آقای با سبیل های کشیده، بهمون اشاره کرد.

- بفرمایید!

چاووش اول به من اشاره کرد و بعد خودش با سر خم شده وارد شد.

قد بلندش اجازه نمی داد سرش رو بالا بیاره و پاهاش به تنهایی کل کابین رو اشغال کرد.

کنارش مچاله شدم که دستش دورکمرم حلقه شد.

- اینا هم قد و قواره تو ساختن، منو چه به این کارا ...

آقای سیبیلو سرش رو داخل آورد و پرسید:  
 - جاتون راحتی؟ میخواید خانم رو بفرستم با یه کابین  
 دیگه؟

#بیست و یک\_۷۵۸

تند سرم رو به نشونه نفی تکون دادم.  
 - نه نه ... راحتی!

درب رو با اطمینان بست که نگاهی به پایین انداختم.  
 ارتفاع انقدر زیاد بود که اصلا دلم نمیخواست تصور کنم  
 که اگر سقوط کنم فقط یه خاطره ازم باقی میمونه!

- ترسیدی؟

با صدایی که بی اختیار می لرزید، جواب دادم:  
- نه کی گفته؟ از چی باید بترسم؟

دست چاووش روی زانوم نشست و با سر انگشت لرزشش  
رو کنترل کرد.

- پس واسه همینه اینجوری پاهات میلرزه ...

دستم رو خوند.

نالون خودم رو باختم.

- یه ... یه کوچولو ترسیدم!

دستش دور کمرم حلقه شد و منو سمت خوش کشید و  
کنار گوشم پچ زد:

- نترس، بابایی پیشته!

سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم که بوسه ای روی  
پیشونیم کاشت و تمام ترسم پوچ شد.

حالا انگار این بالا حتی توی این ارتفاع برام به نقطه امنی تبدیل شده بود که میتونستم ساعت ها اینجوری بغل چاووش لم بدم و از درخت های زرد و نارنجی و گاهها برهنه توی زمستون لذت ببرم.

- از اینجا دریا هم دیده میشه!

نگاهش دقیق شد و چشم هاش رو ریز کرد که زیر لب "نچ نچ" کردم.

- نچ نچ نچ... دیگه پیر شدی چشمات نمیبینه! باید برات عینک بگیرم... بابایی فرتوتم... داری دچار کهولت سن میشی!

تو گلو خندید و ضربه ای با سر انگشت به پیشونیم زد

- مزه نریز، اینا زیر سر توعه... موهامم داره سفید میشه... پیرم کردی! بس که لجبازی، قهر میکنی آدم عمرش تموم میشه تا نازتو بکشه!

## #بیست و یک\_۷۵۹

باز پلک هام رو براش نازک کردم.  
- آره دیگه ...دختر داشتن همین شکلیه!

با سر انگشت موهام رو پشت گوشم هدایت کرد که به  
منظره دریا خیره شدم.  
اما اون انگار براش جذابیتی نداشت که فقط نگاهش روی  
من پیچ و تاب می خورد.

حواسم رو ازش پرت کردم و به کابین جلویی دخترها نگاهی  
انداختم که دست روی شونه‌م زد تا سمتش برگردم.

- منظره این طرف بهتره بابایی!

تند نگاہی بهش انداختم کہ جعبہ توی دستش رو مقابلہ گرفت.

این ہمین جعبہ بود کہ دیشب قایمش میگرد؟

ذوق زدہ چشم ہام برق زد.

- چی توشہ؟

متفکر حدس و گمان رو بہ عہدہ خودم گذاشت.

- خودت چی فکر میکنی؟

بی توجہ بہ کوچیک بودن جعبہ، زود حدس زدم:

- گوشوارہ؟ تو کہ تازہ برام گوشوارہ گرفتی... ہمین

چند وقت پیش ...

ضربہ ریزی بہ پیشونیش زد.

- اوراقی... کی واسہ خواستگاری گوشوارہ میخرہ؟ ولش

کن نمیخواد بہ مغز کوچولوت فشار بیاری ...



بی اون که اجازه حدس بعدی رو بهم بده بازش کرد.  
انگار الماسی درخشید.

تمام نور خورشید توی جعبه جمع شده بود و برق حلقه  
توش چشمم رو گرفت.  
- این... این واسه منه؟

#بیست و یک\_ ۷۶۰

با سر به کابین جلویی اشاره کرد.  
- نه واسه یکی از اوناست!

اخم توی هم کشیدم و چین به بینیم دادم.  
- خب چرا ندادی بهش؟

با پوزخند مردونه ای حلقه رو بیرون آورد. دستم رو بالا آورد.

طوری به ظرافت روی الماس به کار برده شده بود کی بی اختیار پرسیدم:

- بدلیه؟

باز اخم کرد.

حلقه رو جلوی انگشتم نگه داشت اما فرو نکرد.

- چاووش عادت نداره واسه عروسکش بدل بخره!

لب پایینم رو ذوق زده گزیدم.

- خب چرا دستم نمیکنی؟ منتظر چی؟

با دقت به چشم هام خیره شد.

- هی... دخترِ اشتباهی... تو تا همین لحظه بزرگ ترین

قمار زندگی من بودی، من عادت ندارم ببازم... منتها

چشمات حریف کار بلدیه... دستمو خوند... خوش دارم دلمو بهت ببازم! اجازه هست؟

دوست داشتم همین لب هاپی که با غرور این جملات رو بیان میکرد رو همین حالا ببوسم.  
حتی خواستگاری کردنش هم با غرور لعنتیش بود که آدم رو وادار میکرد ساز مخالفت نزنه.

زبونم لال شده بود و فقط تند تند سر تکون دادم که انگشتر رو بی تعلل به انگشت های ظریفم هدیه کرد.

انگار من واقعا پرنسس و عروسکی توی قصر چاووش بودم که با تمام عالم برای اون فرق داشت ...

#بیست و یک\_ ۷۶۱

@Vip Roman

- اه ماهک بجنب دیگه، شمع آب شد... تا کی میخوای آرزو کنی؟ بقیه‌ش رو بزار واسه تولد بعدیت ...

چشم هام رو باز کردم.  
 تعداد آرزو هام سر به فلک کشیده بود.  
 به نگاه منتظر نازی و چاووش و سروش خیره شدم.  
 - عه واستید هنوز یکی مونده!

نازی کلافه دست به سینه شد که چاووش اطمینان خاطر  
 داد:  
 - هول نشو خوشگلم ... ادامه بده!

باز چشم هام رو بستم.  
 مهم نبود اگر این شمع آب بشه ... روی کیک بریزه و  
 نابودش کنه.

من هنوز کلی آرزو داشتم.  
 آرزوی کنار چاووش موندن ... آرزوی راضی شدن بابارضا  
 برای اومدن به مشهد ... حتی آرزوی داشتن یه رستوران  
 کوچیک نزدیک همینجا ...

زیاد لفتش ندادم مبادا دوباره نازی کفرش در بیاد و زود  
شمع رو فوت کردم که سروش تنهای دست زد.  
- خیلی خب مبارکه ... ما بریم سر کارمون!

بوسه چاووش روی سرم نشست و همزمان به سروش  
چشم غره داد که نازی ناخونکش سمت کیک اومد.  
- به نظرم آشپزی رو بیخیال شو ... برو سراغ کیک پزی

دندون های چاووش روی هم ساییده شد.  
اون هنوز همون مرد عصبی یک سال پیش بود.  
- فعلا قراره بزنینم تو کاره بچه سازی ... تو دخالت نکن!

دست به سینه کیکم رو عقب دادم.

انگار نه انگار همین دیشب سر این ماجرا با چاووش بحث کرده بودیم که حالا حالا ها برای بچه دار شدن فرصت داریم.

متوجه نگاه سنگینم شد که سروش قهقهه زد.

- زن زلیل خان... تسلیم شو... الان آنابل قورتت میده!

#بیست و یک\_۷۶۲

چاووش مشتی به میز کارش زد و سروش و نازی رو مثل همیشه خطاب غرش هاش قرار داد:

- خوش داری سرتو بزارم روی سینهت یا حواله کنم واسه حاجی؟

نازی انگشت خامه ایش رو لیسید و تند پرسید:

- سر کجا رو؟ بابا سرشو بزنی چیزی ازش نمی مونه گناه داره ...

انگار این شوخی‌ها تمومی نداشت که من رو هم با خودش همراه می‌کرد.

سروش و نازی خیلی وقت بود من رو به عنوان عوض چهارم و جدید این خانواده پذیرفته بودن.

یه خانواده معنوی که هیچ ارتباط خونی با هم نداشتن اما امکان نداشت برای هم جون‌شون رو نندن!

چاووش دستش رو دو طرف گوش هام گذاشت و در حالی که خودش هم میدونست میتونم راحت صداشون رو بشنوم رو به نازی غریب:

- چشم و گوش دختر منو باز نکن!

دست چاووش رو از روی گوش هام پس زدم.

- راست میگه خب، من هنوز واسه این بحث‌ها کوچولو ام ...

سروش دستش رو به میز کوبید.

- از بحث دور نشید، سرش مهمه ...یه جای دیگه رو قطع کن بفرست واسه حاجی ...

خنده هام هم صدای خنده هاشون شد.  
اما امان از خنده های چاووش که منومات خودش میکرد.  
یک سال و نیم برای عادت به این خنده ها زیادی کوتاه بود که هر بار برام جذابیت خودش رو داشت ...

#بیست و یک\_۷۶۳

انگار متوجه نگاه خیره‌م روی صورتش شد که سرش رو خم کرد و آروم پرسید:

- به چی نگاه میکنی بچه؟

خجول لب گزیدم.

من هنوز هم خجالت میکشیدم.

درست مثل هر بار ...



- من دیگه بزرگ شدم... بهم نگو بچه!

خبیثانه خمار بهم خیره شد رو به سروش و نازی اشاره کرد:

- نبینمتون تا پنج ثانیه دیگه!

این حساب بردن از چاووش هیچ وقت برای اون دوتا قرار نبود عادی بشه.

هرچقدر هم که این صمیمیت پا برجا بود اما این میون جایگاه چاووش هنوز هم یک لیدر و رهبر بود.

طوری از اتاق جیم زدن که خرسند لبخند روی لبم نشست.

- تو هنوز هم واسه من بچه ای!

از این که یادش بود جواب حرفم رو بده، متعجب شدم.

- از یه بچه انتظار داری برات بچه بیاره؟

دستش دور کمرم نشست و توی یک حرکت روی میز نشوندم.

- این بچه کارشو بلده... حالا حالا نمیخوام از شب های داغمون خودمو محروم کنم.

اخم توی هم کشیدم.

- پس به فکر خودتی!

چشم هاش خمار شد و سرش رو آورد جلو گردنم رو بو کشید

- قرار نشد تولدت هم با بابایی کج خلقی کنی!

#بیست و یک\_۷۶۴

لبم رو جلو دادم با نگاه مظلوم بهش خیره شدم.

- یعنی خودت نمیدونی عامل کج خلقی من چیه؟

سوالی و مشکوک بهم زل زد و متفکرانه پرسید:

- دیشب کارمو درست انجام ندادم؟ داری پریود میشی؟  
عوارض بالا رفتن سنه؟

نیشگونی از بازوش گرفتم و توی صورتش اعتراض کردم:  
- هیچ کدوم ... امروز ندیدم تو زیاد خوشحال باشی! از  
صبح تو خودتی ... مشکوک میزنی! مگه تولد من برات  
مهم نیست؟

نفسش سنگین شد.

بازو هام رو گرفت و با لحن جدی جواب داد:

- مهم نبود، تاریخش از رمز گاوصندوق تا موبایل من  
نبود ... خودت میدونی سر چی تو برزخم ... آگه نه  
میتونم خوشحال باشم نه ناراحت سر اینه که تاریخ  
مرگ و زندگی عزیزترین هام توی یک روزه ...

رفتن عزیز تازه توی خاطر من نقش بست ...

چه روز نحسی ...

متوجه بغض مردونه ای که غرورش جلوش رو گرفته بود  
شدم.

دستم رو دور صورتش قاب کردم و آروم کنار گوشش پچ  
زدم:

- ببخشید ... یادم نبود!

سیبک گوش بالا پایین شد و لبخند زورکی زد.

- نبینم اینجوری خنده از لبات بره! بخند بابایی ببینه ...

انگار این نقطه از رابطه رسمی ما درست همون چیزی بود  
که تمام مدت برایش جنگیدیم.

@Vip Roman

#بیست و یک\_۷۶۵

یک جنگ صلح آمیز با دو برنده ...

- میخوای بریم بهشت رضا سر خاکش؟

قفسه سینه‌ش بالا پایین شد و نگاهش روی گردن و جناق سینه‌م به گردش در اومد.

- کبودی های دیشب کو؟ با چی پوشوندیشون؟

یقه لباسم رو جمع کردم.

از جواب دادن به سوالم در رفت.

انگار اون از هر فرصتی برای دید زدن من استفاده می کرد و هیچ وقت هیچ کدوم از اعضای بدن من براش تکراری نمی شد.

- کرم زدم، همه که نباید بفهمن چاوش خان شب های که ماه در میاد تبدیل به گرگینه میشه!

کمرم رو گرفت و جلو تر کشید و همزمان دکمه پیراهنش رو باز کرد تا به سینه ستبرش رسید و به کبودی های ریز و رد ناخون هام روی پوستش اشاره کرد.

- جنابعالی که شب ها گربه وحشی میشی کسی اعتراضی میکنه؟!

داشت خجالت می داد.

خودش میدونست اون لحظه اختیاریم رو از دست میدم

... دست خودم که نیست! چرا انقدر شلوغش میکنی؟  
ببند دکمه هاتو... خوش ندارم اینجا عنان از کف بدم.

نگاه هیز و افسار گسیخته هم رو به عضلاتش انداختم.

حالا من هم قمار باز بودم.

بزرگ ترین قمار زندگیم جلوم قد علم کرده بود و داشت تمام عشق و علاقه و توجهش رو نصیبم میکرد و من مدام می ترسیدم که این احساسات به پایان برسه و من ببازم ...

چاووش بهم یاد داده بود باختن برای بازنده ها ساخته شده! اونایی که بلد نیستن حقشون رو از زندگی بگیرن ... شاید من قمار باز قهاری نبودم اما تنها حقم رو از زندگی گرفته بودم.

حق مسلمی به اسم چاووش ...

#بیست و یک\_۷۶۶

- هی دختر کوچولو ... نمیخوای کادوت رو ببینی؟

ابرو بالا انداختم و ریشه وار خندیدم.

- کادو؟ نکنه میخوای قابله های قشنگم رو بهم بدی؟

دکمه لباس رو تا بالا بست و منو از روی میز پایین آورد.

- بستگی داره ...

دست به کمر بهش خیره شدم.

- به چی؟

بینی م رو بین دو انگشت گرفت و آرام کشید.

- به این که برای بابایی چجوری جبران کنی!

جبران؟

یعنی برای تولدش باید کادو میخریدم.

- اوووو تا تولدت هنوز کلی وقت هست، اونجا برات

جبران میکنم دیگه!

لجوجانه پر غرور اخم کرد.

- د نه د... من اصلا آدم صبوری نیستم! تا اون موقع

کی زنده‌ست کی مرده؟



چاووش برده عادت بود.

عادت های مختص خودش ...

مثلا خوابیدن روی شونه چپ یا خوردن آب به محض بیدار شدن و یا حتی طلب بوسه از من به هر ترفندی که میتونست ...

دست دور گردنش حلقه کردم و باز به عادت روی پنجه پا بلند شدم تا با قد بلندش برابری کنم و لب هام رو به لب هاش برسونم.

اون هر بار بلد بود چطور کامم رو با بوسه هاش شیرین کنه.

چطور جسم ظریفم رو بین عضلاتش بگیره و طوری فشارم بده که بی گمون دلش بخواد منو عضوی از بدن خودش کنه.

نفسم میون تنش و حرارت بینمون کسر شد و بند اومد که بی اختیار عقب کشیدم.

- از کی تا حالا انقدر زود نفس کم میاری؟

#بیست و یک\_۷۶۷

دستم رو از دور گردنش رها کردم و خودم رو سروسامون دادم.

- از وقتی جنابعالی عادت کردی گلوم رو بین دستات میگیری ...خب آدم نفسش بند میاد دیگه ...

ریز پوزخند زد و انگشت زیر بینیش کشید.

- به هر حال برای گرفتن کادوت کافی نبود!

واقعا که اون از اذیت کردن من لذت می برد.

اما خب وعده دادن برای همین وقت ها بود ...

- باشه، بقیهش رو بعدا جبران میکنم؛ میدونی که بلام!

قهقهه وار سمت سوئیچ ماشینش رفت و کت چرمش رو از پشت صندلی چنگ زد.

- آخرین باری که خواستی کار بلدیت رو به رخم من بکشی، زدی سالار رو تا یک هفته ناقص کردی... نگو که این دفعه هم قراره همینجوری جبران کنی!

پشت سرش مثل جوجه ها راه افتادم و سعی کردم قانعش کنم.

- اون فقط یک اتفاق بود... لازم نیست هر بار یاد آوری کنی! بعدشم تقصیر من نبود... اونجایی که ازش یاد گرفتم ننوشته بود نباید روی مبل انجامش داد.

با بیرون رفتن از اتاق جمله‌م رو خاتمه دادم.  
صدای دستگاه های پول شماری که زیر دست سروش بود بهم یاد آوری کرد که چاووش هنوز نتونسته از عشق اولش "قمار" دست بکشه.

اینجا همچنان به همون روال سابق کار می کرد.  
هر شب پشت هر میزیه مشت آدم پولدار دور هم جمع  
می شدن تا پولشون رو تسلیم جیب حریف کنند.

- د یالا اوراقی ... وراجی نکن!

حرصی پا به زمین کوبیدم.

- نراقی ام نراقی ... انقدر منو اوراقی صدا نزن!

دستم رو کشید و توی همون حالت جواب داد:

- باشه اوراقی دیگه نمیگم اوراقی!

#بیست و یک\_۷۶۸

@Vip Roman

لذت می برد.

ذوق میکرد از این که می‌دید اینجوری صورتم قرمز میشه و همیشه رگب این ترفند های اذیت و آزاریش رو میخورم.

- باشه ... دارم برات! از امشب نشونت میدم یه مَن ماست چقدر کره داره ...

باز خندید و توی همون حالات وادارم کرد از پله ها بالا برم.

- حالا بزار از فردا ...

من رو با خودش سمت طبقه بالا برد.  
اصلا تا حالا اونجا نرفته بودم ... تا حالا خیال میکردم اونجا فقط انباریه!

- آبی چاووش یه دقیقه دستم رو نکش، بگو داری کجا می‌بریم!

روی آخرین پله مکس کرد و رمز درب رو زد.  
- اینجا ...

اجازه داد من اول داخل برم و خودش پشت سرم وارد شد.  
انگار من رو با خودش اعماق رویاهام برده بود ... شبیه  
همون آرزوی چند دقیقه پیشم بود.  
شبیه یه رستوران اختصاصی با همون رنگ صورتی و  
سفیدی که چاووش همیشه میگفت خدا منو با ترکیب این  
دوتا آفریده ...

- اینجا ... اینجا واسه منه؟

دست به سینه و پشت سرم ایستاد.

- یکم کوچیکه منتها کارت راه میوفته!

#بیست و یک\_۷۶۹

از خود بی خود شدم.  
 برای این که باور کنم خواب نمیبینم، روی تک تک کابینت  
 ها و میز و صندلی ها دست کشیدم.  
 به یخچال کوچولوی صورتی رسیدم و دیگه نتونستم  
 جلوی ذوقم رو بگیرم و جیغ زدم.

- خودت تنهایی این کارو کردی؟

با انگشت به میزها اشاره کرد.

- نه... اینا کار سروشه!

تند توی بغلش پریدم.

طوری از سر تا گردنش رو بوسه بارون کردم که با خنده  
 فقط شاهد حرکات افسار گسیخته من بود.

- مرسی مرسی مرسی... بابایی تو واقعا به قولت عمل  
 کردی!

دستش روی لای موهام کشید و با نوازشش آروم کرد.  
- کاش پرنسس هم یاد بگیره مثل باباش خوش قول  
باشه!

آخرین بوسم رو روی گونه‌ش کاشتم و عقب کشیدم.  
- یادم نمیره!

به این پشت سرش تکیه داد و با چشم ریز پرسید:  
- کدومش؟

در حالی که حواسم پرت اجزای آشپزخونه بود، یکی یکی با  
انگشت براش شمردم.

- هیچ وقت جلوی غریبه‌ها سفید نپوشم، غذا هابی که  
برای بقیه درست میکنم رو توش چاشنی عشق نریزم  
...دیگه هیچ وقت سراغ مامان و بابام نرم ...

آخریش رو با ناراحتی و لحن آروم تری گفتم:



- واسه کسایی که نمیشناسم غذا درست نکنم، مبادا ازم خوششون بیاد ... اما آخه اینجا روزی پس واسه چی؟ تنها مشتریش خودتی؟

#بیست و یک\_ ۷۷۰

با انگشت به دورین های بالا سرم اشاره کرد.

- زدم تا خودم نگاهت کنم، زدم که حسرتش رو دلت نمونه، زدم که به خودم اجازه بدم یه روز با این مسئله کنار پیام تا بهت بال پرواز بدم ... تا اطلاع ثانوی هرچی درست کنی خودم میخورم ... تا ببینم چی پیش میاد!

این یعنی قرار بود امتحانم کنه.

یک امتحان سخت از سمت چاووشی که همیشه منو شکست می داد.

- اگر تونستم خودم رو ثابت کنم چی؟

با چشم ریز بهم خیره شد.

- اون وقت هر جا که بخوای، چاووش نباشم اگر واسه دخترم بهترین رستوران شهر رو راه نندازم.

لبم به لبخند کش اومد.

حالا انقدر من قانع شده بودم.

من به این آشپزخونه دنج و صورتی خودم قانع شده بودم تا چاووش بهم یاد بده بلند پروازی کنم.

- هی ریزه... نبینم بری تو لک... قرار نشد سمت بیاد توی شناسنامه که آب تو دلت تکون بخوره!

مقابلش قرار گرفتم.

درست به چشم هاش پر نفوذش خیره شدم.

انگار میخواستم با نگاهم بهش ثابت کنم اون هیچ وقت بعد از این یک سال نداشته آبی تو دلم تکون بخوره.  
اجازه نداده اشکی به چشمم بیاد و خنده ای از لبم پر بکشه.

- داشتم فکر میکردم، نه تنها قمار بازی رو ترک نکردی ... بلکه منم داری و ادار میکنی سر همه چیز قمار کنم ... بشینم دو دوتا چهار تا کنم که قراره شرط رو ببرم یا ببازم ...

دست زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بالا آورد.

- من خیلی وقته بهت باختم ... از همون وقتی که ورق رو برگشت و دیدم دوتا آس دست توعه و شدی آخرین بیست و یک ...

@Vip Roman

بیست و یک

نگار رازقندی

( #توضیحات: توی بازی بیست و یک، وقتی دوتا آس با هم رو بشه عدد بیست و یک رو تشکیل میده و برنده مشخص میشه.)

#پایان

۱۰/۵/۱۴۰۳

